

یک تبسم برای قلبم

نوشته
مامیچکا

نگاه دانلود
Negahdl.com
www.negahdl.com

یک تبسم برای قلبم | مامیچکا کاربرنودهشتیا

سارا فنجون چابیش رو روی میز گذاشت و تکیه داد و گفت: حالا واقعا می خوام طلاق بگیری؟

نگاهم به شعله های رقصان شومینه بود... در همون حال گفتم: طلاق نمی گیرم ... طلاق می ده..

سارا: خوب اگه تو نخوای که نمی تونه

نگاهش کردم و گفتم: چرا نمی تونه؟

سارا: راه قانونی پیدا می کنیم... الکی که نیست هر کی هر وقت عشقش کشید پا شه زنشو طلاق بده

نیشخندی زدم و گفتم: الکی که هست... اونم عشقش کشیده.. هم دلیل خوبیه هم محکم... منم نمی تونم بگم تو رو خدا بیا به زور با من بمون که..

سارا ابروشو داد بالا و گفت: یه چیزی بپرسم شیرین؟

من: بپرس..

سارا صداشو پایین آورد و گفت: پای زن دیگه ای در میونه؟

با این حرف سارا رفتم تو فکر... واقعا اره؟ نمی دونستم... تو گوشه کنار های حافظه ام رفتم دنبال رد پای زنی توی زندگی ام... دیروقت امدنهای منصور؟ همیشه همون موقع میاد که می اومد.. بوی اودکلن زنونه؟.. یادم نمیاد... اصلا لباسهاشو بو نمی کردم... اس ام اس و تلفنهای مشکوک؟... نه.. منصور می رسید خونه یا خواب بود یا پای تلویزیون... این اواخر هم که بدتر... اصلا دیگه حرف نمی زد...

با شک و دو دلی گفتم: نه.. فکر نکنم... منصور هم همونجوریه که همیشه بود... چطور مگه؟

سارا دوباره تکیه داد و گفت: خوب می خواستم بگم اگه پای یه زن دیگه در میونه می تونیم تو دادگاه ثابت کنیم و دادگاه به نفع خودمون بشه... راستی.. تمکینش می کردی؟

دوباره نیشخندی زدم و فکرم رفت به اون تاریکی های ذهنم... سرم رو به نشانه تایید تکون دادم... سارا با کلافگی گفت: ای بابا پس این مرد چه مرگشه... دیگه چی می خواد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهم میگه بهم نمی خوری... به کلاس نمی خوری...

سارا دقیق شد و گفت: یعنی چی به کلاسم نمی خوری؟... مگه گدا گشنه ای؟ یا بی سوادی؟ یا بر و رو نداری؟..

کش و قوزی به بدنم دادم و گفتم: انتظار داره تو مهمونی های دوستاش دکلمه بیوشم و همش از این و اون دلبری کنم... چه می دونم.. می گه بی کلاسی.. همش میری با بچه ها می چرخمی... نمی دونم والا.. تو مهمونی ها که خانم دوستاش بچه هاشونو ول می کنن به امان خدا... منم دل ندارم ببینم بچه ام نزدیک یه استخر پر اب یا تو تراس بازی بکنه.. می رم پیششون واسه همین عصبی میشه...

از یادآوری دعواهای منصور بغض کردم... شبهای که از مهمانی برمی گشتیم می دونستم که یه طوفان تو راهه... هرکاری می کردم طبق میل منصور رفتار کنم نمی شد... چندباری هم که شادی رو گذاشته بودیم پیش مامان و رفته بودیم شادی دماری از روزگار مامان درآورده بود که پیشمون شده بودم....

با بغض ادامه دادم: می گه بزرگ نشدی.. میگه بچه موندی... می گه ازدواج نکردم که... بچه اوردم تو خونه....

سارا از جاش بلند شد و پیشم نشست... دستمو گرفت و با دلجویی گفت: اخه اینم شد دلیل؟... منصور باید خیلی خوشحال باشه که تو اینقدر به فکر زندگی هستی... به خاطر این دلایل که کسی رو طلاق نمی دن...

به سارا نگاه کردم و لبخندی زدم... سارا دختر عمه ام بود... ولی درست مثل خواهر بود برام... یه سال ازم بزرگتر بود.. حقوق خونده بود و الان تو یه دفتر وکیل کار می کرد و پرونده های خرده ریز و به عهده می گرفت... از روزی هم که با منصور اون دعوا شدی کردم و منصور با داد و فریاد بهم گفت که طلاقم میده و با قهر دست شادی دخترم رو گرفتم اومدم خونه بابام تا امروز صبح که احضاریه دادگاه اومد در خونه یه لحظه هم منو تنها نذاشته بود... قرار شده بود پیگیر کارهای من باشه... هر وقت باهش حرف می زدم اروم میشدم... لاغر و قدبلند بود و موهای قهوای داشتم که هیچ وقت خدا مرتب نبود... همیشه با یه کش پشت سرش می بست یا اینکه کوتاه می کرد... به جز تو مهمونی ها که به اصرار مامانش یا مادر من می رفت ارایشگاه ندیدم موهاشو درست کنه.. درست برعکس من بود که من هرروز صبح موهامو درست می کردم و سشوار موهام

فراموش نمی شد.. ولی الان داشتم به این فکر می کردم که کدومون خوشبخت تریم... منی که درست بعد از دانشگاه ازدواج کردم و زود هم بچه دار شدم... یا سارا که همش فکر درس و دانشگاه بود و بعد از اینکه فوق لیسانسش رو گرفت با کلی بالا پایین کردن خواستگارش بالاخره یکی رو انتخاب کرد و الان من در شرف طلاق بودم در حالی که سارا هنوز ازدواجش به سال نرسید بود و همسرش یه سارا می گفت و صدتا سارا از دهنش می ریخت...

سارا: بهت قول میدم دادگاه رو به نفع خودمون تموم کنیم...

من: ولی این زندگی دیگه برام زندگی نمیشه...

سارا: اه... تو هم همش نفوس بد بزنی... می بینی که میشه.. من روزی صدتا از این پرونده ها از زیر دستم رد میشه... قرار باشه همه شون به طلاق ختم بشه که سنگ رو سنگ بند نمی شه...

تا خواستم بگم تو منصور رو نمی شناسی.... حتی اگه طلاقم هم نده من حاضر نیستم پامو تو اون خونه کوفتی بزارم تا همش منت بالا سرم باشه که صدای جیغ شادی اومد...

سارا با خنده گفت: زلزله اومد...

من: مامان رو بیچاره کرده می دونم...

پاشدم و رفتم کنار پنجره.. شادی داشت از پله های حیاط می اومد بالا.. و مامان تازه داشت در خونه رو می بست... کیسه های خرید زیادی دستش بود... در تراس رو باز کردم.. شادی با صدای جیغ ماندش گفت: مامان.. ببین مامان بزرگ واسم چی خریده؟..

بعد پاکت پاستیل رو نشونم داد...

گفتم: تشکر کردی مامان جون؟

شادی: بله...

من: چرا به مامان بزرگ کمک نکردی؟

شادی بی تفاوت رفت تو و با دیدن سارا صدای جیغ هر دو بالا رفت.. به طرف مامان رفتم و گفتم: گفتم نبریدش.. حسابی اذیتتون کرده ها...

دست بردم و چند تا از نایلونهای خرید رو از دستش گرفتم.. مامان پوفی کرد و گفت: خدا به دادت برسه شیرین.. دست این بچه چی می کشی؟..

خندیدم و گفتم: خوب بچه مه مامان..

مامان به سمت پله های تراس رفت و گفت: وای نمی دونی چیکار می کرد.. فقط می دوید.. از اول تا اخر التماس می کردم شادی جون ندو مامان جون... ماشین می زنه بهت خدای نکرده... مگه اصلا گوشش بدهکاره؟

خندیدم و گفتم: خوب تو پیاده رو می دوه ... تو پیاده رو که ماشین نیست..

مامان چپ چپکی نگام کرد و گفت: چه دل خجسته ای داری تو ام... بچه می خوره زمین یه طوریش میشه...

و بعد وارد خونه شد... با خودم فکر کردم مامان به من میگه دل خجسته دارم منم به منصور می گفتم... معلوم نبود بالاخره دل دارم یا نه...

پشت سر مامان رفتم تو خونه.. شادی سارا رو انداخته بود رو مبل و داشت قلقلکش می داد سارا هم مثلا به خودش می پیچید و می خندید... با ورود ما از رو مبل بلند شد ولی شادی هنوز داشت قلقلکش می داد...

سارا: سلام زندایی...

مامان: سلام به روی ماهت سارا جون.. خوبی؟ اقا امین خوبن؟

سارا با لبخند همیشگیش گفت: ممنون خوبه سلام می رسونه...

مامان: بشین عزیزم... بشین من برم اینا رو راست و ریس کنم و برگردم..

سارا: زحمت نکشین زندایی.. من دیگه داشتم می رفتم...

مامان با دلخوری برگشت و گفت: وا... کجا می رفتی مادر؟ من که الان اومدم..

سارا: قربونت زندایی.. من برم دیگه.. امین هم میاد هیچی واسه شام نداریم..

مامان: خوب زنگ بزنی اقا هم بیان اینجا... یه لقمه پیدا میشه دور هم بخوریم...

سارا: نه زندایی تو رو خدا.. بمونه واسه یه وقت دیگه..

شادی بالا پایین پرید و گفت: تو رو خدا سارا جون بمون.. تو رو خدا..

رو به سارا گفتم: بمون دیگه... تو که از این ناز و اداها نداشتی...

سارا خندید و گفت: باشه..

شادی از خوشحالی جیغ کشید... می دونستم که الان با این جیغ شادی مامان کلی کفری شده...

با اخم به شادی گفتم: شادی.. چه خبره؟! اگه یه بار دیگه اینجوری جیغ بکشی سارا میره ها...

شادی زود دستشو گرفت جلوی دهنش ولی همچنان بالا و پایین می پرید...

سالاد رو برداشتم و به طرف میز ناهار خوری رفتم.. اقا امین همسر سارا داشت با شادی بازی می

کرد... رو به شادی گفتم: شادی جان... عمو رو اذیت نکن...

امین به من لبخندی زد و گفت: اذیت نمی کنه شیرین خانم

من هم لبخندی تحویلش دادم... امین مردی بود حدود سی ساله همش دو سال از سارا بزرگتر

بود...مهندس برق بود و تو وزارت نیرو کار می کرد... یه پیراهن ابی راه تنش بود با یه شلوار

راسته... با خودم فکر کردم منصور عمرا اینجوری جایی بره... حتی برای اینکه بیاد خونه ما

کراواتش فراموش نمی شد... همیشه خیلی جنتلمن و اقا...

سالاد رو روی میز گذاشتم و دوباره به اشپزخونه برگشتم... به مامان گفتم: پس بابا کی میاد؟

مامان در قابلمه رو برداشت و گفت: بهش زنگ زدم .. تو ترافیکه الان می رسه...

سارا: تو رو خدا انقدر عجله نکنین زندایی.. دایی که دیر نکرده.. الان بهاره... هوا دیر تاریک

میشه..

زیر لب گفتم: باشه گشمنونه..

سارا خندید و گفت: دختر تو همیشه گشنه ای.. من موندم با این همه چیزی که می خوری چرا چاق نمیشی؟

پارچ رو برداشت م و ابرو هامو چند بار به نشانه غرور بالا بردم .. سارا باز خندید... مامان گفت: این جغله بچه مگه میزازه گوشت به تن این بمونه...

با شگفتی خندیدم و گفتم: این؟ مامان این؟؟؟

مامان با جدیت برگشت و گفت: اره دیگه.. تو رو می گم

بعد رو به سارا گفت: سارا نمی دونی که... از صبح تا شب عین بچه ها دنبال شادی می دوه... اون شادی هم بشینه یه طرف این بلندش می کنه...

سارا با یه لبخند شیطون به من اشاره کرده و گفت: این؟

مامان باز با جدیت گفت: اره دیگه این...

سارا قاه قاه زد زیر خنده... منم شروع کردم به خندیدن... مامان با تعجب به سارا که از خنده سرخ شده بود و به من که می خندیدم نگاه کرد و گفت: خنده داشت؟

در حالی که می خندیدم گفتم: اخه مامان می گی این... این چیه؟ من اسم دارم خوب...

مامان اخمی کرد و در حالی که دستش رو تو هوا تکون میداد گفت: چشم دیگه نمی گم این... می گم شیرین خانم..

بعد دوباره برگشت سر قابلمه اش و غر غر کرد: مسخره کردن خودشونو...

باز من و سارا شروع کردیم به خندیدن که با صدای شادی که می گفت بابا بزرگ بابا بزرگ به خودم اومدم...

مامان: بالاخره اومد...

به طرف در رفتم... بابا با بسته ای که دستش بود وارد شد.. جلو رفتم.. شادی بالا پایین می پرید پشت سر هم می گفت: بابا بزرگ بابا بزرگ برام چی خریدی؟

من: شادی.. بابا بزرگ خسته اس..

بابا از تو جیبش یه اب نبات درآورد و به طرف شادی گرفت و گفت: اینم برای نوه خوشگلم..

شادی با دلخوری به اب نبات نگاه کرد.. فکر کنم انتظار بیشتری داشت چون به ارومی اب نبات رو گرفت و تشکر کرد و با بق کنار رفت... به سمت بابا رفتم و گفتم: سلام بابا..

پشت سر من سارا اومد و گفت: سلام دایی... چطورین؟

بابا: سلام دخترم.. سلام.. به به سارا خانم گل... چطوری دایی؟

سارا با خنده گفت: ممنون دایی.. ببخشید مزاحم شدیم ها...

بابا اخمی تصنعی کرد و گفت: داشتیم این حرفا رو دخترم؟

امین هم جلو اومد و سلام کرد.. بابا بسته رو به من داد و به خوشرویی به طرف امین رفت و احوالپرسی گرمی باهاش کرد..

سارا: دایی چی خریده؟

به بسته نگاهی کردم.. حتما کتاب بود.. گفتم: باید کتاب باشه..

در بسته رو باز کردم کتاب بود... بابا به سمتم برگشت و گفت: شیرین جان اون بسته رو بزار تو اتاق من..

به سارا نگاهی کردم و با شیطنت گفتم چشم..

مامان با سینی چایی اومد تو پذیرایی و با دلخوری گفت: چه عجب اقا.. شما تشریف آوردین..

به طرف اتاق بابا رفتم... بسته رو باز کردم و کتابها رو بیرون آوردم و نگاهی بهشون کردم... نقدی بر ادبیات کهن پارسی.. و یه کتاب دیگه... "کافه پیانو"...

رمان جالبی بود... اسمش رو شنیده بودم و همش می خواستم بخرم که نمی شد... شادی اصلا وقتی برای کتاب خوندن برام نمی زاشت.. البته بهتره بگم منصور و شادی...

نفس عمیقی کشیدم..و کتابها رو روی میز گذاشتم تا بابا بعدا بیاد و سر جاشون بزاره... هیشکی مثل من و بابا رو کتابهاش حساس نبود...نگاهی به کتابخونه بزرگ بابا انداختم... عین فیلم های خارجی از بالا تا پایین دیوار طبقه بود و کتابخونه.. پر از کتاب... با صدای سارا به خودم اومدم

سارا: شیرین

من: چیه؟

سارا: تلفن... با تو کار دارن...

به سمتش رفتم و گفتم: کیه؟

سارا: منصوره...

من با تعجب پرسیدم: منصوره؟.. چیکار داره؟

سارا: نمی دونم ولی هرچی گفت بهش بگو با من تماس بگیره... شماره منو بهش بده

نفس عمیقی کشیدم و گفتم باشه...

سارا: بمون اینجا تلفن رو برات بیارم...

و از اتاق رفت بیرون... اتاق بابا تلفن نداشت.. همیشه متنفر بود از این که موقع مطالعه اش تلفن زنگ بخوره.. همیشه باید در آرامش و سکوت کتاب می خوندد...

سارا با گوشی تلفن برگشت.. به من نگاهی کرد... نگاهش پر از اطمینان بود... سرم رو به علامت تایید تکون دادم و گوشی رو ازش گرفتم... سارا از اتاق رفت بیرون... سعی کردم لحن بی تفاوتی به خودم بگیرم... گفتم: الو

منصور: سلام شیرین

من: سلام..

منصور: شادی خوبه؟

من: خیلی خوب..

منصور: دادگاه پس فرداس...

حرصم گرفت... مرتیکه بی شعور.. می خواستم از حرص گوشه رو بکوبم رو زمین...

من: خوب که چی؟..

منصور: خواستم فقط یادت بندازم

من با حرص در حالی که سعی می کردم صدامو پایین نگه دارم گفتم: جدی؟؟ فکر کردم دلت برای صدام تنگ شده...

صدای منصور هم عصبانی شد: فکر کردی زنگ زدم منت کشی؟... گفتم توی بی عقل حواس پرت یادت میره.. به روز من به خاطر وجود بی ارزش تو حروم میشه... پا می شی میای قال قضیه رو می کنیم و تموم...

اشک تو چشمم جمع شد... می دونستم داره چی میگه... افسردگی بعد از زایمانم انقدر شدید بود که همه چی یادم میرفت... جوراب منصور سر از کابینت یا یخچال در میاورد... کاغذاشو اشتباهی می انداختم دور.. حتی یه بار پیرهن نازنیش رو با پارچه صورتی که رنگ پس می داد انداختم تو لباسشویی و کلا گند زده شد به پیرهنش....

سعی کردم صدامو عادی کنم ولی باز بغض از توش معلوم بود: یادم نرفته... تو هم از این به بعد هرکاری باهام داشتی با سارا تماس بگیر... شماره اش تو دفتر تلفن هست...

منصور عصبی پرسید: سارا چرا؟

من: چون و کیلمه

و بدون تامل قطع کردم... تلفن رو رو میز گذاشتم و دیگه نتونستم طاقت بیارم.. روی مبل افتادم و تا می تونستم گریه کردم...

پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقم... شادی رو تخرم خوابیده بود و می دونستم که اگه بیدار بشه علاوه بر اونکه دیگه نمی خوابه روز بعدش بدجوری عصبی و بدخلق میشه... به شادی کوچولویم

نگاه کردم.. دلم برآش می سوخت.. دختر چهار ساله من هنوز هیچی نشده باید طعم تلخ بچه طلاق بودن رو می چشید.. تو دهنم شروع کردم به گشتن تو زندگی ام... کجا اشتباه کرده بودم؟ از روزی که مادر منصور اومده بود خواستگاری ام... راستی اصلا چطور شده بود اومده بود؟.. کی منو معرفی کرده بود؟ اصلا ازش پرسیده بودم؟ اصلا عاشق منصور بودم؟... الان که عاشقش نبودم... می شه گفت اصلا دوستش نداشتم... تنها چیزی که ما رو به هم پیوند می داد شادی بود.. یا لااقل برای من اینجوری بود ولی منصور چی؟... نشان داد که حتی وجود شادی هم برآش دلیل همیشه که زندگی مون رو حفظ کنه... چه زندگی ای... برای منصور که تو کار و دوستاش خلاصه می شد برای من هم تو شادی و کتابام... اصلا سنجیتی با هم نداشتم... چی شد که قبول کردم باهاش ازدواج کنم؟ چی شد که قبول کرد باهام ازدواج کنه.. تو این ۵ سال... اصلا چی شده بود که نپرسیده بودم؟... الان باید کی رو لعنت کنم؟ خودم رو؟.. اره باید خودم رو لعنت کنم که انقدر جذب ریخت و تیپ منصور شدم که فکر کردم اون همون شاهزاده سروار بر اسب سفیده که درباره اش دقت نکردم... انقدر تو دنیای خودم سیر می کردم که حرفای اطرافیانم رو نمی شنیدم... وقتی ازم می پرسیدن چطور شد... اه. ولش کن چرا الان دارم به گذشته فکر می کنم؟.. دیگه چه فرقی می کنه؟ آینده ام چی؟... با یه بچه.. تو بیست و هفت سالگی... پایین تخت نشستم و زانوهایم بغل کردم... تازه تازه داشت برام جا می افتاد که دارم طلاق می گیرم... طلاق؟ جدی جدی؟... وای خدای من... تنم داشت از تکرار این کلمه می لرزید.. عاقبتم چی می شد؟... پیش مامان اینا می موندم.. ولی؟؟ مغزم دیگه کار نمی کرد.. دیگه نمی خواستم کار کنه... اعصابم داغون شده بود... گریه ام گرفته بود... بلند شدم و پتو و بالش رو گذاشتم رو زمین و دراز کشیدم و چشمامو بستم... دیگه نمی خواستم به چیزی فکر کنم... حالا نه... دیگه برای امروز کافی بود... ولی هرکاری می کردم خوابم نمی برد... چرخیدم به پهلو... به شادی نگاه کردم.. تنها نقطه زیبای زندگی من و منصور شادی بود... اسمش رو شادی گذاشتم چون می خواستم با ورودش به زندگی شادی رو به خونه بیاره... شادی بیشتر... نفس عمیقی کشیدم... منصور هیچ شوقی برای شادی نداشت... هرچند بعدا جونش بود و جون شادی ولی یادم نمی رفت که موقع بارداری و زایمانم انگار نه انگار که پدر بچه اس... دستمو جلو بردم و موهای شادی رو از رو صورتش کنار زدم... با لبخند به ارومی گفتم: مامان جون هر اتفاقی بیفته تو پیش من می مونی... تو پیش مامان می مونی...

انقدر به شادی نگاه کردم که خوابم برد...

با تکون دستی از خواب بیدار شدم...چشمامو باز کردم... مامان بود..

مامان: پاشو شیرین .. سارا زنگ زد گفت میاد دنبالت..

خواب الود سر جام نشستم... سارا می اومد دنبالم؟ چرا؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: واسه چی؟

مامان با تعجب برگشت و گفت: واسه چی؟ تو سن من برسی می خوای چیکار کنی؟

با تعجب به مامان نگاه کردم..

مامان: مگه نمی خواین برین اونجا...

اونجا؟.. اهان یادم اومد... باید می رفتیم دادگاه.. سرم رو تکون دادم و گفتم: الان میام...

بعد نگاهی به تخت انداختم... شادی نبود..

گفتم: مامان شادی بیدار شده؟

مامان: اره اینجاست... پاشو صبحونه رو می خوام جمع کنم...

در حالی که خمیازه می کشیدم بلند شدم و پتو رو بالش رو رو تخت گذاشتم..و درحالی که موهای بلندم که اشفته شده بود رو مرتب می کردم به سمت دستشویی رفتم... دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم... موهامو شونه زدم و برای خودم شکلکی توی ایینه دراوردم... ولی مثل همیشه خنده ام نگرفت... نمی دونم چرا ته دلم نگران بودم...مامان و بابا در مورد طلاق من هیچی نمی گفتن... بابا که از همون اولش مخالف ازدواجم با منصور بود... وقتی هم که با شادی اومدم خونه و گفتم با منصور دعوا شده حتی یه زنگ به منصور نزد بگه واسه چی... مامان هم که همش سعی می کرد منو متقاعد کنه که برگردم خونه... ولی قبل از اینکه برگردم احضاریه دادگاه اومد و حرف یه کلام منصور.. طلاق... انقدر کله شق بودم که قبول کردم.. ولی الان می ترسیدم... جدی جدی داشتم طلاق می گرفتم؟...نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم... لباسامو عوض کردم... مانتو و شالم رو برداشتم و رفتم تو نشیمن.. شادی داشت کارتون می دید... از رو اپن اشپزخونه نگاهی به

داخل اشپزخونه کردم... نمی دونم چرا یهو بی حوصله شدم...البته برای خودم عادی بود.. هنوز عوارض افسردگی ام گاه و بی گاه خودش رو نشون می داد..وارد اشپزخونه شدم مامان داشت تدارک ناهار رو می دید... مامان صبحونه منو تو یه گوشه از میز گذاشته بود..سرم رو رو میز گذاشتم... اصلا حوصله نداشتم.. با خودم فکر کردم که چی؟؟؟ سارا بیاد دنبالم... بیاد بهش می گمم خودش بره..مگه وکیلیم نیست... با صدای مامان سرم رو از رو میز برداشتم...

مامان: شیرین .. طوری شده؟

من: نه..

مامان: پس چرا صبونه ات رو نمی خوری؟

نگاهم به نگاه نگران مامان افتاد.. وقتی نگرانم می شد چشماشو باز می کرد و بعد زل می زد تو چشم ادم... نگرانی رو می شد از تو عسلی های چشمش خوند... لبخندی زدم و گفتم: گشنه ام نیست...

مامان: شیرین..

بعد روبروم نشست و گفت: حق داری مادر.. حق داری.. این فکر و خیالا عین توپ می مونه... دیوار قلعه رو خراب می کنه... چه برسه به تو که ناز گل منی... اخ مادر من تو رو اینجوری بزرگ نکردم که..

احساس کردم بغضش رو قورت داد... شروع کرد برام لقمه گرفتن..

من: مامان نمی خورم...

مامان بی توجه به من لقمه ر گرفت و بدون اینکه به من نگاه کنه داد دستم... به لقمه نون و پنیر و گردو نگاه کردم....

چقدر دوست داشتم برگردم به بیست سال پیش...لقمه رو گاز که زدم اشکم چکید... خودمم تعجب کردم.. این دیگه از کجا اومد؟.. به ارومی لقمه رو جویدم تا اومدم قورت بدم اشک دوم و

سوم هم جاری شد... بعد انگار شیر شمامو باز کرده باشن... چشمای بارانی ام رو دوختم به مامان...
مامان هم مثل من داشت گریه می کرد... لب ورچیدم...

با بغض گفتم: مامان...

مامان زود از جاش بلند شد و کنارم نشست.. سرم رو تو بغلش گرفت.. چقدر بوی مامانم رو
دوست داشتم... موهامو نوازش کرد..

زمزمه کرد: نمردم مامان جون... هنوز اینجام... هنوز هستم... تو فقط غصه نخور...

صدای هق هقم در میان نوازش های مامان گم شد.....

دنبال سارا تقریبا می دویدم... راهروها پر از ادم بود.. پر از مرد پر از زن و بچه حتی... صدای گریه
بچه و عرق بدن فضا رو پر کرده بود... حالم داشت به هم می خورد... سارا چطور می اومد اینجا...
سارا مقنعه اش رو جلو کشید و موهاشو مرتب کرد.. نگاه به برگه ای که دستش بود کرد و گفت:
باید بریم اونجا...

از دیوار گرفتم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: ای وای سارا یه خرده یواش... من دیگه
نمی تونم..

سارا نگران به سمت من برگشت... و گفت: حالت خوبه؟

حالت تهوع داشتم ولی با این حال گفتم: اره فقط خسته شدم...

سارا نگران به عقب نگاه کرد و گفت: خوب تو اینجا بشین اگه لازم شد میام دنبالت..

سری تکون دادم و روی یکی از نیمکتها نشستم... به سارا که از من داشت دور می شد نگاه
کردم.. یهو از تو یکی از اتاقها صدای جیغ و داد اومد.. سریع برگشتم... در یکی از اتاقهای پشت
سرم باز شد و یه زن چادری پرت شد بیرون و درست پشت سر اون مردی که دوتا مرد دیگه سعی
می کردن نگهش دارن از اتاق خاج شد... زن با صدای بلند زار می زد و مرد هم تقلا می کرد و
فحش می داد... از ترس از جام بلند شدم به سارا نگاه کردم ک داشت دور می شد... اصلا

برنگشته بود ببینه چه خبره... یعنی صدا رو نشنیده بود؟... امکان نداره.. مگه میشه این صدا رو کسی نشونه... دوباره به مرد و زن نگاه کردم.. مرد لگد پرت می کرد و فحش می داد... اون دوتا مرد هم به زور نگهش داشته بودن... با خودم فکر کردم عمرا اگه دعوای من و منصور اینجوری باشه... واقعا چه چیزهای بدتری تو دنیا بود... من و منصور فوق فوق تو دعواهامون سر هم داد می کشیدیم.. نه چیزی شکسته می شد نه فحش می دادیم و نه منصور لگد حواله من می کرد... تو عمرم صحنه های اینجوری از نزدیک ندیده بودم... آخرین صحنه دعوایی که دیده بودم مرتب به یه دعوا نزدیک دانشگاه بود که عین فشنگ فرار کرده بودم و تا خود دانشکده دویده بودم... انگار که قرار بود منو بگیرن... قلبم محکم می زد... مرد هنوز فحش می داد... اب دهنمو قورت دادم... دهنم خشک شده بود و همین اذیتم کرد... یاد سارا افتادم... سارا کجا بود؟ با ترس در انتهای سالن دنبالش گشتم... سارا نبود... ترس عجیبی به دلم چنگ انداخت... کیفم رو که روی نیمکت افتاده بود برداشته و به طرف انتهای سالنی که سارا رفته بود دویدم... انتهای سالن به دوتا راهروی سمت چپ و راست منتهای می شد... سعی کردم یادم بیارم که سارا به کدوم طرف پیچید ولی یادم نیومد... زود موبایلم رو از تو کیفم دراوردم و شماره سارا رو گرفتم... با اولین بوق جواب داد...

من در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: سارا کجایی؟

سارا با کمی تأمل گفت: اتاق ۷۲۲... چی شده شیرین؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: هیچی..

به اطراف نگاه کردم تا اتاق ۷۲۲ رو پیدا کنم ولی اتاقها شماره نداشت...

با نگرانی گفتم: سارا اینجا که اتاقا شماره ندارن...

سارا هم نگران شده بود.. گفت: تو الان کجایی؟

من: انتهای همین راهرویی که تو الان اومدی...

سارا: خوب بیچ سمت چپ یه خرده بیا بعد بیچ سمت راست... یه راهروی دیگه هست... اونجا

اتاقا شماره دارن...

بدون تامل قطع کردم و به ادرسی که سارا داده بود رفتم... تا راهروی سمت راست رو پیچیدم
سارا جلوم ظاهر شد... با نگرانی پرسید: چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی...

سارا: رنگت چرا پریده؟ شیرین چی شده؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اونجا .. اونجا داشتن دعوا می کردن...

سارا: خوب..

من: هیچی دیگه... داشتن دعوا می کردن..

سارا: همین؟.. خوب این چیزا اینجا عادیه...

چشمامو بستم تا کمی اعصاب متشنجم اروم بگیره.. زیر لب گفتم: واسه من عادی نیست سارا...

سارا دستمو گرفت و گفت: باشه بیا بریم...

بی اراده دنبال سارا راه افتادم... احساس می کردم از پاهام وزنه اویزون کردن... سارا نگاهی به

برگه اش کرد و گفت: باید بریم..

با ناله گفتم: واییییی... باز کجا؟

سارا گفت: باید بریم طبقه بالا... دادگامون اونجاس..

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: نیم ساعت دیگه شروع میشه...

چیزی نگفتم... معده ام هنوز می پیچید... موبایلم زنگ زد.. مامان بود...

من: الو مامان

مامان: سلام شیرین جان...

صدای شادی از اونور خط می اومد... واییییی مامان رو حتما عاصی کرده بود... با چه فیلم بازی از

در خونه رفتم بیرون و الان حتما مامان رو دیوونه کرده بود که مامان زنگ زده بود..

مامان: شیرین بیا با شادی حرف بزن..

و گوشی رو به شادی داد.. در حالی که پشت سر سارا می رفتم گفتم: سلام عزیزدلم..

شادی بریده بریده گفت: ما.. ما..ن.. تو.. کجا.. بی؟

وای گریه کرده بود.. دلم ریش شد... درحالی که سعی می کردم به سارا برسیم گفتم: ا مامان جون.. گریه کردی؟

شادی با هق هق گفت: چرا رفتی؟

نمی دونم چرا با این حرف شادی دلم یه جوری شد.. یه چیزی عین زنگ خطر... سعی کردم افکار بد رو پس بزنم... گفتم: خوشگل مامان من که جای دوری نرفتم.. زود برمیگردم..

شادی: چرا منو با خودت نبردی؟

با لحن دلجویانه ای گفتم: اخه عزیزم اینجا که کوچولوها رو راه نمیدن که...

شادی: منم میخوام باهات پیام...

نمی دونستم حواسم رو جمع کنم که سارا رو گم نکنم یا با شادی حرف بزنم... جوابم که طول کشید شادی با صدای بلند زد زیرگریه و جیغ کشید... ای خدا اینو دیگه کجای دلم بزارم... سعی کردم از پشت تلفن ارومشم کنم ولی مگه می شد... صدای منو که نمی شنید... فقط جیغ می کشید... ای خدا... مامان سعی می کرد ارومشم کنه ولی اروم نمیشد... نمی دونستم باید چیکار کنم... مستاصل وسط راهرو ایستاده بودم... سارا به طرف من برگشت و دستم رو کشید... به دنبالش راه افتادم... مامان گوشی رو از دست شادی گرفت و گفت: شیرین تو نگران نباش من ارومشم می کنم...

صدای جیغ شادی به گوشم رسید و بعدش مامان قطع کرد...

سارا: کی بود؟

در حالی که از پله ها بالا می رفتیم گفتم: شادی بود... مامان رو اذیت می کنه...

سارا دیگه چیزی نگفت.. وقتی به بالای پله ها رسیدیم سارا سریع پیچید راهروی سمت راست.. این طبقه نسبت به طبقات پایتر ارامتربود... سارا هم طوری اینجاها رو می رفت که انگار خونه خودشونه... به دنبالش رفتم ولی فکرم پیش شادی بود... از تصور صورت گریونش قلبم مچاله می شد... نمی دونم چی شد که یهو تصمیم گرفتم برم پیشش.. بچه من داشت گریه می کرد... صداش تو گوشم بود... اومد جلوی چشمم و با لب های ورچیده گفت: مامااااان..

ایستادم... واسه چی اینجا بودم؟ به من چه که وقت منصور هدر میره... بچه من داشت گریه می کرد... من نباید اینجا می بودم... باید برمی گشتم.. پیش بچه ام.. پیش دختر کوچولوی من... شده یه ساعت زودتر باید پیش اون می بودم... به سارا نگاه کردم.. پشتش به من بود... با یه عقب گرد خیلی سریع بدون این که سارا متوجه بشه برگشتم به سمت انتهای سالن دویدم... موبایلم رو از تو جیبم در آوردم و زود دوباره دکمه اش رو فشار دادم تا خونه رو بگیره... پله ها رو به سمت پایین می دویدم... مامان گوشی رو برداشت...

من: مامان گوشی رو بده به شادی؟

مامان بدون هیچ حرفی گوشی رو به شادی داد... صدای گریه الود شادی پیچید تو گوشی..
گفتم: مامان جون گریه نکن دارم میام پیشت...

کنار شادی دراز کشیده بودم... صدای حرف زدن سارا و مامان از تو نشیمن می اومد... چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم... خودمو به خواب زده بودم که ازم نپرسن چرا دادگاه نمودم... حالم از اون جای منحوس به هم می خورد.. اصلا رو اعصابم بود... وقتی اسمش می اومد می خواستم سرم رو به دیوار بزنم... تو راه خونه که بودم هر چی سارا بهم زنگ زده بود جواب نداده بودم... اونم از ترسش به مامان زنگ زده بود.. مامان هم بهش گفته بود داره میاد خونه... راستی.. اصلا نپرسیدم حالا که من نیومدم چطور شد؟ تشکیل شد یا نه... ولش کن... اصلا نمی خوام بدونم... همین که الان پیش دخترم بودم برام همه چی بود.. دماغم رو تو موهای شادی فرو بردم و موهاشو بو کشیدم... عزیزدلم انقدر گریه کرده بود که چشماش پف کرده بود... وقتی رسیدم تو خونه محکم منو بغل کرد و تا الان یه لحظه ازم جدا نشد... حتی الان که از گریه خوابش برده هم گردنم رو ول

نکرده بود... کمی گوش کردم... هنوز صدای مامان و سارا می اوم... طاقت نیاوردم... درسته که می دونستم الان سارا کلی از دستم دلخوره که بدون اینکه بهش بگم ازش جدا شدم.. یواش دست شادی رو از دور گردنم باز کردم و از تخت پایین اومدم... پاورچین پاورچین در حالی که حواسم بود شادی بیدار نشه به طرف در رفتم... دستگیره رو پیچوندم تا خواستم در رو باز کنم صدای مامان به گوشم خورد که می گفت: نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که اینجوری شد... سارا: خودتونو ناراحت نکنین زندایی..

مامان: چی چی رو خودمو ناراحت نکنم سارا جون... نمی دونی منصور به مرادی چیا گفته... فکر می کنی حرف رو زمین می خوابه؟

سارا با شگفتی گفت: مگه دایی رفته پیش منصور؟ شیرین که می گفت نرفته...

مامان با صدای لرزون گفت: شیرین خبر نداره... تو هم یه موقع بهش نگی ها سارا جون... مرادی خوشش نمیداد

سارا زمزمه کرد: خیالتون راحت زندایی.. حالا منصور بهش چی گفته؟

مامان: چه می دونم... میگه شیرین رو اعصابشه.. می گه عین ادم رفتار نمی کنه... چه می دونم از این حرفا... اخه سارا جون تو بگو.. چطوری میشه عین ادم رفتار کرد؟

صدای گریه مامان اومد.. و ادامه داد: اخه خدایا این چه بلاییه سر این دختر اومد... اخه به خاطر این چیزا که یهو شوهر ادم از ادم سیر نمیشه...

سارا از جاش بلند شد و کنار مامان نشست و شروع به دلداری دادن کرد... اشکهایم یکی یکی شروع به چکیدن کرد.. پس بابا رفته بود پیش منصور... بابای خوب من رفته بود پیش منصور بدون اینکه به من چیزی بگه... بدون اینکه غرور منو زیر سوال ببره غرور خودشو زیر پا گذاشته بود تا زندگی داغون دخترش از هم نپاشه؟.. اشکام بدون وقفه می چکیدن... چرا به من چیزی نگفته بودن... تمام مدتی که فکر می کردم خانواده ام اصلا به مشکل من فکر نمی کنن مثل من خرد خرد اونا می شکست و حفظ ظاهر می کردن و من اینو نمی دیدم....

مامان رو به سارا گفت: سارا جان شیرین رو چشمش زدن مگه نه؟... زندگی شیرین رو چشم زدن..

و دوباره گریه کرد... سارا هم سعی می کرد مامان رو اروم کنه... احساس می کردم دیگه پاهام قدرت ننگه داشتنم رو ندارن... به آرامی کنار در نشستم... و سرم رو روی زانو هام گذاشتم... نمی دونم چه مدت گذاشت... تو افکار خودم غرق شدم... با نوازش دستی سرم رو بلند کردم... مامان کنارم نشسته بود و با مهربانی موهامو نوازش می کرد

مامان: مامان جون... چرا اینجا نشستی؟

نگاهش کردم.. اونم مادر بود.. درست مثل من.. منی که یه دقیقه طاقت ناراحتی شادی رو نداشتم... حتما مامان هم طاقت یه دقیقه ناراحتی منو نداشتم...

مامان بدون هیچ حرفی موهای منو ناز می کرد... به آرامی گفت: گرسنه ات نشده مادر؟ .. پاشو بیا بریم یه چیزی بخور... ضعف می کنی...

دستم گرفت و بلندم کرد.. بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه... مادر ظرف سالاد الویه رو از تو یخچال دراورد و رو میز گذاشت... بعد رفت از تو جانونی چند تیکه سنگک برداشت و تو بشقاب گذاشت و برگشت.. تمام این مدت داشتم به دقت به همه حرکاتش نگاه می کردم... من چقدر مایه دردسر بودم... از همون اول... حتی بابت نیومدنم هم مامان و بابا رو تو دردسر انداخته بودم... چقدر مامان برای به دنیا آوردنم نذر و نیاز کرده بود... خودش می گفت... حتی تا اتریش برای مداوا رفته بودن... بعدش چی؟ نه ماه تمام مواظب باش اینو نخور اونو نخور یواش بلند شو اروم بشین... بعد از به دنیا آمدنم هم که معلومه چی شد... مامان مثلا اسم منو گذاشت شیرین تا شیرینی زندگیش باشم ولی من چی؟ چیکار کردم در مقابل این همه خوبی مامان و بابا...

مامان لقمه می گیره و می ده دستم... نگاهش الان جدی شده.. لقمه ام رو گاز می زنم... مامان جدی می گه: سارا اومده بود...

سعی کردم بی تفاوت باشم.. در حال جویدن گفتم: خوب... چی می گفت؟

مامان نفس عمیقی کشید و یه لقمه دیگه برام گرفت و گفت: همینجوری...

ای وای... مامان سر لچ افتاده بود... انقدر خوب بلد بود حرف رو از زیر زبون ادم بیرون بکشه بعد دقیقا همون رو حربه قرار می داد... سعی کردم چیزی نگم... البته اصلا برام اهمیتی نداشست ولی

دوست داشتم بدونم چرا وقتی بابا رفته پیش منصور به من چیزی نگفتن... مامان لقمه های دیگه ای رو داد دستم و خیلی بی تفاوت گفت: سارا گفت بهش زنگ بزنی.. انگاری کار واجب داشت باهات...

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه...

مامان: یادت نره ها...

غم توی دلم نشست... ولی سعی کردم به روی خودم نیارم... گفتم: یادم نمیره...

نمی دونستم از مامان بپرسم بابا رفته پیش منصور یا نه... اخه چطور به من نگفته بودن.. مامان هی لقمه پشت لقمه بهم می داد... گفتم: مامان بسه سیر شدم...

مامان به تعجب گفت: اخه تو که چیزی نخوردی..

من: نه زیاد خوردم... یه چند ساعت دیگه وقت شامه.. دیگه اون وقت نمی تونم چیزی بخورم...

مامان زیر لب باشه ای گفت و بلند شد تا میز رو جمع کنه...

من: من جمع می کنم مامان...

مامان: نمی خواد چیزی نیست...

بلند شدم و ظرف سالاد رو توی یخچال گذاشتم... باید از سارا می پرسیدم... اره... باید از سارا می پرسیدم... مامان باهش حرف می زد... حتما می دونست.. اون بهم می گفت.. در یخچال رو بستم و به مامان گفتم: من میرم به سارا زنگ بزنی..

مامان سری تکون داد و گفت: برو مادر..

زود گوشی رو از جاش برداشتم و رفتم تو اتاق بابا... شماره سارا رو گرفتم... بعد از چندتا بوق

صدای سارا تو گوشی پیچید: الو

من: سلام سارا...

سارا بعد از کمی مکث با دلخوری گفت: علیک سلام خانم فراری..

در حالی که سعی می کردم خودمو توجیه کنم گفتم: سارا به خدا تقصیر من نیست... شادی داشت گریه می کرد... مامان نمی تونست ارومش کنه...

سارا با دلخوری ادامه داد: اخه دختر خوب نمی تونستی بهم بگی؟ نمی دونی وقتی دیدم نیستی چقدر نگرانت شدم... همه سالن رو دنبالت گشتم... تلفنم که جواب ندادی... داشتم دیوونه می شدم....

من: شرمنده به خدا سارا جون... به خدا اصلا مغزم کار نمی کرد... اصلا نفهمیدم چطور شد...

سارا: خوب حالا چیکارم داشتی؟

با تعجب گفتم: من؟ من هیچی.. مامان گفت بهت زنگ بزnm.. باهام کار داری...

نمی دونم چرا دوست نداشتم فکر کنه زنگ بپرسم دادگاه چی شد... سارا پوفی کرد و گفت: در مورد دادگاه...

با صدایی که خیلی خیلی اروم بود گفتم: خوب...

سارا: خوشبختانه ازت وکالت داشتم تشکیل شد... وگرنه اگه تشکیل نمی شد منصور کله من و تو رو می کند...

باز خیلی اروم گفتم: خوب...

سارا: خوب که هیچی... این سری که تموم شد.. ولی دادگاه بدی باید باشی...

چشمام قد نعلبکی زد بیرون.. گفتم: دادگاه بعدی؟.. مگه دادگاه بعدی هم هست..

سارا: اره... چی فکر کردی؟ فکر کردی با همون جلسه اول طلاق رو جاری می کنن بره؟ دلت خوشه ها...

پیشانی ام رو مالیدم... بازم مغزم هنگ کرده بود.. پرسیدم: فکر می کنی چند وقته دیگه طول بکشه..

سارا: نمی دونم.. بستگی به قاضی داره و دلایل محکمه پسند و اینا... فکر کنم یه شش هفت ماهی دوندگی داریم..

من: شش هفت ماه؟

سارا: تازه این خوبه... دعا کن شش هفت ماهه تموم بشه.. کسایی هستن که دوساله دارن می رن و میان...

یاد منصور افتادم... پرسیدم: سارا.. می دونی بابا که رفته بود پیش منصور منصور بهش چی گفته؟

سارا جا خورد ولی زود خودشو جمع کرد و گفت: نه من خبر ندارم چطور؟

پافشاری کردم: دیدم مامان بهت گفت.. سارا تو رو خدا بگو منصور چی گفته...

سارا: من اصلا نمی دونم چی داری می گی...

عصبی شدم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم... گفتم: سارا... بگو دیگه.. منصور به بابا چی گفته؟

سارا: من چه می دونم... چرا خودت از دایی نمی پرسی؟

من: بابا بهم نمی گه...

سارا: خوب وقتی خودشون نمی گن من چرا باید بگم؟

من: چون تو فرق می کنی..

سارا خندید و گفت: چه فرقی شیرین جون.. زیادم خودتو درگیر نکن... منصور هر حرفی هم گفته واسه خودش گفته... بی خیال..

فهمیدم هر کاری بکنم سارا بهم چیزی نمی گه... بعد از یه خرده حرف زدن خداحافظی کردم...

روی مبل ولو شدم... ای کاش می تونستم دقیقا بفهمم منصور به بابا چی گفته... چشمامو

بستم... یهو چشمامو باز کردم و سر جام نشستم... اگه از بابا نمی تونستم بپرسم از خود منصور که

می تونستم... حتما راستشو بهم می گفت... بدون یه لحظه تامل و حتی بدون اینکه به عواقبش

فکر کنم شماره منصور رو گرفتم...

با سومین بوق گوشی برداشت.. کاملا جدی و بیروح گفت: بفرمایید...

فهمیدم که فهمیده منم... می دونستم که الان خیلی دوست داره سرم داد بکشه ولی جلوی خودشو گرفته...

به آرامی گفتم: سلام...

درست مثل بچه ای که کار اشتباهی کرده و الان از رویارویی با پدرومادرش می ترسه قلبم شروع کرد به زدن... ای وای... ای کاش بهش زنگ نمی زدم... الان می خواد شروع کنه که چرا دادگاه نیومدم... چرا ال چرا بل... اعصابش رو ندارم که بخواد باز جوییم کنه... ولی زنگ زده بودم... پشیمون شدم ولی دیگه تموم شده بود... دیگه چاره ای نداشتم...

گفت: چی می گی؟

تو ذهنم دنبال کلمات می گشتم... الان باید دقیقا به منصور چی می گفتم؟... اه لعنت به من.. چقدر بی فکر کاری رو انجام می دادم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: معذرت می خوام امروز دادگاه نیومدم...

پشت تلفن چند لحظه سکوت برقرار شد بعدش گفت: چرا رفتی؟

گفتم: شادی بی قراری می کرد... همش گریه می کرد... می دونی که بدون من جایی بند نمیشه...

وسط حرف پرید و همان جور بی روح گفت: خوب کاری کردی... الان واسه چی زنگ زدی؟

اب دهنمو قورت دادم... اینجا پشت تلفن باید بهش می گفتم؟... نمی دونم چطور شد که گفتم: شادی بهانه تو رو میگیره...

منصور: من که امروز صبح باهات حرف زدم...

من: ولی سه روزه تو رو ندیده...

منصور: شادی که به نبودن های گاه و بیگاه من عادت داره...

داشتم کاملا عصبی می شدم... چرا پا نمی داد... چرا همش می پیچونه... با صدایی که می لرزید

گفتم: خوب الان بهانه ات می گیره... می گی بهش چی بگم؟

منصور پوفی کرد و گفت: باشه... جمعه میام می بینمش...

من: می خوای بیای اینجا؟... اونم روز جمعه؟ روت میشه؟.. بعد از اون حرفایی که به بابام زدی؟

عصبی شد و گفت: می گی چیکار کنم؟ کارمو ول کنم پاشم پیام اونجا؟

من: نمی خواد کارتو ول کنی... می دونم جونته و جون کارت... من شادی رو میارم اونجا...

عصبی شد و گفت: لازم نکرده... فردا میام شادی رو می برم بیرون... خونه تون هم نمیام که

جنابعالی راحت باشی...

ای خدا... چرا هر چی می گفتم یه جوابی براشون داشت... می ترسیدم مامان یا بابا هم سر برسن

حرفم نصفه بمونه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اخه خودمم باید ببینمت...

گفت: واسه چی؟

من: می خوام چندتا چیز ازت پرسم...

منصور: من نه حوصله حرفای صدمن یه غاز تو رو دارم نه حوصله خودتو...

جدی گفتم: باشه میام می پرسم ... اگه صدمن یه غاز بود جواب نده... منم دیگه نمی پرسم...

منصور: چرا الان نمی پرسی؟

من: الان نمی تونم...

منصور: چرا؟

دیگه داشتم عصبانی می شدم... گفتم: چون می خوام تو چشمات نگاه کنم و پرسم...

منصور: اها... باشه... فردا ساعت چهار سرم خلوته... شادی رو می تونی بیاری دفترم...

من: دفترت کجاست؟

منصور با طعنه گفت: تو چطور زنی هستی که نمی دونی دفترت شوهرت کجاست...

گفتم: چون هیچ وقت نمی خواستم بابت هیچ و پوچ زندگی اروممو به هم بریزم... برای اینکه نمی خواستم فکر کنی بهت شک دارم و زندگیم جهنم بشه...

منصور: شایدم چون برات فرقی نداشت... یه ماشین پولساز باشه بسه.. چه فرقی می کنه چطوری و از کجا؟

عصبانی شدم... واقعا عصبانی شدم.. داشت بهم تهمت می زد.. با عصبانیت گفتم: من کی ازت پول خواستم؟ کی ازت توقع بیجا داشتم؟.. کی ازت چیزی خواستم که در توانت نبوده؟.. من که سرم به زندگی خودم بودم... کی اصلا تو رو مقایسه کردم که اینو می گی؟

منصور هم پشت خط داد کشید: نه تو رو خدا... بیا یه چیزی هم بخواه... تو اصلا می دونی زندگی چیه؟.. یا سرت تو کتاب بوده یا خلبازی.. اصلا زندگی می کردی که الان داری به رخ من می کشی؟.. تو اصلا نمی فهمیدی اسم اینی که من برات ساختم زندگیه... حالت نبوده... فکر کردی زندگی همین خلبازی ها و تو اسمون سیر کردنا ته؟

با صدای بلند منصور منم صدامو بردم بالا: نه زندگی اونیه که تو برای خودت درست کردی.. همش مهمونی و اون دوستای جلف و حفنگت که فقط بلندن دور هم جمع بشن و تخته نرد بازی کنن و مستت کنن.. چه کار دیگه ای بلدن؟

منصور باز داد کشید: ببر صداتو... به تو ربطی نداره.. هر کاری بکنن به خودشون مربوطه منم داد کشیدم: زندگی منم به خودم مربوطه...

منصور: منم دارم ازادت می کنم که بری هر غلطی که دلت می خواد بکنی...

از عصبانیت صدام داشت می لرزید... گفتم: تو یه ادم نمک شناسی...

و تلفن رو قطع کردم... از عصبانیت داشتم می لرزیدم... بغض راه گلومو بسته بود.. دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفسهای منقطعم بیرون نره... ولی در باز شد و مامان اومد تو اتاق... با نگرانی پرسید: شیرین چی شده؟ چرا داد می کشی؟

داشتم می لرزیدم.. پشتمو به مامان کردم تا صورتم رو نبینه ولی مامان جلو اومد و منو به سمت خودش برگردوند... با نگرانی پرسید: چی شده شیرین؟ با کی داشتی حرف می زدی؟ سارا بهت چیزی گفته؟

اشک امانم نمی داد.. نمی خواستم به مامان بگم به منصور زنگ زده بودم... سرم رو تکون دادم..
 هق هق می کردم.. می خواستم جلوی اشکامو بگیرم ولی نمی شد... مامان بغلم کرد و گفت:
 شیرین کی بود زنگ زده بود؟... چی شده؟ به من بگو...

چیزی نمی تونستم بگم... حرفی نداشتم بگم زنگ زده بودم به منصور که چی؟ چی بگم؟... بگم به پدر چه اراجیفی تحویل دادی؟... چیزی نگفتم... مامان هم یه ریز سوال می پرسید: شیرین مامان جون اخی حرف بزنی....

صدای شادی رو که شنیدم خودمو از تو بغل مامان کشیدم بیرون... بدون اینکه به صورت مامان نگاه کنم گفتم: شادی بیدار شد... تا جیغ نکشیده برم پیشش و بدون یه لحظه تعلل به سمت اتاق شادی دویدم....

سنجاقو به سرد شادی زدم و خندیدم... گفتم: الان چشمتو باز کن...

شادی رو به ایینه چشماشو باز کرد... از دیدن موهایش از خوشحالی جیغی کشید و پرید هوا که گرفتمش... روی صندلی جلوی ایینه وایساده بود و اصلا فکر نمی کرد که ممکنه با کله بره تو شیشه... همیشه خدا باید مواظبش می بودم... با صدای خنده شادی منم خندیدم... رو زمین گذاشتمش... شادی پیراهن رکابی بنفشی پوشیده بود که مادر منصور از سفر دویی برایش آورده بود... خیلی دوستش داشت.. مخصوصا که از دختر عموش یاد گرفته بود که بگه: من پرپل دوست دارم... هی می گفتم شادی جان بگو بنفش.. من بنفش دوست دارم... ولی همش می گفت من پرپل دوست دارم.. منصور هم عصبانی می شد که کلاس درس و فارسی را پاس بداریم راه انداختی....

شادی با ذوق کودکانه اش بالا پایین پرید و گفت: مامان بریم دیگه بریم دیگه...

گفتم: باشه مامان جون.. صبر کن منم لباس بپوشم...

شادی به سمت مامان دوید تا موهاشو نشون بده... موهاشو از دو طرف بافته بودم و سمت گوشاش گوجه ای بسته بودم.. چتری هاشو هم روی پیشانیش ریخته بودم... به خودم تو ایینه نگاه کردم.. موهای شرابیم رو به یه طرف شونه کرده بودم و با کریپس بسته بودم... به سمت مانتوی یشمی ام رفتم و پوشیدمش... بهترین مانتوی تابستانی بود که داشتم... شال سبزم رو هم سرم انداختم... به خودم تو ایینه نگاه کردم... موهای شرابی ام با شال سبزم نمی خورد... شالم رو از سرم باز کردم... خوب اصلا مگه چه فرقی داشت؟... هر چی؟ نمی رفتم که مخ زنی؟... ولی دیگه خیلی ضایع بود... شال سبز با موهای شرابی... به سمت کمدم رفتم... تنها شالی که به نظرم اومد بهتره شال مشکی ام بود که طرح های طلایی داشت... سرم انداختم و رفتم سمت ایینه... شال رو سرم مرتب کردم و دوباره به خودم نگاه کردم... شال خانومانه با مانتوی اسپرت...

پوفی کردم و دوباره شال رو از سرم کشیدم... روی تخت نشستم... باید چیکار می کردم... برای اولین بار بود که داشتم می رفتم دفتر منصور... درسته که هیچ جذابیتی برام نداشت ولی فکر اینکه شاید به قول سارا پای زن دیگه ای در میان باشه اجازه نمی داد که مثل همیشه ساده باشم... دوست داشتم اگه تو شرکت کار می کرد از دیدن من پوزخند نزه و حق رو به منصور نده... صدای مامان منو به خودم آورد...

مامان: جایی می خوای بری؟

من: اره.. می خوام شادی رو ببرم پارک...

عادت به دروغگویی نداشتم... وقتی هم که با مامان حرف می زدم بهش نگاه نمی کردم... چون می دونستم اگه نگاه کنم نمی تونم دروغ بگم... مامان نباید می فهمید دارم می رم پیش منصور...

مامان: الان؟.. هوا گرمه مادر.. شادی گرما زده میشه.. بمون هوا خنک شه باهم می ریم...

تو اون لحظه فقط می خواستم بشینم لب تخت و گریه کنم... اخه چرا تا می خواستم کاری کنم همه یه پیشنهادی بهم می دادن؟... چرا کسی نمی گفت باشه

گفتم: نه مامان جان... تنها میریم... شادی شیطونی می کنه شما اعصابت خرد میشه... خودم ببرم
بهتره... می ریم زود برمی گردیم...

بعد شالم رو از رو تخت برداشتم...

مامان با لحن مشکوکی گفت: برای یه پارک رفتن این همه به خودت می رسی؟

دستم رو سرم موند... با چشمای گشاد به سمت مامان برگشتم و گفتم: به خودم می رسم؟ مگه
چیکار کردم؟

مامان: والا اینجوری من فکر کردم داری میری مهمونی...

نگاهم به ایینه کشیده شد... ارایشم توی رژلب صورتی رنگ و خط چشم و رژگونه خلاصه شده
بود... این کجاش زیاد بود؟... من حتی سایه هم نزده بودم... از اول هم از سایه خوشم نمی اومد..
هیچ وقت هم نمی زدم...

دوباره از مامان پرسیدم: این کجاش زیاده؟

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت: نه.. همینجوری می گم... می گن تازگی ها گشت های ارشاد
زیاد شده... واسه اون...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم: خوب مادر من اونا منو که نمی گیرن... اینهمه دختر عجب
وجق بیرونه... منو با یه بچه که نمی گیرن.. من که فشن نکردم...

مامان با نگرانی گفت: واسه خودت می گم مادر...

لبخندی به صورت مامان زدم و گفتم: نگران نباش مامان..

صدای بلند شادی اومد که می گفت: مامان بیا دیگههههههههه

گفتم: اومد مامان جون..

برای آخرین بار به خودم تو ایینه نگاه کردم... بالاخره شال سبزم رو سرم کرده بودم.. برای اینکه

خیال مامان راحت بشه دستمال کاغذی رو برداشتم و روی لبام کشیدم.. بعد به سمت مامان

برگشتم و گفتم: خیالتون راحت شد؟

مامان لبخندی زد و دستاشو به طرفم باز کرد.. تو اغوشش فرو رفتم.. دم گوشم گفت: قربونت برم .. از گرگهای بیرون می ترسم...

گفتم: نترس مامان..

صدای جیغ شادی اومد: مامان... خسته شدمممم... بیا...

از بغل مامان بیرون اومدم... کیفم رو برداشتم و به سمت نشیمن رفتم.. به شادی که جلوی در وایساده بود گفتم: مامان جون چرا جیغ می کشی؟

با عصبانیتی که بی شباهت به عصبانیت منصور نبود گفت: بیا دیگهههههههه دیر میشه...

لبخندی زدم و گفتم: دیر نمیشه مامان جون... پارک رو که نمی بندن...

مامان از پشت سرم گفت: کی برمیگردین؟

در حالی که کفشامو می پوشیدم گفتم: دوساعت دیگه ... سه ساعت دیگه.. نمی دونم

مامان با نگرانی گفت: زود بیاین فقط.. به غروب نمونین..

شادی در رو باز کرد و دوید تو حیاط... منم یه خداحاقظی سرسری با مامان کردم.. مامان پشت سرم اومد و گفت: شیرین زود بیاین...

شادی در حیاط رو باز کرد... باشه ای به مامان گفتم و پشت سر شادی دویدم...

شادی تو کوچه داشت می دوید... اصلا این دختر فضای باز رو که می دید هوایی می شد.. دیگه خواهر و مادر نمی شناخت.. گازش رو می گرفت.. تو خونه هم که بود من باید خر گلوش می بودم.. با کفشهای پاشنه ۵ سانتی ام نمی تونستم خوب دنبالش بدوم..

صدا زدم: شادی.. شادی جان مامان... واینسی من برمی گردم ها...

خوشبختانه از سرعتش کم کرد و گفت: زود باش دیگه مامان... من میخوام زودتر برسیم پارک...

در حالی که پشت سرش می دویم گفتم: مامان جون وایسا... پارک نمی ریم...

همین که اینو گفتم وایساد با نگرانی گفت: چرا... پس کجا داریم میریم؟

بهش رسیدم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: میریم پیش بابا منصور...

دوست نداشتم به این زودی لو بدم که می ریم اونجا ولی خوب آگه نمی گفتم هم تا اون سر شهر
یه سر می دوید...

لب ورچید و گفت: می دلم می خواد برم پارک...

با قیافه ای گرفته بهم نگاه کرد... فرصتش رو نداشتم که نازش رو بخرم.. دستش رو گرفتم و دنبال
خودم کشیدمش...

گفتم: .. چرا؟ مگه دلت برای بابا منصور تنگ نشده؟

شادی با گرفتگی گفت: چرااا.. ولی الان می خوام برم پارک.. می خوام بازی کنم...

به خیابان اصلی رسیده بودیم.. فکر کردم چطوری میشه رفت اونجا... باید دربست می گرفتم.. یه
تاکسی می اومد.. مسافر داشت.. با این حال دستمو براش بلند کردم...

شادی دوباره نق زد: من می خوام برم پارک بازی کنم

تاکسی جلوی پام نگه داشت... گفتم: اقا دربست...

گفت: مسیرتون کجاست؟

ادرس رو بهش گفتم... گفت: بفرمایید.. این خانوم این چهارراه پیاده می شن...

در عقب رو باز کردم و دست شادی رو گرفتم.. بازم نق زد که: بریم پارک...

گفتم: بشین عزیزم پارکم می ریم....

شادی دیگه چیزی نگفت... اخماشو کرد تو هم و نشست... تاکسی راه افتاد... به بیرون خیره

شدم... رفتم تو فکر... به ادمهایی که داشتن می اومدن و می رفتن... به ماشینهای توی

خیابون... به ردیف درختا... به خودم .. به شادی و منصور... به اینکه منصور به بابا چی گفته بود؟ به

اینکه آگه طلاق بگیرم چی میشه؟...

به چهارراه رسیدیم.. پیاده شدم تا دختری که تو ماشین بود پیاده بشه و دوباره سوار شدم... تا کسی شروع کرد به حرکت کردن... هر از چندگاهی نگاه راننده رو از ایینه می دیدم.. اوایل اهمیت نمی دادم ولی بعدا گستاخانه تر بهم نگاه کرد.. دیگه کلا زوم کرده بود.. داشتم کلافه می شدم.. با خودم فکر کردم خوب شد به حرف مامان گوش کردم و رژم رو پاک کردم وگرنه این مرد با چشماش منو می خورد... هر چند که الان کار کمتری نمی کرد... تا می تونستم سرم رو به منتها الیه راست چرخوندم تا چشمم بهش نیفته ولی احساس نگاهش عذابم می داد... بالاخره به مقصد رسیدیم.. شادی رو تقریبا از ماشین کشیدم بیرون.. کرایه رو داد ومنتظر بقیه اش نشدم... سریع وارد ساختمانی که جلوش نگه داشته بودیم شدم... شادی رو دنبال خودم می کشیدم.. شادی هم فقط نق می زد... به حرفش گوش ندادم... به سمت اسانسور می رفتم که صدایی منو سرجام میخکوب کرد...

_خانم کجا؟

به سمت صدا برگشتم... نگهبان ساختمون بود... منم انقدر عجله داشتم که بدون توجه بهش از جلوش رد شده بود... یه قدم به طرفش برداشتم و گفتم: دارم می رم دفتر آقای وحدانی.. نگهبان یه نگاهی به سرتاپام انداخت... به خودم لعنت فرستادم.. ای کاش اون مانتو مشکی ام رو می پوشیدم... با اخم بهشون نگاه کردم... نگهبان گفت: ببخشید شما؟ می خواستم سرش داد بکشم به تو چه مربوطه؟ مگه مفتشی... ولی چیزی نگفتم... با همون اخم در حالی که دستم تو دست شادی عرق کرده بود گفتم: من خانومشون هستم... فکر کردم شاید با این حرفم طرف متوجه بشه و معذرت خواهی کنه ولی تلفن رو برداشت و گفت: اجازه بدید تماس بگیرم...

پوفی کردم... عصبانی شده بودم... به شادی نگاه کردم و لبخند زدم.. شادی گفت: مامان اینجا کجاست؟

شادی خوشگلم تمام عصبانیت منو برطرف کرد... مخصوصا وقتی با اون چشمهای درشت مشکی رنگش بهم خیره می شد... دستم رو روی سرش کشیدمو گفتم: اینجا محل کار بابا منصوره..

شادی: پس چرا نمیریم پیشش؟

نگهبان: بفرمایید بالا خانم.. طبقه سوم..

چیکی نیگاش کردم و بدون هیچ حرفی دست شادی رو کشیدم و گفتم: بریم..

به سمت اسانسور رفتیم.. در اسانسور رو باز کردم و وارد اسانسور شدم.. در آخرین لحظات که در رو می بستم نگاه خیره نگهبان به خودم رو دیدم.. در بسته شد.. به دیوار اسانسور تکیه دادم و پوفی کردم.. دستمو دراز کردم و دکمه طبقه سه رو زدم.. در کشویی اسانسور بسته شد و صدای اهنگی به گوش رسید... صاف و ایسادم و تو دیوار ایینه ای اسانسور به خودم نگاه کردم.. شالم عقبتر رفته بود و بیشتر موهام ریخته بود بیرون... سریع شالم رو مرتب کردم و دستی به صورتم کشیدم تا رنگ پریدگسم بر طرف بشه... دوباره به خودم نگاه کردم.. صورتم بیروح شده بود... دستم رو توی کیفم کردم و رژ صورتی ام رو دراوردم.. تا خواستم بزنم چشمم به نوشته روبروم افتاد:

"اسانسور مجهز به دوربین مدار بسته می باشد"

بدون اعتنا به حس پشیمونیم که از رژ زدن داشتم سریع رژ رو روی لبهام مالیدم و دوباره به خودم نگاه کردم... چشمام درشتتر به نظرم می اومدن... رژ رو توی کیفم انداختم... صدای زنی به گوش رسید: طبقه سوم...

در کشویی اسانسور باز شد و دست شادی رو گرفتم و از اسانسور خارج شدم... در سمت راست و چپم دوتا در وجود داشت... نوشته کنار در راستی رو خوندم... دفتر منصور بود... خدا رو شکر که هنوز اسم دفترش یادم مونده بود... به سمت در رفتم و زنگ زدم... نفس عمیقی کشیدم.. الان چی میشد؟.. کی در رو باز می کرد؟ مغزم داشت می ترکید ولی سعی می کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم...

در باز شد... یه زن حدود سی ساله با ارایش غلیظی در رو باز کرد.. چشمم به ارایش خیره موند.. برای چند لحظه تمام اعتماد به نفس روی زمین ریخت... یعنی این همه مدت منصور با اینا کار می کرده؟.. حرف سارا اومد تو ذهنم.. "پای یه زن دیگه... پای یه زن دیگه" .. نکنه واقعا پای یه زن دیگه در میون باشه؟.. چقدر من احمق بودم...

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: من اوادم اقای وحدانی رو ببینم...

زن به شادی نگاه کرد و از جلوی ر کنار رفت و گفت: شما همسرشون هستید.. درسته؟

وارد دفتر شدم و گفتم: بله... هستن؟

زن در رو بست و گفت: بله اجازه بدین بهشون خبر بدم...

دستم می رسی اون زن رو از وسط نصف می کردم... بیشعور... زن به سمت یکی از اتاقها رفت و در زد.. و با صدای منصور در رو باز کرد و وارد شد.. با لحنی که هیچ شباهت به طرز صحبت کردنش با من نداشت به منصور گفت: آقای مهندس.. خانمتون تشریف آوردن...

چند لحظه بعد منصور تو چهارچوب در ظاهر شد.. شادی با دیدن منصور بل خوشحالی به طرفش دوید... منصور با دیدن شادی خندید و خم شد و شادی رو بغل کرد... ولی من چشمام به اون زن بود که رسماً تو هم رفته بود... با صدای سلام منصور به سمت منصور برگشتم.. پیراهن سفیدش رو با شلوار سرمه ای و کراوات ابی و قرمزش ست کرده بود... لبخندی زدم و گفتم: سلام.. مزاحمت که نشدیم...

منصور رفت تو و خیلی امرانه به من گفت: بیا تو..

با قدمهای ثابت به طرف در رفتم و وارد اتاق منصور شدم... اتاق بزرگ و دلبازی داشت.. با دکوراسیون فوق العاده.. از اونا که ادم تو عکسها می بینه... معلوم بود که کار یه دکوراتور خیلی خوبه... وگرنه یه ادم معمولی عمراً نمی تونست یک چنین چیزی بسازه...

منصور: چیزی می خوری؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: چرا که نه...

منصور رو به اون زن گفت: خانم احمدی لطفا دوتا قهوه و دوتا کیک سفارش بدید...

زن: چشم جناب مهندس.. فقط کیک چی باشه؟

منصور: شکلاتی..

اگه واقعا این زن نبود هیچی نمی خواستم ولی الان می خواستم کم نیارم... ایستادم که زن از اتاق بیرون رفت... منصور شادی رو روی پاش گذاشته بود و داشت با اشتیاق به حرفاش گوش می کرد.. نیم نگاهی به من انداخت و وقتی دید هنوز سرپا هستم گفت: بشین...

نگاهی به دور اتاق انداختم و به سمت مبلمان چرمی اون سر اتاق رفتم و روی یکی از مبلها نشستم... شالم رو از روی شانه ام باز کردم و دو طرفم انداختم... برگشتم و دیدم منصور با یه ابروی بالا داره منو نگاه می کنه و همزمان داره با شادی حرف می زنه.. گفت: چی شده که اومدی اینجا؟

تکیه دادم و گفتم: می خوام بدونم به بابام چی گفتی؟

شادی رو بلند کرد و از روی صندلی اش بلند شد و به سمت من اومد.. روی مبل روبروی من نشست و گفت: نمی دونی؟

به صورتش زل زدم و گفتم: نه...

لباشو غنچه کرد و گفت: کارایی رو که می کردی رو گفتم...

چشمامو ریز کردم و گفتم: مثلا چیکار؟

تا خواست چیزی بگه تقه ای به در خورد..منصور: بفرمایید..

در باز شد و اون زن اومد تو...دستش یه سینی بود که دوتا فنجون قهوه و دوتا برش کیک توش بود... درحالی که مواظب بود کیک به روپوش تنگ سفید رنگش نخوره گفت: اینجا بچینم آقای مهندس؟

منصور در حالی که با شادی نگاه میکرد کاملا رسمی گفت: نه .. لطفا بیارید اینجا...

از اول ورودم به اینجا رفتار این زن اصلا با من دوستانه نبود.. شاید از ماجرای تقاضای طلاق خبر داشت ولی من هنوز همسر منصور بودم...زن به طرف میز ما اومد.. سینی رو روی میز گذاختم و یه قهوه و کیک سمت منصور و یه قهوه و کیک سمت من گذاشت.. بیشعور پشتش رو به من کرده بود و از جلو سمت منصور خم شده بود.. حرصم گرفت.. به منصور نگاه کردم.. شادی با کراوات منصور بازی می کرد و منصور هم سعی می کرد کراواتش رو از دستاش شادی بیرون بیاره و می

خندید... اصلا به اون زن نگاه نمی کرد... دلم خنک شد... ولی که چی... اون زن که همیشه اینجا بود... بدون حضور من...

زن: امری با من ندارین؟

منصور باز بدون اینکه نگاهی بهش بکنه گفت: نه ممنون...

زن عقبگرد زد و از اتاق خارج شد... به منصور نگاه کردم... لاقلا از این اخلاقی خوشم می اومد که هر قورباغه ای رو ادم حساب نمی کرد... مثل من..

سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد... از نگاه منتظم فهمید... شادی رو بلند کرد و گفت: شادی جان بیا کیکتو بخور...

شادی رو کنار میز نشوند و شادی هم با چنگال شروع به خوردن کیک کرد...

منصور: قهوه ات سرد نشه..

من: جواب منو بده...

منصور: بهشون گفتم با خودت حرف می زنی....

چشمام تا جایی که می تونست از حدقه زد بیرون... شادی سرشو بلند کرد و به هر دومون نگاه کرد ولی من متوجه شادی نبودم... منصور بی خیال دستاشو دو طرف مبل گذاشته بود و بهم خیره شده بود...

گفتم: تو به بابام چی گفتی؟

گفت: بهشون گفتم با خودت حرف می زنی.. واسه شادی شرو وور می بافی... خلبازی می کنی...

داشت گریه ام می گرفت... با خودم حرف می زدم درست... سوغاتی افسردگی زایمانم بود... و اینکه همه چی یادم می رفت... به پیشنهاد دکترم هر کاری که می کردم با خودم تکرار می کردم که یادم بمونه.. تکرار همه اونا باعث شده بود که کم کم باعث شده بود با خودم حرف بزنم... چیز خاصی نمی گفتم.. یعنی اصلا یادم نمی موند که چی دارم می گم... فقط احساساتم رو تکرار می کردم... چند باری منصورم مچم رو گرفته بود... چند باری رو ماست مالی کرده بودم ولی چند باری

هم به دعوا ختم شده بود... نمی تونستم دست بکشم.. این حرف زدن باعث می شد اعصابم راحت بشه... احساس خوبی بهم می داد... واسه همین بود که نمی تونستم ازش دست بکشم.. ولی خلبازی یا شرووری برای شادی نمی بافتم...

گفتم: داری درباره چی حرف می زنی؟

با لحن طلبکارانه ای گفت: اها یعنی تو خبر نداری؟ خوبه خودم چند بار مچتو گرفتم

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و گفتم: تو که می دونستی من افسرده بودم...

منصور کلافه گفت: افسرده بودی .. دیوونه که نبودی.. این کار کار دیوونه هاس...

چشمامو تنگ کردم و گفتم: این به کنار.. من چه خل بازی دیگه ای کردم؟

منصور فنجون قهوه اش رو برداشت و با لحن یواش و عصبانی گفت: چه خبرته؟.. صداتو بیار پایین..

و با سر به در اشاره کرد... فهمیدم نمی خواد کارمنداش از این ماجرا باخبر بشن.. سرم رو نزدیک بردم و اروم گفتم: من چه خل بازی کردم که اون اراجیف رو تحویل بابام دادی؟

منصور هم اروم گفت: همون اراجیفی که تحویل این بچه می دی؟

دهنم باز موند... کدوم اراجیف؟ شادی که فهمیده بود صحبت درباره اون کیک رو ول کرده بود و داشت به ما نگاه می کرد...

منصور هم سرشو نزدیک من آورد و گفت: همین اراجیفی که هر شب تو مغز این بچه می کنی... این بچه الان باید قصه کدو قلقله زن و شئل قرمزی بشنوه... نه شاهنامه و دیوسیا و سپید...

حرصم گرفت.. گفتم: حضرت اقا اونا اراجیف نیستن... منم وقتی کوچیک بودم بابام همونا رو واسم تعریف می کرد...

پوزخندی زد و گفت: واسه همین شدی این... انقدر اون چیزا رو تو گوشت خوندن که داری تو افسانه و خیالات سیر می کنی... اصلا رو زمین نیستی...

با حرص گفتم: تو باید خوشحالم باشی...

منصور از عصبانیت سرخ شده بود.. گفت: خوشحال باشم که چی؟.. چی بشه؟.. این که بچه ام ۴ سالشه از دیو سیاه و سفیدی که تو گوشش گفتتیم می ترسه؟... شبا جیغ می کشه؟ بس کن شیرین.. قصه که دیگه سیاست نیست که بگی ما فلانی ها رو تحریم کردیم دیگه داستانهاشونو تعریف نمی کنیم... اصلا به فکر سن و سال این بچه بودی؟...

وسط حرفش دویدم و گفتم: من مادرشم.. خوب و بدشو من تشخیص می دم...

ابروشو بالا برد و با تمسخر گفت: تشخیص می دی؟ تو؟ تو که خوب و بد خودتو تشخیص نمی دی واسه این بچه ادعای مادری نداشته باش...

دیگه کفری شده بودم... مطمئن بودم که منم از عصبانیت قرمز شدم.. گفتم: پس تو تشخیص می دی؟ تو که همش یا سر کاری یا جلوی تلویزیون یا پیش دوستات؟

منصور: اره من تشخیص می دم... چون وقتمو با چیزای بی خود تلف نمی کنم..

واقعا نمی دونستم چی بگم... منصور ادم بی مطالعه ای نبود.. ولی کل مطالعه اش در زمینه کاری خودش یعنی بیمه بود... حتی یه رمان هم تا به حال نخونده بود... در حالی که من خوره رمان بودم..

سعی کردم فکرم رو یه جا جمع کنم... به شادی نگاه کردم که با دستهای خامه ای به من و منصور نگاه می کرد... چشمش پر از غصه بود... فکر نمی کرد که بیایم اینجا و باهم دعوا کنیم... زود یه دستمال کاغذی از تو جعبه بیرون کشید و شروع به پاک کردن دستای شادی کردم...

منصور اخم کرد و گفت: چیکار می کنی بچه دستش شکست...

توجهی نکردم... رو به شادی گفتم: مامان جون پاشو بریم...

شادی با گلایه گفت: کجا؟

بدون این که به منصور نگاه کنم و خیلی تند گفتم: پارک دیگه... مگه نمی گفتی بریم پارک بازی کنیم...

شادی غرغر کرد: من هنوز کیکمو تموم نکردم...

دستشو گرفتم و کشیدم..

من: مامان جون بیا... من برات می خرم...

به سمت در رفتم ولی قبل از اینکه به در برسم ایستادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی سوزم
از این که این حرفا رو بهم می زنی...

بعد برگشتم و نگاهش کردم: تو عادت داری همه رو از بالا ببینی... فقط ای کاش به بابام اون حرفا
رو نمی زدی...

منصور از جاش بلند شد... دستاشو تو جیبش کرد و بیروح و بی تفاوت نگام کرد... انگار که می گه
هیچ اهمیتی برام نداره...

دست شادی رو کشیدم.. در رو باز کردم و سریع بیرون رفتم... مخصوصا از جلوی میز اون زن که
رد می شدم یه خداحافظی زیر لبی و سریع دادم... اصلا نفهمیدم از در دفتر منصور تا پایین رو
چطوری اومدم... وقتی به خودم اومدم که توی یه تاکسی نشسته بودم... اصلا یادم نبود ادرس رو
کجا رو به راننده دادم... بغضم گرفت... منصور چطور تونسته بود به بابام چیزی بگه... حتی مامان
در جریان کامل دکتر من نبود... نمی دونست من قرص ضدافسردگی می خورم... حتی تا مدتی
اصلا نمی دونست دکتر من رم... تا اینکه خواهر منصور بهش گفته بود... دوست نداشتم
ناراحتشون کنم... و حالا منصور همه چیز رو انقدر ررر گنده کرده بود که خودمم مونده بودم...
نگاهی به شادی انداختم... بق کرده بود... از شادی که وقت بیرون اومدن از خونه داشت چیزی
باقی نمونده بود... طفلی بیچاره من... اخه چه گناهی داشت که باید شاهد دعوی هر چند بدون
کتک کاری و اروم مامان و باباش باشه... یاد دعوی توی دادگاه افتادم.. ولی اگه بچه ای شاهد اون
دعوا می بود... ولی دعوا به هر حال دعواس.. با همون درجه انرژی منفی... سعی کردم لبخند بزنم..
دستمو دور گردن انداختم و گفتم: دختر خوشگل من چرا ناراحته؟

با لبهای ورچیده اش با بغض نگام کرد و گفت: تو با بابا دعوا کردی..

گفتم: نه عزیزم ما دعوا نمی کردیم...

با دلخوری گفت: نه خیرم داشتین دعوا می کردین... همیشه دعوا می کنین..

بهتم برد... احساس کردم راننده داره از تو ایینه نگام می کنه... تو برزخی گرفتار شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم... از یه طرف مامان و بابا... از طرف دیگه شادی... باز به شادی نگاه کردم.. با چشمهای غمگین به من نگاه میکرد.. دلم اتیش گفت... این حق بچه من نبود... مگه موقع تولدش.. در تمام مدت بارداری ام که باهانش حرف می زدم بهش قول ندادم که مواظبش باشم که از تمام ناملایمات دور نگهش دارم... پس چرا الان دارم میارمش وسط مشکلاتم؟...

قلبم مچاله شد.. بغلش کردم و بوسیدمش... محکم محکم... به خود فشارش دادم... زمزمه کردم: عزیزم معذرت می خوام... قذات شم عزیزم.. دیگه دعوا نمی کنم.. قول می دم..

از خودم جداش کردم و تو چشماتش نگاه کردم.. گفتم: عزیزم... قول می دم که دیگه ناراحتت نکنم... باشه؟

با اون چشمای درشت مشکیش بهم نگاه کرد... قلبم براش می زد... لبخندی بهم زد و گفت: باشه مامان...

واقعا از این همه بخشنده شادی شرمنده شدم... کوچولوی من چقدر قلب بزرگی داشت.. با لبخند بهش گفتم: بریم پارک؟
خندید و گفت: بریم...

به راننده ادرس پارک نزدیک خونه رو دادم و با شادی رفتیم اونجا.. تا نزدیکی های غروب فقط بازی کردیم.. با اون کفش های پاشنه بلند نمی تونستم پا به پاش بدم و اینکه برنده می شد خیلی خوشحالش می کرد... تعجبم از این بود که چرا مامان بهم زنگ نمی زنه... بالاخره شادی رو راضی کردم که از پارک دل بکنه و به خونه برگردیم... سر راهمون براش کیک شکلاتی هم خریدم... با خنده و جیغ جیغ های شاید وارد خونه شدیم... از کفش هایی که روی تراس بود فهمیدم مهمون داریم.. وارد خونه شدیم... یکی از همسایه ها بود... سلام دادم.. زن با لحنی که اصلا خوشم نیومد باهام سلام و احوالپرسی کرد.. نگاهی به مامان کردم.. خیلی تو خودش بود.. خیلی ناراحت بود... اینو از حالتهاش می فهمیدم... بعد از مدتی خانم همسایه خداحافظی کرد و رفت.. مامان تا در خونه بدرقه اش کرد و منم رفتم تو اتاق... تو اتاق تو ایینه به خودم نگاه کردم... رژی که تو اسانسور زده بودم هنوز روی لبام بود... دستمال کاغذی رو برداشتم و پاکش کردم.. به

نشیمن برگشتم.. مامان روی مبل نشسته بود و از حرکت‌های عصبی می فهمیدم که خیلی عصبانیه..

من: مامان.. طوری شدم؟

مامان با عصبانیت بلند شد و تو چشمام نگاه کرد..

جا خوردم

مامان با عصبانیت گفت: کجا بودی تا حالا؟

یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه مامان می دونه رفتم پیش منصور... چقدر تو گوش شادی خونده بودم که به مامان و بابا نگه رفته بودیم پیش منصور... گفته بودم اگه مامان بزرگ بفهمه منو بابامنصور دعوا کردیم ناراحت میشه...

اب دهنمو قورت دادم و گفت: خوب معلومه... پارک دیگه..

مامان چپ چپ نگام کردم و گفت: با اون سر و وضع؟

با تعجب گفتم: با کدوم سرو وضع؟ شما که دیدید من چطوری رفتم...

مامان با همون لحن گفت: بله برگشتنتم دیدم...

بعد به سمت اشپزخونه رفت ... پشت سرش رفتم و گفتم: مگه چی شده مامان..

مامان: پارک چی کار می کردین؟

من: یعنی چی مامان؟.. چرا اینجوری حرف می زنی؟ من که نمی فهمم... خوب تو پارک چیکار می کنن؟

مامان شروع کرد به ظرف و ظروف رو جا به جا کردن... گفت: بازی می کنن.. ولی بچه ها بازی می کنن نه زن های گنده..

چشمام زد بیرون.. گفتم: چی؟

مامان به سمتم برگشت و گفت: این خانومه رو دیدی؟... همسایه روبرویی بود..

ربطش رو نفهمیدم.. گفتم: خوب؟

مامان: می دونی واسه چی اومده بود اینجا؟

من: نه.. من از کجا باید بدونم...

مامان به سمتم برگشت و دستش رو روی کابینت گذاشت و گفت: اومده بود بهم بگه جنابعالی داشتی با این سرو وضعت تو پارک شلنگ تخته می نداختی..

مامان با همون اخم های تو هم داشت منو نگاه می کرد... به آرامی گفتم: مامان من چه شلنگ تخته ای انداختم؟

مامان: نمی تونی وایسی یه جا بچه ات بازی کنه؟ حتما تو هم باید پا به پاش شیطونی کنی؟ چرا نمی تونی عین یه ادم بزرگ رفتار کنی..

بق کردم.. گفتم: خوب مامان..

مامان پرید وسط حرفم و گفت: اگه بچگی نکرده بودی می گفتم بچگی نکرده... بلند شدی بزرگ دوزک کردی رفتی پارک چیزی بهت نگفتم... گفتم بزار فکر نکنه محدودش می کنم ولی این بچه بازی ها چیه می کنی؟

تمام مدتی که مامان حرف می زد حرفها و کارای منصور از جلوی چشمام رژه می رفتن... می دونستم دل مامان از کجا پره.. واسه همین هیچی نمی گفتم.. بعد اینکه مامان حرفاشو زد خیلی اروم گفتم: ببخشید مامان من نمی دونستم این کارا ناراحتتون می کنه.. دیگه انجام نمی دم...
عصبانیت مامان با این حرف من خوابید... به طرفم اومد و گفت: شیرین جون به خدا از حرف مردم می ترسم... از این که پشت سرت حرف دربیارن... وگرنه تو که کار اشتباهی نمی کنی... داری با بچه ات بازی می کنی ... این که بد نیست.. ولی این مردم منتظر یه چیزن که بشینن لیچار ببافن..

به مامان نگاه کردم.. مامان یه ادم سنتی بود.. انقدر که به فکر حرف مردم بود به چیز دیگه ای فکر نمی کرد...همیشه از حرف مردم می ترسید.. همین باعث می شد که گاه و بیگاه اذیت بشیم.. ولی الان می دونستم که به خاطر حرف مردم نیست... مامان الان دلش از حرفهایی که منصور زده پره..

مامان: تازه زنیکه برگشته به من می گه چی شده شیرین جون پیش شما مونده؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

با چشمهای گشاد گفتم: نه؟؟؟.. مگه خبرداره؟ کی بهش گفته؟

مامان به سمت یخچال رفت و گفت: خبر که نداشت ولی می خواست از زیر زبونم بکشه بیرون... ولی من بهش نگفتم.. گفتم همسرش رفته مسافرت.. مسافرتشم طول می کشه این چند روزه شیرین اومده پیش ما..

چیزی نگفتم... سرم داشت درد می گرفت.. پیشونیمو با دست مالیدم... اینکه من طلاق بگیرم یا نه به خانم همسایه چه ربطی داشت؟ اصلا به اون چی می رسید؟ با اون بی حوصلگی داشت می اومد سراغم.. سعی کردم پشش بزنم ولی تنها حسی که داشتم این بود که برم یه گوشه تاریک و زانو هامو بگیرم تو بغلم و به هیچ چیزی فکر نکنم... صدای شادی منو به خودش آورد..

شادی: مامان... میای بازی کنیم؟

برگشتم به سمتش... منچ دستش بود و داشت به چشمم نگاه می کرد...

من: اول بیا بریم لباساتو عوض کن...

شادی: نه... اول بازی کنیم... اول بازی..

جلو رفتم دستش رو کشیدم و گفتم: نه اول بیا بریم لباستو عوض کنم.. چروک میشه..

بدون حرف پشت سرم راه اومد.. وارد اتاق شدیم و بلندش کردم و روی تخت گذاشتم... پشتو به خودم کردم تا زیپ لباسشو باز کنم...

من: شادی موهات که اذیتت نمی کنه؟

شادی: نه چطور؟

من: هیچی.. اگه اذیتت کرد بگو بازشون کنم..

شادی: باشه...

لباس شادی رو با یه تی شرت و شلوارک تو خونه عوض کردم.. برگشتیم تو هال.. به مامان نگاه کردم که تو اشپزخونه داشت شام درست می کرد... بیچاره مامان.. دلم به حالش سوخت.. چه دردی رو تحمل می کرد... خودم مادر بودم و می فهمیدم اگه یکی به بچه ادم چیزی بگه چه حالی میشه... ولی چه کاری از دستم برمی اومد؟.. دست خودم نبود که افسرده شده بودم... حتی روانپزشکم گفته بود زنهایی هستن که حتی به بچه خودشون شیر هم نمی دن... در حالی که من شادی رو حتی خودم تنها حمام می بردم و تمام کاراشو خودم انجام می دادم...

رو به شادی گفتم: شادی تو با مامان بزرگ بازی می کنی تا من شام درست کنم؟

شادی سرش رو به طرفی خم کرد و گفت: اخه مامان بزرگ بلد نیست.. خوب بازی نمی کنه..

گفتم: .. چرا.. اون دفعه که با هم بازی می کردین که خیلی خوب بازی می کردن.. حتی تو بردی.. یادته چقدر خندیدیم؟

شادی باز بهانه آورد: دوست دارم با تو بازی کنم...

بغلش کردم و بوسیدمش... رفتم تو اشپزخونه.. می دونستم اگه قرار باشه همش به حرف شادی گوش بدم باید تمام کار وزندگیمو ول کنم و باهاش بازی کنم... در ضمن باید یه جوری از دل مامان هم در میاوردم... شادی رو صندلی اشپزخونه نشوندم و گفتم: مامان شما بیا بشین با شادی بازی کن... من شام درست می کنم...

مامان برگشت و گفت: چی؟ نمی خواد... شما برید تو هال.. الان خودم درست می کنم و میام..

جلوش وایسادم و گفتم: چه فرقی داره.. بزار امشب رو من شام درست کنم...

مامان باز بحث کرد: خودم درست می کنم شیرین... الان از پارک اومدی خسته ای...

اصرار کردم: خسته نیستم مامان.. بدید به من.. الان بابا میاد شام هنوز حاضر نیستا..

مامان کوتاه اومد... رفتم کنار اجاق گاز... بابا چربی خون داشت بنابراین غذاهای سرخ کردنی تو خونه ممنوع بود... خوشبختانه مامان اب رو جوش آورده بود... برنج رو توش ریختم.. تا برنج آماده اب کشی بشه خودم رو با خورشت سرگرم کردم.. مامان و شادی شروع کردن به منیج بازی کردن.. شادی با هر بار تاس ریختن شماره رو داد می کشید.. می دونستم مامان الان سرش درد می گیره.. هر بار که صداس بالا می رفت به شادی تذکر می دادم که یواشتر مامان.. دوسه بار یواش تکرار می کرد ولی باز داد می کشید.. برنج رو اب کش کردم... صدای باز شدن در که اومد.. مامان از جاش بلند شد و گفت: بابات اومد..

و به سمت در رفت.. می دونستم که برای فرار از دست شادی رفته پیش بابا...

شادی با دلخوری گفت: مامان بزرگ... بازی نصفه موند...

مامان: الان بابابزرگ میاد باهات بازی می کنه...

شادی دمغ شد... به طرفش برگشتم و گفتم: چرا اینجوری خوشگل؟ الان بابابزرگ میاد دیگه...

شادی با دلخوری گفت: بابا بزرگ اصلا بلند نیست... هر وقت باهات بازی کردم دو دقیقه بعدیه کتاب می گیره دستش و می گه من دارم کتاب می خونم...

گفتم: الان من کارم تموم میشه میام باهات بازی می کنم...

چیزی نگفت.. مامان با بسته های خرید بابا وارد آشپزخونه شد.. بابا عادت داشت همیشه که می اومد خونه یه چیزی بخره و بیاد... هیچ وقت دست خالی نمی اومد... خواستم برم و بهش سلام بدم ولی خجالت می کشیدم... از حرفهای منصور... از کارهای خودم.. چقدر دوست داشتم زمین دهن باز می کرد و من می رفتم توش.. می دونستم بابا همه چیز رو هم به مامان نگفته... حتما خیلی چیزها رو هم عوض کرده بود... ولی نباید اجازه می دادم کسی چیزی بفهمه... نباید می فهمیدن رفتم پیش منصور و منصور بهم گفته.. در حالی که سعی می کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم رفتم تو هال... بابا تو هال نبود...

به مامان گفتم: بابا کجا رفت؟

مامان: تو اتاقشه.. داره لباس عوض می کنه...

اخیش... چه موقعیت خوبی... مجبور نبودم باهاشون روبرو بشم... تا خواستم برگردم تو اشپزخونه در اتاق بابا باز شد و بابا اومد بیرون.. با شرمندگی به سمتش برگشتم و گفتم: سلام بابا.. خسته نباشید..

بابا نگاهی به من کرد و اخماش رفت تو هم...

_سلام بابا.. چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

من: چی؟ رنگ من؟

بابا: اره... مریض شدی؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم به طرف ایینه چرخیدم.. مامان هم با این حرف توجهش جلب شد اومد به طرف.. تو ایینه به خودم نگاه کردم.. بابا راس میگفت.. کمی رنگم پریده بود.. سعی کردم به صدام نشاطی بدم.. گفتم: نه طوری نیست... حالم خوبه..

مامان گفت: خسته ای مادر.. امروز چقدر دنبال شادی بدویدو کردی.. خوب معلومه رنگت می پره.. بعدشم که شام درست کردی.. نشستنی یه خرده استراحت کنی...

من: نه مادر من... خسته نیستم... مگه چیکار کردم..

بعد به هر دوشون نگاه کردم هر دوشون با یه حالت نگران به من نگاه می کردن.. خنده ام گرفت و گفتم: چرا اینجوری می کنین بابا.. من که طوریم نیست..

بابا هم خندید... چقدر دوستش داشتم.. با اون موهای یه دست سفیدش... معلم بازنشسته ادبیات بود.. از همون اول دور و بر من کتاب بود و شعر و رمان... انقدر که خودمم ادبیات خوندم.. تمام چیزهایی که تو دانشگاه خوندم رو قبلا خونده بودم.. همه رو بابا مثل یه استاد به تمام معنا بهم گفته بود... شاگرد اول شدم و حتی مقاله ام درباره شاهنامه فردوسی مقاله برتر دانشگاه شد و تو مجله به چاپ رسید.. ولی بعدش نتونستم به ارزشی که ارشد و دکترا و استاد دانشگاهی بود جامه عمل بپوشونم.. فکر می کردم ازدواجم مانع درس خوندم نمی شه.. البته منصور هیچ مخالفتی با

ادامه تحصیل من نداشت که بیشتر خوشحالم می شد ولی حاملگی زودهنگام و بعد افسردگی وقتی برای درس خواندن نمونه بود...

من: الان شام حاضر میشه شما بفرمایید

بابا و مامان رفتن تو حال.. شادی هم منچش رو برداشت و رفت پیش بابا.. صداشون رو از تو حال می شنیدم.. بابا تلویزیون رو روشن کرده بود.. عادت داشت همیشه اخبار گوش بده... خیار و گوجه و کاهو رو از یخچال بیرون آوردم.. چند برگ کاهو رو با خیار و گوجه شستم و سالاد درست کردم.. داشتم فکر می کردم که تلفن زنگ زد... مامان به طرف گوشی رفت و برش داشت.. از طرز صحبتش که خیلی رسمی بود فهمیدم زن عموم زنگ زده... به مامان نگاه کردم.. سرش رو تکون داد.. زن عموم خبرنگار فامیل بود.. حتما زنگ زده خبر بگیره...

مامان تلفن رو برد تو نشیمن.. حتما نمی خواست من چیزی بشنوم.. البته اهمیتی هم نمی دادم.. حتما شنیده و زنگ زده ببینه چه خبره.. سرم رو با وسایل شام گرم کردم... تا برنج دم بکشد میز رو چیدم.. هر از چندگاهی هم از اوپن اشپزخونه خم می شدم ببینم چه خبر.. ولی گویا مامان زیاد صحبت نکرد و گوشی رو داد به بابا.. به آرامی میز رو چیدم... زن عمو بی خودی زنگ نمی زد.. حتما چیزی فهمیده بود... شاید سارا شاید عمه چیزی گفته... نفس عمیقی کشیدم.. چه فرقی می کرد.. دیرو زود می فهمیدن... حالا امروز نشد فردا... چقدر می تونستیم پنهان کنیم... میز رو که چیدم رفتم تو حال.. بابا داشت با عمو حرف می زد... نگاهش به من افتاد.. با ایما و اشاره گفتم شام حاضره.. بابا سرش رو تکون داد.. مامان بلند شد... به شادی نگاه کردم که داشت به تلویزیون نگاه می کرد و ناخنش رو می خورد... هر وقت حوصله اش سر می رفت ناخنش رو می خورد بیشتر به این خاطر بود که اجازه نمی دادم بیکار بمونه... دستمو دراز کردم و دستشو از تو دهنش درآوردم.. با اخم مصنوعی نگاش کردم و اروم گفتم: پاشو بریم..

شادی باز نق زد: من حوصله ام سر رفته...

من: شادی جون انقدر بازی کردی.. الانم وقته شامه بیا شام بخور بعدش بازم بازی می کنی..

وارد اشپزخونه شدیم.. مامان با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: مطمئنی رفتین پارک بازی

کردین؟

گفتم: اره چطور؟

مامان: اخه این اصلا انگار نه انگار که بازی کرده... اصلا خسته نیست...

گفتم: اخه تا وقتی بیداره دوست داره بازی کنه... وقتی بخواد بخوابه اونوقت خسته می شه...

شادی: من نمی خوابم.. امشب دیگه نمی خوابم...

برای اینکه به بحث خاتمه بدم گفتم: باشه عزیزم بزار شام بخوریم...

شادی: من کیک می خوام

من: الان کیک نمی شه... الان باید غذا خورد

شادی پاشو زمین کوبید و گفت: من کیک می خوام... تو که نذاشتی امروز من کیکمو بخورم...

ساختمون رو کوبیدن تو سرم... مامان برگشت و نگام کرد... دستپاچه شدم.. الان بود که شادی

لوم می داد... اگه مامان می فهمید رفتم پیش منصور...

زود دست شادی رو گرفتم و از اشپزخونه بردمش بیرون... شادی همش نق می زد.. بردمش تو اتاق

و گفتم: شادی مگه قرار نبود چیزی به مامان بزرگ اینا نگی...

شادی با دلخوری گفت: چی رو؟

من: این که رفتیم پیش بابا منصور

شادی: من که چیزی نگفتم...

من: همین الان داشتی می گفتمی دیگه...

شادی لب ورچید و گفت: من کیک می خوام...

گفتم: سر شام که نمی شه...

چشمای درشتش پر از اشک شد.. طاقتش رو نداشتم... دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم:

مامان جون گریه نکن... باشه؟ بعد از شام بهت کیک می دم...

شادی: من الان می خوام...

من: الان که همیشه مامان جون.. کی رو دیدی که واسه شام کیک بخوره... بیا بریم بعد از شام بهت کیک می دم باشه؟

شادی سرشو به یه طرف خم کرد..

گفتم: قربون دختر حرف گوش کنم برم...

صدای مامان از بیرون اومد: شیرین کجا رفتین؟ بیاین دیگه.. شام سرد شد...

دست شادی رو گرفتم و از اتاق رفتیم بیرون... بابا صحبتش رو با عمو تموم کرده بود... ولی بدجوری تو فکر بود.. پشت سرش وارد اشپزخونه شدیم.. شادی رو کنار خودم رو صندلی نشوندم و گفتم: عمو بود؟ سلام می رسوندین...

بابا: اره اصغر بود... اونا هم سلام می رسوندن...

نگاهی به مامان کردم... بابا تو فکر بود... با اشاره از مامان پرسیدم چیه؟.. شونه هاشو بالا انداخت... مامان بشقاب بابا رو از جلوشون برداشت و براشون برنج کشید... نگاهم به بابا بود...

من: چه عجب زنگ زده بودن؟

بابا: برای پنج شنبه دعوتمون کردن...

من: جدی؟... واسه چی؟

بابا: فرشاد داره میره خارج...

من و مامان با تعجب گفتم: اره؟

مامان: چه زود کاراش ردیف شد...

من: واقعا... همین چند ماه پیش بود افتاده بود دنبال ویزا...

بابا: الان می خواد بره... پنج شنبه هم دعوتمون کردن واسه مهمونی خداحافظی..

فرشاد پسر عموم بود... همبازی من و سارا... البته فرشاد به خواهر هم داشت که از همه ما کوچیکتر بود و زیاد تو جمع ما نمی اومد... خوره کتاب.. مثل همه بچه های خانواده مرادی.. ولی برخلاف بقیه ما فرشاد عشقه خارج بود... همش به رفتن فکر می کرد... الانم که پذیرش گرفته بود و داشت می رفت المان... دلم گرفت.. برای فرشادی که بین ما تنها پسر بود و ما هیچ وقت احساس نکردیم که پسر.. مامان بشقاب رو از جلوم برداشت و گفت: خدا خودش هر چی صلاحشه جلوش دربیاره... فرشاد پسر خوبیه...

شادی: مامان.. عموفرشاد چی شده؟

من: هیچی مامان جون.. داره میره یه شهر دیگه

شادی: مگه بده؟

من: نه عزیزم بد نیست... خیلی هم خوبه... عمو فرشاد میره مهندس بشه...

شادی: پس چرا ناراحت شدی؟

من: ناراحت نشدم خوشگلم.. الانم شامتو بخور..

شام شادی رو دادم خورد.. بابا کلا با خارج مخالف بود.. به نظرش هیچ جا مملکت خود ادم نمیشه.. خوشبختانه بعد از شام شادی دیگه بهانه کیک رو نگرفت... از مامان خواستم ظرفا رو بزاره تا من بشورم... با شادی رفتم به سمت اتاق... لباس شادی رو عوض کردم و با ذوق گفتم: خوب آماده ای با هم بریم زیر دریا؟

چشمای شادی برقی زد و گفت اره...

پریدم و بغلش کردم و از رو تخت بلندش کردم و گفتم: حاضری؟

با ذوق سرشو تکون داد و من همراه شادی روی تخت نشستم و صدای افتادن یه چیزی توی اب رو دراوردم... شپلق...

به یه ماهی خیالی تو هوا اشاره کردم و گفتم: شادی نگاه کن.. این بابای نموه.

شادی با چشمای گشاد به جایی که من اشاره می کردم نگاه کرد و گفت: بابای نمو اینجا چیکار می کنه؟

گفتم: داره میره دنبال نمو دیگه...

شادی گفت: بوسش کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: اره عزیزم..

شادی از بغلم بلند شد و یه بوس تو هوا فرستاد و زود برگشت تو بغلم..

گفتم: خوب الان دیگه از بابای نمو خداحافظی کنیم..

شادی گفت: چرا؟

چشمام دیگه داشت بسته می شد... امروز برام کافی بود.. ولی سعی کردم هوشیار باشم... گفتم:

خوب باید بره نمو رو پیدا کنه... ناراحتی از این که نمو نیست.. بای بای کنیم دیگه برن..

همراه شادی به سمت ماهی خیالی بای بای کردیم...

شادی: بای بای بابای نمو...

من: خوب دیگه بابای نمو رفت.. الان ما هم بخوابیم..

شادی: من نمی خوام بخوابم...

با این حرف شادی دیگه کلافه شدم.. گفتم: شادی جون همه ماهی ها رفتن بخوابن.. اگه نخوابی

فردا شب نمیان...

شادی با دلخوری گفت: باشه...

ملافه رو برداشتم و شادی دراز کشید.. شروع کردم به حوندن شعر فروغ... چقدر این شعرش رو

دوست داشتم.... برای پسرش سروده بود که من البته کمی توش دخل و تصرف کرده بودم... خدا

منو ببخشه...

خوندم: لای لای ای دختر کوچک من... دیده بر بند که شب آمده است.. دیده بر بند که این دیو سیاه... خنده به لب گرز به دست آمده است... سر به دامان من خسته گذار.. گوش کن بانگ قدم هایش را

کمر نارون پیر شکست ..تا که بگذاشت بر آن پایش را

موهای شادی رو نوازش کردم... خیلی زود خوابش برده بود... می دونستم سخت اینه که تو تخت دراز بکشه.. زود خوابش می برد.. پوفی کردم.. ظرفا مونده بود...اروم از جام بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرون.. بابا صدای تلویزیون رو کم کرده بود.. مامان با سینی چایی از اشپزخونه اومد بیرون ... با دیدن من گفت: خوابید؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم: بله خوشبختانه...

مامان: بیا چایی بخور..

من: اول بزارید ظرفا رو بشورم...

مامان: من شستم...

من: ایا... مامان خوب من داشتم می امدم...

مامان: چه فرقی می کنه عزیزم... تو حسابی خسته شدی امروز... به خودت نگاه کردی؟ داره سرپا خوابت می بره.. بیا مادر بیا..

نمی تونم انکار کنم که خوشحال شدم که مامان ظرفا رو شسته.. اصلا حوصله اش رو نداشتم...

مامان سینی چایی رو گذاشت رو میز و منم کنارش نشستم.. مامان به عادت همیشگیش یه فنجون چایی رو جلوی بابا گذاشت و یه فنجونم به من داد... گرمای چایی تو یه شب بهاری واقعا حس خوبی بهم داد... بابا تلویزیون رو خاموش کرد...

مامان: مرادی... برای فرشاد چی بخریم؟

بابا به مامان نگاهی کرد و گفت: حتما باید یه چیزی بخریم؟

مامان چشماشو گرد کرد و گفت: اره.. تازه باید دعوتشم می کردیم ولی خوب بهمون دیر گفتن...

من: حالا کی میره؟

بابا: انگار دوشنبه شب..

من: خوب تا اون موقع می تونیم یه شب شام دعوتشون کنیم...

بابا: من گفتم گفتن نه... گفتن اون وقت همه فامیل می خوان مهمونی بدن شیرتو شیر میشه.. یه بارکی خودشون مهمونی دادن...

مامان دوباره گفت: چی براش بخریم مرادی؟

بابا: چه می دونم خانم... یه چیزی فکر کنین بخرین دیگه...

من: یه جعبه اجیل بخریم.. اونجا اجیل هم کم پیدا می شه...

مامان: اونو که می خریم.. اون واسه تو راهشه.. واسه خودش منظومه..

با تعجب گفتم: تو راهش؟ مادر من از تهران تا المان فوق فوقش ۸ ساعت پروازه.. تازه اونم فوق فوقش.. تو هواپیما هم که اجازه نمی دن چیزی بخوره... چی رو واسه تو راهش می دی؟

مامان نگاه عاقل اندرسفیهی به من کرد و چیزی نگفت... بعد رو به بابا گفت: میرم براش یه چیز خوب می خرم...

این یعنی شما افاضه فضل نکن... بابا سرش رو تکون داد.. یه فلپ از چاییم رو خوردم... ای خدا.. چه روزهایی رو که باهم نگذرونده بودیم.. من و سارا و فرشاد و یگانه خواهر فرشاد... یادش به خیر وقتی که تازه مدرسه می رفتیم بابا داستانهای شاهنامه رو برامون تعریف می کرد... یه روز تو خونه عمه تصمیم گرفتیم نمایش جنگ رستم و سهراب رو اجرا کنیم... فرشاد شد رستم و سارا شد تهمین... به من هم گفتن باید سهراب بشم.. با اینکه سهراب رو دوست داشتم ولی اصلا دوست نداشتم سهراب بشم... یادمه چقدر گریه زاری کردم که نقش تهمین رو سارا داد به من و خودش سهراب شد.. بعد تو آخرین لحظه که فرشاد مثلا نشسته بود رو سارا که بزنتش پدر سارا اومده بود تو اتاق و یه داد و بیدادی راه انداخته بود که اون سرش ناپیدا... طفلی فرشاد از دست عمو چه کتکی خورده بود... با یادآوری اون خاطرات لبخندی روی لبهام نشست...

مامان: به چی می خندی؟

من: یاد بازی هامون افتادم.. چه زود بزرگ شدیم..

مامان اهی کشید و گفت: اره.. انگار همین دیروز بود... ای بابا..

درحالی که انگار اون خاطرات جلوی چشمم رژه می رفتن گفتم: یادش به خیر... فرشاد سر نمایش رستم و سهرابمون چه کتکی از عمو خورد..

مامان نگاه یورکی به من کرد و گفت: والا اگه منم می اومدم تو اتاق و می دیدیم فرشاد نشسته رو دخترم کمتر از اون نمی کردم..

ابروهام بالا رفت... پس چه خطری از بیخ گوشم رد شده بود که قبول نکرده بودم سهراب باشم.. وگرنه الان به جای عمه و عمو.. ما و عمو اینا باهم قهر بودیم... البته عمه و عمو همدیگر رو می دیدند ولی اقای شفیع زاده یعنی شوهر عمه ام روی خوش به عمو اینا مخصوصا فرشاد نشون نمی داد... فنجون خالی چایی رو روی میز گذاشتم... خسته بودم.. انگار همه استخونام درد می کرد.. خمیازه ای کشیدم و کش و قوزی به بدنم دادم..

مامان: خسته شدی مادر... برو بگیر بخواب...

من: نه خسته نیستم..

بابا: شیرین جان چشمت داره بسته میشه.. برو بخواب بابا..

واقعا دیگه نمی تونستم صبر کنم... از جام بلند شدم و و با گفتن شب به خیری به اتاقم رفتم.. چراغ رو روشن نکردم... به شادی نگاه کردم.. خواب خواب بود... دستم رو روی سرش کشیدم و بوسیدمش... بعد بالش و پتومو از روی تخت برداشتم و روی زمین گذاشتم... دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم... به خودم فکر کردم... به فرشاد.. به سارا.. به یگانه ای که خیلی تو بازی هامون کمرنگ بود... به منصور... به گذشته مون... به آینده مون... فرشاد می رفت المان و حتما دکتر می گرفت و تو یکی از بهترین شرکتهای المانی استخدام می شد و پول و پله ای به هم می زد... حتما هم با یه دختر المانی ازدواج می کرد و خوشبخت می شد... درست مثل تو قصه ها...

چشمام کم کم بسته شد... زیر لب زمزمه کردم: قایقی خواهم ساخت،

خواهم انداخت به آب.

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه‌ی عشق

قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی

و دل از آرزوی مروارید،

همچنان خواهم راند.

نه به آبیها دل خواهم بست

نه به دریا - پریانی که سر از آب بدر می‌آرند

و در آن تابش تنهایی ماهیگیران

میفشانند فسون از سر گیسوهاشان.

کم کم چشمم گرم خواب شد... نمی دونستم چقدر خوابیدم که یهو یه چیزی گرومپ افتاد روم...

هراسون از خواب پریدم....

_چی بود؟ چی بود؟

به شادی نگاه کردم که روی پتوی من مچاله شده بود... با ترس بهش نگاه کردم... گفتم: شادی

چی شده؟ خواب بد دیدی؟

شادی یواش دست اشاره اش رو جلوی لباش گرفت و گفت: هیسسس..

همونجور داشتم نگاش می کردم... یواش گفتم: چی شده؟

شادی با همون صدای یواش گفت: دنبالمن....

با استیصال سر جام نشستیم... ای خدایا... تازه می خواست بازی کنه.. خسته بودم... تازه چشمام گرم شده بود... ولم می کردن تا ساعت ۱۲ ظهر می خوابیدم... ولی دوست نداشتم تو ذوق شادی بزدم... سرم رو نزدیک سرش بردم و خیلی یواش گفتم: کیا؟

شادی یواش گفت: دشمنام...

خوابم می اومد... یواش بهش گفتم: بیا زیر پتو پیش من قایم شو.. پتو رو زدم بالا و شادی یواش خزید زیر پتو.. دراز کشیدم کنارش و اغوشم رو براش باز کردم... اومد تو بغلم.. موهاش رو از تو صورتش کنار زدم و گفتم: حالا اسم شما چیه؟

شادی یه خرده فکر کرد و گفت: میو میو...

گفتم: اها.. شما گربه ای؟

گفت: نه .. اسمم میو میوه...

گفتم: که اینطور.. باشه میو میو جان.. فقط صدا نکن که دشمنات میان دنبالت... همینجا تو بغل من بمون..

شادی سرش رو تکیه داد و سرش رو بیشتر تو سینه ام فرو برد... محکم بغلش کردم و چشمامو بستم...

با تکیه دستی از خواب بیدار شدم.. ولی چشمامو باز نکردم... غلٹی زدم و به اون یکی پهلووم خوابیدم... با تکیه داد.. گفتم: اه.. شادی ولم کن...

شادی نبود ... سارا بود...

سارا: بلند شو چقدر می خوابی..

خسته چشمامو باز کردم و گفتم: سارا تو رو خدا ولم کن.. دیشب شادی یه کله نداشت بخوابم...

سارا سرمست خندید و گفت: پاشو بابا... پاشو می خوابیم بریم خرید...

و پتو رو از روم کشید... حرکتی نکردم ولی پرسیدم: خریدی واسه چی؟

سارا مکثی کرد و گفت: تو خبر نداری؟

سرم رو از رو بالش بلند کردم و گفتم: خبر چی؟

سارا با پتو تو دستش گفت: پنج شنبه میریم خونه دایی اینا... فرشاد داره میره..

سرم رو باز روی بالش ول کردم و گفتم: خبر دارم..

سارا با پاش بهم زد و گفت: پاشو دیگه..

سرم رو بیشتر تو بالش فرو بردم و گفتم: وای سارا چی می گی..

سارا گفت: منو باش اومدم کی رو خبر کنم باهام بره خرید... پاشو من واسه مهمونی هیچی ندارم..

بلند شدم و سر جام نشتم با حرص گفتم: نیست واسه هر مهمونی کلی تیپ می زنی.. برو یکی از

اون بلوزاتو بپوش دیگه... مخ که نمی خوای بزنی...

سارا رو تخت نشست و گفت: چرا می خوام مخ امین رو بزنی..

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: اونو که خدا زده... تو دیگه بهش کاری نداشته باش.. خدا رو

خوش نمیاد...

سارا قهقهه ای زد و گفت: تو رو خدا بلند شو... برای پنج شنبه هیچی ندارم.. دیگه امینم صداس

دراومده...

پتو رو تا کرد و گذاشت رو تخت.. بلند شد و گفت: منتظرم زود باش...

و از اتاق بیرون رفت.. با سنگینی از جام بلند شدم و بالشم رو رو تخت گذاشتم... راستی من باید

چی می پوشیدم؟ شادی باید چی می پوشید؟ لباس مهمونی نو داشتم ولی همه اش خونه خودم

بود... خونه خودم؟ دیگه خونه من نبود.. بود؟ هنوز بود... من که طلاق نگرفته بودم.. اونجا هنوز

خونه من بود.. ولی دوست نداشتم برم تو خونه ای که منصور... سرم رو تکون دادم تا هر چی فکر

بده از تو ذهنم بریزه بیرون... یه فکری می کردم بالاخره.. از اتاق رفتم بیرون صورتم رو

شستم... صدای شیطونی شادی و سارا از تو حال می اومد.. وارد اتاق شدم و لباسم رو عوض کردم...

موهامو شونه زدم و جلوی ایینه شروع کردم به آرایش کردن... موهامو درست کردم و با کریپس بستم... مانتوی سرمه ای و شالم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون..صدای خنده شادی و سارا داشت می اومد...

سارا تا منو دید گفت: بریم؟

به جای من مامان جواب داد: وا.. سارا جون کجا برید.. شیرین هنوز صبحانه نخورده..

بعد رو به من گفت: بیا مادر.. چایی رو برات داغ نگه داشتم...

برای سارا ژستی گرفتم و دنبال مامان رفتم تو آشپزخونه.. سارا هم برا شکلکی در آورد... شادی از دیدن کارهای ما بلند خندید.. منم خنده ام گرفته بود... اصلا هروقت سارا می اومد من حالم خوب میشد... برای من یه منبع بزرگ انرژی بود... باز صدای سارا از تو هال اومد: شیرین زود صبونه ات رو بخور بریم...

گفتم: باشه...

مامان برام چایی ریخت و گفت: به حرف اینا گوش نده... بشین قشنگ صبونه بخور...

خنده ام گرفت.. باز مامان گفت این.. اصلا مامان من عادت داشت وقتی کسی رو مخاطب قرار می داد فرقی نمی کرد کی.. می گفت این... ما هم روده بر می شدیم از خنده.. مامان هم عصبانی می شد...

مامان: به چی می خندی؟

متوجه شدم که دارم می خندم... خنده ام رو قورت دادم و گفتم: هیچی...

بعد دیدم مامان یه جووری نگام می کنه گفتم: به این شما خندیدم...

مامان سرشو تکون داد و گفت: صبونه ات رو بخور...

شروع کردم به صبونه خوردن.. مامان دستمالی برداشت و رفت تو هال.. از همون جا گفت: شیرین تو می خوای چی بپوشی...

مکت کردم... هیچی نداشتم بپوشم... زیرلب گفتم: یه چیزی پیدا می کنم...

مامان: می خوام پول بدم برای خودتم بخری؟

لقمه رو قورت دادم و گفتم: نه مامان جان نمی خواد... یه چیزی پیدا می کنم...

مامان: پول میدم کادوی فرشادم بخرین...

چاییمو خوردم و گفتم: اخی چی بخریم...

مامان اومد تو اشپزخونه و گفت: من دیشب یه خرده فکر کردم...

سارا بلند شد و اومد کنار اوپن ایستاد... پیش خودم فکر کردم مامان که می گه یه خرده یعنی تا صبح فکر کرده...

مامان: یادته یه بار با هم رفتیم پاساژ فیروزه؟

من: اره..

مامان: اون چرم فروشیه بود...

ای خدا... مامان با این ادرس دادنش منو می کشه.. اصلا یه باره نمی گه چی می خواد.. همش کش میده...

لقمه تو دهنم گفتم: خوب..

مامان: اون کیف چرمیه یادته گفتم چقدر قشنگه... گفتمی کجاش قشنگه؟

با این حرف مامان دهن من از تعجب باز موند و سارا پقی زد زیر خنده... مامان با جدیت به سارا نگاه کرد و گفت: وا چرا می خندین؟ حرفم خنده دار بود؟

سارا وسط خنده گفت: وای زندایی... خیلی با نمکین..

بعد بلندتر خندید... شادی هم به سارا نگاه می کرد و با صدای بلند بدون این که بدونه می خندید... مامان هم به اونا نگاه می کرد... رفتم تو فکر.. یادم نمی اومد مامان کدوم کیف رو می گفت... یادم می اومد با مامان رفتیم پاساژ... حتی چرم فروشیه یادم می اومد.. ولی اون کیف رو نه... اعصابم به هم ریخت.. چرا یادم نمی اومد... اخمام رفت تو هم..

مامان گفت: چیه؟...

با اخم گفتم: مامان من یادم نمیاد کدوم کیف رو می گی...

مامان با نگرانی بهم نگاه کرد.. سارا که خنده اش داشت قطع می شد با حرف من دوباره زد زیر خنده...

مامان: شیرین... خوب معلومه یادت نمیاد.. خود من زیاد یادم نمیاد چطوری بود...

با همون چشمای گرد به مامان نگاه کردم.. خوب پس این مامان چی می گفت... سارا که دیگه از خنده کبود شده بود و رو این ولو بود... مامان با دیدن سارا خندید و گفت: تو چرا اینجوری شدی...

سارا از روی این بلند شد و در حالی که سعی می کرد خنده اش رو جمع کنه به من گفت: تو رو خدا پاشو بریم... الان من از خنده می ترکم...

و باز خندید... شکمشو با دستش گرفته بود.. از سر سفره بلند شدم و گفتم: بیوش بریم..

سارا با خنده به سمت مانتوش رفت... مامان گفت: صبر کن بهت پول بدم کیف چرمو بخری...

در حالی که مانتومو می پوشیدم گفتم: من که نمی دونم شما کدوم رو می گی..

مامان: چه فرقی میکنه عزیزم... هر کدوم رو که دیدی قشنگه براش بخر...

بعد به سمت اتاق رفت.. سارا در عرض سیم سوت حاضر شده بود و داشت کفشاشو می پوشید.. شادی رفته بود و پیش سارا وایساده بود و منتظر بود که برم و کفشاشو پاش کنم... سالم رو از رو مبل برداشتم و جلوی آینه ایستادم تا سرم کنم.. مشغول مرتب کردن موهام بودم که مامان از تو اتاق اومد بیرون و یه بسته پول دستش بود...

گفت: بیا مادر.. بسه؟

نیم نگاهی کردم و گفتم: اره مامان.. بزارید تو کیفم..

مامان یه مقدارم پول گذاشت تو کیفم و گفت: واسه خودتم خواستی خرید کن..

با دستپاچگی گفتم: نمی خوام مامان... دارم...

مامان: اشکالی نداره عزیزم.. بزار پیشش باشه..

تا خواستم چیزی بگم سارا صدام زد...

سارا: شیرین بیا دیگه... چرا انقد فس فس می کنی...

کیفم رو برداشتم و به سمت سارا و شادی رفتم.. سارا کفشای شادی رو هم پوشونده بود.. منم کفشامو پوشیدم و همراه شادی و سارا به سمت مرکز خرید رفتیم...

سارا نزدیک پاساژ فیروزه نگه داشت و رفتیم پایین... تصمیم گرفته بودم اول کادوی مامان رو بخرم... تو همون پاساژ چندتا بوتیک خوب هم بود... باز شادی هوایی شده بود و قبل از من دوید تو پاساژ.. خواستم دنبالش بدوم که سارا گفت: کجای میری... تو پاساژ که دیگه ماشین نیست... راس می گفت.. از پله های پاساژ بالا رفتیم.. خوشبختانه شادی جلوی یه بوتیک ایستاده بود و داشت به ویتترین نگاه می کرد.. نزدیکش شدیم.. یه بوتیک لباسهای یچه گونه بود..

سارا پرسید: برای شادی لباس می خری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه لباس نو داره...

سارا: با خودت آوردی؟

سری تکون دادم و گفتم: نه.. میریم از تو خونه برمی داریم..

سارا چشمش گرد شد و گفت: جدی می خوای بری خونه تون...

به سمت مغازه دیگه رفتم و گفتم: اره مگه چیه... هنوز اونجا خونه منه... هنوز خیلی از وسایلم اونجاس...

سارا و شادی به دنبال من راه افتادن... خوشبختانه شادی خیلی اروم و ساکت شده بود.. بعضی وقتا نمی دونم چی می شد که خیلی اروم و ساکت می شد بعضی وقتا هم که مسلمان نبیند کافر نشنود.. اتیش پاره ای می شد که لنگه ای نداشت... از تو بوتیک های پاساژ چیزی نپسندیدیم.. یعنی هر چی بود یا من یه ایرادی روش می زاشتم یا سارا... یکی رو من می گفتم پوشیده اس..

یکی رو سارا می گفت یقه اش بازه .. یکی مدلش رو نمی پسندید... یکی رنگش به سارا نمی اومد... ولی از یکی از بوتیک ها مجبورش کردم یه بلوز مشکی مجلسی که خیلی طرح قشنگی داشت بگیره...

سارا: به نظرت همین رو بپوشم...

در حالی که به سمت چرم فروشیه می رفتم با اخم برگشتم و گفتم: اخیانا می ری مجلس ختم؟... نه این چون واقعا قشنگ بود برات خریدم.. اینو نپوش.. یه چیز دیگه برات می خرم... سارا با تاکید گفت: می خرم؟؟؟ می خرم؟؟؟ بابا تا اونجا که یادمه خودم پولشو دادم... سرم رو تکون دادم و با خنده گفتم: باشه بابا خریدی... بیا بریم کیفه رو بخریم..

جلوی ویتترین وایسادیم و به کیفها نگاه کردیم.. انقدر کیفهایی با مدلهای مختلف و قشنگ بود که واقعا نمی دونستیم کدام رو باید انتخاب کنیم... انقدر این پا و اون پا کردیم که صدای شادی دراومد...

شادی: مامان.. من پاهام درد گرفت..

من بدون اینکه به شادی نگاه بکنم گفتم: الان تموم میشه مامان جون...

بعد کیفی رو نشون دادم و گفتم: اون کیف رنگش قشنگتره....

سارا: اره ولی فرشاد از اون طرح داره... به نظر من اون دومیه رو بخریم.. خیلی شیکه...

به دومیه دقت کردم و گفتم: به نظرت کوچیک نیست؟

سارا: فکر نکنم... مگه می خواد چی توش بزاره؟ چندتا کتابو کاغذ دیگه.. دانشگاهو که نمی خواد بزاره توش..

گفتم: اره.. ولی...

باز شادی نق زد: مامان...

برگشتم سمتش رو گفتم: جانم مامان جان... میبینی دارم حرف می زنم...

شادی: من خسته شدم...

پوفی کردم و گفتم: بیا بغلم...

بغلش کردم و رو به سارا گفتم: ولی اون کیف به نظرم همینجوری سنگین هست.. به قول تو چهارتا کتابم توش بزاره دیگه دستش می افته...

سارا ابروهاشو داد بالا...

سارا: باشه بیا بریم تو...

وارد مغازه شدیم.. بعد از بالا پایین کردن چندتا کیف بالاخره یکی رو انتخاب کردیم و خریدیم.. یه کیف چرم قهوه ای که جلوش دو تا زیپ داشت.. خیلی شیک بود.. به نظرم رسید اگه منصور اینجا بود حتما یکی هم برای خودش می خرید.. از این فکر یه لحظه شوکه شدم... چی شد که یاد منصور افتادم؟.. همراه سارا و شادی از مغازه خارج شدیم... اینبار سارا شادی رو بغل کرده بود... هنوز بابت فکر منصور که به کله ام زد کلافه بودم...

سارا: شیرین چی شده؟

من: هان؟ چی؟...

سارا: پرسیدم طوری شده؟.. یهو رفتی تو هم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه نه.. طوری نیست...

سارا: خوب حالا کجا بریم؟..

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: به نظرم بهتره بریم نزدیکیهای ونک... اونجا هم لباسهای خوبی داره ..

سارا: ناهار رو چیکار کنیم؟

گفتم: یه چیزی می خوریم اونجا... نمی شه که واسه ناهار بگردیم خونه...

با ترافیک تهران تا برسیم ونک ساعت شد نزدیک دو... تصمیم گرفتیم اول ناهار بخوریم.. شادی هم نق می زد و اعصاب هر دومون رو خرد می کرد... وارد یه فست فود شدیم.. شادی هنوز تو بغل سارا بود... در واقع بعد از من فقط سارا بود که شادی پیشش اروم بود.. وگرنه حتی مامان هم نمی تونست شادی رو نگه داره... پشت یه میز نشستیم.. سارا منو رو به سمت من هل داد و گفت: چی می خوری؟

منو رو باز کردم و گفتم: تو چی می خوری؟

سارا گفت: من مثل همیشه پیرونی...

شادی گفت: منم پیرونی..

من: منم سبزیجات می خورم.. نوشیدنی؟

سارا: کوکا

شادی: کوکا

بلند شدم و گفتم: باشه پس من برم سفارش بدم...

سارا: یه دونه سیب زمینی سرخ کرده هم بگیر..

به سمت کانتر رفتم و سفارش دادم و شماره گرفتم و برگشتم سر میز.. سارا و شادی باز شیطنتشون رو شروع کرده بودن.. کمی بعد شماره ام رو خوندن.. بلند شدم و رفتم و سفارشات رو گرفتم.. به خاطر زیاد بودن سفارشات مجبور شدم دوباره برگردم و بقیه رو واردارم.. سارای نامرد یه تعارف نکرد کمکم کنه... شروع به خوردن کردیم.. سارا گاز بزرگی به پیتزاش زد و گفت: حالا چی می خوای بیوشی؟

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: یه تونیک زرشکی دارم.. همین چند وقته پیش خریدم.. برای

مهمونی یکی از دوستای منصور.. اونو می پوشم.. خیلی قشنگه..

یه دستمال کاغذی از روز برداشتم و دور دهن شادی رو که پر سس شده بود رو پاک کردم...

سارا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: اقا منصور کی از سر کار برمی گرده؟

من: چطور؟

سارا: اگه می خوای بری بهتره تا نیومده خونه بری...

راس می گفت.. بهتر بود تا منصور برگشته می رفتم خونه... ولی منصور زودتر از ۸ نمی اومد خونه...

گفتم: هنوز وقت داریم.. منصور ساعت ۸ اینا میاد خونه...

سارا سرش رو تکون داد... ناهارمون رو زود تموم کردیم و بقیه پیتزای شادی رو گذاشتیم تو یه بار مصرف و از فست فود اومدیم بیرون... ماشالله به سارا که هم پیتزای خودش رو خورد هم نصف پیتزای منو... تازه به پیتزای شادی هم ناخنک زد... من که یه نصف پیتزا سبزیجات رو به زور خوردم.. از سیب زمینی که به من نداد... به شادی هم یه خرده داد و همه رو خودش رفت بالا.. واقعا بعضی وقتا فکر می کنم این سارا باید پسر می شد... به سمت یکی از پاساژهای ونک رفتیم.. بعد از گشت و گذار و پرو یه عالمه بلوز و پیراهن دیگه سارا یه پیراهن میدی بنفش رنگ خرید.. قسمت بالای پیراهن کج بود و زیر سینه اش برش می خورد.. بعد تا زیر زانوش فون می شد.. روی برش هم یه کار خیلی ظریف به شکل کمر با منجوق های صورتی و بنفش بود... وقتی سارا تو اتاق پرو پوشیدش چشم من یکی که خیره موند... دیگه خدا به داد امین برسه.. سارا با اون هیکل لاغر و قد بلندش نمی دونم چرا اینقدر در مورد لباس اهمال کار بود... هیکلش مثل مدلهای خارجی بود.. شادی که هی بالا پایین می پرید و می گفت: سارا خیلی خوشگل شدی...

به زور شادی رو ساکت کردم.. داشت ابرومون رو تو بوتیک می برد.. پول پیراهن رو پرداخت کردیم و اومدیم بیرون.. به سارا گفتم: الان دیگه باید کفش ست این پیراهن را هم بخری... سارا چشماشو گرد کرد و گفت: بی خیال بابا... یه جفت کفش مشکی دارم اونا رو می پوشم.. گفتم: عمرا.. مگه من مردم بزارم تو اون کفشای عهد دقیانوس رو با این پیراهن بپوشی..

سارا: به خاطر همین می دونی چقدر پیاده شدم؟ کفش دیگه نمی خوام...

اخمی کردم و گفتم: همین که گفتم..

شادی جلوی سارا بالا پایین پرید و گفت: اره سارا جون کفشم بخر کفشم بخر... تو رو خدا...

سارا لپ شادی رو کشید و گفت: چشم فرشته کوچولو...

چندتا مغازه دیدیم و بالاخره تو یکی از مغازه ها یه جفت کفش عروسکی یاسی رنگ پسندیدم که جلوشون پاپیون گنده داشت.. خیلی قشنگ بودن.. حتی سارا با اون سلیقه مزخرفش عاشقشون شده بود.. زود وارد مغازه شدیم و خریدیمش...

وقتی از مغازه اومدیم بیرون..نگاهی به ساعت کردم.. نزدیک شش بود.. به سارا گفتم: سارا بجنب بریم خونه ما... دیگه داره دیر می شه...

سریع به سمت ماشین سارا رفتیم و سوار شدیم...

شادی: مامان داریم می ریم خونه ما...

من: اره عزیزم.. کدوم لباس تو می خوای برات بردارم؟

شادی: اون صورتی چین چینمو می خوام...

سری تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم...

خونه من نزدیک ونک بود.. سارا با کوچه پس کوچه ها بعد از بیست دقیقه رسید خونه.. سر کوچه نگه داشت.. درحالی که پیاده می شدم گفتم: سارا حواست باشه.. منصور که اومد زنگ بزن...

سارا گفت: باشه..

شادی داد کشید: مامان خرسمم بیار...

سری تکون دادم و بدو بدو به سمت خونه رفتم.. خونمون طبقه سوم بود... از پله ها بالا رفتم و جلوی در خونه که رسیدم ایستادم که نفسم جا بیاد... گوشمو رو در چسبوندم بینم صدا میاد یا نه... می دونستم منصور باشه حتما تلویزیون روشنه... صدایی نمی اومد.. اروم در رو باز کردم و رفتم تو... دور رو بر خونه رو نگاه کردم... رو میز خونه پر بود از پوست میوه و چیپس و لیوان نشسته.. به اشپزخونه نگاهی انداختم... سینک پر از ظروف نشسته بود... پوفی کردم و گفتم: بی لیاقت بی عرضه... بین چه گندی زده به خونه... بعد تازه به من می گه به فکر خونه نیستی...
احمق..

به سمت اتاق شیرین رفتم و چند دست لباس و لباس صورتی و کفش و سنجاق و کش برآش برداشتم و رفتم تو اتاق خوابم.. روی تخت گذاشتموشون و در آینه ای کشوی کمد رو باز کردم.. دوست نداشتم به چیزی فکر کنم.. که چقدر حالم از این زندگی.. حالم از اینکه منصور در مورد من چه احساسی داشت و چه قضاوتی می کرد به هم می خورد... چند دست لباس تو خونه و تونیک زرشکی رو همراه با شلوار مشکی کریپم برداشتم و رو تخت که سمت چپم بود پرت کردم خم شدم و جعبه کفش هامو همراه با یه ساک کوچیک برداشتم.. خیلی سریع داشتم این کارها رو می کردم... گوشم به موبایلم بود مبادا سارا زنگ بزنه... تا در کشویی کمد رو بستم.. یهو مردی رو دیدم که پشت سرم با چشمای قرمز به چهارچوب در تکیه داده و به من خیره شده... جیغ خفیفی کشیدم و جعبه کفش و ساک از دستم افتاد...

محکم به کمد خوردم و درهای آینه ای کمد صدا داد.. دستمو روی قلبم گذاشتم.. فکر کردم الانه که قلبم از سینه ام بپره بیرون.. با چشمهای گرد به نیم تنه مردی که جلوم وایساده بود نگاه کردم.. مغزم شروع کرد به کار کردن... نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم... منصور بود.. چشمامو باز کردم.. یه تای ابروشو داده بود بالا.. گفت: بی لیاقت بی عرضه منم؟ تکیه ام رو از رو کمد برداشتم و با اخم گفتم: این موقع روز تو خونه چیکار می کنی؟ منصور با بی حوصلگی گفت: به تو چه...

ساک رو از رو زمین برداشتم و لباسامو تا کردم و تو ساک می زاشتم... با عجله این کارو می کردم که دیگه تو اون خونه نمونم... راستی منصور چرا این موقع روز خونه بود... دوباره حرف شادی اومد تو ذهنم.. یه زن دیگه.. یه زن دیگه.. کفری شدم... به تختی که روبروم بود نگاه کردم... نامرتب بود.. بغض کردم.. یعنی با کی رو این تخت خوابیده بود.. حس کردم شکستم... یعنی واقعا لایق یک چنین زندگی بودم؟... یعنی به اندازه یه زن هرزه ارزش نداشتم؟ زیبایی نداشتم؟ لوندی

نداشتم؟... یاد اون زن بیشعور بی ادب تو شرکت منصور افتادم.. دقیقا می خواستم منصور رو خفه کنم... یعنی اون اینجا بود؟...

بدون اینکه نگاهی به منصور کنم گفتم: خوش گذشت؟

و لباسم رو چپوندم توی ساک..منصور که چشماشو می مالید گفت: چی؟

با کنایه گفتم: خوش گذرونی تون... امروزم که شرکت نرفتی..

لحن منصور عصبی شد و گفت: چی می گی واسه خودت..

بهش زل زدم و گفتم: خیلی کثافتی که اوردیش خونه... می زاشتی بعد از طلاق... هنوز لوازم من

تو این خونه اس... هنوز این تخت منه.. دلت اومد؟

خودم از جمله اخرم تعجب کردم...از منصور چه توقعی داشتم... اینکه احساساتی بشه.. دلش

بسوزه؟ رو چه حسابی این حرف رو زدم خودمم نمی دونم..

منصور با اخم بهم گفت: باز چرندیات شروع شد؟ بددل نبودی که خدا رو شکر اونم شدی..

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کردی من خرم؟

منصور با تمسخر گفت: نه خیر خانم خانوما شما فرشته اید...

بعد دوباره با لحن عصبی بهم گفت: محض اطلاع جنابعالی صبح میگردم گرفت.. نزدیکی های ظهر

برگشتم خونه... الانم تازه یه خرده حالم بهتر شده... قیافه ام رو نمی بینی؟

راس می گفت... منصور بیچاره یه میگرنی داشت که اون سرش ناپیدا... یعنی فلجش می

کرد...امان از روزی که می گرفت.. یعنی یه مگس نباید بال می زد... دلم به حالش سوخت... چقدر

اون روزهایی که میگرنش می گرفت شادی رو گوشه پذیرایی اروم نگه می داشتم تا مبادا صدای

شادی منصور رو اذیت کنه...به طرف میز توالت برگشتم و کشوشو باز کردم تا روسری مهمونی و

جینگولی هامو بردارم.. منصور از کنارم رد شد و به طرف کمد رفت.. بوی خفیف الکل اومد زیر

دماغم... به به ... تو رگم که زده بود... پس پریبراه فکر نکرده بودم...

با کنایه گفتم: انگاری زیادی هم به خاطر میگردن نبوده که اومدی خونه...

برگشتم و به منصور نگاه کردم سرد و بی روح نگام می کرد... یادم افتاد خرسی شادی رو برداشتم... برگشتم تو اتاق شادی و خرسی اش رو برداشتم... تا خواستم وارد اتاق خواب خودم بشم دیدم منصور جلوی در وایساده و مانع رفتم می شه... به صورت زل زده بود... هیچی از نگاه نمی فهمیدم... برای اینکه دستم به تنش نخوره خرس رو به سینه اش کوبیدم و گفتم: منصور برو کنار عجله دارم..

سریع به طرف ساک رفتم و خرس رو توش گذاشتم و زیپشو بستم.. باید زودتر می رفتم وگرنه سارا نگران می شد.. از طرفی دوست نداشتم تو اون خونه بمونم... منصور به طرفم اومد و گفت: چرا اینقدر عصبانی خانم گل؟

خشکم زد... منصور هروقت می خواست بیاد طرفم می گفت خانم گل... باید هرچه زودتر از انجا می رفتم... منصور مست بود... ساکت رو برداشتم ولی باز منصور مانع رفتنم شد...

گفتم: منصور برو کنار.. مستی منم حوصله دردرسندارم...

ابروشو داد بالا رو گفت: به نظر میرسه من مستم؟

بهش نگاه کردم.. نه مست نبود ولی نمی خواستم اونجا باشم.. خواستم از کنارش رد بشم که دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوند... ساک از رو دستم افتاد.. کاملاً تو بغلش بودم.. یه دستشو دور کمرم گذاشته بود و یه دست دیگه اش دور شونه ام بود... هملا هیچ کاری نمی تونستم بکنم.. از لمس بدنش حالم داشت به هم می خورد.. شالم دور گردنم افتاده بود و صورتتم نزدیک صورتش بود.. نفس هاش می خورد تو صورتتم... مغزم کار نمی کرد..

با ترس گفتم: داری چیکار می کنی منصور... بزار برم...

صورتشو نزدیک صورتتم آورد... قلبم داشت از تو سینه ام بیرون می جهید... می خواستم سرم رو عقبتر ببرم ولی دست منصور نمی زاشت.. اروم گفتم: من مستم؟ خانم گل؟

برای اینکه از دستش خلاص بشم گفتم: نه نیستی... الان بزار برم..

منصور خیلی اروم گفتم: حالا زوده...

قلبم داشت وایمیساد... نگاه منصور رفت پایینتر.. رو لبهام.. تا خواستم انالیز کنم که می خواد چیکار کنه سر منصور اومد پایین و لبهاشو رو لبهام گذاشت.. نمی تونستم سرم رو عقب ببرم.. با دستم به سینه اش فشار می اوردم که عقب بره ولی زهی خیال باطل.. مثل پر کاه بودم تو دستش... لباشو به لبام فشار می داد و می بوسیدم.. اصلا فرصت یه جیغ هم بهم نمی داد... البته جیغ من به کجا می خواست ختم بشه؟.. کی میشنید؟ داشت گریه ام می گرفت... دست منصور از کمرم پایینتر رفت... عرق کردم... حس کسی رو داشتم که داشت بهش تجاوز می شد... با دستم بیشتر به سینه اش فشار اوردم.. صداهایی از گلویم بیرون می اومد ولی اصلا شکل داد نبود... شروع کردم با مشت به سینه اش کوبیدن.. بالاخره به عقب هلش دادم و از بغلش پرت شدم بیرون... نفس نفس می زدم.. گردنم از فشار دست منصور درد گرفته بود.. اشکام یکی یکی جای شدن.. عصبی شده بودم... منصور همونجوری داشت بهم نگاه می کرد... تو چشماش هیچی نبود... حتی عشق هم نبود... هوس هم نبود... نمی دونستم باید چیکار کنم... از تصور کاری که کرده بود بدنم می لرزید... کنترلم رو دست دادم و به سمتش هجوم بردم..

داد کشیدم: عوضی اشغال..

ولی تا بخواد دستم به صورتش برسه دستمو گرفت و عین یه پرکاه بلندم کرد.. تو بغلش بودم.. شروع کردم دست و پا زدن... از جیغ کشیدن می ترسیدم... اینکه همسایه ها بریزن.. چی می تونستم بهشون بگم.. شروع کردم التماس کردن: منصور ولم کن.. تو رو خدا ولم کنم... گریه ام شدت گرفته بود... منو رو تخت گذاشت و روم خیمه زد.. خواستم دوباره با مشت بزمنش که دستامو با یه دستش تو هم قفل کرد... همونجور داشت نگاه می کرد... مثل گریه ای که یه موش کوچیک افتاده تو دستش و با خونسردی داره به اضطراب شکارش نگاه می کنه... با التماس گفتم: منصور جون هر کی دوست داری ولم کنم.. تورو خدا... من با تو چی کار دارم اخه..

دست راستش رو صورتتم کشیده شد.. چندشم شد ولی تو چنگش اسیر بودم... اشکم رو پاک کرد.. با ترس بهش خیره شدم... منصور خم شد روم.. تو اون لحظه می خواستم بمیرم... منصور هیچوقت از این کارها نمی کرد... ترسم از این بود... تا حالا منصور رو اینجوری ندیده بودم.. سر منصور تا کنار گوشم اومد پایین.. یواش دم گوشم گفت: من که کاریت ندارم گلم...

و به آرامی روی گوشم رو بوسید.. تند تند التماس می کردم: منصور تو رو خدا بزار من برم... چرا داری اینجوری می کنی..

به آرامی لبهاشو از روی گوشم کشید روی صورتم و روی گونه ام بوسه ریزی زد...حالم داشت به هم می خورد.. داشتم بالا می اوردم..سعی می کردم دستامو از تو دستش دربیارم ولی بی فایده بوده.. تازه وقتی بر اثر تقلا کردنم صورتم بالا پایین می شد بیشتر خوشش می اومد...بوسه هاش تا کنار لبم ادامه داشت.. دوباره گریه ام گرفت...نفس نفس می زدم و گفتم: منصور تو رو خدا... توروخدا...

و گریه می کردم..دیگه نا نداشتم.. منصور چونه ام رو بوسید و رفت رو گلوم.. خواستم سرم رو پایین بگیرم که نتونه گلوم رو ببوسه ولی دیر جنبیدم..گلوم رو می بوسید و با هر بوسه انگار جاش اتیش می گرفت... چرا منصور همچین می کرد... مزه دهنم تلخ شده بود... دیگه نمی تونستم درست نفس بکشم...

گفتم: منصور..پاشو من حالم خوب نیست..

سعی می کردم نفس عمیق بکشم ولی نمی تونستم.. احساس می کردم نفسم تو ریه هام نمیره.. عرق کرده بودم..به سختی گفتم: منصور ..حال ... م .. دا...ره...به.. هم... می... خوره.. پا...شو...

منصورسرسش رو بلند کرد.. عق زدم.. سریع از روم پاشد و گفت: شیرین چت شد یههو؟

واقعا این مرد مریض و روانی بود نه من... بهم می گه چت شد یههو... نمی دونم انتظار داشت ازش لذت ببرم.. دستم رو جلوی دهنم گرفتم.. سرم گیج می رفت.. تلو تلو خوران تا دستشویی رفتم..می خواستم بمیرم... خدایا... چرا انقدر خوار و خفیف شده بودم..به دستشویی که رسیدم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم..بالا اوردم.. همزمان اشکام هم می چکید.. منصور جلو اومد و گفت: شیرین چی شد؟..

دستش رو پشتم گذاشت و شروع کرد به مالیدن..حالم از تماس دستش بدتر شد.. با دست لرزونم هلش دادم و بریده بریده گفتم: برو..گم..شو..بی..رون..

منصور چیزی نگفت و رفت بیرون..از جام بلند شدم.. چشمام سیاهی می رفت و هق هق می کردم...شیر اب رو باز کردم و اب سرد رو پاشیدم به صورتم... نفس کم می اوردم.. من باید از اون

خونه می رفتم.. دیگه نباید حتی یک لحظه هم می موندم.. شیراب رو همون جور باز ول کرد و با قدم های لرزون از دستشویی اومدم بیرون... منصور همون جور بیرون دستشویی داشت قدم می زد.. با دیدن من قدمی به سمتم برداشت و گفت: شیرین..

با دیدنش جیغ کشیدم: سمت من نیا..

ایستاد و گفت: باشه.. یه لحظه گوش کن..

دوباره جیغ کشیدم: خفه شو.. خفه شو حیوون کثافت.. اشغال..

گریه ام گرفت.. دویدم سمت اتاق و ساک رو از رو زمین برداشتم.. منصور همونطور تو حال وایساده بود... به طرف در دویدم.. منصور گفت: شیرین بزار برات توضیح بدم..

کفشامو از رو زمین برداشتم.. انقدر برای رفتن عجله داشتم که حتی کفش نپوشیدم.. در رو باز کردم و خودمو انداختم بیرون.. هوای راه پله برام حکم ازادی رو داشت... نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم... می خواستم بمیرم.. صدای شیرین گفتن منصور رو از پشت سرم شنیدم ولی اهمیت ندادم... نمی دونم چطور شد که خودم رو انداختم تو کوچه و به سمت ماشین سارا دویدم... در ماشین رو باز کردم و داد کشیدم: سارا.. برو.. تو رو خدا...

چشمهای گرد سارا به من دوخته شد.

سارا: چی شده شیرین.. چرا اینجوری شدی؟

داد کشیدم: فقط برو سارا.. فقط برو..

سارا زود به بخودش اومد و استارت زد و ماشین از جاش کنده شد... سرم رو روی ساک گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم... نتونستم.. سرم رو بلند کرد و شیشه ماشین رو دادم پایین... هوای خنک عصر خورد تو صورتم... حالم بهتر شد..

سارا: شیرین... می دونم حالت خوب نیست ولی شالت رو بکش رو سرت... گیر می دن..

دستم رو سریع به سمت شالم بردم که دور شونه ام افتاده بود.. موهام حسابی پریشون شده بود... بی اختیار فقط موهامو چپوندم اون تو... صدای نگران شادی به گوشم رسید...

شادی: مامان... چی شده... چرا اینجوری شدی؟

صدای شادی قلبم رو صدپاره کرد... برگشتم طرفشو گفتم: طوری نیست مامانی... موش دیدم ترسیدم..

شادی بق کرده بود... نه طاقت دیدنش رو داشتم نه حوصله اش رو با دستای لرزوم زیپ ساک رو باز کردم و خرسی رو کشیدم بیرون و گفتم: بیا مامان.. خرس رو اوردم..

شادی خرس رو گرفت و محکم بغلش کرد... به سارا نگاه کردم.. نگران بود و رنگ به رو نداشت.. خوشبختانه هیچی ازم نپرسید..

چشمام داشت می سوخت... نمی خواستم به چیزی فکر کنم... هوا تاریک شده بود و تو ترافیک گیر کرده بودیم... سارا حرفی نمی زد... صدایی از شادی هم در نمی اومد.. برگشتم به عقب نگاه کردم.. شادی در حالی که خرسش رو بغل کرده بود خوابش برده بود... دلم برایش سوخت..

گفتم: بمیرم برات مادر...

سارا خیلی اروم گفت: انقدر صدات کرد و جواب ندادی که خوابید...

با تعجب به سارا نگاه کردم و گفتم: منو صدا کرد؟

سارا به ایینه جلو نگاهی کرد و گفت: اره... خیلی تو خودت بودی...

بعد به من نگاه کرد... صورتم رو به سمت خیابون چرخوندم.. سمت خونه ما نبود.. پرسیدم: کجا داریم میریم...

سارا دنده عوض کرد و گفت: خونه ما...

گفتم: خونه شما؟ نه نمی خواد... واسه چی خونه شما؟

سارا: انتظار داری اینجوری ببرتم خونه خودتون... زندایی با این صورت ببینتت سخته می کنه..

شوکه شدم.. مگه صورتتم چش شده بوده؟.. به اطرافم نگاه کردم.. دنبال ایینه بود.. یادم افتاد تو کیفم ایینه دارم.. دست بردم و از تو کیفم ایینه ام رو دراوردم.. به خودم نگاه کردم.. چشمم رو صورتتم خیره موند.. دور لبهام قرمز شده بود.. لبها باد کرده بود و رژم پخش شده بود.. ریملم بر اثر گریه پخش شده بود زیر چشمم... دستمو بردم و از جلو شالم رو کشیدم پایین.. و گردنم رو واری کردم... گردنم هم قرمز شده بود...

زیرلب گفتم: خدا لعنتت کنه...

سارا با بهت گفت: منصور خونه بود؟

از تو کیفم دستمال برداشتم و گفتم: اره از شانسی گند من.. میگرنش عود کرده بود.. مونده بود تو خونه..

سارا سرش رو تکون داد... زیر چشمامو تمیز کردم

سارا گفت: می تونیم ازش شکایت کنیم..

گفتم: الان نمی خوام درباره اش صحبت کنم...

حدود یه ساعت بعد به خونه سارا رسیدیم.. شادی رو بغل کردم و سارا هم ساک منو خریدهای خودش رو برداشت و وارد ساختمون شدیم... به سارا گفتم: باور کن نمی خواستم مزاحمتون بشم..

سارا در رو باز کرد و گفت: چه مزاحمتی.. من عمرا نمی زاشتم اینجوری بری خونه تون... الانم

زنگ می زنییم به زندایی یه بهانه ای جور می کنیم...

وارد خونه شدم و با نگرانی گفتم: مامان بو می بره سارا..

سارا ساک من و خریدها رو گذاشت یه گوشه و گفت: نه بو نمی بره... من یه بهانه خوب جور می کنم...

بعد گفت: بیا شادی رو بخوابون تو این اتاق..

در اتاق کار خودش رو باز کرد و رفتیم تو... چراغ رو روشن کرد و گفت: بزارش رو مبل برم برات پتو بیارم..

گفتم: باشه..

سارا از اتاق رفت بیرون و کمرمو با دستم مالیدم..چشمم به ایینه روی دیوار افتاد به سمتش رفتم.. شالم رو از روی سرم برداشتم و بهتر خودم رو وارسی کردم... گردنم فقط قرمز شده بود..و دور لبهام... به دستام نگاه کردم... دور مچهامو که منصور گرفته بود هم قرمز شده بود... یادم افتاده چقدر محکم گرفته بودتشون... با خودم گفتم: خدا کنه کبود نشه..

سارا: چی کبود نشه؟

به طرف سارا برگشتم و گفتم: جای دستای منصور رو دستام...

بعد مچهامو به سارا نشون دادم.. سارا نگاهی به مچهام انداخت و سرشو تکون داد...پتو رو روی شادی کشید و اروم از اتاق رفتیم بیرون...شال و مانتو رو از تنم دراوردم و رو مبل انداختم.. سارا دستشو برد و مانتو شالم رو برداشت.. سریع برگشتم و گفتم: ای وای ببخشید.. بدش به من...

سارا با لبخند گفت: نمی خواد.. می برم تو اتاق خودمون...

بعد در حالی که شالش رو باز میکردم رفت تواتاقش..کش و قوزی به بدنم دادم... هرچند همه بدنم درد می کرد.. به طرف کیفم رفتم و اسپری ام رو از توش دراوردم و به خودم زدم...سارا از تو اتاق اومد بیرون و بو کشید..

سارا: چه بویی راه انداختی..

خندیدم.. نمی دونم چرا فکر کردم خنده ام تلخه... سارا به طرف اشپزخونه رفت..دنبالش راه افتادم و رفتم تو...سارا در یخچال رو باز کرد و خطاب به من پرسید: ماکارونی خوبه؟

گفتم: اره بابا..

تا خواستم به سمت یکی از کابینتا برم سارا مانع شد و گفت: اول برو یه زنگ به زندایی بزن بگو اینجایی...

به سمت تلفن روی این رفتم.. باید به مامان چی می گفتم؟.. می گفتم واسه چی اومدیم خونه سارا.. هر بهانه ای جور می کردم مامان گیر می داد و می فهمید... یعنی بهش می گفتم چی شده؟... چی باید می گفتم؟

برگشتم سمت سارا و پرسیدم: سارا به مامان چی بگم؟

سارا قابلمه ای رو که دراوره بود رو زیر شیر آب گرفت گفت: بگو سارا خسته بود نتونست بیاد من و بزاره خونه دیگه باهاش اومدم...

گفتم: نه اونجوری که میگه خودت ماشین می گرفتی می اومدی...

بعد گفتم: ای کاش می رفتیم خونه...

سارا: باز می گه می رفتیم خونه..

شیر آب رو بست و گفت: به زندایی بگو شادی انقدر جیغ جیغ کرد که بریم خونه سارا که مجبور شدی بیای اینجا... همینو بگو..

بهانه خوبی بود... واقعا شادی سارا رو که می دید دیگه دل نمی کند.. سارای طفلی هر سری با کلی فیلم بازی می رفت از خونه مون بیرون...اره همین بهانه خوبی بود...شماره مامان رو گرفتم...بعد از دوتا بوق مامان گوشی رو برداشت...

گفتم: الو..

مامان: سلام مامان جان تویی؟ کجایی؟

من: سلام مامان خوبی؟.. ما خونه ساراایم..

مامان با نگرانی پرسید: خونه سارا؟ طوری شده شیرین؟

نمی دونم چرا احساس کردم صدای مامان خیلی خسته اس..

پرسیدم: مامان طوری شده؟.. حالت خوبه؟

مامان: اره مادر خوبم.. کی برمیگردین؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: ما خونه سارااییم..

مامان: خونه سارا چیکار می کنین؟

من: سارا خسته بود منم می خواستم ماشین بگیرم برگردیم شادی انقدر جیغ کشید و گریه کرد که بالاخره اومدیم اینجا...

مامان: اها... پس شام می مونین؟

گفتم: اره... دیر شد شاید شبم بمونیم...

مامان: باشه دیگه.. شادی چطوره؟

شک کردم.. مامان چه زود راضی شده بود... اصلا نپرسید کادوی منو خریدین یا نه...

گفتم: شادی که تو ماشین سارا خوابش برد...

مامان: باشه عزیزم .. به سارا سلام برسون..

من: چشم... کاری ندارین؟

مامان: نه مامان برو به سلامت...

تلفن رو قطع کردم و رفتم تو فکر... مامان چه زود قانع شده بود... اگه قانع نشده بود می فهمیدم..

سارا: به زندایی گفتی؟

من: اره.. خیلی عجیبه..

سارا: چی عجیبه؟

من: اینکه مامان هیچ سوالی نکرد.. بازجویی نکرد...

سارا: چه اخلاقی داری تو ام... دوست داشتنی بازجویی کنه؟

راس می گفت.. دوست نداشتم.. اعصابش رو نداشتم.. به سمت اجاق گاز رفتم ولی سارا دستم رو

گرفت و گفت: کجا؟.. تو بشین... خسته ای.. خودم درست می کنم..

من: خوب تو هم خسته ای...

سارا: من عادت دارم.. در ضمن یه ماکارونی که چیزی نیست...

کتری رو از رو اجاق برداشتم و گفتم: باشه پس من چایی می زارم...

سارا در قابلمه رو گذاشت و گفت: خوب اینم از این..

من: بیا یه چایی بخور...

سارا روبروم نشست و گفت: خفه نشدی این همه چایی خوردی؟

من: نه... من چایی دوست دارم...

سارا خندید و گفت: پس برای امینم نگه دار.. الانا میاد...

من: هست.. زیاد دم کردم...

سارا دستشو گذاشت زیر چونه مو و سرم رو بلند کرد.. به زیر گلوم نگاهی انداخت و گفت: کاری

هم کرد؟

گفتم: بدتر از این؟

سارا: می تونیم شکایت کنیم... فردا بریم پزشکی قانونی و یه مدرک دم دستمون باشه...

چیزی نگفتم.. اخمامو کردم تو هم... سارا کمی من و من کرد و گفن: شیرین.. قبلنم اینجوریت

کرده؟

با همون اخم به سارا نگاه کردم.. پرسیدم: چی؟

سارا به گردنم اشاره کرد و گفت: قبلنم اینجوری کرده؟

نفس عمیقی کشیدم... رفتم تو فکر... زیرلب گفتم: نه.. منصور هیچوقت اینجوری نمی کرد.. واسه

همین الان خیلی ترسیده بودم.. اولین بار بود که اینجوری می دیدمش..

سارا: اچه چرا یهو همچین کرد؟

مچهامو مالیدم و گفتم: مردک به من میگه روانی هستی.. به من میگه بچه موندی.. به من میگه با خودت حرف می زنی دیوونه شدی.. میگه بچه رو هم روانی می کنه.. واسه شادی داستانهای ترسناک تعریف می کنی اونم مثل تو دیوونه بشه... اچه سارا کدوم مادری این کارا رو می کنه.. کدوم مادری می خواد بچه اش دیوونه بشه...

زدم زیر گریه.. سارا با چشم های گرد بهم گفت: این حرفا رو منصور بهت زد؟

با گریه گفتم: اره..

سارا: کی بهت گفت؟ چرا بهم نگفتی؟

وسط گریه گفتم: اچه همین دیروز...

بقیه حرفم رو خوردم.. سوتی داده بودم در حد بنز... سارا تیز بود.. سریع گرفت..

سارا: همین دیروز چی؟

یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و گفتم: هیچی..

سارا با بهت گفت: نگو که با منصور حرف زدی...

چیزی نگفتم.. اصلا به صورت سارا نتونستم نگاه کنم.. سارا اخمی کرد و گفت: مگه من نگفتم به هیچ عنوان با منصور حرف نزن.. هر حرفی داشته باشی باید از طریق من باشه.. چرا باهش تماس گرفتی...

گفت: باید یه چیزایی رو ازش می پرسیدم...

سارا کلافه گفت: خوب بهم می گفتی من ازش می پرسیدم..

به چشمای سارا نگاه کردم و گفتم: تو می دونستی و بهم نگفتی...

سارا با تعجب بهم نگاه کرد... ادامه دادم: من می دونم بابا رفته پیش منصور.. می دونم منصور چرند بافته گذاشته کف دست بابا.. می خواستم ببینم چی گفته که بابا اصلا دنبالش رو نگرفته...

می خوام ببینم چی گفته که یکی از خانواده اش زنگ زده بگه چرا اینجوری.. چرا یهو بی .. من مشکلم با منصور چی بود مگه؟...

دوباره بغضم گرفت.. سارا پشیمون شده بود.. دستم رو گرفت و گفت: ببخشید عزیزم.. باور کن نمی خواستم اذیتت بکنم.. دایی دوست نداشت تو ناراحت بشی واسه همین بهت نگفت..

بغضم رو قورت دادم و گفتم: میدونم ولی من بچه نیستم.. باید بهم می گفتن..

سارا سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.. صدای شادی اومد: مامان..

سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و گفتم: شادی اینجام..

در رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم.. شادی نشسته بود رو کاناپه و چشماشو می مالید... با

خنده رفتم طرفش و گفتم: فرشته کوچولوی من از خواب بیدار شد...

شادی در حالی که چشماشو می مالید گفت: اینجا کجاس؟

با لبخند گفتم: اومدیم خونه سارا جون دیگه.. گفتم تو دوست داری...

شادی به من نگاه کرد.. نگاهش غمگین بود... خرسی رو از زیر پتو بیرون کشیدم و گفتم: نیگا کن خرسی هم اینجاست...

شادی بی مقدمه پرسید: بابا دعوا کردی؟

چشمام گرد شد... از کجا فهمید که با منصور حرفم شده... سعی کردم بیچونممش.. گفتم: مامان

جون کی گفته؟... بابا که خونه نبود...

شادی با همون لحن غمگینش گفت: پس چرا اونجوری از خونه دویدی بیرون؟

نفسم رو بیرون دادم... خرسی رو برداشتم و سعی کردم به خنده برگزار کنم.. خرسی رو برداشتم و

با هیجان گفتم: وای اونو می گی... نیچ نیچ نیچ... نمی دونی من تو راهرو چی دیدم...

چشمای شادی گرد شد و گفت: چی دیدی؟

فهمیدم توجهش جلب شده... دستم رو پشت گردن خرسی گذاشتم و سعی کردم نقش بازی کنم..

گفتم: من یواشکی رفتم تو خونه... یواشکی سرمو بردم تو خونه ببینم کسی نیست... دیدم کسی نیست.. بعد رفتم تو اتاق لباسای تو رو برداشتم و گذاشتم تو ساک... لباسای خودمم گذاشتم تو ساک.. خرسی رو هم برداشتم داشتم از در خونه می اومدم بیرون ... که یهو یه موش انقدر جلومو گرفت..

با انگشت اشاره و شستم اندازه یه موش کوچولو رو نشونش دادم... شادی همچنان داشت با چشمهای گرد نگاهم می کرد...

ادامه دادم: اره.. بعد.. موشه گفت شیرین خانم تو رو خدا به من غذا بده.. من خیلی وقته هیچی نخوردم... منم بهش گفتم.. نه .. من بهت غذا نمی دم.. تو یه موش کثیفی.. بین چند وقته حموم نرفتی.. من به اون موشهای سفید که تمیزن و همیشه به حرف ماماناشون گوش میدن غذا میدم... تو هم اگه غذا می خوای اول باید حموم بری...

شادی: موشه چی گفت؟؟

من : هیچی دیگه منم گفتم برو موش بد... من بهت غذا نمی دم... باید بری حموم و خودتو تمیز کنی.. در ضمن باید به حرف مامان و بابات گوش بدی و اذیتشون نکنی وگرنه از غذا خبری نیست... بعد من داشتم پله ها رو یکی یکی.. یکی یکی.. پایین می اومدم که یهو موشه دوید و شلوارمو گرفت...

شادی چشماشو بیشتر باز کرد و گفت: شلوار تو گرفت؟

گفتم: اره..

شادی: بعد چی شد؟

گفتم: هیچی.. بهش گفتم.. دستتو بکش موش بد... چرا شلوارمو گرفتی.. دستتو بکش من که گفتم بهت غذا نمی دم.. ولی موشه ولم نکرد... هی گفت من غذا می خوام.. به من غذا بدید.. منم جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که...

به اینجا که رسیدم یهو دوتا دست از پشت سر منو گرفت و با صدای بلند گفت: پخخخخ...

یه لحظه مثل برق از ذهنم گذشت که منصور منو گرفت.. جیغ بلندی کشیدم و به هوا پریدم... با صدای خنده سارا و شادی بلند شد.. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: ای وای قلبم.. تو بودی سارا...

سارا که از خنده غش کرده بود گفت: اره من بودم... خدایی خیلی ترسیدی ها..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: زهر مار... یه لحظه گفتم برق منو گرفت.. خدا انصافت بده سارا..

شادی هنوز می خندید... سارا به طرف شادی برگشت و گفت: دیدی مامانت چطور ترسید؟

بعد شروع کرد ادای منو درآوردن... شادی که غش کرده بود از خنده... سارا هم شروع کرد به خندیدن... با اداهای شادی و سارا منم شروع کردم به خندیدن.. واقعا اگه این سارا نبود من چیکار می کردم؟ این دختر شاداب که می دونستم خودش تو زندگی چقدر مشکلات داره ولی یه لحظه نمی زاشت من تو زندگیم احساس ناراحتی کنم... همیشه وجودش.. خودش.. کاراش.. حرفاش باعث آرامش من بود... بعضی وقتا فکر می کنم با وجود فقط یه سال اختلاف سن سارا چقدر از من بزرگتره... عاقلتره.. دستی به چونه ام خورد.. برگشتم .. سارا بود...

سارا: به چی فکر می کنی..

من: به اینکه اگه تو رو نداشتم چیکار می کرد..

سارا با خوشی از جاش بلند شد و به سمت در رفت و گفت: خوب امشب شام نداشتی و اگر هم شادم نداشتی.

در حالی که "نداشتی" و می کشید به سمتم برگشت و بعد با پخخخخخخخ کسی که نمی دیدم جیغ کشید و به هوا پرید.. از جیغ سارا من و شادی هم جیغ کشیدیم... واقعا ترسیده بودم... کسی به جز ما توی خونه نبود... کی بود که اومده بود؟... سارا دستشو رو قلبش گذاشته بود... صدای خنده امین خونه رو پر کرد.

سارا: باور کن من می شستم...

نگاهی به سارا کردم و گفتم: مگه هر شب تو می شوری؟

سارا خندید و گفت: هرشب نه ولی دیگه امشب تو مهمونی..

من: مهمون چیه بابا...

سارا دستمالی برداشت و ظروفی رو که می شستم خشک می کرد... شادی با امین توهال بازی می کرد.. می دونستم الان طفلی امین رو چقدر خسته می کنه... از همونجا گفتم: شادی.. عموامین رو اذیت نکنی ها..

امین: اذیت نمی کنه شیرین خانم نگران نباشید...

سارا سرکی تو حال کشید و دوباره اومد سمت من... نگاهی به من کرد و گفت: گردنت بهتر شده .. دیگه قرمز نیست..

من: جدی؟

سارا: ای کاش از همونجا مستقیم می رفتیم پزشکی قانونی

نمی دونم من روی این کلمه حساس بودم یا سارا براش خیلی عادی بود که هی این کلمه رو بگه.. گفتم: چطور؟

سارا: خوب اگه قرمزی ها رفع بشه که دیگه همیشه شکایت کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به درک...

سارا با بهت گفت: به درک؟ اون یه چیز به این کوچیکی رو علم می کنه ..اونوقت تو از این می گذری؟ می گی به درک؟

گفتم: سارا.. خواهش می کنم... امروز بعد از ظهر به اندازه کافی برام سنگین بوده... فکر می کنه اسون بود؟ مردم و زنده شدم.. صد بار به خودم لعنت فرستادم... بچه مو ببین.. سخته کرد... تازه وقتی فکرشو می کنم که اگه اونجا بود و اون چیزا رو می دید قلبم وایمسه... اخه چه گناهی کرده که باید پدر و مادری مثل ما داشته باشه...

داشت گریه ام می گرفت ظرفها رو تند تند می شستم که هم از لرزش دستام کم بکنم هم اجازه ندیدم اشکام سرازیر بشن... سارا دستشو انداخت دور کمرم و صورتشو به صورتم چسبوند... شروع کرد به دلجویی کردن..

سارا: ببخشید شیرین جون.. شرمنده به خدا... انقدر رفتم تو فاز دادگاه و شکایت که اصلا حواسم نبود که چقدر ممکنه برات عذاب اور باشه... شرمنده به خدا.. اشکالی نداره.. تو فکرشو نکن باشه؟ جون سارا فکرشو نکن...

بغضم رو هر جووری که می تونستم قورت دادم.. که البته نتونستم اشکم رومهار کنم.. صورتم رو به سمت سارا برگردوندم.. سارا با دستش اشکم رو پاک کرد... لبخندی به سارا زدم و گفتم: باشه دیگه فکرش رو نمی کنم...

صدای جیغ شادی از تو هال اومد.. سارا برگشت و گفت: امین... شادی رو اذیت نکن...

گفتم: چی می گی بابا... شادی داره اتیش می سوزونه...

سارا دستمالش رو روی میز گذاشت و رفت تو هال با دلخوری به امین گفت: امین تو چرا عادت داری صدای بچه ها رو دربیاری؟

سعی کردم زود ظرفا رو تموم کنم و برگردم تو هال... الان با این جیغ های بنفشی که شادی می رسیده صاحبخونه شبونه جل و پلاسشون رو تو خیابون نمی ریخت خوب بود..

امین با خنده گفت: به خدا من اگه کاریش داشته باشم... خودش جیغ می کشه...

سارا: اره منم که تو رو نمی شناسم...

امین: ااا سارا... از خودش پیرس..

بعد رو به شادی کرد و گفت: عمو.. من کاریت کردم؟

شادی با جیغ گفت: اره.. قلقلکم دادی...

دستامو شستم.. می دونستم شادی چقدر از قلقلک بدش میاد.. دست کسی بهش می خورد
جیغش هوا می رفت... سریع دستم رو با دستمال کاغذی خشک کردم و رفتم تو سالن... به شادی
گفتم: مامان جون.. اینجا که جیغ نمی کشن...

سارا: تقصیر شادی نیست که... تقصیر این افاست.. صددفعه بهش گفتم ولی انگار نه انگار...

امین خندید و نگاهی به ساعت کرد و یهو گفت: ای وای اخبار...

سریع کنترل رو برداشت که کانال عوض کنه... شادی با همون صدای بلند گفت: من می خوام
کارتن ببینم...

وای خدایا ... الانم می خواست با امین لج کنه.. دستشو کشیدم و گفتم: مامان جون الان که وقت
کارتن نیست.. بیا باهم بازی کنیم...

شادی از روی مبل بلند شد و گفت: چی بازی؟

گفتم: بیا بریم حالا...

می خواستم شادی رو از امین دور کنم که بتونه راحت اخبارش رو گوش کنه... سارا هم دنبال ما
اومد توی اتاق.. پتو رو روی زمین پهن کردم و گفتم.. بیا.. می خوایم بریم یه سفر دریایی...

شادی چشماشو گرد کرد و گفت: با این؟

گفتم: اره دیگه.. این قایقمونه...

سارا دستاشو به هم کوبید و بالا پایین پرید و گفت: اخ جون اخ جون سفر دریایی.. من می میرم
واسه سفر دریایی..

گفتم: خوب پس حاضر بشید که بریم.. اب و خوراکی برداشتید؟

سارا: بله ناخدا..

گفتم: خوب سوار بشید..

رفتیم رو پتو... گفتم: ملوان شادی..

شادی به تقلید از سارا گفت: بله ناخدا..

گفتم: بادبانها رو بکش..

گفت: چشم...

ولی به اطراف نگاه کرد... انگار نمی دونست باید چیکار کنه...

سارا: من کمکت می کنم ملوان...

شادی به طرف سارا رفت و دستاشونو تو هوا تکون می دادن انگار دارن بادبانها رو می کشن.. به سارای طفلی نگاه کردم... با این که خسته بود ولی با انرژی داشت باهامون بازی می کرد... خودمم زیاد تو حال بازی کردن نبودم ولی می دونستم که اگه شادی رو خسته نکنم عمرا امشب نمی خوابه... اگرم که نخوابه یعنی نه می زاره من بخوابم نه سارا نه امین... خمیازه ای کشیدم و گفتم: بادبانها رو کشیدید؟

شادی با صدای بلند گفت: بله ناخدا...

گفتم: ۵ درجه به سمت جنوب...

سارا با صدای تودماغی گفت: ۵ درجه به سمت جنوب...

با صدای سارا شادی زد زیر خنده... خود منم خنده ام گرفته بود ولی سارا نمی خندید... همون اول بازی بدجوری رفته بود تو حس...

شادی باز نق زد: حالا همیشه نریم؟

دستی رو موهاش کشیدم و گفتم: نه دیگه باید بریم... سارا جونم باید بره سره کار..

شادی اهی گفت و پاشو رو زمین کوبید... سارا در حالی که مقنعه اش رو مرتب می کرد گفت: می خوای بمونم؟ زنگ می زنم می گم دیرتر میام...

شالم رو رو سرم انداختم و گفتم: نه بابا.. از کار و زندگی می افتی.. شادی رو زود بیدار کردم واسه همون نق می زنه ... سوار ماشین بشیم خوابش می بره دوباره...

شادی با حرص کودکانه اش گفت: نه خیر من نمی خوابم..

و اخم کردم... سارا باز به طرفش رفت و مشغول خندونش شد..شالم رو درست می کردم... به گردنم نگاه کردم.. هیچ اثری از قرمزی نبود... هیچی... فقط جای بوسه های منصور می سوخت... نفس عمیقی کشیدم و به مچ دستام نگاه کردم.. نه قرمزی ... نه کبودی... با خودم گفتم از دیشب تا امروز صبح... تازه ۱۲-۱۳ ساعت از اون ماجرا می گذشت.. کی می تونست باور کنه منصور این کار رو با من بکنه که عین وحشی ها پیره روم....

با صدای بریم سارا به خودم اومدم.. گفتم: بریم...

از خونه سارا بیرون اومدیم.. سارا در اپارتمانشون رو قفل کرد و رفتیم پایین..

به سارا گفتم: دیشب لباستو به امین نشون دادی؟

سارا نگاه شیطونی به من کرد و ابروشو بالا انداخت و خندید...

با لبخند گفتم: چرا؟

گفت: می خوام همون روز مهمونی ببینه... الانم قایم کردم..

گفتم: پیدا نکرد؟ مگه کجا قایم کرده بودی؟

سارا خندید و گفت: تو اتاقی که شما خوابیده بودید...

با خودم گفتم چه فکر بکری... تو اتاق ما قایم کرده بود که امین عمرا نتونه بیاد تو...سوار ماشین سارا شدیم... هرچقدر به سارا اصرار کردم که ما رو جایی بزاره و خودش بره دفترش ولی گوش نکرد و منو تا دم درخونه رسوند...همونطور که فکر کرده بودم شادی تو ماشین خوابش برد.. دم در دیگه نذاشتم سارا از ماشین پیاده بشه.. ساکم رو دم در گذاشتم و شادی رو بغل کردم.. زنگ در رو زدم.. صدای مامان اومد: کیه؟

من: منم مامان در رو باز کن..

در تیکی خورد و باز شد.. یواشکی رو زانو هام خم شدم و ساکم رو برداشتم.. در رو هل دادم و وارد حیاط شدم... با پام رو رو بستم و وارد خونه شدم... طبق معمول بابا زود از خونه رفته بود بیرون... از پله های تراس رفتم بالا و وارد خونه شدم... مامان توی حال نشسته بود و داشت لپه پاک می کرد... با دیدن من از جاش بلند شد و اومد ساک رو از دستم گرفت.

من: سلام مامان...

مامان: سلام عزیزم... چطوری؟

کفشام رو دراوردم و رفتم تو.. گفتم: مرسی.. ببخشید دیروز تنهاتون گذاشتم... مامان: اشکالی نداره عزیزم... خوش گذشت...

با خودم فکر کردم چه خوش گذشتنی... نبودی ببینی که روز مرگم رو دیدم با این حال گفتم: خوب بود جای شما خالی..

شادی بردم و تو اتاق خوابوندم... شال و مانتوم رو از تنم دراوردم و برگشتم تو حال.. به مامان گفتم: الان ساکو مرتب کنم میام کمکتون...

مامان سینی لپه رو برداشت و گفت: نمی خواد مادر .. تموم کردم...

احساس کردم مامان بدجوری تو فکره.. از دیشب هم که هیچی نپرسید که چی شد رفتین اونجا... مامان زیاد عادت نداشت جایی بره و شب بمونه... تنها زمانی که اومده بود و خونه ما مونده بود زمان تولد شادی بود... وگرنه حتی زمانی که مریض می شدم من می اومدم خونه بابا نه اینکه مامان بیاد پیش من...

ساک رو بردم تو اتاق و لباسها رو اویزون کردم... کیفی رو که برای فرشاد خریده بودیم رو برداشتم و اومدم تو حال... مامان تو اشپزخونه بود... کیف رو به مامان نشون دادم و گفتم: مامان... ببین خوبه؟

مامان سرشو بلند کرد و گفت: هان؟ چی؟

چشمش به کیف افتاد و گل از گلش شکفت: دستت درد نکنه مادر.. خیلی خوشگله..

من: همونیه که می گفتی؟

مامان نگام کرد و گفت: وا مادر... من یادم نمیاد... ولی اینی که خریدی خیلی قشنگه... دستت درد نکنه

من: خواهش می کنم...

مامان: واسه خودت چی خریدی؟

من: چیزی نخردم...

مامان: وا مادر چرا؟!.. پس واسه فردا چی می خوای بپوشی؟

من در حالی که سعی می کردم صدام رو عادی نگه دارم گفتم: رفتم از خونه لباس برداشتم..

مامان با چشمای گرد به من نگاه کرد و گفت: از خونه تون برداشتی؟

کیف رو به حال بردم و روی مبل گذاشتم.. برگشتم تو آشپزخونه و گفتم: اره...

مامان اخماشو کشید تو هم و گفت: مگه من بهت پول نداده بودم واسه خودت لباس بخری؟

گفتم: مامان جان من یه عالمه لباس دارم... واسه باید یه دست لباس دیگه می خریدم.. در ضمن شادی هم بود... اونو نمی شناسین؟ اگه بنا بود برایش یه چیزی بخرم اونقدر اونم بخر اینم بخر راه می انداخت که اعصاب همه مون رو خرد می کرد... اون همه لباس داره..

مامان سرشو تکون داد و هیچی نگفت... اب دهنمو قورت دادم... سعی کردم بهش فکر نکنم...

سیب زمینی ها رو به طرف خودم کشیدم و خواستم پوست بکنم که تلفن زنگ زد... مامان دستاش خیس بود پس بلند شدم و به سمت تلفن رفتم... گوشی رو برداشتم... خاله بزرگم بودم...

من: سلام خاله جون..

خاله: سلام عزیزم خوبی؟ شادی خوبه؟ اقا منصور خوبن؟

داشتم تشکر می کردم که با کلمه اخرش یخ کردم.. یعنی خاله چیزی نمی دونست؟

گفتم: ممنون خاله.. شما چطورین؟ مینا خوب؟ طاها؟ آقای محمدی... همه خوبن؟

خاله: خوبن عزیزم.. همه خوبن.. سلام می رسونن...

من: خوب چه خبرا.. چه عجب یادی از ما کردین...

خاله: والا عزیزم خبرا پیش شماست.. از نرگس یه چیزایی شنیدم...

وا رفتم.. یعنی مامان گفته بود بهشون... خوب گفته بود که گفته بود... چرا باید نمی گفت.. اروم

روی مبل نشستم.. نمی دونستم چی باید بگم... بگم بله درسته... یا می گفتم نه بابا چه

خبری... خاله خودش به کمکم امد...

خاله: شیرین جون این حرفا درسته؟

من: چی بگم خاله جون...

خاله: اخه چرا؟

من: چی بگم...

خاله انگار کلافه شده بود... گفت: اخه دخترم... ادم با یه بار دعوا که پا نمیشه بیاد خونه باباش بگه

من طلاق می خوام...

من: یه بار دعوا؟

یاد حرفهای منصور افتادم... چقدر راحت به من تهمت می زد و الان چقدر راحت من متهم شده

بودم..

خاله: اصلا باشه صد بار دعوا... ببینم نکنه اقا منصور معتاده؟ اره؟

شیطونه گولم زد بگم اره معتاده.. ولی اگه انگ زدن تو خون منصور بود تو خون من نبود.. از همون

اول بابا یادم داده بود که اگه حقی ازم زایل شد هم حق کسی رو نخوردم... گفتم: نه خاله جون..

معتاد چیه..

خاله: زیر سرش بلند شده؟

ای وای خدا... تا ته توی قضیه رو در نمی آورد ول کن نبود... با صد رحمت به مادر منصور که یه زنگ نزد.. وگرنه اون هم رو اعصابم بود...

گفتم: نه خاله جون این چه حرفیه اخه...

خاله: خوب اخه پس چی... یه دلیلی باید باشه خوب.. ادما یا معتاد می شن طلاق می گیرن یا شلوارشون دوتا میشه... اخه همینجوری الله بختکی نیست که بگه پاشو برو... حتما یه اتفاقی افتاده دیگه...

با این حرف خاله دیگه به مرز انفجار رسیده بودم.. زنگ زده بود نمک به زخمم بپاشه؟ یا تسکینم بده؟.. گفتم: یعنی چی خاله جون.. این حرفا چیه؟ مثلا چه اتفاقی؟

فکر کنم خاله از لحت عصبانی ام گرفت چه خبره.. زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: هیچی خاله... منظوری نداشتم... ای بابا این مردا رو نمی شناسی؟.. ذاتا جنسشون خرابه... همه شون سر و ته یه کرباسن... همین دیشب داشتیم به مینا می گفتم نیگا تو رو خدا... کی باور می کرد که اقا منصور به اون اقایی یهوو اینجوری تو زرد از اب دربیاد...

دیگه داشتیم دیوونه می شدم.. حرفاش بیشتر از ارم می داد... البته راس هم می گفت.. کی باور می کرد منصور به اون جنتلمنی که وقت بله برون با اون کت و شلوار نوک مدادی مارکش که بوی ادوکلن چنلش همه خونه رو برداشته بود تهش اینجوری کنه... دوباره اون افکار لعنتی اومدن سراغم... دوباره تک تک لحظات دیروز از جلوی چشمام رژه رفتن.. معده ام پیچید...

خاله: الو شیرین جان.. پشت خطی هنوز؟

من: بله خاله.. هستم...

خاله: اره دیشب داشتیم به مینا می گفتم حیف شیرین به خدا... حقش نبود یک چنین زندگی... خدا عالمه شیرین جون همیشه تو رو دعا می کنم.. هیچ فرقی با مینا نداری برای من...

من: لطف داری خاله جون...

خاله: خدا ایشالا به راه راست هدایت کنه همه مون رو... شیرین جان تو هم از من می شنوی برو سر خونه زندگیت... فکر نکن اگه طلاق بگیری بهتر از اقا منصور گيرت میاد ها... نه عزیزم.. مخصوصا اینکه دیگه با یه بچه...

دیگه با این حرف خاله منفجر شدم... خیلی خودم رو کنترل کردم پشت تلفن داد نزنم اخی تو چی می دونی؟! ... تو از زندگی من چی می دونی؟! ... چه می دونی همین دیروز من چی کشیدم که حتی به مادر خودم نمی تونم بگم... اونوقت می گی برگردم به اون خراب شده؟

با عصبانیت بلند شدم و گفتم: خیلی ممنون خاله جان.. حتما به حرفاتون فکر می کنم.. الانم گوشه با مامان صحبت کنید...

گوشه رو مقابل چشمهای حیرت زده مامان بهش دادم و به سمت اتاقم دویدم.

- راحله جون اگه یه بار دیگه زینت زنگ بزنه و از این چرت و پرتا به شیرین بگه دیگه نه من نه اونا...

گوشمو به در چسبونده بودم و داشتم به مکالمه مامان با خاله کوچیکم گوش میدادم.. شادی رو بعد از ناهار خوابونده بودم و سارا هم زود از سر کارش اومده بود خونه ما تا حاضر بشیم و بریم خونه عمو ..

سارا: خوب بابا برو بشین پیش مامانت ببین چی میگه خوب...

من: هیس... برم مامان دیگه حرف نمی زنه...

سارا سری تکون داد و مشغول خشک کردن موهاش شد... دوباره گوش دادم...

مامان: والا روزی هزار نفر طلاق می گیرن کسی ازشون نمی پرسه واسه چی.. اونوقت خانم واسه چی زنگ زده به بچه من از این حرفا می زنه... یعنی چی به شیرین گفته حتما یه دلیلی داشته که طلاق می دن...

دیگه لازم نبود گوشمو به در بچسبونم که حرفای مامان رو بشنوم... صداشو کم کم داشت بالا می برد... معلوم بود خیلی عصبانیه... یواش لای در رو باز کردم که صدای مامان قشنگ بیاد تو... سارا هم با حوله وایساده بود و گوش می داد

مامان: خوب یعنی چی عزیزم... یادت رفته؟ دختر خواهرشوهر خودش... شوهرشو با یه بچه ول کرد با یه پسر دانشجوی دهاتی ریخت رو هم... کسی جرات کرد اصلا از خانم پیرسه چی به چیه؟.. اونوقت زرتی زنگ زده اینجا که چی؟ امار بگیره؟

به سارا نگاه کردم.. ابروهاشو بالا داده بود و توجهش جلب شده بود.. یواش امد کنار من وایساد و گوش داد...

مامان با صدای بغض الود گفت: بچه ام از دیروز دیگه نه خواب درست و حسابی داره نه خوراک درست و حسابی... هیچ نمی خوره...

چشمام تا حد ممکن باز شد و با دهن باز به سارا نگاه کردم... سارا هم همونجور بود... حاضر بودم قسم بخورم هیچ اتفاقی برای خواب و خوراک من نیفتاده بود که مامان داشت گنده می کرد... هرچند بعد از زنگ خاله زینت خیلی عصبانی شده بودن و گریه کرده بودم ولی به اندازه هر روز می خوردم...

مامان ادامه داد: بچه ام شده یه پوست و استخوون... حالا اگه چهار پنج نفرم بخوان بهش زخم زبون بزنی دیگه پاشو جمعشون کن دیگه... عوض اینکه زنگ بزنی دلداری بده زنگ می زنی نمک می پاشی رو زخم من؟... این اسمش خواهریه؟

سارا خنده ریزی کرد و گفت: ایول زن دایی... عجب بازیگری هستی تو...

بعد رو به من کرد و گفت: تو رو خدا پاشو بیا این موهای منو سشوار بکش... خودت که چیتان پیتان کردی منو دیگه بی نصیب نزار...

خندیدم و رفتم پیشش... صدای مامان هنوز می اومد... داشت برای خاله زینت خط و نشون می کشید... خوشم می اومد خودش مستقیم چیزی رو نمی گفت و خاله راحله رو واسطه قرار می داد ولی من نه می تونستم واسطه قرار بدم نه مستقیم به طرف بگم... همیشه می ریختم تو خودم... سارا جلوی ایینه نشست.. شروع کردم به سشوار کشیدن... اون وسطا هم اگه فرصتی به دست

می اوردم غر می زدم به جون سارا که چرا انقدر موهاشو بلند کرده... بالاخره با شوخی و خنده موهای سارا رو سشوار کردم... هرچند اصرار کردم که بزار حالت بدم نداشت... همونطور صاف و ساده... کمکش کردم که ارایش کنه... خداییش این دختره هیچی تو زندگیش بلد نبود...

سارا: فکر کنم امین دیگه منو نشناسه...

من با خنده گفتم: من فکر کنم امین با دیدن تو قلبش وایسه... خیلی خوشگل شدی..

سارا تصنعی زد روی زانو شو گفت: اخییییی طفلی امین.. طفلی امین...

به حالت سارا شروع کردم به خندیدن... شادی از اون یکی اتاق صدام زد.. فهمیدم بیدار شده... رفتم پیشش و گفتم: شادی مامان بیدار شدی؟... بیا ببین سارا جون چقدر خوشگل شده..

شادی در حالی که چشمش رو می مالید گفت: سارا جون اومده اینجا؟

گفتم: بله عزیزم... پاشو بیا موهای تو رو هم درست کنم می خوام بریم خونه عمو جون...

شادی از تخت پایین اومد و گفت: خونه عمو مسعود می ریم؟

دستش رو گرفتم و گفتم: نه می ریم خونه عموی من...

خواستم به طرف دستشویی ببرمش که سارا رو دید... با دیدن سارا جیغی کشید و پرید تو بغلش و گفت: وای سارا جون چقدر خوشگل شدی...

سارا: راس می گی؟

شادی: اره خیلی خوشگل شدی سارا جون...

بعد روشو به من کرد و گفت: مامان.. منم می خوام موهام مثل سارا جون باشه...

گفتم: باشه حالا بیا بریم صورتتو بشورم...

صورت شادی رو شستم و موهاشو مثل مدل سارا سشوار کشیدم و هرچند کلی هم غر شنیدم که چرا دقیقا مثل سارا نشد... کم کم داشت شب می شد.. تونیک زرشکی خودم رو با شلوار مشکی ام پوشیدم و موهامو با کریپس بستم و چتری هامو رو صورتم ریختم... هیچ وقت عادت نداشتم

موهامو مثل سارا دورم بریزم... اصلا خفگی می گرفتم... همیشه باید بالای سرم جمع می کردم.. برای همین هیچ وقت موهام مثل موهای سارا تا پایین کمرم نبود.. شروع کردم به ارایش کردن... کرم پودرم رو که مالیدم دستم رفت سمت سایه.. ولی نمی دونم چرا مکث کردم... از سایه زدن منصرف شدم... یه مهمونی خونوادگی بود... همیشه منو ساده تر از اینم دیده بودن.. لزومی نداشت اینهمه بخوام ارایش کنم... خط چشم نازکی پشت چشمم کشیدم و کمی ریمل زدم.. بعد یه رژ صورتی هم زدم که لبهام از اون حالت بی حالت خارج بشه... یه ارایش خیلی ملایم ولی زیبا.. صدای سوت سارا منو به خودم آورد...

سارا: کی میره این همه راه رو...

من: مگه چقدر دورم؟

سارا خندید و گفت: نامرد نمی شد منم عین خودت می کردی؟

من: تو هم شادی شادی؟..

سارا ابروشو داد بالا و گفت: نه خوب... هیشکی نباید مثل شما بشه...

باز خندید...

گفتم: دیوونه تو که از من خوشگلتر شدی..

سارا: پاشو حاضر شو دایی اومده.. الانم امین از راه میرسه بریم زودتر...

مانتو و شال سرمه ایم رو برداشتم گفتم: باشه ولی تو فعلا حاضر نشو...

سارا: واسه چی؟

با شیطنت گفتم: بابا امین طفلی یهو تو مهمونی تو رو اینجوری ببینه که نمی تونه جلوی اون همه

ادم ابراز احساسات کنه اونوقت می مونه رو دلش غمباد می گیره...

سارا ابروشو داد بالا و گفت: راس می گی.. تازه اونم ابراز احساسات کنه من نمی تونم اون جور

که باید و شاید جواب ابراز احساساتشو بدم... اون وقت من غمباد می گیرم.. خوب شد گفتی.. من

می مونم تو اتاق... بهش بگو بیاد تو...

خندیدم.. این سارا هر وقت میخواست بی حیا بشه می شد... یه چند لحظه بعد زنگ در رو زدن...

گفتم: حتما امینه... بمون تو اتاق بیرون نیاها..

زود کیفم رو هم برداشتم و از اتاق رفتیم بیرون... مامان در رو باز کرده بود... امین بود با پیراهن
ابی و کت و شلوار مشکی اومد تو خونه... شادی دوید جلوش..

شادی: سلام عمو امین...

امین: سلام عزیزم خوبی؟

شادی خواست پیره تو بغلش که انگار یه چیزی یادش افتاد و سریع عقبگرد کرد و پشت من قایم
شد.. این حرکتش باعث شد من و مامان و امین بخندیم...

امین: سلام زندایی..

مامان: سلام امین جان خوبی؟

امین: ممنون... مزاحم شدیما...

مامان: نه خواهش می کنم...

من: سلام...

امین: سلام شیرین.. سارا هنوز حاضر نیست؟

من: چرا الان حاضر میشه.. شما بفرمایید اون اتاق.. سارا هم اونجاس...

امین با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد... چند دقیقه بعد بابا از اتاق بیرون اومد و گفت: امین اومد؟

گفتم: اره تو اتاقه.. شما حاضر شدید؟

بابا: اره.. من برم ماشین رو روشن کنم شما هم بیاین...

گفتم: چشم...

شادی هم با بابا رفت... بعد از چند لحظه مامان سارا رو صدا زد که کم کم راه بیفتیم... در اتاق باز شد و امین با صورت قرمز اومد بیرون.. پشت سرش هم سارا در حالی که نیشش تا بناگوشش عین شکلک یاهو باز بود اومد بیرون... امین سریع از جلوی ما رد شد و رفت بیرون... سارا به من نگاهی کرد و چشمکی زد... دختره بی حیا... خندیدم... با هم از در خونه بیرون رفتیم... سارا سوار ماشین امین شد و ما هم سوار ماشین بابا... راه افتادیم... از پنجره به بیرون نگاه کردم و به خودم فکر کردم... به اینکه هر وقت مهمونی می رفتیم منصور همون جور ازم تعریف می کرد و خانم گل خانم گل بود که از دهنش می ریخت... ولی انقدر که موقع رفتن خوب و مهربون بود موقع برگشتن دعوا می کردیم... نفس عمیقی کشیدم... اگر طلاق می گرفتم دیگه برای کی باید ارایش می کردم؟ دیگه کی ازم تعریف می کرد؟

از ماشین پیاده شدیم... سارا همون جور نیشش تا بناگوشش باز بود.. بابا در رو زد.. امین پیش بابا خجالت می کشید بنابراین به سارا نگاه نمی کرد... یواشکی دم گوش سارا گفتم: بیشعور وقتی می بینی انقدر خوشش میاد همیشه اینجوری باش... سارا ابرویی بالا انداخت و گفت: زیادیش میشه..

بعد خندید و رفت تو... با خودم فکر کردم یعنی منصور هم زیادیش شده بود؟ رفتیم تو.. یگانه اومد به استقبالمون و بعد از اون هم فرشاد اومد.. یگانه یه ساپورت مشکی پوشیده بود با یه پیراهن زیرزانو... بعضی وقتا فکر می کنم اگر یه خرده اخلاقی شبیه سارا بود دیگه میشد کپی برابر اصل سارا... فقط یگانه ریزه تر از سارا بود و صدالبته خیلی یخ تر.. موهاشم مشکی بود... فرشاد با خوشرویی به همون سلام کرد و همه مون رو به داخل دعوت کرد.. من: فرشاد بالاخره در رفتی ها...

فرشاد با خنده گفت: پ ن پ فکر کردی می مونم اینجا بیوسم؟

بابا چشم غره ای به فرشاد کرد و گفت: ادم تو مملکت خودش نمی پوسه...

همه با هم خندیدیم... بابا خیلی فرشاد رو جدی گرفته بود.. وارد خونه شدیم.. قبل از ما خانواده زن عموم هم اومده بودند... زن عمو و عمو جون به استقبالمون اومدن..

زن عمو: سلام خوش اومدین

مامان: مرسی شهلا جون.. قابل فرشاد جون رو نداره..

و بعد جعبه اجیل و بسته کیف رو داد به زن عمو...

عمو: زحمت کشیدید زن داداش.. ما که راضی نبودیم...

بابا: این حرفا چیه.. قابل فرشاد رو نداره... ایشالا شیرینی عروسیش...

همه گفتن ایشالا... با خانواده زن عمو خوش و بشی کردیم... اون وسط چشمم دخترخاله فرشاد رو گرفت که بدجوری اخماش تو هم بود... انقدر که انگار ما داریم فرشاد رو می فرستیم خارج... با راهنمایی یگانه وارد یکی از اتاقها شدیم... از بس مشغول خودمون بودیم اصلا شادی رو یادم رفته بود... هرچند شادی از همون اول رفته بود و به فرشاد چسبیده بود... اصلا شادی به هر کسی که دوز شرارتش ازش بیشتر بود می چسبید... برای همین اصلا طرف یگانه نمی اومد... داشتیم لباسمون رو در می آوردیم که خانواده برادر زن عمو هم رسیدن.. زن عمو من همراه با زن برادرو دخترش وارد اتاق شد.. شروع کردیم با اون سلام و احوال پرسی کردن که یهو زن عمو وسط حرف اومد که: راستی شیرین جون.. اقا منصور چرا نیومدن؟

یخ کردم.. یهو هم من هم مامان و هم سار ساکت شدیم... الان باید چه جوابی می دادم؟.. می

گفتم من که دارم با منصور متارکه می کنم واسه چی بیاد؟.. بگم منصور دعوت نبود یا چی؟..

اونجا هم انگار حواس خانم برادر زن عموم جلب شده بود... یگانه لبش رو گزید...

به زور لبخندی زد و گفتم: ببخشید زن عمو جون.. منصور نیامد... یه مسافرت کاری براش پیش

اومده بود باید حتما می رفت.. سلام رسوند و عذرخواهی کرد..

زن عمو چند لحظه خیره بهم نگاه کرد و یهو گفت: اهان.. اهان.. بله فهمیدم...

همون جور هاج و واج موندم.. یعنی چی فهمیدم؟.. یه طوری گفت فهمیدم که انگار داشتم یه

چیزی رو مخفی می کردم و با این حرفش می خواست بگه از همه چی خبر داره.. حرصم گرفته

بود ناجور... خواستم بلند بگم زن عمو یعنی شما خبر ندارین من دارم طلاق می گیرم؟.. یعنی

خبراً به گوش شما نخورده؟ خانم برادر زن عمو همون جور داشت معنی دار نگام می کرد.. وقتی برگشتم لبخندی به من زد و از اتاق رفت بیرون... سارا با نگرانی به من نگاه کرد..

مامان با عصبانیت گفت: شهلا چرا یهو همچین کرد؟

یگانه سریع دست منو کشید و گفت: شیرین جون بیا.. برای شادی یه چیزی خریدم ولی هر چی می گم بیا بهت بدم باهام نمیاد...

عین ادمهای مست و نیمه هوشیار افتادم دنبال یگانه... یگانه منو برد تو اتاقش و در کمدش روباز کرد... مغزم از حالت ریسیت خارج شد و با منگی به یگانه گفتم: زحمت کشیدی یگانه.. لازم نبود به خدا...

یگانه انگار بخواد حواس منو پرت کنه سریع گفت: نه بابا این حرفا چیه... خودم دوست داشتم بخرم..

از توی کمدش یه خرس کوچولوی بنفش درآورد و گفت: نیگا کن...هیچ جای دیگه این رنگی نبود.. می دونستم شادی این رنگی دوست داره منم براش خریدم...

به خرس نگاهی کردم و لبخندی زدم و گفتم: دستت درد نکنه.. بزار صداش کنم خودت بهش بده..

از اتاق یگانه رفتم بیرون.. عمه و آقای شفیع زاده پدر سارا هم از راه رسیده بودن.. تعجب کردم که چطور شده آقای شفیع زاده اومده... با عمه خوش و بشی کردم و شادی رو صدا زدم... مامان رو دیدم که رو مبل نشسته بود و بدجوری اخماش تو هم بود...

شادی: چی می گی مامان؟

من: بیا بریم.. یگانه می گه برات یه چیزی خریده...

شادی: چی؟

من: بیا بریم می خواد خودش نشونت بده...

شادی رو به سمت اتاق یگانه راهنمایی کردم و گفتم: شادی جون تشکر یادت نره..

و سریع وارد اتاقی که توش لباسامونو عوض می کردیم شدم... سارا و عمه خیلی اروم داشتن با هم حرف می زدن با ورود من صحبتشون رو قطع کردن..دست عمه رو صورتش بود و لبش رومی گزید... انگار سارا همه ماجرا رو براش تعریف کرده بود...قبل از اینکه من حرفی بزنم عمه گفت: الهی بمیرم برات عمه... خودت رو ناراحت نکنی ها...

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و گفتم: بی خیال عمه... زن عمو که عادتشونه نیش بزنی..

عمه: من خودم بعدا با مرتضی حرف می زنم... یعنی چی که اینجوری حرف بزنی...

من: عمه جون بیاین بریم پیش مامان... الان مامان با این اخماش مهمونی رو به هم میریزه..

عمه سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون..به سارا گفتم: چه عجب آقای شفیع زاده هم اومدن..

سارا شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی دونم فرصت نکردم از مامان بپرسم...

یگانه و شادی وارد اتاق شدن.. شادی به طرفم دوید و باخنده گفت: مامان نیگا کن یگانه برام چی خریده؟

با خنده شادی همه غصه هام یادم رفت.. زانو زدم و خرسی رو ازش گرفت و گفتم: به به.. چه خرسی خوشگلی..

شادی: پرپل هم هست..

با اخم مصنوعی گفتم: بنفش شادی...

شادی خرسی رو از دستم گرفت و گفت: ببرم به مامان بزرگم نشون بدم...

من: از یگانه جون تشکر کردی؟

شادی به یگانه نگاهی کرد و گفت: بله..

یگانه هم لبخندی زد و گفت: بله تشکر کرد.. البته قابلی هم نداره..

شادی دوید پیش مامان...

یگانه: چرا اینجا وایسادین.. بفرمایید تو پذیرایی...

با یگانه و سارا رفتیم داخل پذیرایی.. آقایون می گفتن و می خندیدن.. خانومها هم چندتا چندتا نشسته بودن کنار هم و حرف می زدن... عمه کنار مامان نشسته بود و شادی داشت خرسی رو که یگانه بهش داده بود رو بهشون نشون می داد... ناخودآگاه چشمم رفت سمت همون دخترخاله فرشاد.. هنوز با همون اخم نشسته بود و اصلا با هیچ کس حرف نمی زد... از فکرم گذشت که شاید این دختر به خاطر فرشاده که اینجوری سگرمه هاش تو همه... وگرنه دلیلی نداره که بخواد تو این شبی که همه مون جمع هستیم با اخم و تخم بشینه.. من و سارا رو دوتا صندلی کنار هم نشستیم..

یگانه: برم براتون چایی بیارم...

و رفت تو اشپزخونه... برگشتم تا خواستم به سارا چیزی بگم صدای خواهر زن عموم توجه ما رو به خودش جلب کرد..

خواهر زن عموم: خوبید شیرین خانم؟

من: ممنونم شما خوبید؟

خواهر زن عموم: مچکرم.. چه دختر نازی دارید.. چقدر بزرگ شده ماشالله...

لبخندی زدم و تشکر کردم... بعد دوباره روشو کرد به سارا و مشغول احوالپرسی با سارا شد... یگانه چایی آورد و تعارف کرد...

خواهر زن عموم: ماشالله سارا جون.. هر سری که من شما رو می بینم خوشگلتر و نازتر شدی...

سارا: ممنون لطف دارید...

خواهر زن عموم: باور کنید سارا جون همیشه از خوشگلی و خانومی شما تعریف می کنم.. ماشالله همه چی تمام هستید...

سارا هی تشکر می کرد.. با خودم گفتم یه زمانی این خانم این حرفا رو به من می زد... الان سارا رفته رو بورس..

خواهر زن عموم: ماشالله همه چی تون بیسته.. خوشگلی تون بیست.. تحصیلاتتون بیست کارتون بیست.. همسر داریتون بیست... بز نم به تخته...

چشمام از حدقه در اومد.. این خانم سر جمعش سه چهار دفعه بیشتر سارا رو ندیده بود اونوقت از کجا فهمیده بود که سارا همسر داریش بیسته؟... خوشم اومد که سارا فقط تشکر ساده و اصلا زبون نریخت.. درحالی که اگه من میبودم اون زبون نیم متریم رو به کار می گرفتم و چه حرفا که از خودم نمی ساختم... خانومه هم دید که از سارا ابی گرم نمیشه دیگه بهش چیزی نگفت... خانم برادر زن عموم هم رو کرد به یگانه و گفت: یگانه جون.. شما چرا انقدر ساکتی عزیزم.. یگانه لبخندی زد و گفت: دارم گوش میدم زن دایی...

زنداییه با لبخند زد به میز و گفت: بز نم به تخته خانمی از سرو روش میریزه... عمه هم داشت با افتخار به یگانه نگاه می کرد...

زندایی یگانه گفت: دانشگاه خوب پیش میره یگانه جون.. یگانه: بله.. چند وقت دیگه امتحاناتمون شروع میشه...

زن عمومی منم شروع کرد به تعریف کردن یگانه... یگانه ترم دوم مهندسی شیمی بود... الحق که دانشجوی با استعدادی بود... دانشگاه امیر کبیر درس می خوند... نمی دونم چرا حرصم گرفت.. چاییمو برداشتم... داشتم یه کمی می خوردم که زن دایی یگانه گفت: افرین.. ماشالله.. الحق که عروس خودمه...

چایی پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.. عمه با چشمهای قد نعلبکی داشت به زن عمو اینا نگاه می کرد... یگانه سرخ شد و سرشو انداخت پایین...

شادی رو رو تخت خوابوندم و کمرم رو صاف کردم... ملافه رو روش مرتب کردم و به سمت ایینه برگشتم.. خیلی خسته بودم.. بیشتر از خسته جسمی خسته روحی بودم... امشب به اندازه تمام عمرم رو اعصابم رژه رفته بودن... کریپس سرم رو باز کردم و موهام رو آزاد کردم... جلوی ایینه

نشستم... صدای مامان از تو هال می اومد... بلند شدم تا برم پیششون.. تا رسیدم به در شنیدم که مامان می گفت: مصطفی... اگه به خاطر تو و فرشاد که عین پسر خودمه نبود پا می شدم می اومدم خونه...

بابا: خانم شلوغش نکن...

مامان: چی چی رو شلوغش نکن... نبودی ببینی بچه ام رو چجوری چزوندن... از همون اول بسم الله که وارد خونه شدیم چشم و ابرو بود که برا هم می اومدن... که چی؟..

بابا: استغفرالله.. خانم تمومش کن... باز این خانوما درگوشی حرف زدن شما به دل گرفتگی؟

مامان: به هر حال فرودگاه می خوام بری تنها برو... نه من میام نه می زارم شیرین بیاد..

در رو بستم... دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم... مامان راس می گفت... تو این مهمونی خواهر زن عموم که یه طوری نگام می کرد انگار جذام دارم... موقع شام وقتی رفتم شادی رو از پیش امین و فرشاد بیارم خانومها چشماشون چهارتا شده بود منو نگاه می کردن ببینن با فرشاد و امین چطوری رفتار می کنم... حتی وقتی امین تعارف زد که بزارید شادی پیش ما شام بخوره... آقای شفیع زاده همچین با تحکم گفت: بزار بره پیش مادرش.. که انگاری داشت به زیردستش دستور میداد.. طفلی امین هیچی نگفت... طفلی سارا چقدر اونجا بهم گفت به دل نگیرم... گفت یادمه که سر بازی هامون آقای شفیع زاده چقدر اذیتمون می کرد... اره یادم بود.. هنوز کتکهایی که جلو چشمم به فرشاد می زد رو یادمه... وقت برگشتن که دیگه هیچی... تا خواستم با فرشاد کمی شوخی کنم زود خواهر زن عموم خودشو انداخت وسط و گفت: فرشاد جان.. در شان شما نیست...

هاج و واج مونده بودم.. اخمهای فرشاد رفت تو هم.. چی در شان فرشاد نبود؟ اینکه با دختر عموش که از کوچیکی با هم بزرگ شده بودند شوخی کنه؟... یا چون داشتم طلاق می گرفتم؟... تونیکم رو از تنم دراوردم... چه اشتباهی کردم این لباس رو برداشته بودم... با اینکه استین بلند بود ولی هم تنگ بود هم رنگش خیلی جلب توجه می کرد.. مخصوصا با شلوار راسته مشکی رنگ و کفشهای پاشنه بلندم... ولی خوب سارا که خیلی بهتر از من بود... چرا وقتی با فرشاد شوخی می کرد کسی بهش حرفی نزد؟... لباس راحتی ام رو پوشیدم... هنوز صدای مامان از راهرو می اومد... ولی نامفهوم... سرم درد می کرد... جلوی ایینه نشستم... حوصله شونه زدن موهامو

نداشتم... ولی باید آرایشم رو پاک می کردم.. عادت نداشتم با آرایش بخوابم... دستمال مرطوب رو برداشتم.. به خودم تو آینه نگاه کردم.. به خاطر سردردم چشمم ریز تر شده بود... دلم داشت پیچ می خورد.. طفلی منصور.. حق داشت وقتی میگرنش می گرفت زمین و زمان رو به هم بدوزه... نگاهم رفت به سمت لبهام که هنوز دی از رژلبم روش بود... دستمال رو اول رو لبهام کشیدم... بغضم گرفت.. سعی کردم بهش اعتنایی نکنم.. سریع بردم طرف چشمم... خوب شدم زیاد آرایش نکرده بودم... حرف مامان یادم افتاد: زیاد آرایش نکن مادر...

حق داشت... داشتم طلاق می گرفتم... شوخی نبود.. دیگه مردی بالای سرم نبود... پتو و بالش رو از رو تخت برداشتم و روی زمین گذاشتم.. چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم... تو تاریکی اتاق به سقف خیره شدم... چی می شد؟.. تهش چی می شد؟ به شادی نگاه کردم.. چقدر بی خیال خوابیده بود... سرم درد می کرد ولی خوابم نمی برد... با خودم فکر کردم وقتی فامیل ادم با ادم اینجوری بکنن چه توقعی باید از دیگران داشت... وقتی خاله خودم باهام اونجوری حرف بزنه... دیگه چه انتظاری از غریبه داشتم؟... باز گلی به جمال عمه... هیچ فرقی نکرده بود... فکرم کشیده شد به یگانه... امروز وقتی زندایی اش بهش گفت عروس ناز خودم چقدر سرخ شد... راستی اصلا توجه نکردم پسر داییش چه شکلی بود... یعنی یگانه دوستش داره؟... زن عمو چه قندی تو دلش اب می شد... پوزخندی زدم... یادمه یه بار که عمو به من گفت عروس من میشی؟ زن عمو تا چند وقت اصلا نه بهمون زنگ زد نه گذاشت دیداری داشته باشیم... می ترسید فرشاد رو از دستش دربیارم... وقتی با منصور ازدواج کردم چقدر خیالش راحتتر شده بود... و الان دوباره... داشتم می شدم همان شیرین منتها این بار ازادتر.. نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم... دوست داشتم تمام اون فکرا رو بریزم بیرون... ولی نمی تونستم.. درسته که این چند ساله از کار و دانشگاه دور بودم ولی دلیل نمی شد که از نگاه جامعه به یه زن مطلقه بی خبر باشم... یادم بود که یه همکلاسی داشتم که از شوهرش طلاق گرفته بود... چه حرفایی که پشت سرش نبود... چه چیزهایی که ازش نمی گفتن... حتی شایع شده بود برای اینکه نمره بگیره با یکی از استادان ریخته رو هم... اون زمان باور نمی کردم... ولی الان کم کم داشتم می ترسیدم... همیشه با خودم می گفتم انقدر در انتخاب همسرم دقت می کنم که کارم به طلاق نکشه... انقدر بابت انتخاب منصور به خودم میبالیدم که همسرم خانواده دار و تحصیلکرده اس... ولی الان چی... فکرم کشیده شد سمت همکلاسی سابقم... چی باعث شده بود به اون راه کشیده بشه؟... یادمه یه بار که با

همکلاسی ها داشتیم درباره اش بحث می کردیم یکی از بچه هاگفت فرقی نداره به چه دلیلی داری طلاق می گیری.. حق با توئه یانه... نگاه جامعه به یه زن مطلقه یا حتی بیوه یکیه... یه لقمه آماده... چقدر باهش مخالفت کرده بودم.. که نه... اگه حق با ادم باشه و طلاق بگیره و خانواده ادم از ادم حمایت کنه هیچ کس نمی تونه هیچ حرفی بزنه.. وحالا.. خودم داشتم می شدم یکی از همون لقمه های آماده... و خانواده ام با تمام حمایتی که ازم می کردن هیچ جوهره نمی تونستن جلوی نگاههای بقیه رو بگیرن... مغزن داشت می ترکید... چشمامو بستم... برای امروز دیگه کافی بود... سعی کردم بخوابم...

با صدای شکستن چیزی سرم رو بلند کردم... فکر کردم اشتباهی شنیدم ولی دوباره یه صدای شکستن دیگه اومد... چشمامو مالیدم.. فکر کردم شاید شادی بیدار شده رفته تو اشپزخونه ولی شادی هنوز خوابیده بود... خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم.. در رو باز کردم و صدا زد: مامان ..تویی؟

صدای بابا از اشپزخونه اومد: نه دخترم منم...

دستش به موهای اشفته ام کشیدم و به سمت اشپزخونه رفتم.. بابا جارو تو دستش بود و داشت خورده های قوری رو جارو می کرد..

بابا: نیا تو دخترم میره تو پات...

من: دمپایی پامه... چی شده بابا؟

بابا: می خواستم چایی دم کنم از دستم افتاد شکست... بعدشم که این فنچون افتاد شکست...

من: جارو رو بدین به من ..من تمیز می کنم..

بابا: نمی خواد دخترم...

جارو رو ازش گرفتم و گفتم: بدید به من بابا... من جارو می کنم...

بابا جارو رو داد بهم و از تو کابینت یه قوری دیگه برداشت... مامان عادتش بود که از هر چیزی تو خونه دو یه تا داشته باشیم... مشغول جارو زدن شدم... کم کم داشت حواسم می اومد سر جاش.. خورده های قوری رو جمع کردم و به بابا گفتم: مامان چرا بیدار نشده؟

بابا: سرش درد می کرد... دیشبو اصلا نخوابید...

با نگرانی برگشتم و گفتم: چی؟ نخوابید؟

بابا توی قوری آب جوش ریخت و سرش رو تکون داد... گفت: هر چقدر گفتم به حرف اینو و اون گوش نه اصلا انگار نه انگار... تا صبح فقط این پهلو و اون پهلو شد...

با ناراحتی خرده ها رو تو سطل اشغال ریختم و برای اطمینان از اینکه دیگه هیچ خرده شیشه ای باقی نمونده دوباره شروع به جارو کشیدن کردم... شادی هیچ وقت عادت نداشت تو خونه دمپایی پاش کنه... همیشه پابرهنه می دوید... جارو کشیدنم تموم شد... دوباره خاک انداز خالی رو تو سطل اشغال تکون دادم و جارو رو سر جاش گذاشتم... بابا داشت از یخچال پنیر بیرون می آورد... رو به من کرد و گفت: دستت درد نکنه شیرین.. برو بخواب.. من خودم صبونه مو می خورم و میرم...

جانونی رو برداشتم و گفتم: خوابم نمیاد.. دیشب خوب خوابیدم...

نمی دونم چرا این حرف رو زدم.. منظوری نداشتم.. راستش دیشب انقدر مغرم خسته بود که زود خوابم برد ولی نمی خواستم با این حرفم بگم که مامان تا صبح به خاطر من بیدار بوده و حرص خورده اونوقت من تخت گرفته بودم خوابیده بودم... خیلی بابت حرفی که بی منظور زده بودم ناراحت شدم ولی بابا دیگه دنباله اش رو نگرفت... از تو جانونی نون بیرون آوردم و تو سبد گذاشتم.. بابا ظرف کره و مربا رو هم رو میز گذاشت و دو تا فنجون برداشتم و چایی یختم... عذاب وجدان داشت منو می کشت.. مامان به خاطر من شب رو بیدار مونده بود... خدا رو شکر کردم که اون روز رفتیم خونه سارا و گرنه اگه با اون وضع می اومدم خونه معلوم نبود مامان چه حالی می شد.. فنجون چایی رو مقابل بابا گذاشتم و خودم روبروی بابا نشستم...

بابا: چرا خودت نمی خوری شیرین؟

من: من.. گشنه ام نیست.. صبر می کنم مامان بیدار شد با اون می خورم...

بابا چیزی نگفت... عادت داشت چاییش رو تلخ بخوره.. برعکس من که چایی شیرین جزء لاینفک زندگی بود...

من: بابا ببخشید...

بابا فنجونش رو روی میز گذاشت و گفت: مگه چی شده بابا؟

دستم رو دور فنجون کشیدم و گفتم: به خاطر منه که اینجوری شده

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین...بابا گفت: چطوری شده؟

من: اینجوری دیگه.. شما به خاطر من خیلی دارین عذاب می کشین.. من نمی خواستم این جور بشه...

منی دونستم به بابابگم که همه چی رو می دونم یا نه... ولی نه.. نباید می گفتم.. نباید بابا می فهمید... باید غرورش رو حفظ می کردم... نباید بیشتر از این غصه می خورد...

بابا: طوری نشده بابا..

من: چرا طوری نشده.. مگه مامان الان به خاطر من اینجوری نشده... فکر می کنین نمی بینم؟

اشکام یکی یکی چکیدن... بابا دستشو دراز کرد و گفت: این حرف رو نزن شیرین.. هر کسی یه تقدیری داره... تقدیر تو هم این بوده... اینم می گذره بابا... یه مدت بعد یادت میره بابا.. باور کن.. نمرده ام.. هنوز پشتتم... تا منو داری غم نخور بابا...

به بابا نگاه کردم.. بابای مهربون من.. بابا می دونم چه غمی تو دلت داری... این که به دخترت بگن دیوونه... اینکه دائماً ببینی مردم می ترسن مبادا دخترت از مرداشون دلبری کنه در حالی که دخترت اصلاً اهل این کارا نیست.. این چیزا کم نیست بابا... من این غم رو تو نگاه مهربون تو می بینم... می فهمم داری هر کاری می کنی که من غصه نخوردم...

بابا: به قول حافظ شیرین سخن..دائماً یکسان نباشد احوال دوران غم مخور... تو هم غصه نخور بابا...

لبخندی زدم تا بابا خیالش راحت بشه که حالم خوبه.. بعد از مدتی بابا بلند شد تا بره سر کارش.. بعد از بازنشستگی نتونست تو خونه بشینه... تو مدرسه غیرانتفاعی یکی از دوستاش به عنوان معلم ادبیات کار می کرد...رفتم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم.. امروز رو دیگه نباید می زاشتم

مامان تو خونه کار کنه... تصمیم گرفتم یه سوپ خوشمزه بار بزارم... وارد آشپزخونه شدم.. از تو فریزر مرغ بیرون اوردم و گذاشتم تا بپزه... شروع به تمیزکاری تو آشپزخونه کردم... سعی می کردم که سرو صدا راه نندازم که شادی یا مامان بیدار نشن... شادی که اگه بیدار می شد واویلا بود... باید کار و زندگیمو ول می کردم و باهاش بازی می کردم... تازه با اون سردردی که مامان داشت... دیگه خونه میدون جنگ می شد... داشتم سیب زمینی پوست می کندم که تلفن زنگ خورد.. کی بود این وقت صبح... تلفن رو برداشتم... به محض اینکه گفتم الو صدای عصبانی زن عموم منو میخکوب کرد..

زن عمو: دستت درد نکنه شیرین جون دستت درد نکنه...

من: مگه چی شده زن عمو...

زن عمو با حرص جواب داد: اصلا ازت انتظار نداشتم شیرین.. وقتی که فروغ بهم گفت اصلا باور نکردم... ولی اصلا انتظار نداشتم... دیگه تو که می شناسیم این کارهار و بکنی چه انتظار از غریبه؟

هنگ کرده بودم... زن عمو یه ریز حرف می زد... اصلا نمی دونستم داره درباره چی حرف می زنه... گفتم: ببخشید زن عمو من اصلا نمی دونم دارید درباره چی حرف می زنید..

زن عمو با همون لحن کنایه دارش گفت: جدی؟ خبر نداری؟ دستت درد نکنه... خوب الان دم رفتنی فرشاد این هول و ولا رو انداختی به جون من... خوب منو مضحکه فامیلیم کردی...

گفتم: زن عمو به جون شادی من اصلا نمی فهمم... من چه کار بدی انجام دادم؟

زن عمو: نمی دونم چه کاری انجام دادی... فقط از دیشب مسعود روزگار داداشم اینا رو سیاه کرده که من شیرین رو می خوام...

دنیا کوبیده شد رو سر من... مسعود برادرزاده ی زن عموم بود... همون که مادرش هی به یگانه نگاه می کرد و عروسم عروسم می کرد... تا اونجا که یادم می اومد چند سالی ازم کوچیکتر

بود... اب دهنم خشک شده بود... اصلا چیزی که می شنیدم باور نمی کردم... مگه ممکن بود... مسعود؟ اصلا یاد نمی اد تو مهمونی چه شکلی بود..

با من من گفتم: چی می گید زن عمو؟

زن عمو با حرص بیشتری گفت: من چی می گم... من میگم شما هیچی نشده داری اتیش می ندازی به جون خانواده ها....

دستمو مشت کردم.. مغزم کار نمی کرد... احساس کردم دیگه زانو هام تاب وزنم رو ندارن.. رو مبل نشستم و گفتم: من چه اتیشی انداختم؟.. من چیکار کردم؟... دارید به من تهمت می زنید زن عمو... این وصله ها به من نمی چسبه... من شوهر دارم..

زن عمو: فکر کردی به گوش ما نرسیده که داری طلاق می گیری؟.. من خوش خیال رو بگو که می گفتم حتما اقا منصور تقصیری داره که شیرین داره طلاق می گیره دیگه نمی دونستم که کرم از خود درخته...

هر خرف زن عمو عین پتک کوبیده می شد تو سرم... حرفهایی که یه عمر حتی گوشه ایش به گوشم نخورده بود الان داشت یه جا بهم می گفتن... حرفهایی که حتی منصور بهم نگفته بود... منصور حتی یه بار هم منو متهم به این کارها نکرده بود... بغضم گرفت...

من: زن عمو من که تمام مدت پیش شما بودم.. چطور چنین حرفی به من می زنید؟

زن عمو: والامن که دیگه خبر ندارم چطوری و کجا چشم و ابرو اومدی که این پسر ساده رو هوایی کردی

من: من؟ من زن عمو؟...

تا خواستم چیزی بگم زن عمو حرفم رو قطع کرد و گفت: شیرین عمو خبر نداره... می دونم بهش بگم دم رفتنی فرشاد غوغا به پا می کنه... دوستم ندارم این خبر رو بهش بدم بین فامیل دعوا راه بندازم که می دونم اگه بگم خون راه می افته اون سرش ناپیدا... تو هم بهتره پاتو از زندگی مسعود بکشی بیرون... مسعود قراره با یگانه ازدواج بکنه.. اینقدر موش ندوون تو زندگی بچه من...

تا اومدم حرفی بزخم زن عموم سریع گوشی رو قطع کردم... گوشی از دستم افتاد.. کشش این حرفا رو نداشتم... من چشم و ابرو می اومدم؟ دلبری می کردم؟ از کی؟ مسعود؟ حتی قیافه اش تو مهمونی یادم نمی اومد... من که اصلا باهاش حرف نزدم.. من که یه نگاه هم بهش ننداختم... چشمام پر از اشک شد.. چطور می تونستن چنین تهمتیه به من ببندن... من هنوز شوهر داشتم.. هنوز یه زن متاهل بودم.. با یه بچه... اشکام دونه دونه چکیدن... باید چیکار می کردم؟ باید به کی می گفتم؟ چی می گفتم؟.. دستمو جلوی دهنم گرفتم که حق هقم بلند نشه.. از جام بلند شدم و بی هدف تو خونه شروع کردم به قدم زدن.. من الان باید چیکار می کردم؟... من چی شنیده بودم؟... زن عمو اون حرفا رو به من زد؟.. من؟ من چیکار کرده بودم... تو مغزم دیشب رو عین فیلم جلو عقب می کردم که ببینم کجا رفتارم عجیب بود.. کجا جلب توجه کردم.. لعنت به من.. اشکام بی وقفه می چکیدن.. دستمو جلوی دهنم گذاختم که صدام مامان و شادی رو بیدار نکنه... لعنت به من و تونیک زرشکیم.. لعنت به من که رفتم اونجا.. لعنت به من... لعنت به من.. دستام می لرزید.. من داشتم کجا زندگی می کردم؟ بین چه آدمهایی... چقدر راحت به من انگ زده بودن... لعنت بهت منصور.. من باهات چیکار کرده بودم که اینقدر راحت پشت پا زدی به زندگی مون... دستام می لرزید... نمی دونستم باید چیکار کنم... انگار حرفهای زن عمو تازه داشت تاثیر می داشت.. رفتم تو دستشویی و شیر اب سرد رو باز کردم... به خودم تو ایینه نگاه کردم... چشمام قرمز قرمز شده بود... صورت قرمز شده بود.. چند مشت اب سرد پاشیدم تو صورتم... هیچ وقت اینجوری تحقیر نشده بودم... حتی وقتی خاله ام زنگ زد... حتی وقتی منصور باهام اونجوری کرد... دوباره تو دستشویی زدم زیر گریه... ای خدا به کی بگم؟.. این درد رو به کی بگم؟... شیر اب سرد رو بستم... هنوز از التهاجم کم نشده بود... در حموم رو باز کردم و با لباس رفتم زیر دوش... شیر اب سرد رو باز کردم ... کمی که گذشت نتونستم زیر سردیش طاقت بیارم. کمی اب رو ولرم کردم... زیر دوش گریه کردم گریه کردم گریه کردم... یه خرده که گذشت با صدای مامان به خودم اومدم...

مامان: شیرین... اینجایی؟

من: بله مامان...

مامان: میای بیرون؟

نگاهی به خودم کردم... هنوز لباسام تنم بودن.. گفتم: بله مامان... اگه میشه حوله منو بیارین...
 مامان از جلوی در حموم رفت کنار.. لباسامو از تنم در اوردم و دوش رو بستم... چلوندمشون رو
 انداختم رو بند رختی که مامان تو حموم گذاشته بود...
 مامان: حوله ات رو گذاشتم اینجا..
 من: ممنون مامان...

زود سرم رو به شامپو زدم و از حموم اومدم بیرون.. حوله ام رو تنم کردم.. تصمیم گرفتم هیچی
 به مامان اینا نگم... مگه قرار نبود زن عمو به کسی چیزی نگه... پس چه لزومی داشت من به مامان
 بگم... مامان که دیشب به خاطر چهار تا نگاه تا صبح نخوابیده بود و خودخوری کرده بود حتما با
 شنیدن این خبر سگته می کرد... نه نباید می گفتم.. باید چالش میکردم... باید تو قلبم چالش می
 کردم.. حتی اگه این تهمت روحم رو می خورد بهتر از این بود که مامان و بابا بفهمن.. کلاه حوله
 رو روی سرم کشیدم و از حموم اومدم بیرون.. بوی مرغ همه خونه رو گرفته بود.. وای یادم رفته
 بود موقع رفتن زیرش رو کم کنم... به سمت اشپزخونه رفتم تا زیرش رو خاموش کنم که دیدم
 مامان تو اشپزخونه اس.. مرغها رو از تو قابلمه بیرون می آورد..
 مامان: مرغ رو تو گذاشتی شیرین؟

من: بله... بابا بهم گفت دیشب خوب نخوابیدین خواستم براتون سوپ بزارم...

مامان برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: شیرین مامان حالت خوبه؟

به مامان نگاه کردم... با نگرانی دو چندانانی بهم نگاه می کرد... زیرلب گفتم: اره چطور؟

مامان همونجور بهم نگاه می کرد.. گفت: برو مادر.. برو موهاتو خشک کن الان سرما می خوری..

گفتم: شما بیاین برین استراحت کنین من درست می کنم...

مامان نگاهی به من کرد و گفت: من کاری نمی کنم... تو برو اول موهاتو خشک کن...

از اشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاق رفتم... شادی انقدر دیشب خسته شده بود که حتی با
 صداهای اطراف هم بیدار نشده بود.. لباس پوشیدم و اب موهامو با حوله گرفتم... با یه کش بستم و

برگشتم تو اشپزخونه... مامان داشت صبحونه می خورد.. دلم ضعف رفت... برای خودم چایی ریختم
و نشستم روبروی مامان... سعی می کردم به مامان نگاه نکنم... می دونستم که نگاه کنم گریه ام
می گیره.. هنوز نتونسته بودم تلفن زن عمو رو تو خودم حل کنم...

مامان: چی شده تو این قوری چای دم کردی؟

در حالی که لقمه ام رو قورت می دادم گفتم: بابا اون قوری سفیده رو شکوند...

مامان سرشو تکیه داد و گفت: بهش گفتم بزار پیام برات صبحانه حاضر کنما...

من: من براشون حاضر کردم...

مامان چیزی نگفت.. احساس کردم داره به من نگاه می کنه.. اروم سرم رو بلند کردم و گفتم: چرا

اینجوری نگاه می کنی مامان؟

مامان سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده: نه عزیزم.. نه طوری نیست..

بعد با مهربانی گفت: دیشب اونهمه بیدار موندی.. صبح واسه چی به این زودی بیدار شدی.. یه

خرده استراحت می کردی..

دلم از این همه مهربانی مامانم گرفت.. لبخندی پت و پهنی زدم و گفتم: نه مامان جونم خسته

نیستم.. کوه که نکنم..

مامان دستش رو دراز کرد و صورتم رو نوازش کرد.. چقدر مهربون بود.. چقدر خوب بود... نه من

حق نداشتم این زن رو عذاب بدم حتی اگه به قیمت داغون شدن خودم تموم بشه... هر جوری

بود باید خودم رو سرپا نگه می داشتم.. نباید می زاشتم عذاب بکشه...

مامان: چاییتو بخور سرد میشه..

خندیدم و گفتم: چشم بانو... امر امر شماست..

مامان ابرویی بالا داد و با شیطنت گفت: حالا که پای شیکمت درمیونه امر امر منه؟

با صدای بلند خندیدم تا ناراحتی مامان رفع بشه...

مامان فنجون چاییش رو برداشت و توی سینک گذاشت و پرسید: کی بوداول صبحی زنگ زده بود؟

چایی تو گلوم گره خورد.. به زور قورتش دادم... یعنی مامان فهمیده بود؟.. به صورتش نگاه کردم.. با آرامش به هم نگاه می کرد... باید چه جوابی بهش می دادم.. بهش می گفتم کی بود؟... سارا؟ عمه؟ خاله؟... می گفتم اشتباه گرفته بود؟...
گفتم: زن عمو بود...

مامان براق شد و گفت: چی می گفت صبح اول صبحی...

چایی رو به سمت دهنم بردم و گفتم: زنگ زده بود تشکر کنه...

مامان به سمت یخچال رفت و در رو باز کرد و گفت: به حق چیزای نشنیده...

خنده ام گرفت.. سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم ولی نمیشد.. حرف زنعمو مدام تو گوشم بود... از جام بلند شدم و گفتم: مامان شما برید استراحت کنید من غذا درست می کنم..

مامان: نمی خواد عزیزم.. خودم درست می کنم...

بسته هویج رو از دست مامان دراوردم و گفتم: نه دیگه.. امروز با من.. شما برید استراحت کنید...

مامان با شک و دودلی از آشپزخونه رفت بیرون.. شروع کردم به ناهار درست کردن... رفتم تو فکر.. این تازه اولش بود... تهش چی می شد؟.. چیکار می تونستم بکنم... طاقت این حرفا رو نداشتم... باید یه فکر اساسی می کردم.. تا کی می تونستم این حرفا رو از مامان اینا قایم کنم.. بالاخره به گوششون می رسید... اونا تا کی می تونستن تحمل کنن... به من چیزی نگن.. صبر کنن.. مگه می شد جلوی دهن مردم رو بست... نه نمی شد.. نفس عمیقی کشیدم و محتویات قابلمه رو به هم زدم... باید یه کاری می کردم.. فداکاری که همش مال مادرو پدر نیست.. یه جایی باید بچه ها هم فداکاری کنن.. اره باید این کار رو می کردم... رفتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم... اول خواستم زنگ بزنم ولی فکر کردم شاید مامان صدام رو بشنوه... پیام ها رو باز کردم و نوشتم:
" باید ببینمت "

دستم می لرزید.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. ایا کارم درسته؟... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
اره شیرین.. کار درستی می کنی..
و دکمه ارسال رو فشار دادم...

جواب اومد: "باز چی می گی"

جوابشو دادم: "توروخدا منصور..همین امروز باید ببینمت"

جواب اومد: "ساعت ۵ بیا دفتر"

دوباره اون زن بی ادب اومد جلو چشمم...نوشتم: "نه دفتر نه... بیرون"

جواب اومد: "وای به حالت اگه چرت و پرت بگی.. بیا ستاره شرقی"

مامان: داری با کی اس ام اس بازی می کنی؟

لبخندی به مامان زدم و گوشی رو روی اپن گذاشتمو گفتم: با بهار...

بهار دوست دوره دانشگاهم بود... هز از چندگاهی باهم بیرونی می رفتیم.. مهمونی همدیگه رو

دعوت می کردیم ولی انقدر باهاش صمیمی نبودم که بخوام باهاش درد دل کنم...

مامان: زیر اون گازو کم کن... این سوپ چرا داره اونجوری قل قل می کنه...

زیر گاز رو کم کردم... فکرم همش درگیر کاری بود که می خواستم بکنم بود... اب دهنم رو قورت

دادم و گفتم: بهار می گفت امروز بیا با هم بریم بیرون...

با خودم فکر کردم چه دروغگوی قهاری شده ام..قبلا به این راحتی دروغ نمی گفتم...

مامان: خوب میری باهاش؟

من: اره.. خیلی وقته همو ندیدیم...گفتم یه سر برم پیشش...

مامان: شادی رو هم با خودت می بری؟

من: نه شادی رو می خوابونم و میرم...

احساس کردم مامان یه جوری داره نگام می کنه... همش می ترسیدم مامان از اصل قضیه بو بیره.. البته اخرش می فهمید می خوام چیکار کنم ولی خوب الان وقتش نبود... اول باید از طرف منصور خیالم راحت می شد...

من: مامان طوری شده؟

مامان: نه چطور؟

من: اخیه یه جوری داری نگام می کنی...

مامان: نه عزیزم... می بینم خیلی تو فکری.. نگرانت میشم..

به سمت مامان رفتم و محکم لپشو بوسیدم و گفتم: نگران نباش مامان خوشگلم..

مامان خندید... سعی کردم دیگه فکرش رو نکنم مبادا پشیمون بشم.. شادی بیدار شدم.. برای اینکه بعداظهر هم بخوابه مجبور شدم باهاش بازی کنم.. مامانم چون می دونست می خوام با دوستم برم بیرون دیگه هیچی نگفت.. انقدر با شادی بازی کردم که خودم خسته کوفته افتادم.. بعد از ناهار وقتی خواستم شادی رو بخوابونم خودمم باهاش خوابم برد.. با تگون دستی از خواب بیدار شدم..

مامان: شیرین با بهار کی قرار داری؟

با چشمای نیمه باز گفتم: با بهار؟

مامان: اره دیگه.. مگه نمی گفتمی باهاش می خوامی بری بیرون...

تازه یادم افتاد به مامان گفتم با بهار قرار دارم.. خمیازه ای کشیدم و گفتم: اره ساعت ۵

مامان: پس دیرت شد... ساعت یه ربع به پنجه...

از جام پریدم... برای منصور وقت شناسی خیلی مهم بود.. سریع به خودم تو ایینه نگاهی انداختم...

مامان: ای کاش بهش می گفתי بیاد اینجا..

درحالی که ضدافتابم رو می مالیدم گفتم: به کی؟

مامان به سمتم برگشت و گفت: وا.. خوب به بهار دیگه.. با کی می ری بیرون...

گفتم: خودش میگه بیا بریم بیرون... اگه می خواست بیاد اینجا که می گفت میام خونه تون...

مامان نگاهی بهم کرد.. می دونستم می خواد بهم زیاد ارایش نکنم... فقط یه مداد ابی زیر چشمم کشیدم و یه رژ کالباسی به لبم... مامان چیزی نگفت.. مانتو و شالی که دیشب برای مهمونی فرشاد پوشیده بودم رو تنم کردم.. برای آخرین بار به خود تو اینه نگاه کردم.. موهامو طوری زیر شال گذاشتم که بعدا بتونم شالم رو عقبتر بکشم... کیفم رو برداشتم و زود از مامان خداحافظی کرد.. کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.. تا سر کوچه تند رفتم و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم.. سریع سوار شدم و ادرس کافی شاپ ستاره شرقی رو دادم... به صندلی تکیه دادم... ستاره شرقی کافی شاپی بود که زیاد می رفتیم.. قبل از اینکه شادی به دنیا بیاد کل نامزدی ما تو اون کافی شاپ گذشت.. یه جور یایی پاتوقمون بود.. پس هنوز یادش بود.. یادم اومد اولین بار منصور اونجا بهم گفت چقدر خندیدنتون قشنگه... اصولا منصور اهل ابراز علاقه مستقیم نبود... از اونهایی نبود که روزی چهار بار دوستت دارم عاشقتم به خورد ادم بدن.. حتی یادم نمیاد تا حالا به من دوستت دارم گفته باشه... اوج احساساتش خانم گل بود.. صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.. نگاه کردم.. منصور بود.. نوشته بود: "کجا موندی؟"

نوشتم "الان می رسم".. نفسم رو دادم بیرون.. یواش از تو کیفم ایینه رو دراوردم و به خودم نیگا کردم... با خودم فکر کردم ایکاش رژ پرنگتری می زدم... ولی حالا دیگه نمی تونستم... خیلی اروم حرکت می کردیم.. اینجوری اگه پیش می رفت تا نیم ساعت دیگه هم نمی رسیدیم.. منصور رو بدتر عصبانی می کردم..

به راننده محکم گفتم: اقا من عجله دارم خواهش می کنم سریعتر...

راننده تو ایینه نگاهی به من کرد و پاشو رو گاز فشار داد.. از جنس نگاهش خوشم نیومد ولی چیزی هم نگفتم.. اخم کردم و صورتم روبه سمت پنجره گردوندم.. یه ربع بعد رسیدم دو کافی شاپ... یه دوهزار تومنی بهش داد و منتظر بقیه پولم نشدم... سریع وارد کافی شاپ شدم.. کافی

شاپی که کلازش خاطرات خوب داشتیم... قلبم شروع به تپیدن کرده بود.. من کار درستی می کردم؟ نفس عمیقی کشیدم.. نگاهی به میزها انداختم تا منصور رو پیدا کنم.. بالاخره پیداش کردم.. با نمکدون گرد روی میز بازی می کرد.. می دونستم الان کلافه شده.. پیراهن قهوه ای پوشیده بود... با خودم گفتم.. یعنی دارم میرم پیش منصور؟.. پیش کسی که چند روز پیش عین وحشی ها بهم حمله کرده بود؟ خواستم منصور بشم ولی نتونستم.. نباید منصور می شدم.. به خاطر مامان و بابا.. حتی از اون فاصله هم می تونستم بوی ادوکلنش رو بفهمم.. به سمتش حرکت کردم.. متوجه دوتا دختر میز کنار شدم که به منصور نگاه می کردن و لبخند می زدن.. با خودم فکر کردم این دخترها می دونن این آقای خوش تیپ چه چیزایی به همسرش گفته... معلوم بود سعی دارن توجهش رو جلب کنن ولی منصور اعتنایی نمی کرد.. اصلا از این اخلاق منصور بی نهایت خوشم می اومد.. اهل ادمهای بی خود نبود.. برای اینکه توجهش رو جلب کنم و هشدار می به دخترهای میز کناری بدم گفتم: سلام..

سرش رو بلند کرد و گفت: سلام...

روبروش نشستیم و با لحن خودمونی گفتم: معذرت می خوام دیر کردم...

منصور: شادی رو با خودت نیاوردی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه.. می خواستم با خودت تنها باشم..

منصور: حالش چطوره؟

من: خیلی خوب.. فقط گاهی بهانه تو رو می گیره..

منصور: چی می خوری؟

لبخندی زدم و گفتم: همون همیشگی...

یه لحظه با خودم فکر کردم شاید منصور همیشگی یادش نباشه... اونوقت چه ضایع بازاری میشه.. ولی وقتی منصور دستش رو بلند کرد و به گارسون سفارش دوتا کافه گلاسه داد نفسی به راحتی کشیدم.. به قول سارا زنانگی ام رو قلقلک داده بودن.. الان می خواستم به اون دوتا دختر بگم این مرد خوش تیپی که براش دندون تیز کرده بودن صاحب داره... یعنی صاحبش من بودم...

بی اختیار چشمم رفت سمت دست چپش... هنوز حلقه ازدواج دستش بود.. چرا درش نیاورده بود؟ مگه نمی خواست طلاقم بده.. کافه گلاسه رو آوردن...

منصور: نمی خوامی بگی چرا می خواستی منو ببینی؟

قاشق رو برداشتم و تکه ای از بستنی رو توی دهنم گذاشتم... در واقع می خواستم فکر کنم ببینم چطور باید بهش بگم... به منصور نگاه کردم.. با چشمهای سیاهش داشت نگاهم می کرد.. بی تفاوت.. سرد.. انگار داره به کارمندش نگاه می کنه.. باز چشمم رفت سمت حلقه اش.. به خودم گفتم: شیرین هنوز امیدی هست...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اومدم بگم.. می خواستم بگم.. ببخشید..

منصور چشماشو ریز کرد و بهم زل زد.. گفت: چی؟ بابت چی؟

نمی تونستم بهش نگاه کنم.. اصلا منصور جذبه ای داشت که هر وقت بهم زل می زد نمی تونستم نگاهش کنم.. الان که عکس العملش برام نامعلوم بود جای خود داشت..

تصمیم گرفتم لب مطلب رو بگم.. اروم گفتم: می خوام برگردم..

چشمای منصور گشاد شد.. گفت: کجا برگردی؟

زیر لب گفتم: خونه...

دست منصور رو دیدم که مشت شد.. به سمتم خم شد و گفت: شیرین من گفتم حوصله چرت و پرت ندارم..

سرم رو بلند کردم.. به چشماش نمی تونستم نگاه کنم.. به لباس چشم دوختم و گفتم: منصور خواهش می کنم.. چرت و پرت نمی گم...

منصور صورتش رو برگردوند.. هنوز دستش مشت بود.. هنوز نمی تونستم بهش نگاه کنم.. حواسم بود که میز کنار گوشاشون رو برای حرفای ما تیز کردن.. ولی دیگه برام مهم نبود.. نگاههای اون برام تیزتر از حرفهای زن عموم نبود...

منصور همون طور که صورتش سمت دیگه بود گفت: یه بار بهت زنگ می زنه می گی با وکیلیم حرف بزن ولی الان می گی می خوام برگردم.. واسه چی می خوای برگردی؟.. فکر می کردم دیگه از اون خونه متنفرت کردم..

ناخودآگاه به چشمش زل زدم.. بهم نگاه کرد.. سیاهی چشمش هیچ برقی نداشت.. فکر رفت به همون عصر منحوس.. راس می گفت.. متنفر شده بودم ولی الان جاش نبود احساساتی بشم.. با حلقه ام شروع کردم به بازی کردن.. منصور به ارومی گفت: گلاسه ات رو بخور..

خودش قاشقش رو برداشت و شروع کرد به خوردن.. قاشقم رو برداشتم.. متوجه میز کناری ام شدم.. دختر ارایش غلیظی داشت.. انقدر که سفیدی چشمشو نمی دیدم.. با صدای منصور به خودم اومدم..

منصور: چرا نمی خوری؟

من: منصور خواهش می کنم...

منصور پرید وسط حرفم و گفت: شیرین.. ما حرفامون رو زدیم...

با التماس در حالی که سعی می کردم میز کناری متوجه حرفام نشن گفتم: منصور خواهش می کنم.. تو متوجه نیستی... هر کاری بگی می کنم.. هر جوری بخوای میشم.. فقط می خوام برگردم

منصور اخماشو کرد تو هم ... نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: شیرین چی شده؟

منی خواستم بهش بگم... نباید می گفتم.. اگه بهش می گفتم دیگه غروری برام باقی نمی موند...

زیر لب گفتم: چیزی نشده...

منصور: چرا یه طوری شده...

نگاهی به منصور کردم.. چشمش نگران بود.. بعد ۵ سال زندگی باهاش می تونستم حالتهاشو بخونم... بغضمو قورت دادم و گفتم: منصور من طاقت حرف مردم رو ندارم.. تا اینجاش کلی زخم زبون تحمل کردم.. خودم به جهنم.. مامان و بابام هم به کنار فردا پس فردا شادی بزرگ میشه..

فکر می کنی این بچه بتونه این زخم زبونا رو تحمل کنه؟.. همش ازش بی‌رسن چرا مامانت نیست
چرا بابات نیست... فکر می کنی این بچه طاقتش رو داره؟

منصور با حرص نیگام کرد.. دندوناشو رو هم فشار می داد... گفت: بس کن..

با التماس گفتم: منصور.. بیا به شادی فکر کنیم..

منصور مشتش رو به ارومی روی میز کوبید گفت: بهت می گم بس کن...

با اینکه صدای منصور بالا نبود ولی توجه میز بغلی جمع شد.. اصلا اونا از اول گوششون با ما بود..
به منصور نگاه می کردم.. داشت چونه اش رو می مالید.. لبهاشو رو هم فشار میداد.. منتظر بودم
ببینم منصور چی می گه.. صدای خنده ریز دخترا به گوشم می خورد.. منصور سریع از جیب کتش
کیف پولش رو برداشت و گفت: پاشو بریم..

با بهت گفتم: کجا؟

اخماش تو هم بود.. پول روی میز گذاشت و اشاره کوتاهی به میز بغلی کرد و گفت: اینجا نمی شه
حرف زد...

و سریع از جاش بلند شد.. ایستاد که منم بلند شم.. با هم از کافی شاپ بیرون اومدیم.. به طرف
سانتافه سفید منصور رفتیم.. اخماش تو هم بود و چیزی نمی گفت... قفل ماشین رو زد و سوار
شدیم.. بهش نگاه کردم... لب پایینش رو می جوید و رانندگی می کرد.. تیر اخرم شادی بود.. می
دونستم جونشه و جون شادی... خدا کنه به هدف بخوره که برگردم.. که دیگه حرف و حدیثی
نباشه پشت سرم.. بی هدف رانندگی می کرد.. انقدر که هوا داشت تاریک می شد.. متوجه شدم
داره به سمت خونه مون می رونه... چیزی نگفتم.. نزدیک خونه نگه داشت.. هیچی نگفته بود.. نه
اره نه نه... پشیمون شدم که اومدم پیشش.. به حرف من گوش نمیداد.. تمام حس های بد دنیا
ریخت تو دلم.. کمر بندم روباز کردم و زیر لب گفتم: دست درد نکنه..

خواستم پیاده بشم که منصور دستم رو گرفت... برگشتم و بهش نگاه کردم.. با انگشت شستش
داشت روی دستم رو نوازش می کرد.. یه جوری شدم ولی خودم رو کنترل کردم.. الان وقت
ضعیف بودن نبود..

منصور: جدی می خوام برگردی؟ مطمئنی؟

من: اره...مطمئنم

منصور پوفی کرد و سرش رو به پشتی تکیه داد و چشماشو بست..اروم دستم رو ول کرد و گفت:
فردا شب میام دنبالتون..

تا خواستم چیزی بگم گفت: خداحافظ

در رو باز کردم و پیاده شدم..تا خواستم در رو ببندم صدام زد: شیرین...

سرم رو بردم داخل ماشین و نگاه کردم.. با اخمی نگاه کرد و گفت: پا نشی جار بزنی که من
اومدم دنبالتا...

واقعا تو اون لحظه می خواستم کیفم رو بکوبم تو صورتش... با این غرور مسخره اش... حتی بابت
کارش یه معذرت خواهی هم نکرد... چرا همش من باید کوچیک می شدم.. نفس عمیقی کشیدم و
سرم رو تکون دادم و گفتم: نگران نباش...

اخماش باز شد ولی همانطور جدی گفت: شادی رو ببوس.. بهت زنگ می زنم...

بی هیچ حرفی در رو بستم و به سمت در خونه رفتم.. منصور هنوز همونجور اونجا وایساده بود.. تا
کلید در رو انداختم ماشین رو روشن کرد.. در رو که باز کردم و وارد شدم صدای ماشینش رو
شنیدم که از جلوی در رد شد... سردرد گرفته بودم... حالت تهوع داشتم... به آرامی وارد خونه
شدم... از نرده تراس گرفتم و بالا رفتم.. صدای خنده شادی می اومد... اروم در رو باز کردم و وارد
شدم... مامان داشت با شادی بازی می کرد.. شادی هم بالا پایین می پرید و می خندید... خدایا
من در قبال اینها مسئول بودم... هم مادرم و هم دخترم... تصمیم درستی گرفته بودم...

مامان با خنده گفت: سلام شیرین جون.. چه زود برگشتی؟

لبخندی زدم و گفتم: بهار برایش کاری پیش اومد زود رفت...

شادی به طرفم دوید و گفت: مامان ببین مامان بزرگ برام نقاشی کشیده..

کیفم رو کناری گذاشتم و دفتر نقاشی شادی رو گرفتم.. مامان یه پروانه براش کشیده بود و شادی رنگ کرده بود..رنگ از اینور و اونور پروازه زده بود بیرون... با ذوق گفتم: به به.. دست مامان بزرگ درد نکنه.. چقدر هم قشنگ رنگ کردی... بیا یه بوس به مامان بده...

صورت شادی رو محکم بوسیدم و به خودم فشارش دادم... من برای این دختر کوچولوم هر کاری می کردم.. هر کاری.. برگشتن پیش منصور که چیزی نبود.. منصور همسرم بودم.. پدر شادی.. غول بی شاخ و دم که نبود... لمش دستم بود.. فقط گاهی بی خودی لجش رو در می اوردم... انقدر ها هم سخت نبود.. فقط مونده بودم چطوری به مامان و بابا بگم.. از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.. در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می کردم مامان صدام زد: شیرین سارا زنگ زده بود.. باهات کار داشت.. بهش یه زنگ بزن...

گفتم: باشه..

ولی تو دلم گفتم: دیگه لازم نیست... من که دیگه طلاق نمی گیرم...

لباسم رو عوض کردم و برگشتم تو هال... جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم... بی هدف کانالها رو بالا پایین کردم.. به امروز فکر کردم.. به کافی شاپ.. به اون دخترا.. به منصور.. هنوز حلقه اش دستش بود.. چرا دستش بود؟.. نفس عمیقی کشیدم.. منصور دستم رو گرفت.. به دستش چپم نگاه کردم... من داشتم برمی گشتم به خونه.. الان به مامان بگم؟... شب وقتی بابا اومد به هر دوشون بگم؟ نه.. نمی تونم تو چشم بابا نگاه کنم... فردا صبح بگم؟... کی بگم که وقت خوبی باشه... اصلا بزارم وقتی منصور اومد دنبالم بگم.. نه.. وقت جالبی نیست.. باید مامان اینا رو راضی کنم.. باید باهاشون حرف بزنم... باید بزارم بابا بیاد.. شادی پرید و کنارم نشست... امروز حسابی ازم انرژی برده بود... اون از صبح.. و اینم از عصرم...

شادی: مامان کی برمی گردیم خونه؟... من اسباب بازی هامو می خوام...

بیا.. کور از خدا چی می خواد.. دوتا چشم.. دستم رو دور گردن شادی انداختم و گفتم: دلت تنگ شده؟

شادی: اره.. چرا بابا منصور نیاید دنبالمون؟

لپش رو کشیدم و گفتم: میاد عزیزم.. کارش یه خرده زیاده.. ولی میاد...

شادی سرش رو به سینه ام فشار داد... محکم بغلم فشارش دادم... مامان نگام کرد و سرش رو تکون داد.. فکر می کرد دارم همین جوری به شادی می گم که ارومش کنم دیگه خبر نداشت که داشتم راستشو می گفتم.. ولی خوب بهشون می گفتم.. پوفی کردم... با دستم گردنم رو مالیدم... احساس کردم مامان یه جوری نیگام می کنه... یه جوری انگار می خواد یه چیزی رو درونم کشف بکنه...

گفتم: چی شده مامان؟

مامان سرش رو تکون داد و گفت: امروز یه جوری شدی..

سعی کردم لبخندی بزدم و گفتم: نه.. چه جوری؟

مامان اهی کشید... سعی کردم از اون حال و هوا درش بیارم... معلوم بود هنوز از ماجرای تلفن زن عمو چیزی نمی دونه... مامان بیچاره من داشت همش خودخوری می کرد... می خواست بگه ولی می ترسید من ناراحت بشم...

گفتم: مامان بگید.. حرفتون رو بزیند.. مگه من چطوری شدم که همش نگرانید؟.. من که سالم خوبه..

مامان نگاهم کرد و گفت: تو داری یه چیزی رو ازم پنهان می کنی...

اخ مامان... چقدر کار منو سخت کردی.. الان چیکار کنم؟ بهت بگم؟ یا بگم نه هیچی رو ازت پنهان نمی کنم.. چی بهت بگم مامان که قلب کوچیکت نگیره.. چی بگم که دیگه ناراحت نشی... به مامان نگاه کردم... دیگه ظرفیتم پر شده بود... شادی داشت به ما نگاه می کرد.. دیگه نمی تونستم تحمل کنم...

زیر لب گفتم: خسته شدم مامان...

با این حرف من چشمهای مامان پر از اشک شد.. بلند شد و نشست کنارم.. سرم رو روی سینه اش گذاشتم.. دستای گرمش دورم حلقه شد.. گوله گوله اشکام چکیدن.. شادی با ناراحتی نگام کرد و گفت: مامان.. چرا گریه می کنی؟ تب داری؟

دستش رو پیشونیم گذاشت... دستش رو گرفتم و بوسیدم... دختر نازگل من... با دستاش اشکامو پاک کرد... دختر خوشگل من لایق مادر بهتری بود.. زندگی بهتری بود.. دماغم رو بالا کشیدم و خندیدم.. گفتم: خوب بسه... کم روزه نخوندیم این مدت...

بعد از مدتی بابا اومد... شادی به خاطر خواب بعداز ظهرش انقدر باهام بازی کرد که بعد از شام خسته و کوفته افتادم یه طرف... تمام مدت شام تو این فکر بودم که بگم یا نه ولی شادی مگه ول می کرد... چند دفعه که به خاطر گیره‌اش عصبی شدم و می خواستم داد بکشم ولی جلوی خودم رو گرفتم... الان موقع عصبانیت نبود... موقع خواب هر کاری کردم براش قصه تعریف نکنم و برم با مامان و بابا صحبت نکنم نشد.. انقدر بیدار موند و ازم خواست براش قصه تعریف کنم که بابا رفت خوابید... اعصابم خیلی تحریک شده بود.. خودمم نمی دونستم چرا... از وقتی بابا اومده بود همش حواسم بهش بود.. به این که ایا چیزی شنیده یا نه... ولی گویا همه چی در امن و امان بود.. می دونستم این ضربه کمی نیست .. اگه بابا شنیده بود حتما معلوم می شد.. بالاخره بعد از کشمکش فراوان شادی خوابید.. دیگه انرژی برام نمونده بود... پاشدم و رفتم تو هال.. مامان هنوز نخوابیده بود... برای خودم یه فنجان چایی ریختم...

مامان: بالاخره خوابید؟

سری تکون دادم...

مامان: الهی بمیرم برات مادر... امروز خیلی خسته شدی.. یه نیگا به خودت بکن.. داری سرپا بیهوش میشی...

راس می گفت.. به زور چشمامو باز نگه داشته بودم ولی نمی دونم چرا میل به خوابیدن نداشتم.. مامان ادامه داد: راستی می دونی امروز داشتم با منیر خانم حرف می زدم...

منیر خانم مادر سارا بود.. عمه خودم.. گفتم: خوب...

مامان در حالی که روی میز رو دستمال می کشید گفت: میون حرفامون بهش گفتم صبحی شهلا زنگ زده بود...

چشمام گشاد شد.. گفتم: خوب...

مامان همونجور بیخیال داشت تعریف می کرد: هیچی بهش گفتم با تو حرف زده و تشکر کرده و اینا... ولی منیر خانم گفت شهلا اصلا بهش زنگ نزده..

وای خدای من .. عجب دروغی گفتم.. الان اگه گندش دربیاد چی... بدتر اینکه زن عمو چهارتا می زاشت رو حرفهای امروزش و... اصلا نمی تونستم تصور کنم چه اتفاقی می افتاد... اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: واسه چی زنگ نزده...

مامان ابروشو بالا داد و گفت: معلومه.. از دیشب با منیر خانم سرسنگین شده... گویا بعد از رفتن ما منیر خانم سر یگانه باشهلا بحث می کنه که عوض هی عروس عروس کردن بزارید به یه جایی برسه که بهشون بر می خوره.. واسه همون سرسنگین شدن...

نفسی به راحتی کشیدم.. فنجونم رو شستم و گفتم: اخه عمه چیکار به اونا داره.. بزارین هر کاری دوست دارن انجام بدن..

مامان در حالی که دستمالشو گوشه ای می زاشت گفت: اره ولی یگانه حیفه... پسره رو من دیدم.. ادم بیخودیه.. اصلا به درد یگانه نمی خورد...

توجهم جلب شد.. پس چرا من دیروز متوجه نشدم.. مامان فهمیده بود اون پسره ادم بیخودیه... پس من کاری نکرده بودم.. خود اون پسره بود که چشمش دنبال من بود... چه کار خوبی کردم رفتم پیش منصور.. اگه این پسره قبل از طلاقم این جور کرده بعد از طلاقم ولم نمی کرد.. اونوقت که دیگه ازاد ازاد بودم.. به سمت مامان برگشتم و گفتم: من دیگه برم بخوابم.. شما کاری ندارین؟

مامان: نه عزیزم برو بخواب.. منم کم کم می رم بخوابم..

من: شب به خیر..

مامان: شب تو هم به خیر..

به سمت اتاق رفتم و سرجام دراز کشیدم.. طولی نگذشت که چشمم گرم شد و خوابم برد... صبح با صدای مامان و بابا از خواب بیدار شدم... به ساعت نگاه کردم.. ساعت هشت صبح بود.. الان دیگه باید بابا می رفت.. چرا هنوز نرفته بود.. از جام بلند شدم و رفتم تو هال.. بابا پشت میز

نشسته بود و مامان داشت صبحانه رو می چید... عطر نون گرم به مشام خورد.. بابا با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام دخترم...

لبخند بابا شوقی تو وجودم ریخت و با لبخند گفتم: سلام بابا صبح به خیر.. سلام مامان...

مامان هم به من لبخندی زد و گفت: صبح تو هم به خیر عزیزم... بیدارت کردیم؟

پشت میز نشستیم و گفتم: نه خودم بیدار شدم...

مامان برام چایی ریخت و جلوم گذاشت.. به نظرم رسید این بهترین موقعیته که بگم... بابا هم که بود.. رو به بابا گفتم: چه عجب نرفتن مدرسه؟

بابا از بالای عینکش بهم نگاهی کرد و گفت امروز جمعه اس بابا..مدرسه نیست که...

ابرومو بالا دادم و اهانی گفتم... کلا حساب روزهای هفته از دستم در رفته بود.. شروع کردیم به صبحانه خوردن...نفس عمیقی کشیدم.. باید می گفتم.. الان..

من: مامان.. باید یه چیزی بهتون بگم...

مامان: چی عزیزم..

درست مثل بچگی هام..وقتی کار بدی انجام می دادم دستام می لرزیدن..ولی الان دیگه بچه نبودم.. یه زن ۲۷ ساله بودم...

من: راستشو بخواین.. من دیروز با بهار نرفته بودم بیرون..

به مامان نگاه کردم.. به دقت بهم نگاه می کرد سعی کردم زود حرفم رو بزخم که گیر نکنم..

گفتم: رفته بودم منصور رو ببینم...

سکوت چند لحظه ای با صدای عصبانی بابا شکست...

بابا: کجا رفته بودی؟؟

به نگاهی ملتسانه به بابا نگاه کردم و گفتم: بابا.. خواهش می کنم...

بابا عصبانی گفت: واسه چی رفته بودی سراغش؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: رفته بودم باهاش حرف بزنم...

مامان هم عصبانی گفت: مگه حرفی مونده باهاش بزنی..

به مامان نگاه کردم.. عصبانیتش خوابید.. ولی بابا همچنان عصبانی بود.. با عصبانیت گفت: پرسیدم واسه چی رفته بودی سراغش؟

سعی کردم خونسرد باشم.. باید به ارومی حرف می زدم.. باید دلیل منطقی می اوردم.. بابا ادمی نبود که با دعوا بتونی مجابش کنی... گفتم: پدر من .. اخه همینجوری که همیشه طلاق داد.. همینجوری که همیشه طلاق گرفت.. یه دعوایی با هم کرده بودیم.. تموم شد رفت.. اگه هر کسی بخواد با یه دعوا طلاق بگیره که همیشه.. مخصوصا ما که یه بچه هم داریم.. به خاطر شادی هم که شده باید کوتاه بیایم..

بابا همچنان اخم کرده بود.. به طرفم خم شد و گفت: تو نمی دونی شیرین.. نمی دونی این مرد چیا گفته..

بابا حرفشو قطع کرد.. دیدم مامان با پاش زد به پای بابام.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: می دونم بابا.. می دونم چیا گفته ولی وسط دعوا که حلوا خیرات نمی کنن.. چهارتا من گفتم چهارتا هم اون گفته دیگه... انتظار داشتن چی بگه بهتون.. عصبانی بوده...

بابا گفت: نه حلوا خیرات نمی کنن ولی زرتی هم درخواست طلاق نمی دن..

بابا همچنان داشت با اخم نگام می کرد.. می دونستم چطوری باید دلش رو نرم کنم.. گفتم: بابا منصور ادم بدی نیست.. باور کن.. ولی خوب عصبانی که میشه دیگه زمین و زمان رو به هم می دوزه... یه کاری می کنه ولی من که نباید بشینم هر کاری اون می کنه بگم چشم..

دستم رو دراز کردم و دست پیرش رو گرفتم و نوازشش کردم.. گفتم: بابا به من حق بدین.. این وسط شادی هم هست.. اگه می گید منصور مقصره منم بی تقصیر نبودم.. منم لجبازی کردم منم عصبانیش کردم.. قبول دارم.. خیلی جاها اصلا من مقصر بودم.. خوب منصورم طاقتش طاق شده... ولی به خاطر لجبازی خودم که نمی تونم با آینده شادی بازی کنم که... شاید اگه از منصور جدا

بشم راحت بشم ولی شادی تو دردسر می افته شادی ناراحت میشه شادی عذاب می کشه.. شادی از نعمت داشتن خانواده محروم میشه نه من.. من حاضر نیستم شادی عذاب بکشه...

رو به مامان برگشتم و دستش رو گرفتم و گفتم: مامان.. منم مثل شما مادرم.. همونطور که شما طاقت دیدن ناراحتی منو ندارین منم طاقت ناراحتی شادی رو ندارم... شادی الان شاید نفهمه ولی چند وقته دیگه که بزرگ شد متوجه فرق خودش با بچه های دیگه بشه زجر می کشه... من دلش رو ندارم..

مامان بغض کرده بود.. بابا تو فکر بود ولی می دونستم که دیگه عصبانی نیست... از جام بلند شدم و رفتم پیششون.. یه دستم رو گردن مامان انداختم و دست دیگه مو گردن بابا..

گفتم: تو رو خدا اینجوری نکنین.. من نمی خوام شماها رو ناراحت ببینم.. باور کنین این به نفع همه مونه...

مامان با همون چشمای اشک الود بهم نگاه کرد و گفت: کی میاد دنبالت؟

من زیر لب گفتم: عصر..

یکی یکی لباسامو از تو کمدم بیرون اوردم و توی چمدونم می چیدم.. مامان رو تختم نشسته بود و داشت تماشام می کرد... شادی برون اتاق داشت با بابا بازی می کرد...

مامان: نمی زاری که کمکت کنم...

لبخندی زدم و گفتم: مامان چهارتا لباس که این حرفا رو نداره..

تونیک زرشکیمو برداشتم.. انقدر که اولاد دوستش داشتم حالا ازش متنفر بودم.. پرتش کردم تو چمدون.. مامان برش داشت و گفت: ایا مادر.. چرا همچین می کنی.. لباست چروک میشه..

من: بی خیال مامان.. دوستش ندارم..

مامان در حالی که تاش می کرد گفت: چرا.. لباس به این خوشگلی.. خیلی بهت میاد... چرا دوستش نداری؟

شلوارم رو تا کردم و گفتم: نمی دونم.. از چشمم افتاده... زیاد پوشیدمش...

دروغ می گفتم.. شاید سومین یا چهارمین دفعه بود که می پوشیدمش ولی واقعا از چشمم افتاده بود..

مامان: اشکالی نداره مامان جان... نمی خوام نپوش ولی لااقل بده یه مستحقی کسی بپوشه.. نیگا.. هنوز نوئه

راس می گفت.. بابا می دادم می رفت.. هر چه زودتر بهتر.. صدای جیغ شادی از تو هال می اومد.. یواش از اتاق بیرون رفتم و گفتم: شادی.. یه خرده یواشت عزیزم چه خبره جیغ می کشی... شادی دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: ببخشید مامان... ببخشید..

برگشتم تو اتاق.. صبح بعد از اینکه موضوع برگشتنم رو به مامان اینا گفتم سارا زنگ زد.. اولین گله اش این بود که چرا دیشب بهش زنگ نزدم.. وقتی بهش گفتم که تصمیم گرفتم برگردم بهتش برد... اونم مثل مامان اینا عصبانی شد... البته اون بیشتر.. بهم گفت مگه یادم رفته منصور باهام چیکار کرده... نه یادم نرفته بود ولی نتونستم بگم حرفایی بدتر از کارهای منصور هم هست.. ادمهای بدتر از منصور هم هست... همون حرفایی که به مامان و بابا زده بودم هم به سارا گفتم.. گفتم نمی تونم به خاطر خودم شادی رو بدبخت کنم... من در قبال بچه ام مسئول بودم.. منصور نه بددل بود نه معتاد بود نه دست بزن داشت.. حتی خیلی دست و دل باز و راحت بود.. فقط قلق داشت.. گاهی لجش رو درمی اوردم... این که دلیل نمی شد ادم طلاق بگیره.. می تونستم دوباره زندگیمون رو بکنم مثل روزهای اولش... نه عاشقانه عاشقانه ولی خوب اروم... سارا پت تلفن ازم قول گرفت اگه باز طوری شد بهش خبر بدم... می دونستم راجع به چی حرف می زنه.. بهش قول دادم... سارا برام مثل خواهر بود...

مامان: منصور کی میاد؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: گفت زنگ می زنه ولی فکر کنم طرفای شش پیداش بشه..

مامان: جمعه ها هم کار می کنه؟

گفتم: گاهی وقتا...

مانتوی سبزم رو واسه دفتر منصور پوشیده بودم رو با شال مشکیم گذاشتم کنار تا بپوشمشون.. در چمدون رو بستم و ساکی رو که لباسهای شادی رو توش گذاشته بودم رو کنار چمدون گذاشتم.. به سمت ایینه رفتم و روصورتتم کرم پودر مالیدم.. باید همه چی روبرمی گردوندم به روال سابقش.. مامان داشت نگام می کرد... چیزی نمی گفت.. می دونست با منصور می رم بیرون... دیگه ارایش مجاز بود... تو ایینه به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان.. باز شما نگرانید؟

مامان اهی کشید و گفت: مگه میشه یه مادر نگران بچه اش نباشه...

راس می گفت.. مگه میشد یه مادر نگران بچه اش نباشه؟.. من که در هر چیزی اول نفع شادی رو در نظر می گرفتم.. بلند شدم و رفتم کنارش شستم.. بغلش کردم و بوسیدمش.. مامان هم منو بوسید و دم گوشم گفت: اگه باز اذیتت کرد نریزی تو خودت.. پاشو بیا اینجا باشه؟ قدمت رو جفت چشامه..

خودمو از تو بغلش بیرون اوردم و گفتم چشم مامان.. نگران نباشید..

از جامون بلند شدیم و رفتیم تو هال پیش بابا و شادی.. بابا داشت برای شادی کتاب می خونند... شادی هم گوش میداد... گاهی فکر می کردم این دختر افسارگسیخته من چقدر خوب و مهربون و خانم می شد.. مامان یه سیب برداشت و شروع کرد به پوست کندن... بابا هنوز کمی باهام سرسنگین بود.. درکش می کردم ولی چاره دیگه ای نبود... بهتر از این بود که اون حرفهای وحشتناک رو می شنید... مامان سیبها رو قاچ کرد و به هر کدوممون یه قاچ داد.. سعی می کردم لبخند بزنم.. واقعا از کاری که می خواستم بکنم راضی بودم... طلاق می گرفتم که چی بشه؟.. به شادی و بابا نگاه می کردم... بابا برایش کتاب می خوند و شادی هر چیزی رو که نمی فهمید رو می پرسید.. بعد از مدتی صدای گوشی موبایلم بلند شد... سمت اتاق رفتم و گوشیم رو از تو کیفم بیرون اوردم... منصور بود...

من: سلام..

منصور: سلام.. حاضرین؟

من: اره.. کی میرسی؟

منصور: جلوی درم.. بیاین بریم..

من: تو نمیای؟

منصور: نه..

من: الان میایم..

گوشی رو قطع کردم و تو کیفم گذاشتم.. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم.. دوباره به خودمم توی ایینه نگاه کردم.. دستم رفت سمت رژ قهوه ایم و دوباره روی لبهام مالیدم.. خوب همه چی خوب شده بود.. چمدون و ساک رو برداشتم و رفتم تو هال... شادی رو صدا زدم و گفتم: شادی جان.. بیا کیف منو بردار بریم..

مامان با دیدن من برگشت و گفت: منصور خان اومده؟

من: اره زنگ زد.. جلوی دره..

بابا عینکش رو از رو چشمش برداشت و گفت: نمیان داخل؟

شادی دوید تو اتاق و کیف منو برداشت... گفتم: نه دیگه.. اونم خسته اس زودتر بریم..

مامان: ای کاش می اومدن شام و می خوردیم و بعد می رفتین...

می دونستم هنوز بابا خوشش نمیاد با منصور روبرو بشه.. چمدون رو گذاشتم زمین رو مامان و بوسیدم و گفتم: باشه واسه یه وقت دیگه.. خداحافظ...

بابا بلند شد و نذاشت چمدون رو خودم بردارم.. کیفم رو از شادی گرفتم و به سمت در رفتیم... کفشهای شادی رو که پوشوندم دوید به سمت در... صدا زدم: شادی مواظب باش...

شادی در کوچه رو باز کرد و نگاهی به کوچه انداخت... بعد بابای بلندی گفت و دوید.. فهمیدم که منصور رو دیده.. با بابا از پله ها پایین اومدیم و به سمت در کوچه رفتیم که شادی باز گذاشته بود.. مامان خواست بیاد که نذاشتم... با بابا وارد کوچه شدیم.. منصور شادی رو بغل کرده بود و داشت به حرفاش گوش می داد... شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود با یه تی شرت سه دکمه راه راه قهوه ای رو خردلی... ما رو که دید شادی رو پایین گذاشت و به طرف ما آمد..

من: سلام..

منصور: سلام آقای مرادی..

بابا با لحن سرد و جدی گفت: سلام اقا منصور..

به منصور نگاه کردم.. اونم کاملا جدی بود.. اصلا برای چی باید خجالت می کشید؟ دست دراز کرد و چمدون رو از دست بابام گرفت و گفت: زحمت دادیم...

بابا تو چشمای منصور نگاه کرد و گفت: زحمتی نیست.. شیرین دخترمه.. در این خونه همیشه به روش بازه...

اب دهنمو قورت دادم.. نکنه منصور عصبانی بشه و بخواد جواب پس بده... نگاهی بهش کردم.. سری تکون داد و گفت: خداحافظ...

بعد به سمت ماشین رفت... صورت بابا رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.. شادی پشت سرمنصور دوید.. به سمت ماشین رفتم.. بابا هنوز جلوی در ایستاده بود.. منصور چمدون رو پشت ماشین گذاشت.. ساکم رو هم بهش دادم و در جلو رو باز کرد.. قبل از اینکه سوار باشم به بابا گفتم: برین تو بابا خداحافظ..

بابا دستی تکون داد و رفت تو.. منصور سوار ماشین شد.. سکوت کرده بودیم.. چیزی نداشتم برای گفتن... منصور ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.. شادی پشت صندلی منصور ایستاد و گفت: بابا..

منصور با لحن شادی گفت: جان بابا...

شادی: کجا داریم میریم؟..

منصور: تو کجا دوست داری بریم؟

شادی با خوشحالی گفت: شهر بازی.. بابا بریم شهر بازی...

فکر کردم منصور الان بهانه میاره که خسته اس و بمونه واسه یه وقت دیگه ولی منصور با خوشحالی گفت: دوست داری بریم شهر بازی؟ باشه می ریم همون جا...

شادی از خوشحالی هورایی کشید... از خوشحالی شادی منم خندیدم.. لبهای منصور به لبخند کوچیکی باز شده بود.. زندگیما داشت دوباره برمی گشت رو روال سابقش... بهترش هم می کردم.. از تصمیمم راضی بودم... منصور دستش رو برد و پخش ماشین رو روشن کرد.. چندتا اهنگ جلو زد و بالاخره رو یه اهنگ موند... ترانه شادی شروع شد:

دوستی ساده ما غیر معمولی شد

نمی دونم اونروز تو وجودم چی شد..

نمی دونم چی شد که وجودم لرزید

دل من این حسو از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

چه دلیلی داره از تو دست بردارم

دل ما کی بیشتر عاشقه من یا تو

هر چی شد از حالا بد و خوبش با تو

شادی با صدای اهنگ بالا پایین می برد و می خندید و دستاشو تگون می داد.. به منصور نگاه کردم.. دست راستشو رو فرمون گذاشته بود و همراه با اهنگ ضرب گرفته بود... به سمت شهر بازی روند... با ترافیک تهران تا برسیم شهر بازی هوا تاریک شده بود.. ماشین رو تو پارکینگ شهر بازی پارک کردیم و منصور شادی رو تو بغلش گرفت و به سمت شهر بازی رفتیم... تو شهر بازی انقدر شادی بازی کرد و آتیش سوزوند که اخرش خودش خسته شد ولی دل نمی کند.. شام رو ه تو فست فود شهر بازی خوردیم.. زیاد پیتزای جالبی نبود ولی برای اولین بار بود که منصور شکایت نکرد... حتی در مقابل شیطونی های شادی هم چیزی نمی گفت که می خندید... فقط کافی بود که شادی دست رو یه بازی بزاره بلافاصله بلیطش رو می خرید.. تو دلم ازش ممنون بودم.. شب خوبی بود... تو خونه همش فکر می کردم چطوری می خوام وارد خونه بشم ولی الان دیگه کمتر فکرش رو می کردم... نزدیک نصفه شب بود که به زور شادی رو از شهر بازی کنذیم و به سمت خونه راه

افتادیم..شادی تو ماشین خوابش برد.. به منصور که داشت به سمت خونه می روند نگاه کردم.. باز سخت و جدی شده بود... سعی کردم باب صحبت رو باهاش باز کنم...
من: ازت ممنونم منصور..

منصور نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بابت چی؟

لبخندی زدم و گفتم: شب خوبی بود..

منصور باز نیم نگاهی به من کرد و زیر لب گفت: قابلی نداشت...

انتظار ابراز احساسات بیشتری داشتم ولی می دونستم حالا حالاها یخ منصور باز نمی شه.. ادم مغروری بود.. اجازه نمی داد به این زودی خیالت راحت بشه که همه چی تموم شده...ولی من می تونستم یخش رو اب کنم... همونجوری که خیلی وقتا تونسته بودم...دست چپم رو روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و بهش نگاه کردم... زیرچشمی نگاهی به دستم انداخت ولی هیچ عکس العملی نشون نداد...حتی دستم رو هم نگرفت..چیزی نگفتم..رسیدیم خونه.. دستش رو از زیر دستم سرداد.. پیاده شدیم...شادی رو بغل کرد و در ماشین رو بست...

من: شادی رو بدش به من تو چمدون رو بیار..

منصور یواش گفت: نمی خواد.. سنگینه ..برمی گردم میارمش.. بیابریم بالا...

از پله ها بالا رفتیم.. خونه ما اسانسور نداشت .. خدا رو شکر کردم که مجبور نبودم شادی رو بغل کنم و سه طبقه با خودم بالا بیارم...در رو باز کردم و وارد خونه شدم...چراغ رو روشن کردم.. منصور پشت سرم وارد خونه شد... خونه همونجور به هم ریخته و کثیف بود.. منصور از کنارم رد شد و شادی رو برد تو اتاقش..پوفی کردم.. حتی یه خرده هم خونه رو تمیز نکرده بود...منصور از اتاق شادی بیرون اومد و از کنارم رد شد..

من: ای کاش یه خرده اینجاها رو تمیز می کردی...

منصور با تمسخر نگام کرد و گفت: می خواستی برات اذینم ببندم...

چیزی نگفتم.. اخم کرد و از در خونه رفت بیرون.. شال و مانتوم رو دراوردم و انداختم رو مبل...
 حوصله تمیزکاری نداشتم... خیلی خسته بودم... به سمت اتاق شادی رفتم تا لباسشو عوض کنم..
 نباید با لباسهای بیرون می خوابید... از جلوی اتاق خوابمون که رد می شدم وایسادمو به فضای
 تاریک درونش نگاه کردم.. سعی کردم به اون عصر فکر نکنم.. به تمام شبهایی که یا با خوشی یا با
 دعوا توش خوابیده بودیم فکر نکنم.. به این که این چند وقته منصور توش تنها خوابیده یا نه فکر
 نکنم... وارد اتاق شادی شدم و مشغول عوض کردن لباسش شدم... لباس عوض کردن شادی که
 تموم شد صداهایی از تو حال اومد.. فهمیدم منصور برگشته... شادی رو بوسیدم و از تو اتاق اومدم
 بیرون.. منصور رفته بود تو اتاق خودمون و داشت لباس عوض می کرد.. سعی کردم خودم رو
 نسبت بهمش بی تفاوت نشون بدم ولی ته دلم می لرزید.. اگه دوباره تکرار بشه... با شادی تو
 خونه.. منصور از کنارم رد شد و رفت تو دستشویی.. زود لباسم رو عوض کردم و خزیدم توی
 تختم.. خودمو به خواب زدم... بعد از مدتی احساس کردم منصور وارد اتاق شد... چراغ رو خاموش
 کرد و روی تخت دراز کشید.. فقط داشتم به این فکر می کردم که می خواد چیکار کنه ولی
 پشتش رو به من کرد و خوابید... خیالم راحت شد..

چشمامو به آرامی باز کردم و دوباره بستم.. به پهلو غلت زدم که نور افتاب خورد تو چشمم...
 دوباره برگشتم به حالت قبلیم.. بین خواب و بیداری یادم افتاد دیشب برگشتم خونه.. زود چشمم
 رو باز کردم و چشمم به جای خالی منصور افتاد.. سرم رو کمی بلند کردم و به دور اتاق نگاه کردم..
 منصور نبود.. دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.. دروغ نگفته باشم دلم برای تختم تنگ شده بود..
 برای ملافه های گل گلی که خریده بودم و روی تشک تختم کشیده بودم و مامان چقدر غرغر
 کرده بود که ملافه ها سفید میشن نه گل گلی ولی من و سارا با خنده اونا رو انتخاب کرده
 بودیم.. غلت زدم و رفتم تو جای منصور.. سرم به بالش رسید.. بو کردم.. بوی اودکلنش رو می
 داد... بوش رو خیلی دوست داشتم... خمیازه ای کشیدم و کش و قوزی به بدنم دادم.. به ساعت
 نگاه کردم .. ساعت ۸ بود.. منصور چه زود رفته بود سرکار... ازش بعید بود.. زودتر از ۹ نمی
 رفت.. شاید حموم بود..

از جام بلند شدم و صداش کردم: منصور.. خونه ای؟

رفتم تو هال.. صدایی از حموم نمی اومد.. یادداشتی روی میز به چشمم خورد.. کنارش یه بسته دوهزار تومنی بود.. ابرومو بالا دادم و یادداشت رو برداشتم.. خط منصور بود.. نوشته بود "هیچی تو خونه نداریم.. خواهشا خرید کن.. ماشینم برات می زارم"

سوتی زدم و گفتم: افتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی؟

سوئیچ رو از رو میز برداشتم.. منصور دست و دل باز تر شده بود.. سوئیچ ماشینش رو برام می زاشت.. اونم ماشیننی که به برادر خودش نمی داد چه برسه به من.. شادی هنوز خوابیده بود.. تصمیم گرفتم تا از خواب بیدار بشه یه خرده جمع و جور کنم بعد که بیدار شد بریم خرید.. برگشتم تو اتاقم و شروع به مرتب کردن تختم کردم.. چطور شده بود منصور برای صبحانه بیدارم نکرده بود؟... همیشه مگر وقتیهایی که مریض بودم بیدارم می کرد.. حتی وقتایی که قهر بودیم هم باید صبحانه اش رو حاضر می کردم.. تختم رو مرتب کردم و چمدونم رو اوردم تو اتاق.. در چمدون رو باز کردم تا لباسامو بیارم بیرون و بچینم تو کمدم.. چشمم به تونیک زرشکیم افتاد.. رو اعصابم بود.. برش داشتم.. خواستم پاره اش کنم که یاد حرف مامان افتادم.. انداختم ته کمدم.. نمی خواستم چشمم بهش بیفته.. تصمیم گرفتم وقتی که لازم شد با لباسهای کهنه بدم بره.. لباسامو چیدم تو کمد.. نگاهی به لباسهای منصور انداختم... همه شون مرتب و منظم.. مثل روز اول.. تعجبی هم نداشت.. منصور خیلی رو لباسش حساس بود.. ساک شادی رو برداشتم و لباسهاشو تو کمدش چیدم... مواظب بودم که صدا نکنم که بیدار بشه... از اتاق بیرون رفتم و رفتم اشپزخونه.. وای چه خبر بود.. منصور اشپزخونه رو به یه ویرانه باقی مونده از جنگ تبدیل کرده بود... شروع کردم به مرتب کردن اشپزخونه... گشنه ام شده بود در یخچال رو باز کردم... هیچی نبود... به جز ظرف شیر خالی و شیشه های مربا و سس و اینا.. نون هم نداشتیم.. در یخچال رو بستم و چای ساز رو به برق زدم.. ترجیح دادم یه نسکافه درست کنم و تا شادی از خواب بیدار میشه خونه رو مرتب کنم و بریم خرید... به لباسشویی نگاهی انداختم و روشنش کردم... داشتم ظرفهای توی سینک رو توی ماشین ظرفشویی می زاشتم که صدای تلفن بلند شد... زود رفتم برداشتم که شادی بیدار نشه.. مامان بود...

من:الو

مامان: سلام عزیزم.. خوبی؟.. از خواب بیدارت کردم؟

من: نه مامان جون.. بیدار بودم.. داشتم اینجاها رو مرتب می کردم..

مامان: فدات شم مادر.. خیلی خونه تون به هم ریخته اس؟

من: نه مامان جون.. چندتا ظرفه که میزارم تو ماشین.. یه دونه هم جاروه می کشم تموم میشه..

مامان: می خوای پیام کمکت؟

با گوشی تو دستم برگشتم تو اشپزخونه و گفتم: نه مامان جون.. دستت درد نکنه. کار زیادی نیست..

همزمان که داشتم با مامان صحبت می کردم کارهامم انجام می دادم.. و نسکافه مو خوردم...
حوصله تمیزکاری اشپزخونه رو نداشتم... با خودم گفتم می گم بعدا کارگرمون بیاد تمیز کنه... با صدای شادی که صدام می زد مامان خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم... وارد اتاق شادی شدم و گفتم: سلام دختر خوشگلم... بیدار شدی؟

شادی داشت چشماشو می مالید... دستاشو به طرفم دراز کرد... بغلش کردم... و بردمش دستشویی...

شادی: مامان من گرسنمه...

دل خودم هم داشت ضعف می کرد... گفتم: باشه عزیزم... بیا لباس بپوش بریم بیرون هم صبونه بخوریم هم خرید کنیم...

لباسهای شادی رو پوشوندم و خودمم هم لباس شیک و مناسبی به تن کردم.. حالا که برگشته بودم خونه به معدن لباسها و جینگولی ها دسترسی پیدا کرده بودم دیگه نگران هیچی نبودم.. مخصوصا که الانم میخواستم با سانتافه برم خرید و دیگه حسابی باید تیپ می زدم... پولها رو تو کیفم گذاشتم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و با شادی از خونه اومدیم بیرون.. می دونستم منصور واسه ناهار برنمی گرده خونه پس کلی خیالم راحت بود... سوار ماشین شدیم و با احتیاط ماشین رو از پارکینگ اوردم بیرون.. برای اولین بار بعد از ۵ سال منصور ماشین رو دست من داده بود نمی خواستم با بی احتیاطی پشیمونش کنم..

شادی: مامان من گشمنه..

گفتم: چشم مامانی الان یه چیزی می خرم با هم بخوریم...

پوفی کردم.. با خودم گفتم چرا اینجا مثل دبی نیست که همه برای صبحانه هم برن بیرون؟... البته کجا ساعت ۱۰ صبح صبحانه میدن.. جلوی یه سوپرمارکت نگه داشتم و کیک و شیرکاکائو گرفتم... تو ماشین نشستیم و کیک و شیرکاکائو مونو خوردیم.. شادی مدام سوال می کرد که کجا می ریم و چی می خوایم بخوریم... مواظب بودم که شیرکاکائو رو تو ماشین نریزه... بعد از اینکه صبونه مون رو تموم کردیم.. ماشین رو روشن کردم و به سمت هایپر راندم... اصلا عاشق خرید از فروشگاههای بزرگ بودم... اینکه یه سبد خرید بردارم و برم جلوی قفسه های پر از جنس وایسم و نگاهشون کنم و بالاخره بردارم... اصلا خریدهای کوچیک منو ارضا نمی کردن... من عاشق خریدهای بزرگ از فروشگاههای بزرگ بودم.. توی پارکینگ فروشگاه ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.. شادی هم پیاده شد.. در ماشین رو قفل کردم و دست شادی رو گرفتم... و به طرف در فروشگاه رفتم.. وارد فروشگاه که شدیم شادی دوید و یکی از سبدهای خرید رو برداشت.. شروع به خرید کردم... همیشه عادت داشتم با خودم لیست خرید بیارم ولی الان که هیچ لیستی نداشتم ترجیه می دادم هر چیزی که به نظرم ضروری میاد رو بخرم... بعد از فروشگاه هم باید سری به میوه فروشی هم می زدم... خریدهامو از فروشگاه کردم و همراه با شادی از د فروشگاه خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم... چون خریدم زیاد بود سبد خرید رو هم همراه بوده بودم... وقتی داشتم کیسه های خرید رو توی ماشین می زاشتم صدایی از پشت سرم اومد.. برگشتم.. یه پژو بود و یه پسر ۱۸-۱۹ ساله که توش نشسته بود... موهاشو مدل عجق و جقی درست کرده بود.. شادی با دهن باز بهش نگاه می کرد...

پسر: چه جیگری داری خوشگله...

نگاهش نکردم.. سبد رو هل دادم یه طرف .. پسر یه ریز حرف می زد...

پسر: خودت جیگرتری ها... میدی باهاش یه دور بزوم...

جواب ندادم.. در عقب رو بستم.. شادی همچنان به پسر زل زده بود.. دستش رو گرفتم و

کشیدمش تو ماشین.. می دونستم این ادمهای مزاحم حالا حالاها ادمو ول نمی کنن...

پسره: خیلی خوب بابا.. خودت ماهتری.. ماشینتو نمی خوام.. خودت بیا...

دود از کلمه ام بلند شد.. یعنی واقعا حالیش نبود من با بچه ام اومدم اینجا؟.. منو با کیا اشتباهی گرفته بود... ماشین رو روشن کردم تا دنده عقب برم ولی پشت ماشین رو سد کرده بود... جلوتر هم نمی تونستم برم.. اعصابم به هم ریخته بود... شادی با ترس ازم پرسید: مامان... اون اقاهه باهامون چیکار داره؟

گفتم: چیزی نیست مامان جون... الان پلیس رو صدا می زنیم به اقاهه می گن بره کنار...

به اطراف نگاه کردم ببینم ماموری نگهبانی کسی هست یا نه.. پسره همچنان داشت واسه خودش زر می زد... شادی حسابی ترسیده بود... خودم هم همینطور.. نفس عمیقی کشیدم و دو سه بار بوق زدم.. رنگ به روم نمونده بود... پسره از جاش تکون نخورد که هیچ... داشت گریه ام می گرفت.. منصور کاش تو اینجا بودی... دیگه هیشکی جرات نداشت چیزی بگه... اب دهنمو قورت دارم که احساس کردم دیگه صدای پسره نیامد... نگاه کردم و دیدم نگهبان پارکینگ داره باهاش حرف می زنه ... اخماش تو هم بود.. نفس راحتی کشیدم و به شادی گفتم: نیگا کن شادی.. اقا پلیسه اومد.. شیشه رو پایین دادم.. پسره اخمی کرد و حرکت کرد... نگهبان اومد سمت من و گفت: روز به خیر خانم...

با خودم فکر کردم چه نگهبان مودبی...

من: روز شما هم به خیر..

نگهبان: مزاحمتون شده بود؟

من: بله... می خواستم پیام اطلاع بدم...

نگهبان: ما از تو دوربین دیدیم که اقا مزاحم شما شدن...

و با دست گوشه سقف رو نشون داد...

دوربین مدار بسته ای تو نقاط پارکینگ نصب شده بود.. یعنی این پسره حالیش نبود که ممکنه از تو دوربین ببینن؟... خوب نه.. خود من مگه حواسم بود؟

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم و تشکر کردم و حرکت کردم.. از تو ایینه به شادی نگاه کردم و گفتم: چی شده دختر خوشگل من تو خودشه..

شادی: مامان.. اون اقاهه چرا اونجوری می کرد؟

چی می گفتم؟.. می گفتم این واقعیت جامعه ماست؟... این که یه خرده برو رو داشته باشی و ماشین خوب سوار بشی و خوب لباس بپوشی همه برات دندون تیز می کنن؟... دیگه نمی فهمن شوهر داری یا نه... بچه پیشته یا نه... اصلا خودت این کاره ای یا نه... فقط مقاصد خودشون.. نفس اخمامو تو هم کردم و گفتم: نمی دونم مامان جون..

شادی: اون آقای بدی بود؟ چرا می خواست ما رو اذیت کنه...

گفتم: خوب اقا گرگه همیشه بره ها رو اذیت می کنه دیگه...

شادی براق شد و گفت: اون اقا گرگه بود؟

گفت: نه اینکه گرگ باشه.. مثل اقا گرگه بود...

به سمت خونه روندم و تو دلم گفتم دخترم این جور ادما خود گرگن مادر... بدتر از گرگ...

رسیدیم خونه.. با خودم فکر کردم باید تمام بسته های خرید رو تنهایی ببرم بالا... شادی هم که شروع کرده بود من گشمنه من گشمنه... سریع همه خریدها رو به خونه منتقل کردم.. حسابی خسته شده بودم.. می خواستم خریدها رو جابه جا کنم که شادی نق هاشو بدتر کرد... بسته همبرگر رو از تو خریدهام بیرون اوردم و دوتا سرخ کردم.. دستم رو روی سرم گذاشتم.. انقدر موقع اومدن عجله داشتم که اصلا یادم رفتم یه سر به مغازه سبزی فروشی بزنم.. سیب زمینی هم نداشتیم که کنارش سرخ کنم.. کاهو که اصلا.. در یخچال رو باز کردم... دوتا دونه گوجه چروک نه یخچال بود.. از هیچی بهتر بود.. برشون داشتم و همراه با خیارشور لای نون گذاشتم و روش سس ریختم.. دادم دست شادی و خودم همچنان که داشتم به ساندویچم گاز می زدم تصمیم گرفتم بعد از ظهر برم خرید میوه..

_ مزاحمت شده بودن؟

با صدای منصور به هوا پریدم.. انتظارش رو نداشتم اینقدر رک ازم پرسه.. درحالیکه بشقابها رو خشک می کردم سرم رو تکون دادم...ای تو روحت شیرین. چرا راستشو گفتی؟ الان بلند میشه هارت و پورت می کنه که یه روز ماشینو بهت دادم رفتی تو خیابون همه رو دوروبر خودت جمع کردی.. ولی هیچی نگفت...

به آرامی در حالی که زیرچشمی به منصور نگاه می کردم گفتم: کی بهت گفت؟

منصور خیلی بی تفاوت گفت: شادی...

تعجب کردم.. انقدر راحت با این مسئله برخورد که شک کردم واقعا لپ مطلب رو گرفته یا نه... رو سندلی نشست و گفت: چایی داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره ولی مگه مسواک نزدی؟

همون جور اروم و بی تفاوت گفت: چرا ولی چایی می خوام...

دستمال رو روی بشقابها گذاشتم .. درحالی که براش چایی می ریختم گفتم: راستی منصور.. اصلا مامانت اینا این چند وقته زنگ نزدن...

منصور بی حوصله گفت: بهشون نگفته بودم...

قوری توی دستم با تعجب برگشتم و گفتم: چی؟ چرا؟

منصور با همون بی اعتنایی گفت: می گفتم که چی بشه؟... دوره بیفتن که نه و نو و این حرفا؟... می خواستم یه بار اخرش بفهمن که اخرش نشد...

چیزی نگفتم.. پس برای همین بود که مامانش زنگ نزده بود.. منو باش فکر می کردم چرا زنگ نزده.. فنجون چایی رو به طرف گرفتم... تا دستش رو دراز کرد که بگیره متوجه کبودی روی دستش شدم.. پرسیدم: دستت چرا کبود شده؟

نگاهش رفت رو کبودی دستش... اروم فنجون رو از دستم گرفتم.. چیزی نگفت.. دوباره پرسیدم: دستت چرا کبود شده منصور؟

منصور: رفته بودم آزمایش.. بد خون گرفتن کبود شد..

من: چه آزمایشی؟

منصور با اخم نگام کرد و گفت: به تو چه مربوطه؟... چرا همش تو کارای من دخالت می کنی؟
جا خوردم ولی سعی کردم خودم رو نبازم لبخندی به مهربونی زدم و گفتم: ببخشید فقط نگرانت
شدم..

چپ چپ نگام کرد و گفت: لازم نیست نگران من بشی.. یه چکاپ معمولیه...

دستش رو دور فنجون گرفته بود... خیلی تو فکر بود.. کم پیش می اومد منصور تو فکر باشه مگر
اینکه واقعا یه مشکل خاصی وجود داشته باشه... وگرنه الان باید جلوی تلویزیون دراز می کشیدی...
بشقابها رو تو کابینت گذاشتم... راستش می ترسیدم دوباره ازش بپرسم بهم بگه به تو مربوط
نیست.. معمولاً مشکلات کاری رو نمی آورد خونه... فوقش می گفت چک دارم یا چکم برگشت
خورده یا فلانی فلان کار رو کرده ولی باری می گفت که ادم از خماری دربیاد... برای خودم هم
چایی ریختم و روبروی منصور نشستم.. نمی دونستم چطوری باید سر صحبت رو باهاش باز کنم...
برگشت و نگام کرد... چه چیزی تو چشمات بود.. یه جور غم غریب... یه چیزی که نمی تونستم
ازش سردر بیارم.. پرسیدم: منصور طوری شد؟

نگاهش رو به فنجونش دوخت و سرش رو تکون داد.. دستم رو دراز کردم و دستی رو که روی میز
کنار فنجونش بود رو گرفتم... دستش از گرمای فنجون داغ بود.. سعی کردم مهربونی بیشتری تو
صدام بریزم و گفتم: اگه چیزی هست به من بگو..

نگاهش به دستم که تو دستش بود ثابت موند.. اروم دستش رو بست و با شستش دستم رو نوازش
کرد.. اره همین بود... کم کم داشت یخش اب میشد.. ولی چند لحظه بعد دستم رو ول کرد و
دستشو تو موهاش کشید و گفت: گیر نده شیرین به خدا اعصاب ندارم...

چیزی نگفتم.. منصور فنجونش رو برداشت و کمی چایی خورد.. نمی دونستم باید چیکار کنم...
میل به چای نداشتم.. اصلاً نمی دونم چرا برای خودمم چایی ریختم.. بلند شدم و فنجون چایی مو
گذاشتم تو سینک..

گفتم: می رم دندونامو مسواک بزنم... فنجونتو بزار تو سینک پیام بشورم...

و از اشپزخونه خارج شدم... نمی دونم چرا ته دلم می گفت مشکل منصور کاری نیست.. دوباره تو سرم پیچید.. یه زن دیگه.. یه زن دیگه... نه امکان نداشت... اونوقت منصور راضی نمی شد برگردم.. ذهنم کشیده به دخترهای کافی شاپ... پس اگه اینطوریه چرا وقتی فهمید مزاحمم شدن چیزی نگفت؟.. لااقل انتظار یه دادی چیزی داشتم.. وارد دستشویی شدم.. تا خواستم مسواکم رو بردارم چشمم به مسواک منصور افتاد.. تو لیوان مسواکها نذاشته بود.. گذاشته بودش کنار دهانشویه اش.. وا.. اینم یه کار عجیب دیگه... امکان نداشت منصور از این بی سلیقگی ها بکنه مخصوصا در مورد مسواک و ریش تراشش و اینا... مسواکم رو برداشتم و روش خمیردندون مالیدم... شروع کردم به مسواک زدن.. یهو صدای شکستن یه چیزی رو شنیدم... سریع دهنمو اب کشیدم و دویدم تو اشپزخونه.. منصور دستاش رو روی کابینت گذاشته بود و خم شده بود..

گفتم: چی شد؟

سرش رو بالا آورد.. صورتش قرمز شده بود.. نگام کرد و لبش رو با زبونش تر کرد و گفت: فنجون از دستم افتاد تو سینکو شکست...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: اشکالی نداره... بیا اینور جمع کنم...

اخمی کرد و گفت: لازم نکرده.. خودم جمع می کنم...

گفتم: تو دستتو می بری.. بیا عقب..

صداشو یهو برد بالا و گفت: گفتم نشنیدی چی گفتم؟.. خودم جمع می کنم..

از لحن صداش جا خوردم.. مگه چی شده بود حالا.. یه فنجون شکسته بود.. تازه خودشم شکسته بود.. بغضم گرفتم.. به آرامی گفتم: پس اون دستکشا رو دستت کن دستتو نبری..

منصور: خیلی خوب برو بیرون...

با اخم نگام می کرد.. عصبانی بود.. یعنی چی شده بود که انقدر عصبانیش کرده بود.. از اشپزخونه اومدم بیرون که جلوی چشمش نباشم... ای بمیری شیرین... چرا بهش گفتمی مزاحمت شدن که الان اینجوری عصبانیتش رو نشون بده.. وارد دستشویی شدم و دندونامو قشنگ شستم.. اشکم دونه دونه چکید.. چقدر بدبخت بودم.. هول و ولای مزاحمه از یه طرف عصبانیت شوهرم هم مال

من بود... مسواکم رو شستم و سر جاش گذاشتم.. صورتتم رو چند بار اب زدم که حالتم بهتر بشه...
 نگام باز به مسواک منصور افتاد برش داشتم و شستم و گذاشتم سر جاش.. چراغ دستشویی رو
 خاموش کردم و رفتم تو اتاق خواب.. هنوز صدای منصور از تو اشپزخونه می اومد... کریپس
 موهامو باز کردم و شروع کردم به شونه زدن موهام.. به خودم نگاه کردم.. خاک برسرت شیرین..
 امروز انقدر به خودت رسیدی یه نگاه هم بهت نکرد... انگار نه انگار.. حتی بابت شام تشکر هم
 نکرد.. الانم که سرت داد کشید.. پیش خودش چی فکر می کنه.. بغضم رو دوباره قورت دادم..
 بلند شدم و لباسم رو عوض کردم.. دماغم رو بالا کشیدم.. الان حتما فکر می کنه خیلی محق
 بوده.. الانم هر چی سرم داد بکشه حق داره... اصلا چرا برگشتم.. ای کاش می موندم خونه بابا...
 لعنت به من... منصور وارد اتاق شد و نگام کرد.. حوصله اش رو نداشتم... سریع روتختی رو جمع
 کردم و تا زدم.. همونجور ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.. سنگینی نگاهش رو رو خودم حس می
 کردم ولی نگاهش نکردم... سر جام دراز کشیدم و پشتتم رو به منصور کردم و چشمامو بستم...
 منصور با صدا نفسش رو بیرون داد و چراغ رو خاموش کرد و سمت دیگه تخت دراز کشید.. تنها
 چیزی که بینمون بود سکوت بود و سکوت... چشمامو باز کردم... خوابم نمی برد.. چرا سرم داد
 کشید.. من که چیزی نگفته بودم... دست چپم رو زیر سرم گذاشته بودم و به فضای تاریک اتاق
 خیره شده بودم... کمی بعد دست منصور رو روی بازوی لختم احساس کردم... منقبض شدم...
 منصور خیلی اروم گفت: شیرین...

الان نوبت من بود که عصبانی بشم... مردک دادش رو زده بود و الان اومده بود چی کار؟... معذرت
 که عمرا نمی خواست... حتما می خواست باهاش باشم... از خودم عقم گرفت... واقعا فکر می کرد
 من کی هستم... برای چی هستم... دستش رو از رو بازوم برداشتم و پرت کردم... با حرص گفتم:
 ولم کن منصور حوصله تو ندارم...

گریه ام گرفت.. چونه ام لرزید... از فکر کارهای احتمالی اش... از این که عصبانی بشه و از پشت
 سر منو بگیره و به زور متوسل بشه... اونوقت نه جیغی می تونستم بکشم نه مقاومتی می تونستم
 بکنم.. خدایا چرا ما زنها رو انقدر ضعیف افریدی... البته اهل زور نبود ولی از اون روز به بعد دیگه
 بهش اعتماد نداشتم... ولی منصور کاری نکرد...

صدای ارومش رو شنیدم: فقط می خواستم از دلت دربیارم... به هم ریخته ام...

نیم خیز شدم و با حرص گفتم: از دلم دربیاری؟.. اینجوری؟... اون دفعه می خواستی چی رو از دلم دربیاری؟..

برق چشماشو تو تاریک روشن اتاق می دیدم... سریع بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و در کمدر رو باز کرد... داشتم تماشاش می کردم که چیکار می کنه... ملافه و بالش برداشت و از اتاق بیرون رفت... به جهنم.. به درک.. بزار بره.. بی شعور... یه شب بد بگذرونه... خودم رو رو بالش کوبیدم و چشمامو بستم... فقط می خواستم بخوابم...

با صدای منصور از خواب بیدار شدم..

منصور: شیرین.. شیرین پاشو صبحونه منو حاضر کن...

خمپازه ای کشیدم و چشمامو باز کردم... حوله اش تنش بود و کلاهشو رو سرش کشیده بود.. وقتی دید بیدار شدم رفت کنار.. انگار نه انگار که دیشب اونهمه دلخوری کرده بود... الانم اومده بود بیدارم کنه واسه صبحونه... ملافه رو از روم کنار زدم و از تخت اومدم پایین.. منصور در کشو رو باز کرده بود و لباس برمی داشت... رفتم تو آشپزخونه.. چای ساز رو به برق زدم و مشغول چیدن صبحانه شدم... کمی بعد صدای سشوار اومد.. با آرامش داشتم کارم رو انجام می دادم.. می دونستم چیتان پیتان منصور حالا حالاها ادامه داره... وارد آشپزخونه شد.. با اینکه پشتم به منصور بود ولی بوی افتر شیو و اودکلنش پیچیده بود تو آشپزخونه... لامصب عاشق بوش بودم... سعی کردم بی تفاوت باشم.. مثل خودش.. چای رو دم کردم.. بهش نگاه نکردم.. پشت میز نشست پیراهن ابی پوشیده بود و کراواتش رو شل دور گردنش انداخته بود.. دکمه یقه اش هم باز بود... برایش یه لیوان شیر ریختم...

منصور: بیا بشین.. صبحونه رو با هم بخوریم...

لحنش اروم و جدی بود.. می دونستم این یعنی در اشتی... دوست نداشتم باهم قهر باشیم.. هر چی بودم کینه ای نبودم.. نمی تونستم جو سنگین قهر رو تحمل کنم.. رو صندلی روبروی منصور نشستم.. منصور لبخندی زد و نون رو به طرفم گرفت... نون رو برداشتم و کمی پنیر روش مالیدم.. منصور هم مشغول خوردن صبحونه شد...

من: واسه شام چی درس کنم؟

منصور: هر چی خودت دوست داری...

من: حالا یه چیزی بگو...

منصور: چه می دونم عزیزدلم .. هر چی درس کنی خوشمزه اس..

به جان خودم سر این منصور تو حموم خورده به جایی... زیر چشمی بهش نگاه کردم.. کاملاً بی تفاوت.. انگار عزیزدلم واسش نقل و نباته... چیزی نگفتم.. ترسیدم اگه بگم بگه ظرفیت نداری باهات خوب حرف بزنم...

من: شب که دیر نمیای...

منصور شیرش رو سر کشید و گفت: نه فکر نکنم...

بلند شدم و براش چای ریختم... نمی دونم منصور چه اصراری داشت که حتماً تو صبحونه اش هم چای باشه هم شیر... به نظر من که قاطی می شد.. من یا باید شیر می خوردم یا چای... چایی رو گذاشتم جلوش.. چشمم دوباره به کبودی دستش خورد..

من: جواب آزمایش کی میاد؟

اخمهای منصور رفت تو هم... انگار باز به منطقه ممنوعه پا گذاشته بودم.. نمی دونم این آزمایش مگه چی داشت..

زیر لب گفت: جوابشو گرفتم.. هیچی نیست...

برای اینکه تمومش کنم گفتم: اها.. پس.. خدا رو شکر..

مشغول صبحونه خوردن شدم... سنگینی نگاه منصور رو من بود.. سرم رو بلند کردم.. منصور مثل دیشب نگاه می کرد...

با لبخند گفتم: چرا اینجوری نیگام می کنی؟

منصور: چطوری نگات می کنم؟

من: نمی دونم... به جور خاصی... انگار تا حالا منو اینجوری ندیده بودی...

چشمای منصور یه لحظه گرد شد و بعد ابروشو داد بالا و با لبخندی گفت: خودشیفته..

از شوخی منصور منم خندیدم.. منصور بلند شد و رفت تو اتاق.. میز رو گذاشتم بمونه تا شادی بیدار بشه.. ولی نون رو پیچیدم تو نایلون که خشک نشه... داشتم جمع و جور می کردم که صدای داد منصور رو شنیدم..

منصور: شیرین...

بدو بدو از اشپزخونه اومدم بیرون تا صدای منصور شادی رو بیدار نکرده... منصور از دستشویی اومد بیرون.. صورتش قرمز قرمز شده بود.. اخماش انقدر تو هم بود که ترسیدم.. تو چند قدمیش ایستادم و گفتم: چی شده؟

دستش رو به طرف من گرفت و گفت: اینا چیه؟

به دستش نگاه کردم.. مسواکهامون بود.. یعنی چی... مگه چی بود.. با گنگی به صورت منصور نگاه کرد.. منصور عصبانی داد کشید: مگه به تو نگفتم تو کار من دخالت نکن..هان؟

با التماس گفتم: منصور یواش.. الان شادی بیدار میشه..

منصور باز داد کشید: گور بابای شادی..

با عصبانیت بیشتری مسواکها رو شکست و انداخت تو سطل اشغال.. دستام می لرزید.. منصور چرا اینجوری می کرد.. من که کاری نکرده بودم... چرا اینقدر عصبانی می شد.. به دیوار تکیه دادم.. منصور انقدر عصبی نگام می کرد که فکر می کردم الان منو میکشه... اصلا دلیل کارش رو نمی فهمیدم...

منصور انگشتشو به سمتم گرفت و گفت: شیرین دفعه آخرت باشه به وسایل من دست میزنی... شنیدی چی گفتم؟..

قلبم داشت از تو سینه ام می زد بیرون.. سرم رو به سختی تکون دادم... منصور یه قدم به طرفم اومد.. یه لحظه ناخوداگاه دستم رو سپر خودم قرار دادم.. منصور اهل زدن نبود ولی اون لحظه

انقدر عصبانی بود که فکر کردم می خواد منو له کنه... با این حرکت منصور سر جاش وایساد... قدرت نگاه کردن بهش رو نداشتم... سریع از کنارم رد شد و کت و کیفش رو برداشت... صدای بسته شدن در که به گوشم رسید سر خوردم و روی زمین نشستم... از دیروز تا حالا دوبار اشتی و دوبار قهر... خدایا منصور یه روانی به تمام معنا بود... برای همین بود که همش به من انگ دیوونه بودن می زد... مسواک که چیزیش نبود... منکه کاری نکرده بودم.. از هیچی بهانه می ساخت... اشکام یکی یکی چکیدن.. بلند شدم و به سختی خودم رو به اتاقم رسوندم... روی تخت افتادم و و صورتم رو به بالش فشار دادم.. می خواستم صدای گریه کردنم رو خفه کنم... ای خدا مگه من چیکار کرده بودم که باید اینجوری بشه.. من چه گناهی کرده بودم که این حقم بود... انقدر گریه کردم که خوابم برد...

با تکون دستی از خواب بیدار شدم... سرم درد می کرد.. حالت تهوع داشتم.. چشمامو باز کردم شادی کنار تخت من ایستاده بود...

من با صدای گرفته ای گفتم: جانم مامان جان...

شادی: من گشمنه مامان..

پوفی کردم و گفتم: بیا بریم عزیزم صبحانه آماده اس...

از رو تخت بلند شدم.. از سردرد به زود چشمامو باز نگه داشته بودم... با شادی رفتم اشپزخونه میز همونجوری مونده بود.. برای شادی شیر ریختم و مشغول لقمه گرفتن براش شدم... سردرد امونم رو بریده بود... بلند شدم از تو یخچال برای خودم مسکن برداشتم و خوردم.. شادی داشت بهم نگاه می کرد...

شادی: چی شده مامان؟

من: چیزی نشده عزیزم... سرم درد می کنه...

صدای زنگ تلفن اومد.. به شادی گفتم: مامان جان شیرتو بخون من تلفن رو جواب بدم...

گوشی تلفن رو برداشتم و روی مبل دو نفره نشستم..

من: الو

سارا: سلام شیرین..

روی مبل جابه جا شدم و گفتم: سلام سارا چطوری؟

سارا: من خوبم.. تو خوبی؟

من: ممنون خوبم...

سارا: صدات یه طوریه؟

من: سرم یه خرده درد می کنه...یه خرده هم حالت تهوع دارم..

سارا با شیطونی گفت: سر صبحی و تهوع؟ کاری کردی شیطون؟

من: زهرمار چی داری می گی... نه خیر..

سارا با خنده گفت: به جان خودم.. سر شادی هم اینجوری بودی..

من: نه بابا خبری نیست...

دیگه نخواستم بهش درباره دعوا مون با منصور چیزی بگم شروع کنه که نباید برمی گشتی و می موندی و این حرفا... وقتی هم که شوخی می کرد که حامله ای بهش نگفتم منصور از خیلی قبلتر از ماجرای طلاقمون بهم نزدیک نشده... بعد از یه کم شوخی و خنده سارا ازش خداحافظی کردم.. به خاطر مسکنی که خورده بودم سردردم خیلی بهتر بود.. صبحانه رو از رو میز جمع کردم... باید فکری برای ناهار می کردم.. یعد هم برای شام.. یاد حرفهای منصور سر میز صبحانه افتادم... بهم گفته بود عزیزدلم... چه عزیزدلی که ۵ دقیقه بعد اونجوری بکنی... اصلا به من چه مربوطه هیچی براش درس نمی کنم... مگه من نوکرشم؟... داشتم تو هوای خونه خفه می شدم... شادی رو حاضر کردم و خودم مانتو و شلوار ساده ای پوشیدم... حوصله نداشتم دوباره مثل دیروز مزاحم بشن.. حوصله هیچ کس رو نداشتم... شادی رو به پارک نزدیک خونه بردم و گذاشتم هر چقدر می خواد بازی کنه... خودمم باهش بازی می کردم... این کارا باعث می شد از دنیای اطرافم و افکارش دورباشم... انقدر با شادی بازی کردم که خسته شدم.. ولی مگه باز شادی دل می کند... به زور از پارک جداش کردم و اوردمش تو خونه... غذا از دیشب مونده بود برای ناهار تصمیم گرفتم که گرمش کنم ولی قبل از باید یه حموم درست و حسابی می کردیم... شادی که امروز از بس دویده

بود عرق کرده بود... فرستادمش حموم و خودم ناهار رو گرم کردم..میز رو چیدم و رفتم حوله شادی رو برداشتم از حموم اوردمش بیرون... بعد از اون همه بازی و بعدشم حموم حسابی خسته و خمار شده بود... خودمم خیلی خسته شده بودم... موهاشو خشک کردم و ناهارش رو دادم بخوره.. کم کم داشت سر ناهار خوابش می برد... بعد از اینکه ناهارش رو خورد بردمش تو اتاقش تا بخوابه... همین که سرش به بالش رسید خوابش برد... پتو رو روش کشیدم مبادا سرما بخوره... و خودم به اشپزخونه برگشتم... بعد از جمع و جور کردن تصمیم گرفتم خودمم یه دوش بگیرم... دوش رو که باز کردم و رفتم زیرش احساس کردم تازه شدم... قطره های اب انگار همه ناراحتی منو شستن و با خودشون بردن... حوله رو پوشیدم و رفتم تو اتاق... خیلی خسته بودم... هر تکونی که به خودم می دادم انگار کوه جا به جا می کردم.. زود یه تاپ و شلوارک پوشیدم و اب موهام رو گرفتم.. خواستم سشوار هم بکشم که دیدم حوصله اش رو ندارم... گفتم بعد از اینکه از خواب بیدار شدم سشوار می کشم... هنوز خیلی تا شب مونده بود... خودم رو انداختم رو تختم و ملافه رو رو خودم کشیدم... زود خوابم برد...

به ارومی چشمامو باز کردم.. خیلی خوابیده بودم.. اینو از فضای تاریک اتاق می تونستم حدس بزنم... خمیازه ای زدم... کم کم حواسم اومد سر جاش.. پتو روم بود.. منکه رو خودم پتو نکشیده بودم؟! پس چی؟! کمی دقت کردم صدای خنده شادی می اومد.. از جام بلند شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم و سرکی تو هال کشیدم.. صدای منصور می اومد که باشادی شوخی می کرد و می خندوندش.. پوففففففف.. روانی برگشته خونه... چه زود برگشته... البته گفته بود دیر نیامد.. به خودم تو ایینه نگاه کردم.. عین برق گرفته ها شده بودم... چون با موهای خیس خوابیده بودم.. تاپ صورتی ام که رفته بود بالا و شلوارکم هم که بالای زانو بود.. جلوی ایینه نشستم و موهامو شونه کردم.. دستم رفت سمت سشوار.. شروع کردم به سشوار کشیدن... انقدر سشوار کشیده بودم که دیگه لمش دستم بود.. ده دقیقه ای کارم تموم شد.. ناخوداگاه دستم رفت سمت رژلبم... یاد صبح افتادم داد منصور.. چرا باید به خودم می رسیدم؟ واسه چی... رژ رو گذاشتم سر جاش.. ولی یهو یه فکر خبیثانه ای از ذهنم رد شد.. لبخندی شیطانی به خودم زدم و رژ قرمزم رو برداشتم و به لبهام مالیدم.. مداد مشکی هم زیر چشمم... برای خالی نبودن عریضه ریمل هم زدم... به خودم تو ایینه نگاه کردم.. شیطون شده بودم.. منصور خان واسه من قپی میای؟ اگه

امشب به موس موس کردن ننداختمت شیرین نیستم.. خواستم لباسم عوض کنم ولی به نظرم رسید اینجوری بهتر باشه... موهامو مرتب کردم و واسه خودم تو ایینه چشمکی زدم و با خوشحالی وارد نشیمن شدم.. منصور رو مبل دراز کشیده بود و شادی رو شیکمش نشسته بود و داشت یه چیزی می گفت.. منصور هم می خندید.....

شادی با دیدن من بالا پرید و جیغ کشید: مامان.. چقدر خوشگل شدی...

منصور به طرف من برگشت.. با این که حواسم بهش بود سعی می کردم نگاهش نکنم.. نگاهش رو من قفل شد.. یه احساس پیروزی بهم دست داد.. اهان ایینه.. حالا بمیر اقا منصور..

با خوشحالی به شادی گفتم: تو که خوشگلتری مامان... بدو بیا بغلم...

دستام جلوی منصور باز کردم.. شادی از رو شکم منصور پایین پرید و به طرف من دوید... گرفتم تو بغلم و چرخ زدم و با صدای بلند خندیدیم.. صورت شادی رو یه بوس گنده کردم که رد رژ قرمز موند رو صورتش.. همونجور که تو بغلم بود رفتم به سمت اشپزخونه.. منصور عین بچه ها بق کرده بود.. دیگه بهم نگاه نمی کرد عوضش داست با انگشتاش بازی می کرد.. کمی اخم کرده بود.. یعنی تو دلم بزن و بکوبی به پا بود که نگو... به شادی گفتم: بیا یه شام خوشمزه درست کنیم...

شادی به ما کروویو اشاره کرد و گفت: بابا پیتزا درست کرده...

نگاهم رفت به سمت ما کروویو.. روشن بود.. یه لحظه پشیمون شدم.. شادی رو اروم گذاشتم زمین.. ولی نه.. نباید کم می اوردم و به این راحتی قافیه رو می باختم... داد صبح با یه پیتزا تموم نمیشه ولی سعی کردم شادی چیزی از ماجرا نفهمه... در حالی که سعی می کردم لحنم شاد باشه گفتم: پس بیا سالاد درست کنیم...

صدایی از پشت سرم اومد: سالادم درست کردم..

برگشتم... منصور به چهارچوب در تکیه داده بود.. دستاشو تو جیب شلوارکش گذاشته بود و به زمین نگاه می کرد.. به نظرم رسید درست عین بچه هایی که کار بدی کرده باشن و دنبال یه راه برای اشتی.. ولی دیگه به این زودی اشتی نمی کردم.. شاید اگه قبلنها بود تشکر می کردم و انقدر زبون می ریختم ولی الان موقعش نبود.. شونه ای بالا انداختم و به شادی گفتم: خوب پس.. اینجا دیگه کاری نیست بیا بریم بازی کنیم..

خواستم از اشپزخونه خارج بشم ولی منصور با اون قد بلند و هیکل چهارشونه اش تمام در رو گرفته بود... از جلوی در کنار نرفت.. در حالی که سعی می کردم نگاهش نکنم گفت: منصور برو کنار...

زل زده بود بهم.. نگاه بی تفاوت بود.. خیلی راحت گفت: نرم چیکار می کنی؟

اخم کردم و بهش نگاه کردم.. خیلی خونسرد داشت بهم نگاه می کرد.. از بالا.. اب دهنمو قورت دادم و گفتم: یعنی چی.. جلو راهمون رو گرفتی.. می خوام بریم تو اتاق بازی کنیم...

منصور: خوب راهتو باز کن..

شادی داشت با ترس نگاهمون می کرد...

منصور روبه شادی با شیطنت گفت: خوشگل خانم تو که ادم فروش شدی تا مامانت رو دیدی رفتی بغلش منو یادت رفت...

شادی خندید.. اها.. پس این منصور دعواش سر شادی بود... اتفاقا این بهترین حربه بود..

گفتم: منصور برو کنار.. هلت می دم ها...

منصور چشماشو رو به شادی گرد کرد و گفت: واییییی نیگا مامان خوشگلت می خواد با من دعوا کنه.. می خواد منو هل بده.. نه نه نه..

حرصم دراومده بود.. عوض اینکه حرص منصور دربیاد داشت کفر من در می اومد... داشت با چشمای شیطونش به من نیگا می کرد.. جلو رفتم و با دوتا دستم هلش دادم.. کمی عقب رفت ولی هنوز جلوی در رو گرفته بود.. گفت: هرکی بتونه منو بندازه زمین جایزه داره.. ولی هر کس هم نتونست باید به من جایزه بده..

گفتم: می دونی منصور.. شوخی هات اصلا خنده دار نیست

منصور ابروشو داد بالا و گفت: خنده دار نیست؟... باشه.. کاری می کنم که به خنده بندازت...

بعد به شادی چشمکی زد و به طرف من اومد.. شادی هم با منصور همدست شد... خیلی جدی گفتم: منصور دست به من بزنی...

تا خواست از اشپزخونه بره بیرون با تمام تنفر وجودم گفتم: کثافت عوضی..

منصور ایستاد.. منتظر بودم برگرده و چیزی بگه.. ولی هیچی نگفت.. با قدمهای بلند تو حال و گوشی بیسیم تلفن رو از دست شادی گرفت و گفت: الو...

نمی دونم پشت خط کی بود که منصور سریع رفت تو اتاقش و در رو بست... شادی اومد تو اشپزخونه... با طرف من دوید و دوبار مثلا منو قلقلک داد.. با این قلقلکم نمی اومد ولی برای اینکه ناراحت نشه شروع کردم به خندیدن.. بعد تو بغلم کشیدمشو محکم بوسش کردم... رد رژم رو صورتش پاک کردم... چقدر خنده شادی برام ارزش داشت... انقدر که برگردم به این زندگی...

از شادی پرسیدم: کی بود مامان؟

نمی دونم چرا انتظار داشتم بگه یه خانومه... ولی گفت: یه اقایی بود... نشناختم.

صدای بوق ماکروویو اومد...

من رو به شادی گفتم: شام رو بچینیم؟

شادی: باشه..

از تو بغلم اومد بیرون.. بلند شدم و از تو کابینت سه تا بشقاب بیرون اوردم و گذاشتم رو میز... به شادی گفتم از تو یخچال سس گوجه رو بیاره که یهو صدای داد منصور از تو اتاق اومد بیرون...

منصور: تو غلط کردی.. بیجا می کنی کثافت..

شادی با ترس بهم نگاه کرد.. اونجوری که منصور فریاد می کشید خودمم جرات نداشتم جلو برم..

شادی با ترس گفت: مامان.. بابا چرا داد می کشه؟

گفتم: چیزی نیست عزیزم.. حتما با اون اقاها حرفش شده...

شادی می لرزید.. بلندش کردم و گرفتم تو بغلم.. منصور هنوز داد می کشید: خفه شو عوضی.. به

خاک سیاه مینشونمت... بدبخت می کنم..

بعد صدای گرومپ یه چیزی اومد.. شادی رو روی زمین گذاشتم و به سمت اتاق رفتم..

شادی: مامان.. من می ترسم...

من: نترس عزیزم... بمون اینجا من برم ببینم چی شد...

با ترس به اتاق کار منصور نزدیک شدم.. گوش دادم.. هیچ صدایی نمی اومد.. می ترسیدم در رو باز کنم... عصبانیت منصور خیلی بد بود... دوست نداشتم جلوی شادی سرم داد بکشد... بچه ام به اندازه کافی از داد منصور ترسیده بود... الانم اگه می خواست ببینه منصور سر من داد می کشه دیگه سنکوپ می کرد.. ولی تا آخر که نمی تونستم اونجا وایسم.. اروم دستگیره در رو گرفتم.. قلبم بدجوری تو سینه ام می زد... دستگیره رو فشار دادم و در رو باز کردم... روی صندلیش نشسته بود.. ارنجهاشو رو زانوهایش گذاشت و به موهایش چنگ می زد... چشمم به گوشی تلفن افتاد که کف زمین داغون شده بود و هر تیکه اش یه طرف بود... پس اون گرومپ صدای گوشی تلفن بود که منصور کوبیده بودتش زمین.. دوباره نگاهم رو به سمت منصور گردوندم... انگار متوجه اومدن من نشده بود چون هیچ حرکتی نکرد... هنوز قلبم تو سینه ام می زد.. جرات نداشتم صدایش کنم.. ولی تا آخر که نمی تونستم اونجا وایسم...

اروم گفتم: منصور..

انقدر اروم گفتم که فکر کنم نشنید... خواستم دوباره صدایش بزنم که سرش رو بلند کرد از بس موهایش چنگ زده بود موهایش دسته دسته جمع شده بود.. نگام کرد.. چشمش قرمز بود... زبونم بند اومد.. نمی دونستم چی بگم... منصور همونجور داشت نگام می کرد.. به خودم جراتی دادم و گفتم: منصور چی شده...

حالت چشمای منصور عوض شد.. ناخوداگاه عقب رفتم... فک منصور منقبض شد... در حالی که سعی می کرد صداشو پایین نگه داره با تهدید گفت: برو بیرون شیرین.. برو گمشو بیرون نمی خوام ریختت رو ببینم...

سریع از اتاق خارج شدم... شادی دم در اشپزخونه ایستاده بود و از ترس داشت می لرزید و بی صدا گریه می کرد... چشمم به شلوار خیسش افتاد.. اه از نهادم براومد..

یاد اون شب که می افتم قلبم تیر می کشه... دختر کوچولوی من از ترس خودش رو خیس کرده بود.. شکستم .. بدتر از هر شکستنی.. این یه پتک بود.. پتکی که خدا زد بهم.. منصور کثافت.. همه اش تقصیر تو بود... تحقیر شدم... جلوی خودم تحقیر شدم.. من یه مادر نبودم... منصور پدر نبود.. پدر به بابای من می گن که هزارتا حرف درباره یکی یدونه بزنی و همه رو قورت بده طوری که دخترش هیچی نفهمه... کسی نفهمه... مادر به مادر من می گن که بابت یه کنایه کوچولو تا صبح نخوابیده بود.. خدایا من لیاقت پدر و مادر اونجوری نداشتم... الانم لیاقت بچه ام رو ندارم... منی که ادای روشنفکری و تحصیلکردگی داشتم... منی که ادا داشتم چندتا کتاب روانشناسی کودک خوندم و بهتر از پدر و مادرم می تونم بچه تربیت کنم اونوقت بچه من باید به شب ادراری می افتاد... اون شب تا صبح گریه کردم.. این دردو نتونستم به هیشکی بگم... نه به مامان... نه به سارا.. به کی می گفتم؟... هر کاری تونستم کردم... دکتر بردم.. روانشناس.. دارم.. منصور بعد از اون شب دیگه زود نیومد خونه... گاهی می اومد و شادی رو می برد بیرون.. پارکی جایی. دیگه اصلا برام اهمیت نداشت چیکار می کنه... زن دیگه ای هم هست یا نه.. شادیم اون زن بیشعور باشه.. شاید معتادش شده... دیگه بعد از اون ماجرا دلم با منصور صاف نشد... دیگه طرفش نرفتم.. دیگه ارایش نمی کردم دیگه لباس خوب نمی پوشیدم... منصور هم انگار منو نمی دید... انگار نبودم.. بعد از اون شب تو اتاق کارش می خوابید... شادی کوچولوی من هر روز پژمرده تر می شد.. هر چقدر سعی می کردم باهاش بازی کنم.. هرچقدر براش قصه های جورواجور تعریف می کردم و ادا اصول درمیارم می خنده ولی باز اون غمه هست تو نگاهش... حتی مامان فهمیده... حتی سارا فهمیده... شادی هیچی نمی گه... بچه من از من عاقلتره... بچه من از من خیلی بهتره... یه روز وقتی داشتم با شادی بازی می کردم تلفن زنگ خورد... نگاهی به شماره انداختم.. مادرشوهرم بود... پوفی کردم... از همه چیزی که به منصور ختم می شد تنفر پیدا کرده بودم... گوشی رو برداشتم..

من: الو..

مادرمنصور: سلام شیرین جان خوبی؟ شادی چطوره؟

من: سلام مامان.. ممنون خوبم.. شادی هم خوبه.. شما خوبین؟

مادر: دستت درد نکنه شیرین... من باید آخرین نفری باشم که می شنوه؟

یه چیزی عین پتک کوبیده شد به سرم.. یاد دستت درد نکنه زن عمو افتادم.. همون لحن همون نیش و کنایه.. فکرم چرخید بین ادمهای فامیل منصور....

زیرلب پرسیدم: چی رو مامان جون...

مادر منصور با همون لحن طلبکارانه اش گفت: همین ماجرای خارج رفتنتون...

خارج؟ کدوم خارج؟.. ما خارج نمی خواستیم بریم... اصلا حرفش نبود.. حرف چیه.. فکرش نبود... با تعجب گفتم: خارج؟.. چه خارجی مامان... ما خارج نمی خواهیم بریم...

صای بغض الود مامان حسابی رو اعصابم بود... می خواستم درست مثل منصور تلفن رو بکوبم زمین..

مادر: پس منصور چی می گه.. دیشب می گفت کم می خواین کارهاتون رو بکنین...

چشمام از تعجب گرد شد... گفتم: دیشب؟... دیشب منصور بهتون زنگ زد؟

مادر: زنگ چیه شیرین.. دیشب اومده بود اینجا.. می گفت دارین می رین...

بهتم برده بود.. گفتم: نه به خدا مامان.. به جون شادی اگه من روحم از ماجرای خارج رفتن باخبر باشه...

مادر هم اون طرف بهتش برده بود.. گفت: راس می گی شیرین؟

من: به جون شادی دارم می گم من روحم خبر نداره مامان جون.. دیگه الکی جون شادی رو که قسم نمی خورم..

مادر: پس این منصور چی می گه؟

من: نمی دونم مامان جان.. واسه خودش گفته...

لحن مادر منصورمهربون شد... گفت: شیرین جون.. طوری شده؟ با منصور زدین به تیپ و تاپ همدیگه؟

پوزخندی زدم... تیپ و تاپ؟ همین؟ بدترش... خیلی بدترش.. پسر تو روحم رو کشته بود.. یه ضربه که به بچه من زده بود انگار من رو زده بود... انگار من رو کشته بود... شروع به مثلا نصیحت کردن.. شروور می بافت.. می گفت زندگیم رو زهر نکنم... می گفت و می گفت و می گفت.. دروغ نگم اصلا به حرفاش گوش نمی کردم... به این فکر می کردم که چرا همش ما زنها باید حرف بشنویم... چرا یه مادر به پسرش نمی گه چرا با خانومت دعوا کردی؟.. چرا بهش نمی گه مواظب زندگیت باش.. چرا همش زن باید مواظب باشه.. زن زن زن.. همه کارها به عهده زنه.. همه اتهامات به زنه... روح شاد دکتر شریعتی... در وصف ما چه چیزها که نگفتی.. راس گفتمی که محبت می کاریم و نفرت درو می کنیم... ببین... حوصله ام از این همه نصیحت سررفت... حرفامون رو سمبل کردم و بعد خداحافظی.. باید منصور رو می دیدم... کجا می خواست بره خارج؟.. برام کمترین اهمیتی نداشت... می رفت و گورش رو گم می کرد و راحت می شدم... هم خودم.. هم بچه ام.. هر دو یه نفس راحت می کشیدیم... دیگه بابت عربده هاش بچه ام مریض نمی شد... تا شب با شادی بازی کردم... بعد شام و قصه شب... تصمیم گرفته بودم که شب بیدار بمونم ببینم منصور کی میاد... شادی خوابید... برگشتم تو حال و نشستم رو مبل... به ساعت نگاه کردم.. ۱۱ شب بود.. منصور کجا بود این وقت شب... نفس رو بیرون دادم... به خودم فکر کردم... به شادی به منصور.. به شب عروسیمون... به مهمونی هایی که می رفتیم... به تمام شب و روزهایی که با هم گذروندیم.. چی شد که به اینجا رسید... چی باعث شد... ما که خوب بودیم... خوب؟.. نه خوب نبودیم ولی زیاد بد هم نبودیم... بلند شدم... باید سرم رو گرم می کردم تا خوابم نبره... رفتم تو اشیپزخونه... اه نه.. حوصله تمیز کاری ندارم... برگشتم تو نشیمن.. تلویزیون رو روشن کردم و رو کاناپه جلوش دراز کشیدم.. صدای تلویزیون کم بود... نمی خواستم شادی بیدار بشه.. همونجور به برنامه های رنگارنگش نگاه می کردم ولی حواسم جای دیگه بود.. مدتی گذشت.. نگاهی به ساعت کردم.. نزدیک ۱۲ بود... چرا منصور نیومده بود؟.. خواستم به موبایلش زنگ بزنم ولی نه... برای چی... بی خیال.. طوریش همیشه... کمی راه رفتم تو خونه... به شادی سر زدم.. دستم رو سرجاش کشیدم... به توصیه روانشناس شبا بیدارش می کردم و می بردمش دستشویی تا جاشو خیس نکنه... ولی تازه خوابیده بود.. برگشتم تو حال... بیکاری داشت کلافه ام می کرد... روی کاناپه دراز کشیدم... منتظر بودم منصور بیاد.. صدای تیک تیک ساعت بود که تو فضای اتاق به گوش می رسید... نمی دونم چی شد که خوابم برد...

به ارومی چشمم رو باز کردم.. اتاق روشن بود.. پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم...صبح شده بود؟
 به این زودی.. سرم رو از رو مبل بلند کردم..بدنم به خاطر خوابیدن رو مبل خشک شده بود..
 گردنم رو مالیدم و به ساعت نگاه کردم.. هشت بود... کی پتو روم کشیده بود؟.. منصور؟..چه
 غلطاً.. ولی خوب اجنه که نکشیدن... حتما منصور کشیده بود...بدم اومد.. از جام بلند شدم و پتو
 رو تا کردم... یهو یاد شادی افتادم... دیشب بیدار نشدم که ببرمش دستشویی.. بی صدا به سمت
 اتاق شادی دویدم ... اروم و راحت خوابیده بود.. اروم ملافه اش رو بلند کردم.. شلوارش خشک
 بود.. اروم دستم رو رو جاش کشیدم.. اونجا هم خشک بود... اوففففففف خدا رو شکر... امشب
 خودش رو خیس نکرده بود.. لبخندی زدم و دستی رو سر شادی کشیدم... دختر کوچولوی من
 داشت خوب می شد..اروم خم شدم و صورتش رو بوسیدم...از اتاق رفتم بیرون تا راحت بخوابه...
 سرکی تو اتاقها کشیدم... منصور رفته بود.. اینو از بوی اودکلنی که تو فضای خونه بود فهمیدم..
 پتو رو تا کردم و بردم گذاشتم تو کمد... نگاهم به تخت افتاد... همونجور بود که دیروز مرتب کرده
 بودم... یعنی منصور دیشب رو تو اتاق من خوابیده بود...البته خیلی وقت بود که جاشو جدا کرده
 بود...حوله ام رو برداشتم و رفتم تا یه دوش بگیرم..زیر دوش که وایسادم روحم تازه شد... واقعا
 اب مایه حیات بود... بعد از یه دوش حسابی تصمیم گرفتم برم و یه سر به مامان بزنم... این خیلی
 خوب بود... مخصوصا اینکه شادی دیشب خودش رو خیس نکرده بود... و همین منو سر حال آورده
 بود.. حالا ادم گندی مثل منصور هر کاری که دوست داشت انجام می داد... اصلا برام مهم
 نبود...لباس پوشیدم و جلوی آینه نشستم...موهام رو خشک کردم و داشتم سشوار می کشیدم
 که دیدم شادی در حالی که چشماشو می ماله از اتاقش اومد بیرون.. خواب الود بود... با خوشحالی
 رفتم طرفش و گفتم: سلاممم صبح به خیر فرشته خوشگل من..

شادی خواب الود خمیازه ای کشید و گفت: مامان من دستشویی دارم...

من: چشمممم.. خوشگل خانم خودم...

بغلش کردم و بردم دستشویی.. سعی می کردم لحنم رو شاد کنم و با اینکارم تشویقش
 کنم...شاید اینجوری هم خاطره بد اون شب و هم تاثیر بدی که شب ادراری رو روحیه اش داشت
 از ذهنش پاک بشه...بعد بردمش تو آشپزخونه و گفتم: خانم چی میل دارن؟
 شادی که از لحن شاد من به وجد اومده بود گفت: اومممم... قهوه...

خنده ام گرفت.. انچنان ژستی گرفته بود که فکر کردم الان تو یکی از کافه های پاریس نشسته.. با اینکه مخالف قهوه برای بچه ها بودم ولی برای اینکه تشویق بشه گفتم: چشم... الان یه قهوه دیش حاضر می کنم...

مشغول درس کردن صبحانه شدم... با شوخی و خنده صبحونه خوردیم.. بعدش میز رو جمع کردم و گفتم: الان بدو برو لباساتو عوض کن که می خوایم بریم خونه مامان بزرگ...

شادی اخ جون بلندی گفت و به سمت اتاقش دوید.. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه ایستاد گفت: مامان... سارا هم میاد؟

گفتم: نمی دونم عزیزم ولی بهش زنگ می زنیم و می گیم داریم می ریم خونه مامان بزرگ ... اگه تونست حتما میاد...

شادی به سمت اتاقش رفت و منم رفتم تو اتاق تا حاضر بشم... شادی لباس پوشید و اومد تو اتاق.. موهاش رو شونه کردم و براش بافتم... مانتوی کرمی با شال خردلی ام رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم... به اژانس یه زنگ زدم تا ماشین بفرسته... ۱۰ دقیقه بعد در خونه رو زدن... با شادی رفتیم پایین و با اژانس رفتیم خونه مامان... مامان از دیدنمون خیلی خوشحال شد... از خونه مامان به سارا زنگ زدم و بهش گفتم که خونه مامانم.. سارا هم گفت که بتونه حتما میاد دیدنمون... بعد از ناهار بود که شادی رو خوابوندم... مامان از ماجرای دعوی من و منصور و شب ادراری شادی خبر نداشت.. یعنی نذاشته بودم بفهمه.. می خواستم فکر کنه بین ما همه چی حل شده و همه چی داره خوب پیش میره... اومدم پیش مامان...

من: خوب مامان چه خبرا.. از زن عمو اینا چه خبر... بعد از رفتن فرشاد دیگه فرصت نکردم بهشون زنگ بزنم...

البته دروغ گفتم... عمدا زنگ نزدم.. هیچ علاقه ای به صحبت با زن عمو اونم بعد از اون ماجرا نداشتم... حتی برای بدرقه فرشاد نرفتم فرودگاه و تلفنی ازش خداحافظی کردم...

مامان: منم ای.. برای اینکه فقط حرفش درنیاد که نرگس زنگ نزده و خودشو می گیره و اینا... فرشادم خوبه و اونجا دستش بند شده خدا رو شکر.. الانم شهلا فرشاد از زبونش نمی افته...

گفتم: خوب خدا رو شکر.. فرشاد لیاقتش رو داره...

با مامان از هر دری صحبت کردیم الا روابط اخیر من و منصور... حتی از ماجرای تصمیم منصور برای خارج هم چیزی بهش نگفتم... می دونستم منصور بدون دلیل حرفی نمی زنه ولی می خواستم اول از خودش اوکی بگیرم..عصر هم سارا به دیدنمون اومد... اصلا سارا منبع انرژی بود.. انگار خسته نمی شد.. دیدن سارا باعث شد بفهمم این چند وقته چقدر افسرده بودم... شادی هم که دیگه هیچی... سارا رو ول نمی کرد... مامان اصرار کرد برای شام بمونیم... برای شام موندن رو برابر می دونستم با اینکه منصور هم بیاد خونه بابا... نه حوصله اش رو نداشتیم فیلم بازی کنم که چقدر زن و شوهر خوشبختی هستیم... سارا هم که اصلا قبول نکرد... گویا امین مسافرت کاری بود و سارا بایستی زود برمی گشت خونه شون.. غروب شده بود که همراه سارا از خونه خارج شدیم تا ما رو برسونه خونه مون... بعد از یه روز شاد و پر انرژی اصلا حوصله برگشت به اون خونه ساکت رو نداشتیم...

سارا: بازم دعواتون شده؟

من: نه دعوا نیست.. ولی خوب.. اوضاع زیاد گل و بلبلم نیست...

سارا: چطور؟..

من: نمی دونم منصور اصلا با من حرف نمی زنه.. شبا دیر میاد.. اصلا نمی دونم چه مرگشه.. امروزم که مادرش زنگ زده بود که منصور بهش گفته داریم می ریم خارج..

سارا ابروشو بالا داد وگفت: یعنی ازش نپرسیدی چراچنین چیزی گفته؟

من: نمیدونم.. دیشب منتظرش شدم بیاد ولی خیلی دیر اومد.. منم خوابم برده بود.. صبح قبل از اینکه پاشم رفته بود..

سارا: پس زیاد هم اوضاعتون جالب نیست..

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بی تفاوت بگم: منصور انگار دیگه منو نمی بینه...

یه لحظه یاد بوسه اون شبش تو اشپزخونه افتادم.. عذاب وجدان عجیبی به دلم چنگ زد ولی
پسش زدم...

سارا سرش رو تکون داد و هیچی نگفت...

گفتم: خوب برای شامت چی درس کردی؟

سارا: امشب؟ شام نداریم...

ابروهای من از تعجب رفت بالا و گفتم: یعنی تازه می خوای بری شام درس کنی؟ ایول بابا اعتماد به
نفس...

سارا خندیدو گفت: بی خیال بابا بیرون یه چیزی می خوریم...

فهمیدم که می دونه تمایلی ندارم برم خونه... با جیغ و داد سارا و شادی به یه فست فود رفتیم ..
سعی کردم اصلا به منصور فکر نکنم...

سارا درحالی که تکه ای از پیتزاش رو توی دهنش می زاشت گفت: منصور ادمی هست که دروغ
بگه؟

من: چطور؟

سارا: خوب شاید خارج رفتنش رو انکار کنه... ادمی هست که این کار رو بکنه؟

به فکر فرو رفتم .. گفتم: نه.. نه.. اگه نخواد جواب بده نمی ده... ولی دروغ نمیگه...

البته خودمم در این مورد شک داشتم ولی واقعا منصور اگه نمی خواست جواب نمی داد...

سارا: خوب مجبورش کن راستشو بگه...

من: چطوری؟... من دارم بهت می گم منو نمی بینه...

بعد از خوردن پیتزا از فست فود خارج شدیم.. کنار فست فود یه مغازه اسباب بازی فروشی بود..

شادی جلوی ویتترین ایستاد و شروع کرد به تماشا کرد.. صداش زدم: شادی جان بیا بریم دخترم...

شادی شروع کرد بالا پایین پریدن و گفت: مامان.. مامان تورو خدا بیا این عروسک رو ببین چقدر خوشگله؟

به طرفش رفتم.. یه عروسک خرسی صورتی بود...

شادی: مامان.. برام می خریش؟.. تو رو خدا...

من: عزیزم تو که خرسی داری..

شادی: اره ولی اون سفیده... من صورتی می خوام... خواهش می کنم..

با خودم فکر کردم حالا که دیشب جاشو خیس نکرده بهتره براش بخرم تا تشویقی بشه براش...
بالاخره از یه جایی باید شروع کرد...

لبخندی زدم و گفتم: باشه بیا بریم بخریم...

شادی به هوا پرید و گفت: اخ جوننن...

سارا: من می رم ماشین رو بیارم...

با شادی وارد مغازه شدم.. خوشحالی شادی بی اندازه خوشحالم می کرد.. به فروشنده گفتم و رفت تا برامون عروسک رو بیاره... شادی از خوشحالی بغلم کرد و گفت: مامان مرسی که برام خریدی...

لپش رو کشیدم و گفتم: این جایزه بود دخترگلم... به این خاطر که دیشب نرفتی دستشویی ولی جاتو خیس نکردی..

شادی چشمای درشت مشکیش رو به من دوخت و گفت: ولی دیشب بابا منصور منو برد دستشویی...

انگار یه سطل آب ریختن رو سرم.. منصور؟ شادی رو برده بود دستشویی؟

گفتم: جدی می گی؟.. خواب نبودی؟

شادی سرشو تکون داد و گفت: نه اومد و منو بیدار کرد... گفتم مامان کو.. گفت مامان خوابیده..
من می برمت...

بعد با بغض گفت: یعنی الان برام نمی خری؟

به خودم اومدم و با لبخند گفتم: چرا عزیزم... حتما می خرم...

فروشنده خرس رو آورد و پولش رو پرداخت کردم و از مغازه رفتیم بیرون... سارا ماشین رو آورده
بود و سوار ماشین شدیم... سارا و شادی شروع به جیغ جیغ کردن.. خیلی فکرم مشغول شد.. نه
به این خاطر که شادی هنوز شب ادراری داشت.. بلکه به این خاطر که فکر می کردم منصور
اهمیت نمیده... ولی با این کارش.. پتویی که روم کشیده بود یعنی هنوز براش مهم هستیم... پس
این کارا چه معنی میده... چرا همش ازمون فاصله می گیره؟...

با صدای سارا به خودم اومدم.. من: چی؟

سارا: کجایی بابا... می گم بریم دور دور؟

لبخندی زدم و گفتم: اره.. اره بریم...

انقدر گشتیم و گشتیم که ساعت شد نزدیک ۱۱.. شادی هم تو ماشین خوابش برده برد.. سارا ما رو
رسوند دم خونه... می خواستم شادی رو بیاره بالا که نذاشتم... به اندازه کافی دیر کرده بود... تا
می خواست بره خونه شون می شد ۱۲... کلیدم رو برداشتم و شادی رو بغل کردم... سارا در رو برام
باز کرد.. اروم ازش خداحافظی کردم سارا رفت و من موندم با شادی تو بغلم و پله ها... اروم شروع
به بالا رفتن کردم.. شادی سنگین بود و من واقعا دیگه تا برسم طبقه سوم نفسم بریده بود... یاد
روزی افتادم که از خونه مامان اینا برگشتیم و شادی تو بغل منصور عین پر کاه بود.. نفس نفس می
زدم.. اوف... کلید رو اوردم بالا تا ببینم کدومه.. کلید در رو پیدا کردم.. شادی نمی زاشت سوراخ در
کلید رو ببینم.. داشت از بغلم سر می خورد پایین..

گفتم: ای وای.. بیا بالاتر مامان جون...

بعد شادی رو تو بغلم بالاتر انداختم.. با دستم سوراخ کلید رو پیدا کردم و تا خواستم کلید رو تو
دربندازم در باز شد.. از ترس یه قدم رفتم عقب... کی بود تو خونه ما؟ منصور اومد تو قاب در...

پوففف.. این روانی همش منو می ترسونه... چه عجب امشب زود اومده خونه؟... بی هیچ حرفی شادی رو از بغل من کشید بیرون... این همه پله رو خودم اوردمش حالا این یه قدم راه رو هم خودم می بردم... ولی وقتی شادی رو گرفت تازه فهمیدم چی رو برداشته بودم... دستام کش اومده بود... کفشامو در اوردم و وارد خونه شدم و در رو بستم... شال رو از سرم برداشتم و رو مبل انداختم.. دکمه های مانتوم رو هم باز کردم و انداختمش کنار شالم... منصور اتاق شادی بود... خرسی رو برداشتم و بردمش تو اتاق... منصور شلوار شادی رو درآورده بود داشت با بلوزش کلنجر می رفت..

گفتم: برو کنار من عوض کنم...

اروم رفت کنار.. بلوز شادی رو از تنش دراوردم و مشغول پوشوندن لباسش شدم...

منصور با صدای ارومی پرسید: دستشویی رفته؟

من: نه.. تازه خوابیده.. یه ساعت دیگه بیدارش میکنم می برم...

منصور نفسش رو پرصدا داد بیرون.. بیشتر شبیه یه اه بود... لباس شادی رو پوشوندم و ملافه رو روش کشیدم.. به منصور نگاه کردم.. داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد.. صورتش رو نمی دیدم... یعنی عصبانی بود از این که دیر اومدیم؟.. بی خود.. چطور هر شب خودش دیر میاد.. شادی رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم... و رفتم تو اتاق خودم... منصور نیومد.. بهتر.. اون میره تو اتاق خودش می خوابه... موهامو شونه می زدم که منصور اومد تو اتاق.. چیزی نگفتم.. نشست لبه تخت.. یعنی می خواست امشب رو اینجا بخوابه؟.. از تو ایینه نگاش کردم تو فکر بود.. باید سر صحبت رو باهاش باز میکردم... باید می فهمیدم ماجرای خارج رفتن چیه...

من: نمی پرسی تا این موقع کجا بودم؟

سرش رو به طرفم گردوند ولی نگاهم نکرد... با همون صدای اروم گفت: دیدم با سارا اومدی.. برگشتم و نگاش کردم... غصه داشت.. احساس می کردم... نمی خواستم ناراحتش کنم.. ولی با این حال گفتم: قبلش که نمی دونستی با سارام... الان دیدی..

بلند شدم و رفتم در کمد رو کشیدم.. بلوزم رو از تنم دراوردم تا لباس خوابم رو بپوشم... هنوز لباس خوابم دستم بود که دستای منصور دور کمرم حلقه شد.. سر جام موندم... گرمای دست منصور حس خوبی می داد.. نفسهایش که می خورد پشت گوشم ضربان قلبم رو بالا می برد.. نمی دونم از اضطراب بود یا از چی... لبهای منصور روی شونه ام نشست.. دستام شل شد... صدای نجوا مانند منصور تو گوشم نشست که گفت: چی فکر کردی؟... بهت اعتماد دارم بیشتر از چشمام...

سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم.. به چشمام زل زد.. چشماش مهربون بود... لبخند کمجونی زد و پیشونیمو بوسید.. چقدر این حالتش رو دوست داشتم.. چی می شد زندگیمون همینجوری می موند... به ارومی و خوبی یه بوسه روی پیشونیم.. منصور دستاشو از دور کمرم باز کرد و صداشو صاف کرد و گفت: لباس تو بپوش...

چیزی نگفتم... لباسم رو عوض کردم.. منصور پشتشو به من کرده بود.. انگار دودل بود.. اروم بهش نزدیک شدم و دستم رو رو بازوش گذاشتم و گفتم: منصور...

به طرفم برگشت.. نگاهش قشنگ بود.. روی بدنم می لغزید.. سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم... خیلی نگاهش مهربون بود... دستی روی موهام کشید و گفت: جانم...

من: ماجرای خارج رفتنت چیه؟

بهتش برد.. اخماش برای چند لحظه رفت تو هم.. همچنان داشتم نگاش می کردم.. بعد از چند لحظه گفت: از کی شنیدی؟

من: مادرت زنگ زده بود.. شاکی بود چرا اخرازم همه بهش گفتیم...

منصور سرش رو تکون داد و گفت: نه چیز مهمی نیست... می خواستم اقدام کنم که نشد...

من: چرا به من نگفتی..

منصور صورتش رو برگردوند... گفت: نمی دونم... می خواستم ببینم اگه اوکی شد بهت بگم... که اونم نشد...

من: چرا نشد؟.. مشکلی هست..

منصور: نه نه.. فقط من بی خیال شدم... نمی تونم که مامان رو تنها بزارم و برم.. مسعود بهش نمی رسه..

مادرت رو تنها بزاری؟ مسعود بهش نمی رسه؟.. خواستم بگم تو که به زور ماهی یه بار می ری به مادرت سر می زنی.. باز اقا مسعود.. چی شده که غمخوارش شدی؟.. ولی هیچی نگفتم.. منصور لبخندی زد و گفت: شب به خیر..

نگاش کردم.. می خواست از اتاق بره بیرون.. چرا؟.. چرا میخواست این شب که به این خوبی بود رو خراب کنه... اروم گفتم: منصور..

برگشت و نگام کرد... گفتم: پیش من نمی خوابی؟

گفت: فکر می کردم هنوز از دستم دلخوری..

لبخندی زدم و گفتم: نه نیستم.. بیا پیش من...

به طرفم اومد و بی هیچ حرفی منو رو دستاش بلند کرد... دستامو دور گردنش حلقه کردم.. منو روی تخت گذاشت و کنارم دراز کشید.. کاملاً تو بغلش بودم..

اروم تو گوشم گفتم: خوب بخوابی خانم گل...

چشمامو بستم... ریه ها پر بود از بوی منصور..

چشمامو اروم باز کردم.. صبح شده بود.. دوباره چشمامو بستم که یهو یاد دستشویی شادی افتادم.. بازم امشب بیدار نشده بودم... از تخت پریدم پایین و دویدم تو اتاق شادی.. دستمو اروم تو جای شادی کشیدم.. خدا خدا می کردم خشک باشه... خشک بود.. نفسم رو اروم دادم بیرون و لبخندی زدم.. موهای شادی رو بوسیدم.. خرسی صورتی اش رو محکم بغل کرده بود.. ولی دیشب که این بغلش نبود... اروم از اتاقش بیرون اومدم... یعنی منصور رفته بود؟ صداهایی از اشپزخونه می اومد... با همون لباس خوابم به سمت اشپزخونه رفتم.. منصور نشسته بود و داشت همینجور فنجون قهوه اش رو هم می زد... کمی نگاش کردم انگار اصلاً به قهوه توجهی نمی کرد.. همچنین محکم بهم می زد که فکر کردم الان فنجون میشکنه.. وارد اشپزخونه شدم و اروم گفتم: منصور...

منصور به خودش اومد و گفت: هوم..

با یادداوری دیشب سعی کردم مهربون باشم... وقتی منصور مهربون بود دلیلی نداشت من بی خودی بخوام فضا رو متشنج کنم... به سمت یخچال رفتم و گفتم: چرا بیدارم نکردی برات صبونه درست کنم؟

منصور درحالی که به فنجون قهوه اش زل زده بود گفت: همینجوری...

پنیر و کره و مربا رو از تو یخچال بیرون اوردم... می دونستم این حرف منصور یعنی دلش نیومده... عادت نداشت به چیزی اعتراف کنه... بهش نگاه کردم.. نمی دونم چرا سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده... اهل خجالت و اینا نبود... به چیزی خیلی فکرشو مشغول کرده بود.. باید می فهمیدم اون چیه... منصور جرعه ای از قهوه اش رو که خورد صورتش جمع شد...

منصور: اه...

من: چیه؟

منصور: سرد شده..

با لبخند گفتم: خوب اونجوری که تو به هم می زدی معلومه سرد میشه... بده عوضش کنم..

منصور نیم خیز شد و گفت: خودم عوض می کنم...

با شیطنت گفتم: تعارفی نبودی منصور.. بده خوب..

نگاهم کرد.. لبخند می زدم.. فنجون رو به طرفم گرفت و گفت: جمع کن لب و لوجه تو...

در حالی که سعی می کردم لبخند پت و پهنم رو جمع کنم براش قهوه ریختم... اخلاق منصور رو خوب دستم بود.. می دونم این یعنی اوضاع گل و بلبله.. پشیمون شدم که به سارا گفته بودم منصور منو نمی بینه... قهوه رو جلوش گذاشتم و برای خودمم قهوه ریختم... هنوز بینمون سکوت بود.. پشت میز نشستیم.. منصور یه قاشق شکر تو قهوه اش ریخت و شروع کرد به هم زدن... بهش نگاه کردم... احساس کردم چندتا تار موی سفید بین موهاشه...

اروم پرسیدم: تو دیشب شادی رو بردی دستشویی؟

نگاهی بهم کرد وگفت: اره.. فکر کنم دیگه داره کمتر میشه..

با گیجی پرسیدم: چی؟

جرعه ای از قهوه اش رو خورد وگفت: همین شب ادراریش.. دومین بار که بردمش چیزی نداشت...

چشمام از تعجب گرد شد.. گفتم: دومین بار؟ دوبار بردیش؟

همه قهوه اش رو خورد و گفت: اره...

من: چرا منو بیدار نکردی؟؟

منصور زیرچشمی نگام کرد و گفت: چه فرقی داریم..

خدایا.. این منصور چقدر با اون منصوری که من فکر می کردم فرق می کنه.. اصلا انگار نه انگار همون منصوره.. البته انتظار کلام محبت امیزتری داشتم ولی همینم از منصور غنیمتی بود.. از جاش بلند شد...

من: ممنون

منصور: بابت چی؟

من: بابت اینکه منو بیدار نکردی و شادی رو بردی دستشویی...

کت رو پوشید.. بهم نگاه نمی کرد.. گفت: منتی نداره.. شادی دخترمه.. هر کاری برایش می کنم..

کراواتش رو تو اینه اشپزخونه مرتب کرد و به سمت من برگشت و با کمی اخم گفت: دفعه بعدی جلوی من یه لباس درست و حسابی بپوش... هیشکی ندونه فکر می کنه هیچی نداری که با یه تیکه پارچه تو خونه می گردی...

دهنم باز موند... منصور از اشپزخونه خارج شد و چند لحظه بعد صدای در بگوش رسید... یعنی الان این حرف منصور شوخی بود؟ نگاهی به خودم کردم... خوب با لباس خواب بودم... تو خونه هم که هیشکی نبود.. کی قرار بود مگه منو با لباس خواب ببینه... من که حتی جلوی مامان خودمم با لباس خواب اینجوری نمی گشتم.. حتما داشت شوخی می کرد.. دیوونه.. از خداهش همیشه اینجوری بگردم... خندیدم مشغول خوردن صبحانه شدم.. این مردها هم یه چیزیشون میشه ها...

*

*

درد تو دلم پیچید.. مجاله شده بودم.. نمی تونستم تکون بخورم... هر ماه این بند و بساط رو داشتم.. تازه با مسکن قوی اینجوری بودم اگه مسکن نبود که دیگه صدای دادم تا چندتا خونه اونورتر می رفت.. شادی کنار تختم ایستاد و با ناراحتی گفت: مامان... چرا اینجوری شدی؟
سرم رو از روبالش بلند کردم... چشمم سیاهی رفت و سرم دوباره روی بالش افتاد.. با ناله گفتم:
چیزی نیست مامان جون... دلم درد می کنه...

شادی: چرا؟ چی خوردی؟ حتما رودل کردی

خنده ام گرفت... دخترم داشت حرفای مامان رو بهم پس می داد... با خنده ام درد بیشتر تو دلم پخش شد.. شکمم رو فشار دادم...

شادی: برم برات اب بیارم؟

من: اره عزیزم برو...

شادی به طرف اشپزخونه رفت و برام یه لیوان اب آوردم... با این که تشنه نبودم ولی یه خرده خوردم که ناراحت نشه... لیوان رو رو پاتختی گذاشتم... حالت تهوع هم اضافه شده بود..

شادی: مامان خوب نشدی؟

من: چرا عزیزم خیلی بهترم..

شادی: پا نمیشی باهام بازی کنی؟

من: چرا عزیزم.. بزار یه خرده بخوابم.. هنوز دلم درد می کنه تو هم برو کارتون نگاه کن.. یه ساعت بعد بلند شم باهم بازی کنیم.. باشه..

شادی سرش رو خم کرد و گفت: باشه..

من: افرین دخترم خوبم.. بیا به مامان یه بوس بده..

شادی رو بوسیدم و رفت تو نشیمن.. تلویزیون رو روشن کرد و زد کانال کارتون... کم کم چشمم گرم شد....

با تکون دستی بیدار شدم... سرم رو از رو بالش بلند کردم... هوای اتاق نیمه روشن بود ولی باز تونستم هیکل منصور رو تشخیص بدم... چه زود اومده بود خونه...

در حالی که ناله می کردم گفتم: چیه؟

منصور: چی شده؟ مریض شدی؟

یواش تو جام نیم خیز شدم.. درد دلم خیلی کم شده بود ولی باز احساس رخوت می کردم...

گفتم: نه بابا.. عادتمه.. واسه اون دلم درد می کرد...

منصور پوفی کرد... گفتم: چی شده زود اومدی؟

منصور کتش رو دراورد و گفت: زنگ زدم خونه.. شادی گوشی رو برداشت گفت رودل کردی

خواییدی... زود اومدم ببرمت دکتر...

خندیدم و گفتم: اخه گفت رودل کردی گفتم اره... واسه همون...

منصور در کمد رو باز کرد و چوب لباسی رو برداشت.. گفتم: بده من اویزون کنم...

منصور کت رو کشید و گفت: نمی خواد... تو برو یه چیزی بخور که رنگت حسابی پریده..

بعد پشتشو بهم کرد.. منصور چقدر تازگی ها مهربون شده بود.. اروم حرف می زد.. اروم می رفت

اروم می اومد... ادمی نبود همینجوری پاشه بیاد که منو ببره دکتر همیشه باید ازش می خواستم..

ولی اینکه به خاطر من پاشه زود بیاد خونه برام عجیب بود... از اتاق رفتم بیرون.. شادی جلوی

تلویزیون نشسته بود اسباب بازی هاش دوروبرش ریخته بود... تا منو دید گفت: مامان.. مامان

میای بازی کنیم؟

من: عزیزم باید شام درست کنم...

شادی: تو رو خدا.. خودت گفتی بیدار می شم باهات بازی می کنم...

تا خواستم چیزی بگم منصور از پشت سر گفت: من باهات بازی می کنم دخترم... مامان می خواد غذا درست کنه...

شادی لب ورچید و چیزی نگفت... منصور به طرفم برگشت و گفت: یه چیزه مینجوری درست کن... زیاد خودتو اذیت نکن...

اینو باش.. فکر کرده می خوام براش مرغ بریونی درست کنم...وارد اشپزخونه شدم.. تصمیم گرفتم کته درست کنم با سیب زمینی سرخ کرده... سالاد هم درست می کنم دیگه بسه.. تا دست به کار شدم صدای خنده شادی و منصور از تو هال می اومد.. خیلی حالشون خوب بود.. از صدای خنده اونا منم خنده ام گرفت... خیلی وقت بود منصور با شادی بازی نکرده بود و این اولین دفعه بود که داشتن اینجوری می خندیدن...

صدای زنگ تلفن بلند شد...

منصور: شیرین ... ببین کیه..

نگاهی به شماره ای که روی ایدی کالر بود انداختم...شماره رو نمی شناختم.. بلند شماره رو خوندم..و به منصور نگاه کردم...اخماش رفته بود تو هم... گفت: نمی خواد.. برندار..

من: چرا شاید کار واجبی داره؟

صدای منصور عصبانی شد: گفتم گوشی رو برندار.. نشنیدی؟...

اروم گفتم: خیلی خوب من که چیزی نگفتم...

منصور زیر لب گفت: بره گمشه مرتیکه مزخرف...

برگشتم تو اشپزخونه.. تلفن بعد از چندتا بوق قطع شد... دوباره صدای خنده شادی و منصور اومد..ولی باز یه چیزی تو سر من تکرار می شد.. یه زن دیگه.. یه زن دیگه..

سوار ماشین شدم.. منصور ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم.. داشتیم می رفتیم خونه مادر منصور.. ناهار مهمونشون بودیم.. اقا مسعود برادر منصور و مریم خواهرش هم اونجا

بودن با بروچه ها... زیاد از رفتن راضی نبودم... نه به خاطر خودم.. شادی اونجا همبازی نداشت...
 مریم یه پسر ۱۰ ساله داشت و اقا مسعود هم دوتا پسر بزرگ.. اونا باهم بازی می کردن و شادی رو
 راه نمی دادن.. شادی هم به من پناه می آورد... منم می موندم با بزرگترا بمونم یا با شادی بازی
 کنم... همیشه برام عذاب الیم بود... ولی چاره دیگه ای نداشتم.. باید می رفتم... رسیدیم خونه مادر
 منصور.. پدر منصور قبل از ازدواج ما فوت شده بود و مادرش تنها زندگی می کرد... هر از چند
 گاهی بچه ها بهش سر می زدن.. تو خونه ای که یه حیاط کوچیک ولی با صفا داشت که عصر ها
 روی تختش می نشستیم و چایی می خوردیم و بازی بچه ها رو نگاه می کردیم و البته دعوای بچه
 ها رو... رسیدیم .. شادی بدو بدو رفت بغل مادر منصور..
 شادی: سلام مامانی...

مادر: سلام گلم... چطوری خوبی؟..

شادی: مرسی مامانی... نیگا کنین خرسی تازمه...

مادر: ببینم.. به به.. چه خوشگله.. دست بابات درد نکنه...

شادی: مامان برام خریده...

مادر: چه فرقی می کنه عزیزم.. یا مامان یا بابات.. هیچ فرقی نمی کنه...

به زور لبخندم رو جمع کردم.. چون منصور نخریده بود پس هیچ فرقی نداشتیم ولی اگر می خرید
 دیگه منصور شاه می شد و باید می زاشتیم رو سرمون... اولاً دلیل کار مادر رو درک نمی کردم..
 برای منی که تو خانواده ای بزرگ شده بودم که پسرهای انگشت شماری داشت این محبت رو به
 منصور درک نمی کردم ولی کم کم فهمیدم که مادر منصور بی اندازه پسر دوسته... این پسر
 دوستیش تنها شامل منصور نبود... مسعود برادر شوهر بزرگم رو هم خیلی دوست داشت...
 سولماز همسر مسعود هم مثل من گاهی طعنه هایی می شنید..

من: سلام مادر جان..

مادر: سلام شیرین جون..

منصور: سلام مامان..

مادر: سلام پسرم خوبی؟...

منصور کنار مادرش رو تخت نشست ... مادر منصور با گلایه به منصور گفت: دستت درد نکنه منصور جان.. فقط می خواستی تن و بدن منو بلرزونی؟

منصور اخمی کرد و گفت: مگه من چیکار کردم؟

مادر در حالی روش به شادی بود به منصور گفت: اون شب همچین اومدی و گفتمی می خوام برم خارج و دیگه نمی خوام بمونم و این حرفا که من گفتم چمدوناتونم بستین.. بعد که زنگ زدم طفلی شیرین خودش هاج و واج مونده بود... واسه چی اون حرفا رو زدی؟ منصور خیلی راحت بدون این که خمی به ابروش بیاره گفت: مست بودم..

چشمای مادر شوهرم گرد شد.. چقدر بابت اینکه کاری کنم منصور کنار بزاره بهم سفارش کرده بود و الان صاف از خود منصور می شنید که مست کرده و رفته پیشش... یه جوری نگام کرد که زود از جام بلند شدم و به بهانه کمک به مریم رفتم تو آشپزخونه...مریم داشت سالاد درست می کرد..

من: سلام مریم جون..

مریم: سلام شیرین چطوری خوبی؟

من: مرسی.. حسابی افتادی تو زحمت...

مریم: نه بابا زحمتی نیست... الان اقایون بیان بساط کباب رو علم می کنن.. یه برنج که چیزی نداره...

من: سولماز چرا دیر کرده...

مریم: دیشب کشیک بود واسه همین فکر کنم دیر کردن...

اهانی گفتم.. سولماز پرستار بیمارستان بود..برای همین واسه هر مهمونی که می دادیم باید هماهنگ می شدیم که بیمارستان نباشه...

من: اقا بهمن کجان؟

مریم: پویا کلاس زبانه... رفته بیارتش...

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت: الانا دیگه می رسن...

بعد از چند دقیقه اقا بهمن و پویا از راه رسیدن... منصور و اقا بهمن زود بساط گوشت و منقل رو بردن تو حیاط که تا رسیدن مسعود و سولماز کبابها رو ردیف کنن... من و مریم هم مشغول چیدن سفره شدیم... پویا و شادی هم پیش مادر منصور نشسته بودن و پویا داشت کلاس زبانشو تعریف می کرد.. شادی هم که با دهن یه متر باز داشت نگاش می کرد.. مریم هر وقت می دیدش می خندید و قربون صدقه اش می رفت... بالاخره مسعود و سولماز و دوتا پسرانش اومدن... از دقیقه ای هم که پاشونو گذاشتن تو خونه انگار بمب منفجر شد.. پویا همراه ارش و امیر سرو صدایی راه انداختن که نگوو... اولین شاهکارشونم این بود که وقتی داشتن از این سر اتاق می دویدن اون سر اتاق و از رو سفره می پریدن پای امیر پسر کوچیک اقا مسعود گیر کرد به پارچ دوغ و دوغ ریخت وسط سفره.. اقا مسعودم چقدر عصبانی شد و امیر رو دعوا کرد ولی خوب تمیز کردن و جمع کردن دوباره سفره و چیدن دوباره اش مال ما بود... بعد از نهار جمع شدیم تو اشپزخونه و اقایون رفتن تو اتاق تا استراحت کنن... پسرها هم رفتن تو حیاط... شادی هم به علت وجود پسرا هرچقدر التماسشو کردم و بهت وعده دادم که برات جایزه می خرم نرفت بخوابه... رفت تو حیاط پیش اونا.. سولماز سر سینک وایساد و مشغول شستن شد.. هر چقدر بهش گفتم بیاد کنار من بشورم قبول نکرد.. من ظرفا رو اب می کشیدم و مریم هم خشک می کرد... من و مریم هم مشغول صحبت بودیم ولی سولماز خیلی ساکت بود... احساس می کردم از چیزی ناراحته.. تا خواستم ازش بپرسم مریم پیش دستی کرد و گفت: سولماز تو فکری چی شد؟

سولماز اروم گفت: طوری نشده...

من: مریم راس می گه.. از وقتی اومدی حواسم بهت هست.. نهار تم خوب نخوردی..

سولماز اهی کشید و گفت: امروز یکی از بیمارامون مرد...

ابروی من و مریم همزمان بالا رفت.. قلبم فشرده شد...

مریم با ناراحتی گفت: اخی الهی....

هرچند این موضوع برای من دردناک بود ولی برای سولماز که پرستار بود و هرروز با بیمار و زخم و حتی گاهی مرگ سروکار داشت نمی بایست انچنان دردناک می بود...

مریم: چرا مرد؟

سولماز دستاشو اب کشید و گفت: یه هفته تو کما بود.. امروز صبحم تموم کرد..

مریم: جوون بود؟

سولماز در حالی که دستاشو خشک می کرد گفت: اره همش بیست و هفت سالش بود...

تو دلم گفتم همسن من...

سولماز ادامه داد: گویا بچه دار نمی شده.. برای بچه دار شدنم میره دکتر و از این قرصهای خارجی مصرف می کنه که گویا اونا هم حساسیت می دن و میره تو کما...

من: ممکنه حساسیت بده؟

سولماز: خوب دارویی که اون مصرف کرده استاندارد نبوده... ولی هر دارویی ممکنه حساسیت بده..

مریم: حالا چی میشه؟

سولماز: فعلا که از دکترش شکایت کردن... دکتره هم می گه من این دارو رو براش ننوشتم سرخود مصرف کرده.. ببینیم چی میشه...

صدای جیغ شادی و بعد گریه اش از تو حیاط اومد.. سریع از اشپزخونه خارج شدم و رفتم تو حیاط.. شادی گریه می کرد و جیغ می کشید و به سمت ارش می دوید ولی ارش خیلی راحت از دستش در می رفت و این بیشتر شادی رو عصبانی می کرد... به سمت شادی رفتم و گرفتمش.. می خواست بره سمت ارش که نمی زاشتم.. پسرها هم می خندیدن.. سعی می کردم شادی رو اروم کنم که سولماز اومد تو حیاط و با تشر به ارش توپید که: مگه من نگفتم امروز رو شیطونی نکنین؟ مگه نگفتم اعصاب ندارم.. چرا به حرفم گوش ندادید؟...

ارش: شادی همش می خواد بیاد وسط بازی ما...

سولماز: اون بچه اس.. یه خرده نمی تونی باهاش راه بیای؟..

ارش چیزی نگفت.. امیر و پویا هم به خاطر عصبانیت سولماز ساکت ایستاده بودن... می دونستم که الان اعصابش خورده.. با قربون صدقه شادی رو بردم تو... هنوز گریه می کرد.. منصور از تو اتاق اومد بیرون و گفت: چی شده؟ چرا گریه می کنی شادی؟

شادی در حالی که چشماشو می مالید گفت: نمی زارن من بازی کنم...

منصور بهم نگاه کرد.. و گفت: اشکالی نداره بابا.. بیا بغل من بریم من باهات بازی می کنم...

و شادی رو از بغل من گرفت.. گفتم: می خواستم صورتش رو بشورم..

منصور: من می شورم..

و بعد به سمت دستشویی رفت.. رفتم تو نشیمن.. مریم با چندتا چایی اومد.. سولماز هم بعد از چند لحظه اومد تو.. دور هم نشستیم.. مادر هم بعد از اینکه نمازش رو تموم کرد اومد پیش ما.. هنوز سولماز ناراحت بود... مادر منصور فنچون چاییشو برداشت و رو به من پرسید: با منصور اشته کردی؟

جا خوردم.. توجه مریم و سولماز هم جمع شد.. به زور لبخندی زدم و گفتم: اشته؟ مگه قهر بودیم؟

مادر: منصور می گفت یه خرده حرفتون شده...

در حالی که سعی می کردم موضوع رو بی اهمیت جلوه بدم گفتم: ای بابا مادر جون چیز مهمی نبود که... یه بگو مگوی ساده بود.. تموم شد..

مادر: منصور که خیلی پکر بود..

مریم: ول کن مادر من .. هر چی بوده تموم شده.. من که امروز ندیدم منصور پکر باشه..

نفس عمیقی کشیدم.. واقعا منصور چقدر عاقل بود که بابت ماجرای طلاق و اینا به مادرش چیزی نگفته بود وگرنه الان باید جوابگوی تک تک سوالاتشون می بودم.. اینکه چرا رفتم.. چطور شد برگشتم.. همه اینا... ماشالا مادر منصورم که ول کن نبود... همه اش می خواست همه چیز رو به نفع

منصور تموم کنه.. همین کارا رو می کرد که منصور رو توهم برمی داشت که همیشه حق با اونه...
ولی با این حال تو دلم خیلی از منصور متشکر بودم...

مادر: تو نمی بینی ولی منی که مادرم می بینم.. بچه ام ناراحته..

من: اخه از چی ناراحته.. بهم بگه من قول می دم رفعش کنم...

مادر: خوب بچه ام می بینی همه پسر دارن ناراحت می شه خوب...

یعنی فک هر سه تایمون رو زمین بود..

مریم: وا مامان... چه ربطی داره... منصور دختر به اون گلی داره..

مادر: ربط داره مادر.. اصلا برای مرد جماعت پسر یه چیز دیگه اس...

من: ولی مامان جون.. منصور که شادی رو خیلی دوست داره.. حتی یه بارم به من نگفته دلش پسر
می خواست...

مادر: خوب بچه ام اینا رو تو دلش نگه می داره.. تو هم که نمی زاری بچه ات بشه.. واسه همین

منصور داره همش اینجوری می کنه...

سولماز: البته مادر جونم حق دارنا.. بعد ارش کمی اخلاق مسعود عوض شده بود ولی همین که امیر
به دنیا اومد دیگه شد همون مسعود همیشگی...

مادر: دیدی شیرین جون...

تو دلم به سولماز فحش دادم.. ای خودشیرین.. خوب بلد بود خودشو قندک کنه...

مادر ادامه داد: حالا تو بزار یه بچه دیگه به دنیا بیاد.. من قول میدم اگه منصور پسر دار بشه

اخلاقش از این رو به اون رو بشه...

با خودم گفتم یعنی ممکنه این باشه؟ اگه اینطوره؟ چرا جلو نمیاد؟... دوباره صدای توی سرم

گفت.. یه زن دیگه...

به نیمرخ صورت استخوانی منصور نگاه کردم... کمی اخم کرده بود و داشت رانندگی می کرد... شادی رو صندلی عقب خوابش برده بود... نمی دونستم چطوری از منصور بپرسم.. یعنی اصلا در این مورد نشده بود که حرف بزنیم... بارداری ام برای شادی که کاملا اتفاقی بود... همیشه هم منصور هر وقت خواسته بود طرفم اومده بود.. هیچ وقت نشده بود که در مورد این نیازها باهم صحبت کنیم... الانم اصلا بلد نبودم چطوری ازش بپرسم ... اون ته ته های دلم اصلا به این موضوع اعتقاد نداشتم که منصور به خاطر پسر داشتن یا نداشتن اینجوری می کنه... اخلاق منصور این سه چهار ماهه عوض شده بود.. اگه بنا بود به خاطر بچه پسر باشه از همون موقع تولد شادی اینجوری می شد.. با صدای منصور به خودم اومدم...

منصور: امروز خانم میرزایی زنگ زده بود...

من: جدی؟ چی می گفت؟

منصور: می خواست برای جمعه دعوتمون کنه...

وای مهمونی؟... یه مهمونی دیگه مصادف بود با یه دعوی دیگه بین من و منصور.. اصلا حوصله اش رو نداشتم...

من: خوب.. به چه مناسبت؟

منصور: نمی دونم نپرسیدم....

با تعجب گفتم: چرا نپرسیدی.. شاید لازم باشه کادویی چیزی بخریم...

منصور نیم نگاهی به من انداخت و گفت: لازم نیست.. دعوتشون رو رد کردم...

چشمام گرد شد.. منصور تا حالا دعوتی رو رد نمی کرد.. حتی اگه از طرف خانواده من بود.. اونوقت

چی شده که دعوت یکی از بهترین دوستاشو رد کرده؟... منصور واقعا داشت عجیب می شد..

بعضی وقتا رفتاراش برام غیرقابل هضم می شد...

گفتم: چرا رد کردی؟

منصور: حوصله شون رو نداشتم.. تو دوست داری بری؟

من: نه.. برای من فرقی نمی کنه..

منصور وسط حرفم پرید و گفت: راستی.. گفتم تو مریض شدی و رفتی خونه مادرت واسه همین نمی تونیم بیایم.. مواظب باش یه وقت سوتی ندی..

یعنی اصلا زبونم بند اومده بود... گفتم: منصور... تو خوبی؟

برگشت و یه جووری نیگام کرد که به عقل خودم شک کردم...

منصور: چطور؟

من: چند روزه کارای عجیب غریب می کنی؟

دهن منصور باز مونده بود... بعد از مدتی اخماشو کرد تو هم و با عصبانیت گفت: باز تو توهم زدی؟.. نمی شه یه خرده بهت محبت کرد؟ باز هوا برت داشت... الحق که حفته همیشه باهات داد و دعوا کنم.. لیاقت نداری که...

به بیرون خیره شدم... راس می گفت.. کجای کاراش عجیب بود؟.. داشت محبت می کرد.. اینکه شبا عوض اینکه منو بیدار کنه خودش شادی رو می بره دستشویی... زود برمی گشت خونه تا منو ببره دکتر.. کمک امروزش تو نگهداشتن شادی.. اینا همه از محبت بود.. چرا بد برداشت می کردم.. چرا فکر می کردم کاراش عجیب غریبه؟.. این که یه بار خوصله مهمونی نداشته باشه کجاش عجیب بود...

من: معذرت میخوام منصور.. من.. من اصلا نمی دونم چرا اینجوری فکر کردم...

منصور همچنان با اخم به روبروش خیره شده بود.. می دونستم عصبانیه که چیزی نمی گه... می دونستم نباید پی اش رو بگیرم... ولی تو اون لحظه تشنه محبتش بودم.. تمام این مدت داشت محبت می کرد و من نمی دیدم.. دستم رو رو دستش که روی دنده بود گذاشتم و فشار خفیفی دادم... اروم گفتم: منصور من جدا معذرت می خوام...

منصور دستم رو گرفت و گفت: مهم نیست...

دیگه تا خونه هیچی نگفتم.. باید سعی می کردم دلش رو به دست بیارم.. رسیدیم خونه... منصور شادی رو بغل کرد و از پله ها رفتیم بالا.. یاد روزی افتادم که شادی تو بغلم تمام این پله ها رو بالا اومدم.. در حالی که الان منصور خم به ابروش نیاورده بود..

گفتم: خسته نشدی؟

منصور: به خاطر چی؟

در حالی که در رو باز می کردم گفتم: شادی سنگینه.. من که یه دفعه اوردمش بالا نفسم برید..

در رو که باز کردم منصور از کنار من رد شد و گفت: خودتو با من مقایسه می کنی؟

و وارد خانه شد... راس میگفت... من نصف قدرت منصور رو هم نداشتم... با اون بازوهای عضلانی و قوی اش.. اصلا با من غیرقابل مقایسه بود... منصور شادی رو برد تو اتاق خودش و منم رفتم تو اتاق خودمون تا لباس عوض کنم.. همون لباس خواب رو پوشیدم و رفتم تو اتاق شادی تا لباساشو عوض کنم... منصور رفت تو دستشویی که دندوناشو مسواک بزنه... وقتی لباسهای شادی رو عوض کردم و برگشتم دیدم منصور با خیال راحت گرفته خوابیده... حالم گرفته شد.. چی فکر می کردم.. چی شد..

صبح وقتی که داشتم خونه رو جمع و جور می کردم تلفن زنگ زد.. به شماره نگاه کردم.. شماره خانم میرزایی بود.. همسر دوست منصور.. دوستش داشتم.. دختر خیلی خوبی بود.. شیطون و شوخ طبع...

من: الو

سپیده: سلام شیرین جون خوبی؟

من: سلام سپیده جون.. ممنون من خوبم.. آقای میرزایی چطورن؟

سپیده: علی هم خوبه.. ممنون.. اقا منصور می گفتن مریض احوالی.. خدا بد نده چی شده؟

من: نه طوریم نیست.. الان خوبم فقط یه خورده این سری عادتم ناجور شده بود..

سپیده: اخ اخ.. اونو که دیگه نگو.. ادم رو پنچر می کنه.. ای کاش یه دکتر می رفتی..

یاد حرف منصور افتادم که گفته بود آگه مهمونی دعوتمون کردن بیچونم.. خوشبختانه خود سپیده بهانه ام رو جور کرد..

من: اه اتفاقا برای همین سه شنبه از دکتر وقت گرفتم... برم یه چکاپ بد نیست..

سپیده: راستی؟.. پس خوب شد گفتی.. اخه زنگ زده بودم خونه تون ولی نبودین.. به اقا منصور که زنگ زدم گفتن مریضی.. می خواستم برای مهمونی دعوتتون کنم.. اقا منصور رد کرد.. علی هم اصرار داره حتما باشین واسه همین مهمونی رو عقب انداختیم که تو حالت خوب بشه و بتونی بیای... جمعه خوبه؟

ای خدا چی می خواستم چی شد... تازه مهمونی رو به خاطر ما عقب انداختن.. با من و من جواب دادم: والا راستش سپیده چون نمی دونم برنامه منصور چیه.. نمی تونم قولی بدم...

سپیده: بابا مهمونی جمعه اس.. جمعه که دیگه اقا منصور کار نداره که...

من: می دونم ولی یهو دیدی برایش یه کاری پیش اومده نتونست بیاد..

سپیده: ای بابا داری بهانه میاری ها.. بیاین دیگه...

من: نه به جان خودم... بهانه چیه.. بزار از منصور بپرسم حتما بهت جواب می دم..

سپیده: باشه پس منتظر جوابت می مونم..

بعد از کمی حرف زدن خداحافظی کردیم.. با خودم فکر می کردم چرا باید منصور بهانه بیاره و نره به مهمونی... تو اون مهمونی کیه که منصور دوست نداره ببینتش؟ کی بود که اون شب به منصور زنگ زده بود و منصور گوشی رو برنداشته بود؟.. شب منصور اومد خونه.. مثل چند شب پیش شروع کرد با شادی بازی کردن.. یاد حرف مادر شوهرم افتادم.. واقعا منصور اگر می خواست پدر خوبی می شد.. شب اداری شادی خیلی کم شده بود و روانشناس دلیش رو جو اروم و شاد خونه می دونست... ته قلبم از منصور متشکر بودم.. شاید یه بچه دیگه می تونست اوضاع از اینم بهتر بکنه... سر شام به منصور گفتم: امروز سپیده زنگ زده بود... منصور: خوب..

من: هیچی حالم رو می پرسید که مریض شده بودم و اینا...

شادی: ولی مامان تو که بهشون نگفتی رودل کردی..

چشمام چهار تا شد.. منصور با تعجب بهم نگاه کرد...

من: چرا عزیزم... بهشون گفتم مریض شده بودم...

شادی همچنان اصرار کرد: نه.. تو گفتی عادت دارم...

اینبار نوبت فکم بود که بچسبه به زمین.. به منصور نگاه کردم.. دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود که نخنده..

من: شادی جون.. تو به حرفهای من گوش می دادی مامان؟

شادی سرش رو انداخت پایین... منصور در حالی که سعی می کرد لبخندش رو جمع کنه گفت:
خوب دیگه چی می گفت؟

من: می گفت علی اقا اصرار داره ما تو مهمونی باشیم.. واسه همین مهمونی رو عقب انداختن روز جمعه...

منصور یهو دست از غذا کشید.. با اخم بهم نگاه کرد.. لقمه رو جویده نجویده قورت دادم و گفتم:
باور کن بهانه اوردم ولی گفت حتما باید باشید.. هنوز بهشون جواب ندادم.. گفتم باید با تو صحبت کنم...

منصور با همون اخم گفت: یه کار ازت خواستم...

من: منصور.. باور کن حتی گفتم وقت دکتر دارم ولی قبول نکرد.. خوب خودت یه بهانه بیار دیگه.. منصور ارنجش رو روی میز گذاشت و پیشونیش رو مالید.. از عصبانیتش می ترسیدم..

منصور: باشه با خود علی حرف می زنم..

نفس راحتی کشیدم... غذاشو خورده نخورده از سر میز بلند شد و رفت تو اتاق... وسوسه شدم گوشی رو بردارم و به مکالماتشون گوش بدم ولی باز ترس از منصور نداشت.. تا شادی غذاشو تموم کنه صحبت منصور تموم شد و از اتاق اومد بیرون...

گفت: با علی صحبت کردم.. گیر داد حتما بریم مهمونی.. منم اجباری قبول کردم..

لبخندی زدم و گفتم: باشه پس..

باز منصور رفت تو فکر....

لباسهای روی رگال رو پس و پیش کردم.. چی باید می پوشیدم...منصور از حموم بیرون اومده بود و داشت با حوله موهایش رو خشک می کرد... بوی افترشیوش پیچید توخونه..خوش به حال مردا که یه چیز رو ده بارم بپوشن باز مهم نیست.. پیراهن سبز رو برداشتم...نه خیلی یقه اش باز بود... گذاشتمش سر جاش.. پیراهن طوسی.. نه این رو که دفعه پیش پوشیده بودم...پوفی کردم.. منصور از تو ایینه نگام کرد و گفت: چی شده؟

من: هیچی پیدا نمی کنم بپوشم...

منصور: چرا؟ تو که اونهمه لباس داری...

با ناراحتی گفتم: همه شون یه ایرادی دارن... یا بازه یا قبلا دیدن...

منصور حوله اش رو درآورد و گفت: ای بابا دیده باشن.. چه عیبی داره...

باز بی حوصله لباسها رو روی رگال جلو عقب کردم.. منصور اومد پشت سرم.. از بوی شامپو و افترشیوش مست شدم... چند وقت بود نزدیک نیومده بود؟؟ بالاخره منم زن بودم... احتیاج داشتم...منصور نگاهی به لباسهام کرد و گفت: تونیک زرشکی داشتی؟.. اونو بپوش خوب..

تونیک زرشکی؟.. نه..حالم از اون تونیک زرشکی به هم می خورد..

گفتم: نه... از اون بدم میاد..

منصور بهم نگاه کرد و گفت: ولی خیلی بهت میاد..

صورتتم رو جمع کردم و گفتم: نه.. اصلا دوستش ندارم..

منصور نگاه موشکافانه ای بهم کرد.. انگار می خواست چیزی رو از تو صورتم کشف کنه.. دوباره به ردیف لباسام نگاه کرد... کمی لباسامو عقب جلو کرد و بالاخره یه بلوز سبز رنگ کشید بیرون..

منصور: اینو بپوش...

به بلوز ساده که یقه شومیز داشت نگاه کردم...

گفتم: این خیلی ساده اس...

منصور: به نظر من که همینو بپوش.. مگه کی می خواد بیاد.. یه مهمونی دوستانه اس دیگه... عروسی که نیست..

لباس رو از منصور گرفتم.. همون رو می پوشیدم با یه دامن میدی مشکی.. و با جوراب ساپورت.. هر چند تقریبا بیشتر مهمونی هایی که می رفتیم یا برگزار می کردیم شبیه عروسی بود.. خانومها با همون ارایش و لباس ولی باری این دفعه منصور خودش لباسم رو انتخاب کرده بود... دیگه موقع برگشتن تو سرم نمی زد که لباست اینجوری بود لباست اونجوری بود.. وقتی خواستم لباس بپوشم منصور از اتاق بیرون رفت.. و کمی بعد وقتی داشتم کرم پودر به صورتم می مالیدم برگشت.. دهنش می جنبید.. تو اینه بهش نگاه کردم که از تو کمد پیراهن ابی اش و برداشت و پوشید.. خط چشم رو برداشتم و پشت چشمم کشیدم. و بعد ریمل رو برداشتم.. منصور کراواتی رو برداشت و انداخت دور گردنش.. با تعجب گفتم: منصور.. می خوای اون کراوات رو ببندی؟

منصور: اره چه ایرادی داره؟

من: اخه کراوات قهوه ای با پیرهن ابی؟

انگار منصور تازه متوجه شد که چه کراواتی برداشته.. نچی کرد و گفت: یکی دیگه رو می خواستم بردارم...

کراوات رو سر جاش گذاشت و کراوات سرمه ایش که راه های نازک نارنجی داشت رو برداشت.. اومد نزدیک اینه.. رژ لبم رو برداشتم و به لبهام مالیدم.. منصور داشت کراواتش رو می بست.. رژلب رو سر جاش گذاشتم و به سمت منصور چرخیدم...

من: بزار برات درستش کنم..

منصور بی هیچ حرفی به سمت من چرخید... صورتمون در چند سانی هم بود... دستم رو بردم سمت کراواتش و گریش رو برایش صاف کردم... نفس داغ منصور می خورد تو صورتم.. نگاهم بالا اومد.. داشت بهم نگاه می کرد.. با چشمای درشت مشکیش.. لبخندی زدم... لبخندی بهم زد.. خواستم صورتم رو جلو ببرم که صدای شادی اومد: مامان.. من دستشویی دارم..

با صدای شادی منصور هم به خودش اومد و کمرش رو صاف کرد شادی رو بردم دستشویی و بعدش مانتو شالم رو پوشیدم و راه افتادیم... خونه علی از خونه ما دور نبود... یکی از دوستای صمیمی منصور بود از دوران دانشگاه.. دوسال نشده بود که ازدواج کرده بود.. بالاخره رسیدیم.. از همون بیرون کوچه صدای اهنگ تندشون می اومد...

با نگرانی به منصور گفتم: منصور به جان خودم تولدی چیزیه... بد شد هیچی نخریدیم...

منصور دست شادی رو گرفت و گفت: نه هیچی نیست.. از علی پرسیدم نگران نباش..

با شک به سمت خونه علی به راه افتادیم... تو دلم هر چی دعا بلد بودم خوندم که مهمونی ساده باشه.. منصور زنگ زد.. خوشبختانه ایفونشون تصویری بود و با دیدن ما در رو باز کرده بودن وگرنه با اون صدای اهنگ بعید بود صدای زنگ در رو می شنیدن... وارد اپارتمانشون شدیم.. خود سپیده در رو برای ما باز کرد.. پیراهن نباتی یقه قایقی پوشیده بود... برای یه لحظه از لباسی که به انتخاب منصور پوشیده بودم پشیمون شدم... در مقایسه با لباسهای اونا مثل لباس تو خونه بود.. با مهمونهایی که بودن سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم... منصور شادی رو با خودش برد.. مانتو و شالم رو تو اتاق گذاشتم و به خودم تو ایینه نگاهی کردم.. جدی ای کاش همون پیراهن طوسی دفعه قبل رو می پوشیدم.. این خیلی ساده اس.. سپیده وارد اتاق شد..

سپیده: وای شیرین جون نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی علی گفت میانین...

حرفی نداشتم بزنم... تنها یه لبخند به سپیده زدم.. سپیده بهم نزدیک شد و صداشو پایین آورد و گفت: راستی شیرین جون اقا منصور چرا با اقای مستوفی حرفش شده؟

ابروم از تعجب بالا رفت.. مگه منصور باهش حرفش شده بود.. اقای مستوفی یکی از دوستای منصور بود.. زیاد با علی حشرونشر نداشت.. ولی خوب گاهی تو مهمونی های ما با همسرش می اومد.. ادم بدی نبود..

گفتم: نه.. مگه حرفش شده؟

این بار نوبت سپیده بود که تعجب کنه.. گفتم: اره بابا.. مگه خبر نداری؟

گفتم: نه به خدا... منصور هیچی بهم نگفته...

سپیده: علی می گفت اقا منصور گفته اگه اون میاد ما نمایم...

سرم رو تکون دادم.. گفتم: نمی دونم والا.. همین چندماه پیش که باهم رفته بودن مسافرت خیلی خوب بودن ..

دودودودودودودیدیییییییینگگگگگگگگ... مسافرت کیش... علی اقا سپیده رو صدا کرد و سپیده زود رفت بیرون... اره.. بعد مسافرت کیش منصور و اقای مستوفی بود که اخلاق منصور عوض شده بود.. یعنی چه دعوایی بود که اینجوری منصور رو به هم ریخته بود.. منصور فقط از روی دوستی و کمک به اقای مستوفی رفته بوده... نه شراکتی بینشون بود نه هیچ چیز دیگه ای... دوباره به خودم نگاهی کردم.. بعد از اینکه مطمئن شدم لباسم خوبه وارد پذیرایی شدم.. منصور کنار رامین یکی دیگه از دوستاشون نشسته بود و داشت به حرفاش گوش می کرد.. شادی کنار دستش نشسته بود.. اهنگ ارومی روشن بود.. کنار فرزانه که همسر یکی دیگه از دوستاشون بود نشستیم و گرم صحبت شدیم.. جمعا چهار تا خانواده بودیم... یه جمع خوب ولی نه چندان خودمانی.. اقایون باهم دوست بودن ولی ما خانوما هنوز نتونسته بودیم زیاد باهم مچ بشیم... هر کدومون یه جور بودیم.. وقتی دور هم جمع می شدیم کاری نداشتیم به جز حرفهای بی سrote زدن و رقصیدن و خوردن... که البته بیشتر وقت من صرف بدو بدو با شادی می شد.. شادی از کنار منصور بلند شد و آمد پیش من..

شادی: مامان ... من اب می خوام..

از جام بلند شدم و به سمت میز رفتم.. سپیده یه اخلاق خوبی که داشت این بود که همه چیز رو حاضر و آماده رو میز می زاشت و مجبور نبودیم بابت هر چیز کوچیکی بهش مراجعه کنیم.. حتی

غذایی که می داد سلف سرویس بود.. کاری که عمرا نه من می تونستم انجام بدم نه اصلا منصور اجازه چنین چیزی بهم می داد... برای شادی اب ریختم و بهش دادم... این مهمونی هم مثل بقیه مهمونی ها بود با این تفاوت که شادی بیشتر پیش منصور بود.. برگشتم پیش خانوما...

فرزانه: اقا منصور مهربون شده ها...

من: چطور؟

فرزانه: اخه قبلنا شادی همش پیش تو بود.. الان شادی رو پیش خودش نگه می داره..

بعد چشمکی به من زد و گفت: خبریه؟..

با این کار فرزانه سپیده و عاطفه یکی دیگه از مهمونا هم نظرشون جلب شد..

سپیده: اره شیرین؟

من: نه بابا... خبری نیست.. بچه می خوایم چیکار..

عاطفه: ولی بی شوخی شیرین جون بزار یه بچه بیاد...

من: جدی؟.. من که بچه دارم تو به خودت بگو که دو ماه بعد ما عروسی کردی و هنوز هیچ خبری نیست...

عاطفه: وای نه شیرین جون.. حتی اسم بچه هم تن منو می لرزونه چه برسه به خودش...

من: تازه داری به من می گی یکی دیگه بیارم؟ نوبتی هم باشه نوبت شماها

فرزانه: ولی شیرین جان باور کن من اگه جای تو بودم می زاشتم یکی دیگه بیاد.. یعنی من فقط به شادی حسودی می کنم که مامانی مثل تو داره.. مامان که همش سرکار بود.. اصلا نمی شد ببینمش چه برسه به اینکه باهام بازی کنه ولی تو مدام با شادی بازی می کنی.. خیلی مامان خوبی هستی..

عاطفه و سپیده هم حرفهای فرزانه رو تایید کردن.. خیلی تعجب کرده بودم.. بعد از مدتی سپیده

بلند شد و اهنگی گذاشت و همه رو به رقص دعوت کرد.. علی هم از قفسه خونه شون بطری

نوشیدنی و گیلان برداشت و برای هر کس که می خواست می ریخت.. به سمت منصور

برگشتم.. دوست نداشتم بخوره.. هرچند انقدر مست و پاتیل نمی کرد ولی همون یه ذره رو هم

دوست نداشتم... از بوی الکل حالم بد می شد.. ولی انگار خدا صدام رو شنید چون وقتی علی به منصور تعارف زد منصور رد کرد و نخورد.. بعد از کمی رقص هم شامی رو که سپیده از بیرون سفارش داده بود اومد و مشغول شام شدیم... بعد از شام هم که بساط رقص و نوشیدنی به پا بود که یهو زنگ در رو زدن... کی بود یعنی؟.. رنگ از روی علی پریده بود.. نکنه پلیس یا یکی از همسایه ها باشه...

علی به طرف ایفون رفت به چهره اون شخص خیره شد.. بعد اروم به سمت ما برگشت و گفت: کسی نیست.. افشین

افشین؟ آقای مستوفی؟ به منصور نگاه کردم که اخماش شدید تو هم رفته بود... پس سپیده حق داشت.. یه اتفاقی افتاده بود بینشون که از اومدنش انقدر ناراحت بود... علی در رو باز کرد... منصور به من اشاره کرد که برو لباستو بپوش... خیلی اروم به سمت اتاق رفتم.. هر چند می خواستم ببینم برخورد افشین و منصور چطوریه.. منصور از جاش بلند شد و به سمت علی رفت و با عصبانیت یه چیزایی بهش گفت.. نمی شنیدم چی می گه.. خیلی اروم حرف می زد.. ولی کاملا معلوم بود که منصور عصبانیه و علی داره خودشو توجیه می کنه.. سریع لباس پوشیدم و شالم رو رو سرم انداختم.. و از اتاق رفتم بیرون.. افشین آمده بود تو یه طرف نشسته بود.. جو سنگینی بود.. اخم های منصور انقدر تو هم بود که ترسیدم چیزی بگم...

سپیده: اشیرین جون تو چرا حاضر شدی؟

من: دیگه کم کم رفع زحمت کنیم دیگه سپیده جون... حسابی اذیتتون کردیم..

سپیده: حالا که سر شبه.. بیشتر بمونین..

نگاهی به منصور کردم.. اخماش بدجوری توهم بود.. افشین نگاهش نمی کردم.. علی از اتاق بیرون اومد.. جعبه ای که تو دستش بود رو به افشین گرفت و گفت: بفرمایید...

افشین سریع بلند شد و جعبه رو از علی گرفت و خداحافظی کرد و رفت.. منصور متوجه من شد و گفت: ما هم کم کم بریم...

از همه شون خداحافظی کردیم و از خونه علی اینا اومدیم بیرون... مطمئن شده بودم بین افشین و منصور اتفاقی افتاده... و انقدر بد بوده که منصور اینجوری کنه.. سوار ماشین شدیم و منصور سریع راه افتاد..خواستم حرفی بزنم ولی دیدم عصبانیه و اگه چیزی بپرسم ممکنه داد بزنه... به خاطر نه ولی به خاطر شادی کوتاه اومدم...تا خونه فکر کردم.. یاد حرفای عاطفه و فرزانه... اینکه من مادر خوبی هستم... خبر داشتن به خاطر دعواهای ما بچه ام شب ادرااری گرفته بود؟.. شاید واقعا باید یه بچه دیگه وارد زندگیمون می شد..پس چرا منصور به من تمایلی نشون نمی داد... رسیدیم خونه.. منصور همونجور با اخمهای درهم شادی رو که نیمه خواب بود رو بغل کرد..

من: منصور نزار بخوابه دستشویی ببرمش...

منصور: باشه...

شادی رو تا خونه نیمه خواب بردیم... سریع شالم رو دراوردم و با مانتو بردمش دستشویی..بعد بغلش کردم و بردم تو اتاقش..لباسش رو عوض کردم و خوابوندمش... بعد وارد اتاق خودمون شدم.. منصور لباسش رو عوض کرده بود.. از عصبانیتش خبری نبود.. ارومتر شده بود..رفت بیرون تا مسواک بزنه..لباسم رو عوض کردم و لباس خواب سرمه ای ام رو پوشیدم...سرگرم پاک کردن ارایشم شدم..منصور برگشت تو اتاق..نگاهی به من کرد و چیزی نگفت.. خودش رو انداخت رو تخت و دست راستشو رو چشمش گذاشت..رژلب صورتی ام رو برداشتم و رو لبام مالیدم.. چراغ رو خاموش کردم و کنار منصور رو تخت دراز کشیدم... هر دو رو به سقف بودیم... بعد از مدتی صدای یه چیزی اومد.. به منصور نگاه کردم.. از کشوی پا تختی جعبه سیگارش رو بیرون آورد و سیگاری به لب گذاشت..دوباره به سقف نگاه کردم.. خیلی کم پیش می اومد که سیگار بکشه.. مخصوصا جلوی شادی که کاملا مراعات می کرد...بعد صدای فندکش اومد و بوی سیگار پیچید تو اتاق... صدای پوف منصور اومد... نمی دونستم تو چه فکریه..

من: منصور یه چیزی بگم؟؟

منصور اروم گفت: بگو..

منی دونستم چطوری بگم... گفتم: من فکر می کردم.. راستش.. من.. من فکر می کردم یه زن بهت زنگ می زنه..

منصور به طرف چرخید.. اروم بهش نگاه کردم.. زیرسیگاری رو روی سینه اش گذاشته بود..
قرمزی سیگار روشنش رو می دیدم..چشماش حتی تو تاریکی اتاق برق می زد...

منصور: چی؟

من: فکر می کردم با یکی رابطه داری...

کلافه در حالی که سیگار رو به لبش می برد گفت: دیوونه ای خوب...

تو این حرفش طعنه نبود.. یه جور رنجش بود.. از اینکه این فکر رو درباره اش کرده بود...

من: خوب بهم نگفته بودی با مستوفی حرفت شده..

منصور دود سیگار رو فوت کرد بیرون و گفت: کی اینو بهت گفته؟

من: سپیده گفت..

منصور چیزی نگفت.. دوباره پکی به سیگارش زد...

من: منصور من غریبه بود؟... چرا بهم نگفتی..

خاکستر سیگارش رو توی زیرسیگاری تکوند و گفت: چیز مهمی نبود....

من با دلخوری لبهامو جمع کردم و گفتم: به هر حال من دلخور شدم...

منصور دستم رو گرفت.. دستاش گرم بود..دستم رو نوازش کرد و خیلی مهربونانه گفت: دلخور

نشو خانم گل...

من: چرا باهاش حرفت شده بود...

منصور پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: هیچی بابا.. ولش کن.. اعصاب اون مردک رو ندارم..

بعد سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و گذاشت رو پاتختی.. هنوز دستم تو دستش بود..

به سمت منصور برگشتم... احساس کردم کمی خودشو جمع کرد..

با لحن لوسی گفتم: منصور...

منصور خشک گفت: چی می گی؟..

به لحن خشکش اعتنا نکردم.. خودم رو بیشتر به سمتش کشیدم و گفتم: منصور نظرت چیه دوباره بچه دار بشیم...

احساس کردم منصور خشکش زد... گفت: چی؟

من: دوباره بچه دار بشیم...

منصور: اصلا حرفش رو نزن..

من: چرا...

منصور عصبی گفت: اعصاب ندارم شیرین.. تو رو خدا ولمون کن... خوشحال بودم حرف مامان تو کت تو نرفته... نگو قشنگ تو رو هم شیر کرده... بچه مچه خبری نیست.. همین شادی رو بتونیم بزرگ کنیم هنر کردیم..

خورد تو ذوقم.. اخم کردم.. اروم از منصور فاصله گرفتم و پشتم رو بهش کردم.. هنوز دستم تو دست منصور بود.. تلاشی برای بیرون آوردنش نکردم.. می خواستم ببینم چیکار می کنه... دست منصور بازوم رو نوازش کرد و گفت: چرا ناراحت شدی؟

من: نشم؟

منصور: نه .. واسه چی ناراحت شدی.. ما بچه نمی خوایم... یکی داریم خوب...

من: موضوع بچه نیست

منصور: پس چیه...

من: تو مثل سابق نیستی..

منصور: من چیکار کردم.. باز یه خرده..

به سمتش برگشتم و وسط حرفش پریدم و گفتم: منظور من یه چیز دیگه اس...

منصور با دقت بهم نگاه می کرد... ادامه دادم: حواست هست به زندگی من؟.. چند وقت گذشته؟.. الان شده بیشتر از سه ماه.....

منصور زل زده بود بهم.. خودمم از این که این مسئله روبه این راحتی پیش کشیده بودم احساس خجالت می کردم.. تو این پنج سال یه بارم این حرفا رو باهم نزده بودیم... منصور با دقت نگاه می کرد.. قلبم تند تند می زد.. اب دهنم خشک شده بود.. چشمامو نمی تونستم از چشمای منصور بردارم...

منصور: اصلا معلوم هست چی داری می گی؟

با لحن التماس الودی گفتم: منصور...

منصور: یادته وقتی برمی گشتی چی گفتیم؟ به خاطر شادی.. قرار شد به خاطر شادی زندگی کنیم.. نه چیز دیگه...

اب دهنمو به زور قورت دادم... هرکاری کردم لبهام از هم باز نشد.. چی باید می گفتم؟ چی داشتم بگم.. راس می گفت.. به خاطر شادی بود که داشتیم زندگی می کردیم... بغض کرده بودم... چونه ام می لرزید.. می دونستم تو نور ضعیفی که از پنجره اتاق می تابه و هوای اتاق رو تاریک روشن می کنه می تونه منو ببینه... اشکام چکیدن..

با ضعیفی که می لرزید گفتم: پس من چی؟... پس..

منی دونستم باید چی بگم.. چیزهایی تو دلم بود ولی نمی دونستم دقیقا چی ان.. یا اصلا چی باید بگم...

منصور: داری گریه می کنی شیرین؟.. به خاطر یه... وای شیرین..

همونجور که گریه می کردم گفتم: نگو که تو هم فکر می کنی این فقط یه تماس ساده اس.. منصور...

منصور از رو تخت بلند شد و نشست... کلافه دستشو تو موهاش فرو برد.. سعی می کردم جلوی گریه ام رو بگیرم ولی مگه می شد... انگار گریه من به اراده من نبود...

منصور: بسه شیرین.. داری بدتر عصبیم می کنی...

سعی کردم جلوی گریه ام رو بگیرم.. دوست نداشتم ضعیف جلوه کنم... ولی این گریه از ضعف نبود.. این گریه خواهش برای جلب توجه بود.. برای ساخت دوباره زندگی ام.. می خواستم زندگی ام رو همون جوری بسازم که همیشه تو رویاهام داشتم... و رویاها فقط با تلاشه که به واقعیت تبدیل می شن... باید تلاش می کردم.. حتی اگه یکی از ترفندهاش گریه باشه...

دوباره منصور دراز کشید و اروم گفت: بسه شیرین به خدا امشب اعصاب ندارم.. بزار واسه یه وقت دیگه..

چیزی نگفتم و به سمتش خزیدم.. می خواستم برم تو بغلش.. چیزی نگفت و منو تو بغلش گرفت.. داغی لبهاشو رو پیشونیم حس کردم...

احساس کردم که منصور اروم منو از بغلش بیرون کشید و از جاش بلند شد.. می خواستم ببینم چیکار می کنه... صبح شده بود.. رفت بیرون.. منتظر بودم برگرده و لباس بپوشه.. ولی برنگشت.. اروم از جام بلند شدم و رفتم بیرون.. تو هال نبود.. چراغ دستشویی هم روشن نبود.. به اتاق شادی هم سر زدم.. دست اخر به سمت اتاق منصور رفتم و اروم در رو باز کردم... با صدای در منصور سرش رو بلند کرد...

من: چرا اومدی اینجا...

منصور: چرا بیدار شدی؟

من: فکر کردم داری میری سر کار

منصور: نه امروز حوصله شو ندارم.

من: واسه چی؟

منصور عصبی از جاش بلند شد و گفت: باز چیه دوره افتادی .. چته همش بهم گیر میدی... به تو چه مربوطه؟...

صداش هر لحظه بالا می رفت... التماس کردم: منصور خواهش می کنم.. شادی بیدار میشه... تو رو خدا..

منصور: خوبه بهانه شادی هست وگرنه چی می خواستی بگی؟

من: بهانه؟... شادی بهانه اس؟

منصور: برای جنابعالی که بله.. به بهانه شادی هر کاری دوست داری می کنی... منم مجبور می کنی همون کار رو بکنم... چه خوش خیال بودم که فکر میکردم برمی گردی سرتو می ندازی پایین زندگیتو می کنی..نگو نه خیر. خانم تازه خیالاتی دارن واسه خودشون.. داری جایا محکم می کنی؟...

من: جا پا؟ من؟ من چه جای پایی دارم محکم کنم؟

منصور: خیال کردی بابچه طرفی؟.. دو روز رفتی خونه بابات دیدی نه بوی کباب نیست.. خر داغ می کنن به بهانه شادی برگشتی..الانم که می گی بچه... دیگه چه خوابی دیدی؟
سرم داغ شد.. این حرفا چی بود منصور می زد؟...گفتم: چرا شرور می بافی..
یه لحظه انگار منو برق گرفت.. هنوز ضربه ای که به صورتم خورده بود رو نمی تونستم تحلیل کنم..

منصور: من شرور می بافم؟... حرف دهنتمو بفهم احمق...

دستم رو روی صورتم گذاشتم.. منصور به من سیلی زد؟.. اره؟.. انقدر وقیح شده بود؟..

من: چه غلطی کردی کثافت؟.. به چه حقی به من سیلی زدی؟

منصور: حقت بود... بیشتر از اینا حقته.. نمی دونم کدوم شیر پاک خورده ای تو رو انداخت تو زندگی من که هنوزم نمی تونم وجود نحستو از زندگیم بشورم... هر چی می کشم از تو می کشم..
یه بار دمبتو گرفتم از زندگیم انداختم بیرون نمی دونم چه جادویی به کار بردی که دوباره برگشتی..

با عصبانیت گفتم: جادوگر تویی و اون...

بقیه حرفم رو خوردم.. منصور با عصبانیت قدمی به طرفم برداشت و گفت: چی؟ چی می خواستی بگی؟..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هیچی..

بازو هام رو محکم گرفت و داد کشید: بگو داشتی چه گهی می خوردی؟... جادوگر منم و کی؟
مادرم؟ هان؟

با داد آخر منصور منم داد کشیدم: ولم کن...

از صدای دعوی ما شادی بیدار شده بود و داشت منو صدا می زد.. ولی انگار وقت نداشتم به بچه ام جواب بدم.. منصور از اتاقش پرتم کرد بیرون... تو حال محکم خوردم زمین..

منصور: پاشو جل و پلاستو جمع کن برگرد همون خراب شده ای که ازش اومدی...

دور بارزو هام از فشار دست منصور درد گرفته بود.. در حالی که بلند می شدم داد زدم: خراب شده این خونه اس که مثلا ساختی...

منصور: خفه شو کثافت عوضی...

من: تو خفه شو..

منصور به طرفم خیز برداشت.. خواستم تا اتاق بدوم ولی منصور از من سریع تر بود.. منو کنار دیوار به تله انداخت... دستاشو دو طرفم سد کرده بود.. صورتش که از عصبانیت قرمز شده بود تو دوسانتی من بود... داشتم از ترس سخته می کردم... شادی گریه می کرد و منو صدا می زد..

منصور: چه غلطی کردی هان؟... به من گفتمی خفه شو؟

شادی بی وقفه صدام می کرد... صدای گریه اش بیشتر عصبیم می کرد.. دست منصور رو پس زدم و گفتم: برو کنار شادی رو بیدار کردی...

به سمت اتاق شادی رفتم... طفلی شادی روی تختش ایستاده بود و داشت به پهنای صورتش اشک می ریخت... خدا رو شکر که خودشو خیس نکرده بود.. سریع بغلش کردم و بوسیدمش... بعد بردمش دستشویی..

شادی با گریه پرسید: مامان چرا دعوا می کنین...

من: چیزی نیست عزیزم... بابا دیوونه شده...

منصور عصبانی گفت: من دیوونه شدم یا تو...

من با صدای بلند گفتم: داد نکش بچه می ترسه...

منصور با پوزخندی گفت: چه به فکر بچه‌ه... پاشو جل و پلاستو جمع کن تا با لگد ننداختمت تو خیابون..

من: لازم نیست شما زحمت بکشی خودم از این خراب شده میرم..

سریع رفتم تو اتاق و اولین لباسی که دم دستم رسید پوشیدم.. کمدم رو باز کردم و لباسام چپوندم توش... شادی گریه می کرد..

منصور: برو ببینم.. تهش دوباره برمی گردی... دارم اون روز رو می بینم..

من: دیگه سرمم بره برنمی گردم...

منصور: اره اون سری هم همین مزخرفها رو می گفتی.. برگشته بچه رو علم کردی خدا به دادم برسه که اینبار بخوای برگردی چی رو می خوای علم کنی...

شادی رو بردم تو اتاقش و داد زدم: کور خوندی.. دیگه برنمی گردم..

منصور: خفه شو.. بخوای برگردی هم نمی زارم.. قلم پاتو می شکونم قدمتو بزاری اینجا..

لباس شادی رو پوشوندم.. دلداریش هم می دادم که گریه اش رو بس کنه ولی شادی همچنان گریه می کرد... اشکی از چشماش پایین نمی اومد ولی همچنان زار می زد..

منصور: کجا...

من: خونه بابام...

منصور: اونو که می بینم.. بچه رو می گم کجا می بری؟

من: انتظار داری بچه مو ول کنم دست توی روانی؟

منصور دست شادی رو گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: خودت هری.. گمشو بیرون ولی شادی می مونه...

پرید و دست شادی رو گرفت و گفتم: خیال کردی نمی زارم بچه ام اینجا بمونه...

منصور هلم داد.. محکم به دیوار خوردم.. احساس کردم همه استخوانام خرد شد.. شادی جیغ کشید..

منصور: گفتم خودت هری.. لیاقتشو نداری بچه منو بزرگ کنی..

داد کشیدم: خفه شو.. شادی بچه منه.. تو لیاقت نداری..

داد و هوارمون ادامه داشت.. به زور شادی رو از دست منصور بیرون کشیدم و با ساکم رفتم تو خیابون.. شادی همچنان گریه می کرد.. از حرص دندونامو به هم می ساییدم... دستمو برای یه تاکسی بلند کردم و سریع سوار شدم... ادرس خونه مامان رو دادم.. همه جای بدنم درد می کرد.. شادی هق هق می کرد.. دلم داشت مالش می رفت.. ولی اهمیت نمی دادم.. صبح به اندازه کافی حرص خورده بودم.. به من گفته بود جادوگر.. من کجای زندگی مون جلوشو گرفته بودم؟.. نه اینکه جزیه سایه چیزی نبودم.. رسیدیم دم خونه مامان.. دستم رو بردم و از تو کیفم پول دراوردم و به راننده دادم و سریع پیاده شدم و زنگ در رو زدم...

راننده: بقیه پولت خانم..

من: مال خودت...

راننده گازش رو گرفت و رفت..

مامان: کیه؟

من: منم مامان در رو باز کن...

در باز شد و قدم به داخل حیاط گذاشتم.. مامان در تراس رو باز کرد و گفت: شیرین چی شده صبح به این زودی...

با دیدن سرووضع من با ساک و صورت گریون شادی چشماش گرد شد.. با دست رو صورتش زد و گفت: بمیرم مادر.. چی شده؟

ساک رو رو زمین ول کردم.. تا چشمه اشکم جوشید.. جای سیلی منصور روی صورتم می سوخت.. اشکام یکی یکی چکیدن.. زانوهام دیگه طاقت نداشتن.. ضعف کردم و روی زمین نشستم... با دیدن من شادی باز جیغ کشید.. مامان سریع به سمت من دوید... مامان: الهی قربونت برم.. نصفه عمر شدم شیرین.. بگو چی شده...

سرم رو تو یغلش گرفت.. چقدر اغوشش آرامش بخش بود.. سرم رو سینه اش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن.. هر لحظه که می گذشت گریه ام بیشتر می شد... مامان سرم می بوسید و منو بیشتر به خودش فشار می داد...

مامان: الهی قربونت بره مادر.. الهی فدات بشم.. بیا عزیزم... بیا اینجا نشین.. بیا بریم تو مادر..

اشکامو با اون دستهای مهربونش پاک کرد و زیر بغلم رو گرفت و از رو زمین بلندم کرد.. سرم گیج می رفت.. خواستم ساک رو بردارم که نداشت..

مامان: صبحونه خوردی؟

با سر اشاره کردم: نه..

عمه روبروم نشست و داشت با نگرانی نگام می کرد... شادی داشت کارتون نگاه می کرد.. دماغم رو بالا کشیدم و دوباره دستمال کاغذی برداشتم...

من: خوب بودا... این چند وقته خوب بود... صبح دوباره دیوونه شد.. نمی دونم چش شده.. می گفت تو رو به زندگی من انداختن... اخه کی منو به زندگی اون انداخته؟

عمه: غلط کرده چنین حرفی زده... بیاد بهش می گم که وقتی اومدن خواستگاری هیشکی نه اون خاله اش چه به به و چه چهی راه انداخته بود...

سارا: مامان اقامنصور که به حرف اینو و اون کاری نداره...

چیزی نگفتم.. مامان: سارا جون نمی دونی صبحی چطوری اومدم... انگار از زیر کتک ازاد شده بود..

سارا نگاهم کرد.. معنی نگاهشو فقط من می فهمیدم.. جای سیلی منصور می سوخت..

شادی سریع برگشت و گفت: بابا منصور مامان رو هل داد...

مامان: هلت داد؟

من: می خواست شادی رو نگه داره.. رفتم شادی رو از دستش بگیرم هلم داد.. چیزیم نشد...

مامان سرش رو تکون داد و گفت: باید به مرادی بگم بره حق این پسره رو بزاره کف دستش...

سریع گفتم: چی می گی مامان... مگه بابا اون دفعه نرفته بود؟.. کم حرف شنید؟

مامان با تعجب نگاه کرد ولی چیزی نپرسید... نپرسید از کجا می دونم منصور به بابا چی گفته..

شادی با دقت و ساکت بهمون نگاه می کرد...

عمه رو به سارا گفت: الان شیرین می تونه بره دادگاه و تقاضای طلاق بده؟

سارا متفکر گفت: اونو که می تونه ولی بهتره صبر کنیم منصور این کار رو بکنه...

مامان: واسه چی صبر کنیم سارا جون... اگه به منه که از همین فردا بیفت دنبال کاراش.. همون

دفعه پیش هم با اون اوضاع نباید می زاشتم برگرده اونم انقدر ساده..

سارا: ولی زندایی جون اگه ما اول تقاضای طلاق بدیم مهریه تعلق نگیره...

من: مهریه می خوام چیکار سارا... من فقط شادی رومی خوام... فقط حضانت شادی رو بدن به

من..

سارا: حضانت بچه که تا ۷ سالگی مال توئه نگران نباش...

من: بعدش چی؟..

سارا: بعدش میدن به پدر...

من: ولی من می خوام شادی پیش من باشه..

سارا: واسه همونه که می گم صبر کنیم منصور تقاضای طلاق بده... اونوقت می تونیم در ازای بخشیدن مهریه شادی رو ازش بگیریم...

عمه: اره اینم فکر خوبیه...

من: اگه قبول نکرد چی؟

سارا: خوب ببین شادی تا ۷ سالگی پیش توئه.. یعنی حضانت با مادره.. این به کنار... اگه ما نتونستیم در ازای بخشیدن مهریه حضانت شادی رو بگیریم که هیچ.. اگه نتونستیم باید یه کار دیگه بکنیم..

عمه: مثلاً چه کاری؟

سارا: خوب باید ثابت کنیم منصور صلاحیت نداره..

من: چطور میشه ثابت کرد؟

سارا: خوب راههای مختلف داره.. مثلاً ثابت کنیم معتاده یا سلامت روانی نداره یا خلافاکاره... پوفی کردم... معتاد و خلافاکار که هیچ.. منصور طرفش نمی رفت..

گفتم: سلامت روانی؟.. فکر می کنی کسی که همینطوری بی دلیل یه روز خوبه صبحش زنشو از خونه می ندازه بیرون سلامت روانی داره؟

سارا: نه نداره ولی دادگاه اینو قبول نمی کنه.. فقط بیماری روانی حاد که تشخیص بده ممکنه به بچه آسیب بزنه...

من: اخه چرا؟... دیوونگی دیوونگیه دیگه.. نمی دونی وقتی عصبانی میشه چطوری می شه..

سارا نگاه عمیقی به من کرد.. اروم گفت: عزیزم اخه من که تعیین نمی کنم.. اینا رو قانون تعیین میکنه... تازه اونم کلی دوندگی داره.. به همین سادگی نیست...

عمه: یعنی به غیر اینا راه دیگه ای نیست؟

سارا: چرا راه که زیاده ولی خوب بستگی داره به موقعیتش داره... واسه همینه که می گم صبر کنیم..

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: ایشالا هر چی صلاحه همون پیش بیاد..

سرم رو تکون دادم.. چی فکر می کردم چی شد.. به خاطر شادی برگشتم تو اون خونه ولی دوباره همه چی به هم ریخت... به خودم قول داده بودم هر اتفاقی پیش بیاد از شادی و زندگیش حمایت می کنم ولی مگه خودم ادم نبودم؟! بمونم و تحقیر بشم واسه چی?..

کمی بعد سارا پاشد و رفت.. مامان اصرار کرد برای شام بمونه که نموند... گفت فردا خیلی کار داره و باید بره.. خیلی بهم سفارش کرد که هر اتفاقی افتاد بی خبر نزاریمش...

شادی: مامان.. من خرسیمو می خوام..

من: خوب برو ورش دار..

شادی: از کجا؟! موقع اومدن که نیاوردیش...

من: برو با یه عروسک دیگه بازی کن..

شادی: اینو دیگه دوست ندارم.. من خرسیمو می خوام...

داشتم عصبانی می شدم.. تو این هیری ویری شادی هم خرسی رو علم کرده بود...

من: خوب حالا که خرسی اینجا نیست...میگی چیکار کنم؟

شادی: من خرسیمو می خوام... برو برام خرسیمو بیار..

عصبیتر شدم و گفتم: صبح باباتو ندیدی؟!.. ندیدی چطور دعوا کرد و از خونه انداختمون بیرون؟ هان؟ ندیدی؟

شادی رو محکم گرفتم و تکون دادم و گفتم: اونوقت بهم می گی برو برام خرسی رو بیار؟!..هان؟ برم که دوباره بیفتم زیر دست اون مردک؟

شادی شروع کرد به گریه کردن... عمه به سمت اومد و گفت: شیرین جان چی کار می کنی..

سعی کرد شادی رو از دست من دربیاره.. شادی همچنان گریه می کرد ولی انگار گریه اش رو نمی دیدم...

عمه: ولش کن شیرین این بچه اس..

با عصبانیت داد کشیدم: بچه اس؟.. نمی بینه اعصاب ندارم؟ چیه همش اینجا می گه اینو می خوام اونو می خوام... بره بازیشو بکنه دیگه..

شادی همچنان گریه می کرد و به عمه گفت: به خدا عمه.. من فقط گفتم خرسیمو می خوام...

داد زدم: خرسی رو بهت بدم دودقیقه بعدش می گی اینو نمی خوام اونیکی رو می خوام... نمی شناسمت؟

مامان دستمو کشید و گفت: بیا بشین شیرین.. چیکار داری بچه رو..

عمه شادی رو بغل کرد و بردش تو اتاق... مامان کنارم نشست.. دستام رو روی صورتم گذاشتم.. اعصابم داغون بود.. مطلقه شدن تو بیست و هفت سالگی.. اونم با یه بچه... اسون نبود.. هنوز حرفای زن عمو و خالم تو ذهنم بود... تازه اون موقع انقدر جدی نبود ولی الان که جدی شده بود.. آخرش چی می شد؟..

مامان بغلم کرد و گفت: شیرین جان.. می دونم حوصله نداری.. می دونم اعصابت خرده.. ولی اون بچه اس.. طفلی چیزی نگفت.. می گفتم میرم برات میارم..

گریه ام گرفت.. از صبح صدمبار گریه کرده بودم و باز اروم شده بودم.. مامان اشکامو پاک کرد و منو تو بغلش گرفت.. واقعا اگه بغل مامانم نبود باید چیکار می کردم... کمی بعد مامان گفت: پاشو شیرین.. پاشو برو پیش شادی.. یه خرده باهاش بازی کن..

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق... عمه دستای شادی رو گرفته بود و داشت باهاش حرف می زد.. شادی هم با اون چشمای درشتش با دقت به حرفهای عمه گوش می داد.. با ورود من عمه حرفاشو قطع کرد.. شادی بهم نگاه کرد.. چشماش قرمز بود.. دستامو برایش باز کردم و گفتم: خوشگلم بیا بغلم ببینم...

شادی از پیش عمه بلند شد و اومد تو بغلم.. صورتش رو بوسیدم و به خودم فشارش دادم...

شادی: مامان ببخشید که گفتم خرسی رو می خوام.. من نمی خوامش با همین عروسک بازی می کنم..

دوباره بوسیدمش و گفت: صبر کن به سارا می گم فردا به بابات زنگ بزنه بگه خرسیتو بیاره..
باشه؟

شادی: باشه..

من: حالا اشتی؟

شادی: اشتی..

عمه با لبخند بهمون نگاه کرد وگفت: خوب حالا که باهم اشتی کردین پاشین برم یه چایی دیش بخوریم...

به شادی نگاه کردم... گفتم: بریم؟

شادی: من بستنی می خوام..

من با تعجب ساختگی گفتم: ایا تو که گفتی من نمی خوام...

شادی: نه من گفتم خرسی رو نمی خوام... ولی بستنی رو می خوام...

من: اگه بستنی نداشتیم چی؟

شادی: اممم... زنگ می زنم بابابزرگ بخره...

عمه خندید و گفت: وروجک برای هر چیزی یه راه حل داره..

شادی رو بغل کردم و گفتم.. باشه.. بریم ببینیم مامان بزرگ بستنی داره یا نه..

دور هم نشسته بودیم و چایی می خوردیم.. شادی هم ساکت و اروم جلوی تلویزیون نشسته بود و بستنی می خورد و کارتون تماشا می کرد..

عمه: مصطفی کی میاد؟

مامان: الانا دیگه باید پیداش بشه

عمه: ای کاش می زاشتی برم با سارا...

مامان: چرا؟ غریبه ای؟ یه شب بد بگذرون...

عمه: ای وای نه نرگس جون... خدا شاهده اینجا عین خونه خودمه..

مامان: پس دیگه تعارف نکن..

من: آقای شفیع زاده کجان؟

عمه: رفته قزوین به داداشش سر بزنه...

من: خدای نکرده طوری شده؟

عمه: نه بابا... برادرش زنگ زده بیا بریم یه سر به باغمون بزنیم.. شفیع زاده هم عشقه درخت

باهاشون رفت...

من: اها..

در همین هنگام صدای بسته شدن در اومد..

مامان: مصطفی اومد...

شادی از رو مبل پایین پرید و به سمت در دوید.. ضربان قلبم بالا رفت.. چطوری باید با بابا روبرو

می شدم... چقدر باید به خاطر من زجر می کشید.. روشو نداشتم برم جلو.. نمی تونستم تو

چشماس نگاه کنم و بگم دوباره برگشتم سر خونه اول... روشو نداشتم بگم اشتباه کردم...

بابا با شادی وارد شد.. داشت می خندید.. طبق معمول کیسه خرید دستش بود.. مامان نزدیک

رفت و کیسه خرید رو از دستش گرفت... سلام کردیم...

بابا خندان گفت: سلام دخترم... سلام خواهر راه گم کردی.

عمه: اختیار داری داداش.. هر جا باشم زیر سایه شمام...

احساس کردم نمی تونم اونجا بمونم... رفتم تو آشپزخونه.. مامان داشت کیسه خرید رو جابه جا می کرد.. غر زد: بازم فلفل خریده...

من: مامان بدید من جا به جا کنم شما برای بابا چایی ببرید..

مامان: نه خودم جابه جا می کنم.. تو ببر

نمی خواستم یه بار دیگه با بابا روبرو بشم... گفتم: باشه من می ریزم شما ببرید...

سنگینی نگاه مامان رو رو خودم حس کردم..

مامان: باشه بریز ببرم..

چایی رو ریختم و توی سینی گذاشتم و دادم به مامان.. برای اینکه سرم تو آشپزخونه گرم بشه شروع کردم خریدها رو جابه جا کردن.. در قابلمه خورشت رو برداشتم و به هم زدم.. بوی قورمه سبزی درجه یک مامان پیچید تو دماغم...

شادی: مامان..

من: بله..

شادی: بابا بزرگ صدات می کنه..

وای رسید اون لحظه که ازش می ترسیدم... اروم از آشپزخونه خارج شدم.. تو نشیمن تنها صدایی که می اومد صدای تلویزیون بود.. اروم به صورت بابا نگاه کردم.. از اون خنده ای که موقع اومده داشت خبری نبود.. تو فکر بود.. نمی دونستم باید چی بگم.. با فاصله از مبل ایستادم...

عمه: بیا بشین شیرین جان..

بابا سرش رو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت.. اب دهنم رو قورت دادم و روی اولین مبل نشستم.. انگار رو میخ نشسته بودم... نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم...

بابا: شیرین مادرت چی می گه؟

سرم داغ بود... انگار همه خون بدنم تو سرم جمع شده بود با خودم گفتم الانه که از گوشام بزنه بیرون... نمی دونستم باید چی جواب بدم...

بابا: راس می گه منصور از خونه انداختت بیرون؟

وای مامان .. مامان چرا اینو گفتی؟.. چرا اینجوری گفتی؟ الان بابا سخته می کنه...

زیرلب گفتم: نه.. اینجوری ام نه.. خوب یه خرده دعوا مون شد..

بابا با اخم گفت: چیزی هم بهت گفت...

چیزی نگفتم...بابا دوباره پرسید: پرسیدم چیزی بهت گفت؟

عمه: مصطفی جان تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن برادر من...

داشت گریه ام می گرفت... بابا پوفی کرد و الله اکبری گفت...عذاب وجدان داشتم.. ترجیح می

دادم بمیرم تا این که انقدر موجب ناراحتی اطرافیانم باشم...

شادی: مامان..

من: بله عزیزم...

شادی: من دستشویی دارم..

سریع برای اینکه از اون جو خارج بشم شادی رو بردم دستشویی... سعی می کردم خودمو معطل

کنم تا دیرتر برم پیش بابا و مامان...سر میز شام بابا رو به عمه گفتم: سارا خبر داره؟

عمه: اره عصری اینجا بود.

بابا: نظر اون چیه؟

عمه: سارا می گفت بهتره صبر کنیم...

بابا با اخم گفت: چرا صبر؟.. صبر لازم نیست..

عمه: والا سارا یه چیزایی می گفت ... راجع به مهریه و حضانت و اینا.. شیرین بهتر می دونه.. به خاطر اون می گفت بهتره صبر کنیم..

بابا: مهریه؟ مهریه نمی خواد.. زودتر کار رو تموم کنه.. ما به یه قرون دوزار اون مردک هیچ احتیاجی نداریم..

من: سارا می گه شاید بتونیم به عوض بخشیدن مهریه حضانت شادی رو بگیریم..

بابا رفت تو فکر.. سرش رو تکون داد و گفت: اره اینم حرف خوبییه..

به زور غذا می خوردم.. انگار راه گلومو بسته بودن.. شادی به ما نگاه می کرد.. سرنوشتم چی می شد؟.. یه زن بیست و هفت ساله با یه بچه...

دو روز گذشت... هیچ خبری از منصور نبود... سارا اعتقاد داشت بهتره چند روز دیگه هم صبر کنیم اگه خبری نشد به عنوان وکیل من میره و باهاش حرف می زنه.. بهتر بود من باهاش روبرو نشم.. تو خونه مامان بیکار بودم... مامان طبق عادت همیشگیش اجازه نمی داد کار خونه انجام بدم.. کار من شده بود یا با شادی بازی کردن یا کتاب خوندن... یه روز صبح مامان رفته بود خرید.. موبایلم زنگ خورد... به صفحه گوشیم نگاه کردم... مریم بود.. خواهر منصور.. حوصله اش رو نداشتم ولی جواب دادم...

من: الو..

مریم: سلام شیرین جون..

من: سلام مریم جون چطوری؟ خوبی؟ پویا خوبه؟ اقا بهمن..

مریم: مرسی همه خوبن.. شادی چطوره؟

من: شادی هم خوبه مرسی..

مریم: شیرین جور ببخشی ها... ولی منصور راس می گه؟

خوب اخبار خوب به همه رسیده.. اولیش مریم...

من: من نمی دونم منصور چی گفته...

مریم: دیشب زنگ زدم خونه تون... منصور می گفت باهم حرفتون شده رفتی خونه بابات...

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه که صحبتهای احتمالی ما رو شادی نشنوه.. این چند روزه به اندازه کافی در معرض حرفامون بود...

من: والا چی بگم...

مریم من منی کردو گفت: منصور می گفت دعواتون جدیه..

من: اره خیلی بد بود...

مریم: شیرین جون نمی خوام تو زندگیتون دخالت کنما... ولی خوب دعوا تو زندگی هر زن وشوهری پیش میاد.. اگه قرار باشه با هر دعوایی ادم طلاق رو علم کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشه...

من: فکر می کنی دفعه اولمه قهر می کنم میام اینجا؟

مریم: نه.. حالا هر چند دفعه... من و بهمن هم زیاد باهم حرفمون میشه ولی خوب ما ها دیگه بچه داریم.. به خاطر بچه هم که شده بهتره کوتاه بیایم...

من: اتفاقا من تا اینجا به خاطر شادی خیلی کوتاه اومدم... خیلی جاها حرفمون شد.. فحش شنیدم.. ولی چیزی نگفتم... ولی اینبار دیگه نمی تونم تحمل کنم.. اینبار به خاطر شادی اومدم.. به این خاطر که یه خرده روی آرامش ببینه.. نمی شه که هر روز هر روز دعوا باشه...

مریم: چرا پیش یه مشاور نمی رین... اونا می تونن کمکتون کنن...

من: مشاور؟... مادامی که برادر شما فکر می کنه منو بهش انداختن فکر می کنی مشاور جواب بده؟.. مشاور برای مشکلات کوچیکه نه برای مشکل ما...

مریم با تعجب گفت: چی؟.. منصور می گه تو رو بهش انداختن؟.. کی انداخته.. این چه حرفیه؟

من: نمی دونم.. حرفیه که منصور می زنه...

مریم پوفی کرد و گفت: نمی دونم این چند وقته چرا منصور این جورى شده.. اولاً كه رفت پیش مامان و خارج رو علم كرد.. بعد یهو گفت نه چنین چیزی نیست.. الانم كه اینو علم كرده.. نمی دونم منصور چيكار داره می كنه...

من: والا مریم جون خودمم نمی دونم

مریم با لحن ملایمتری گفت: حالا تو یه خرده دست ننگه دار.. شاید دوباره اشتی كردین..

من: فقط اشتی کافی نیست.. مگه تا حالاش اشتی نكردیم.. مگه برنگشتیم سر خونه مون.. به خاطر شادی.. ولی باز چی؟.. دوباره دعوا دعوا.. منصور اصلاً معلوم نیست از زندگی چی می خواد...

مریم: والا چی بگم.. امیدوارم همه چی ختم به خیر بشه..

داشتم حرف میزدم كه تلفن زنگ زد... از مریم خداحافظی كردم و تلفن رو برداشتم... سارا بود..

من: سلام سارا جون..

سارا: سلام چطوری خوبی؟

من: ممنون چه خبرا؟

مامان از در وارد شد.. با گوشی توی دستم رفتم به استقبالش و چندتا از کیسه های خرید رو ازش گرفتم.. مامان اشاره كرد كیه؟.. با لب خونه گفتم سارا..

سارا: امروز یکی زنگ زده بود دفتر.. می گفت وكيل منصوره..

من: جدی؟.. چی می گفت..

سارا: می خواست بدونه من هنوز وكيل توام یا نه.. و اینکه می خواست ببینه رایى به طلاق توافقی هستیم یا نه...

من: تو چی گفتی...

سارا: شرایطشون رو پرسیدم.. گفت مهریه رو تمام و کمال میده ولی شادی رو می خواد..

چشمام گرد شد و گفتم: چی؟ منصور شادی رو می خواد؟

سارا: وکیله اینطوری می گفت...

من: تو چی گفتی؟

سارا: منم گفتم اتفاقا ما هم همین شرط رو داریم که بخشش مهریه در ازای حضانت شادی...

پوفی کردم و گفتم: خوب چی شد؟..

سارا: هیچی به توافق نرسیدیم.. قرار شد از طریق دادگاه اقدام کنیم... احتمالا چند روز دیگه

دادخواست بیاد در خونه...راستی شیرین مهریه ات چقدره؟

من: ۱۰۰ تا سکه.. چطور؟

سارا: می خواستم ببینم منصور از پس پرداختش برمیاد یا نه که گفته مهریه رو می دم...

من: والا نمی دونم.. ۱۰۰ تا سکه چقدر میشه؟

سارا: حدود ۱۰۰ میلیون.. حالا کمتر یا بیشتر..می تونه پرداخت کنه؟

من: والا این پول زیادیه ولی نمی دونم بتونه یا نه..

سارا: البته دادگاه قسط بندی می کنه.. راستی وکیلشو می شناسی؟...

من: چطور؟ مگه قبلیه نیست؟

سارا: نه این فرق می کنه.. خیلی ادم زبون بازیه.. به من می گفت بهتره حضانت شادی رو الان

بخشیم.. چه فرقی می کنه الان یا سه سال دیگه که حضانت به منصور می رسه...

من: عجب ادمی... حالا کی هست؟

سارا: مستوفی.. اسمش افشین مستوفیه...

هنگ کردم.. مگه همین مستوفی نبود که سایه اش رو با تیر می زد؟... چی شد که الان مهربون شده و از اون کمک خواسته؟ اونم ادم مغروری مثل منصور که حرفاشو به هیچ کس نمی زد..
چطور شده رفته سراغ افشین؟

من: چند بار دیدمش ولی نمی دونم چطور ادمیه... عجیبه..

سارا: چی عجیبه؟

من: اخیه تا همین چند وقت پیش باهاش کارد وپنیر بود... چی شده که رفته سراغش نمی دونم..

سارا: باشه به هر حال.. بازم بهت می گم.. به هر طریقی اگه باهات تماس گرفت فقط بهشون می گی با من صحبت کنن... خودت نه بهشون حرفی می زنی نه قولی می دی...

من: باشه خیالت تخت...

سارا: کاری نداری؟

من: نه برو به سلامت...

سارا: خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم.. رفتم تو فکر.. واقعا نمی شد سر از کار منصور دراورد.. چرا رفته بود سراغ افشین.. مگه باهاش دعوا نکرده بود.. شاید اشتی کرده بودن.. ولی اخیه به این زودی دوباره باهاش صمیمی شد؟...

مامان: سارا چی می گفت؟

من: وکیل منصور بهش زنگ زده گفته منصور مهریه رو می ده شادی رو می خواد...

مامان به سمتم برگشت و گفت: سارا چی گفته؟

من: سارا هم گفته قبول نمی کنیم... حالا منتظریم بریم دادگاه..

مامان سری تکون داد و چیزی نگفت... دوباره فکر رفت پیش منصور و افشین...

شادی خوابیده بود... اروم در رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون.. مامان داشت با تلفن صحبت می کرد... از لحن حرف زدنش فهمیدم که مادر منصوره.. نشستم کنارش..

مامان: والا حاج خانم من نمی دونم اقا منصور به شما چی گفته ..

.....

مامان: بچه بازی چیه حاج خانم... مگه دفعه اولشون بوده...

.....

مامان: پس شما خبر ندارین؟...

.....

مامان: نه خیر.. حاج خانم.. دوماه پیشم همین بساط بود.. فوقش شیرین دوباره خانومی کرد و کوتاه امد ولی گویا اقا منصور هوا برشون می داره...

سابقه نداشت مامان هیچوقت با کسی اینجوری حرف بزنه... معلوم بود خیلی عصبانیه.. نگاهی به من کرد و گفت: شما درست می فرمایین حاج خانم... ولی اقا منصور یه حرفایی به مرادی زده که مرادی دیگه صلاح نمی دونه شیرین برگرده...

.....

مامان: خیلی.. بیاید با خودش صحبت کنین...

و گوشی رو گرفت طرف من.. با تردید گوشی رو گرفتم و گفتم: سلام مادر جان..

مادر منصور: سلام شیرین جان.. خوبی؟

من: مرسی شما خوبین؟

مادر: منم خوبم.. شیرین مریم به من زنگ زده بود.. چی می گه.. راس می گه که تو و منصور می

خواین از هم جدا بشین؟

من: چه می دونم مادر جان... منصور این تصمیم رو گرفته...

مادر: اچه چرا؟.. یه دلیلی باید داشته باشه.. الکی که نمیشه..

من: می گه منو بهش انداختن.. میگه من به دردش نمی خورم...

مادر: این حرفا چیه می زنه... شما دو تا، بچه دارین.. نباید به فکر بچه تون باشید؟

وای بازم بچه بچه بچه... یکی نمی پرسه خودت چی؟.. یکی نمی پرسه چرا به خاطر خودت زندگی نمی کنی؟.. چرا همه پای بچه رو وسط می کشن... چون بچه هست خودم نباید باشم.. چون بچه دارم پس باید به خاطر غرور و شخصیتم رو زیر پام بزارم و هر توهین و تحقیری رو تحمل کنم؟.. این چه توقعیه از یه مادر دارن..

من: مادر جون من تا اینجا هم به خاطر شادی کوتاه اومدم ولی دیگه طاقتم طاق شده... منصورم مثل من...

مادر: اچه یعنی چی؟.. تو فامیل ما طلاق باب نیستا...

با این حرف برافتم..

من: مگه تو فامیل ما بابه مادر جون.. شما کی رو تو فامیلمون دیدید که طلاق بگیرن.. اصلا مگه من دارم طلاق می گیرم.. پسر تون دلش می خواد جدا بشه...

مادر: مادر من که بهت گفتم.. یه بچه بیاد تو زندگیتون همه چی درست میشه...

من: مادر جون اچه مگه بچه نداریم؟.. گیریم اومد و درست نشد اونوقت من چیکار کنم؟.. با دو تا بچه طلاق بگیرم؟

مادر کم کم داشت عصبانی می شد: والا من که هر حرفی می زنم شما یه جوابی می دی... من وظیفه ام بود زنگ بزوم و راهنمایی کنم برگردی سر زندگیت که فردا پس فردا نگی بزرگتری نبود و برای بزرگتری نکردن...

من: نه مطمئن باشید من نمی گم مادر جون...

مادر: باشه پس خداحافظ..

و سریع تلفن رو قطع کرد... حتی اجازه نداد من خداحافظی کنم... گوشی رو قطع کردم..

مامان: خوبه که همه تقصیرا رو گردن ما می بینه...

من: اون از اولش اونجوری بود... در مورد سولمازم اینجوریه.. فکر میکنه فقط بچه های خودش حق دارن...

مامان: چی بگم والا...من می رم یه خرده دراز بکشم.. تو نمی خوابی؟

من: نه من فعلا نشستم...

مامان رفت تو اتاق..منم رفتم و از تو کتابخونه بابا یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن...
خاطرات دلبران غمگین مارکز... چند بار خونده بودمش نمی دونم.. ولی هر بار نصفه ولش کرده
بودم و همیشه هم یادم میرفت تا کجا خوندم... بنابراین هر وقت دستم می گرفتم از اول شروع
می کردم به خوندن..

*

*

همه چی خیلی سریعتر از اونچه فکر می کردم پیش رفت..دادخواست طلاق اومد در خونه و روز
دادگاه هم مشخص شد.. روز اول دادگاه رو با سارا رفتیم.. بابا شادی رو با خودش برد پارک تا
مبادا مامان رو تو خونه عذاب بده... با سارا از تاکسی پیاده شدیم... به ساختمان بزرگ دادگاه نگاه
کردم...

"دادگاه خانواده"

پوزخندی اومد رو لبهام... خانواده..کدوم خانواده... خانواده ای نمونده که بریم سراغش... خانواده
مامن امینت و اسایش و گرماس... جایی که بعد از یه روز کاری از میون دود و دم و سروصدا پناه
ببری اونجا و کسی باشه که جاوت یه فنجون جای بزاره... خانواده جاییه که هر کاری که می کنه
واسه همه اس... جایی که اگه غذایی می پزی با عشق باشه... برای کسی که دوستش داری که
وقتی میاد تو خونه با یه لبخند بری پیشوازش... ولی کدوم یک از ما چنین مشخصه ای داشتیم..
با سارا از پله های ساختمان بالا رفتیم.. سارا راه رو خوب بلد بود.. دوباره شلوغی و ازدهام.. چشم

از سارا بر نمی داشتیم که مبادا گمش کنم.. سارا راهش رو از بین جمعیت باز کرد و از اصلاحات چیزی پرسید.. صدایش رو تو اون شلوغی نمی شنیدم.. برگشت و به من گفت: باید بریم بالا... دنبالش راه افتادم و رفتم از لابه لای جمعیت گذشتیم و رفتیم طبقه بالا... جلوی یه میز سارا ایستاد و چیزی گفت.. حواسم بهش نبود... اطرافیان رو نگاه می کردم..

سارا: بیا .. باید بریم انتهای راهرو...

من: نوبتمونه؟

سارا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نه هنوز مونده...

نگاهم خشک شد به منصور.. با اون قد بلندش از میون جمعیت شناختمش.. اروم ایستاده بود.. سارا هم دیدش... اروم تو گوشم گفت: اصلا باهاش حرف نزن ..

سرم رو تکون دادم.. نمی دونم سارا چرا فکر می کرد من کشته مرده حرف زدن با منصورم... شاید به خاطر اون دو سه باری که دفعه پیش با مشورتش انجام دادم.. منصور ما رو دید.. نگاهش خالی و سرد و بی تفاوت بود... انگار نه انگار روزی این ادم به من خانم گل می گفت.. سارا فقط سری برای منصور تکون داد... سعی کردم نگاهم رواز منصور بگیرم.. روی نیمکتی نشستیم... صدای آشنایی رو شنیدم... افشین بود..

افشین: خانم شفیع زاده؟

سارا: بله..

افشین: می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سارا: البته...

با افشین رفتن یه گوشه سالن.. پشت سارا به من بود.. صورتشو نمی دیدم.. افشین داش باهاش حرف می زد.. نگاهم رو گردوندم و به منصور رسیدم.. داشت به زمین نگاه می کرد.. اخماش تو هم بود.. به طرف دیگه سالن نگاه کردم.. دوتا زن چادری اومدن و پیش من نشستن.. یکی از زنها از

اون یکی سنش بالاتر بود.. فکر کنم مادرش بود.. کنار من که نشست اخیشی گفت.. زن جوان ارومتر بود... کمی بعد زن مسن به من گفت: هنوز نوبت شما نشده؟
من: نه..

زن: شما هم اومدین برای طلاق؟

چقدر راحت می گه طلاق..

به ارومی گفتم: بله...

زن سرش رو تکون داد و چادرش رو مرتب کرد... بعد انگار دنبال کسی می گشت که باهاش حرف بزنه گفت: شوهرش کتکش می زنه... الان ۶-۷ ماهه اسیر دادگاهیم..

من: ۶-۷ ماه؟ چرا انقدر طول کشیده؟

زن: شوهرش می گه من طلاق نمی دم...

من: چرا؟

زن: چه می دونم... کتک خور مفت گیر آورده..

به دختر جوون نگاه کردم.. شاید ۲۲-۲۳ سال... از منم جوونتر بود...

به ارومی گفتم: ببخشید فضولی نباشه.. بچه هم داره؟

زن: اره.. یه پسر دو ساله...

دهنم باز موند... گفتم.. حضانت هم می گیرین؟

زن با تعجب گفت: حضانت؟ حضانت چی؟

من: حضانت بچه رو دیگه.. سرپرستی بچه رو می گیرین؟

زن گفت: نه قربونت برم.. مردک چیه که توله اش چی باشه... خودش بیاد نمی دونم چطوری باید

نگهش دارم.. یه بچه هم دنبال خودش راه بندازه چی...

من: خوب بچه شه...

زن: بچه شه که باشه... به دردش نمی خوره...

چیزی نگفتم... به دختر جوون نگاه کردم.. صورتش از حرفای مادرش در هم بود.. می دونستم خود طلاق چیز سنگینه دیگه بچه ادمم از دستش بگیرن واویلا.. چطوری تحمل می کرد.. من که طاقت یه دقیقه دوری از شادی رو نداشتم.. حالا این دختر انقدر آرام خودش رو به دست باد سرنوشت سپرده بود که اونو مثل یه برگ پاییزی هر سو که دوست داره بیره...

زن: شوهر تو هم کتکت می زنه؟

به منصور نگاه کردم.. داشت نگاهم می کرد.. اروم گفتم: زیاد نه...

افشین: جناب قاضی.. موکل من حاضر به دادن کلیه حق زوجه اعم از مهریه و کلیه جهیزیه و پرداخت کلیه خساراتی که زوجه ادعا کند می باشد...

سارا از جاش بلند شد: جناب قاضی موکل من حاضر به بخشش کلیه این حقوق در ازای حضانت مادام العمر فرزند می باشد..

افشین پوزخندی زد... به منصور نگاه کردم... چیزی نمی گفت.. انگار کلیه ریش و قیچی رو داده بود دست افشین...

افشین: اتفاقا آقای قاضی موکل من هم چنین تقاضایی از دادگاه داره...

سریع به منصور نگاه کردم... اصلا نگاهم نمی کرد.. اخم کوچکی داشت...

سارا: جناب قاضی طبق قانون طلاق حضانت فرزند دختر تا سن ۷ سالگی به عهده مادر می باشد...

نفس راحتی کشیدم... تا هفت سالگی فعلا شادی پیش من بود.. بعد از اونم سارا گفته بود یه راهی پیدا می کنیم...

افشین از توی پرونده دم دستش چندتا کاغذ دراورد و به سمت قاضی رفت و روی میز قاضی گذاشت..

افشین: جناب قاضی طبق این مدارک زوجه خانم شیرین مرادی صلاحیت حضانت فرزند رو نداره..

این حرف عین پتک کوبیده شد تو سرم... صلاحیت ندارم؟ یعنی چی؟.. چه صلاحیتی..

به سارا نگاه کردم.. دهنش باز مونده بود و با تعجب به افشین نگاه می کرد...

قاضی: اینا چیه؟؟...

افشین: مدارک دال بر بستری شدن خانم شیرین مرادی در بیمارستان روانی...

احساس کردم دارم از روی صندلی سقوط می کنم.. مغزم سنگین شده بود.. چیزی نمی شنیدم.. قاضی عینکش رو زد و مشغول خوردن کاغذها شد.. سرم رو به سختی برگردوندم و به منصور نگاه کردم... هیچ تفاوتی نکرده بود.. انگار کاملا انتظارش رو داشت که وکیلش چنین چیزی پیش بکشه.. انتظار چیه.. خودش اینا رو بهش گفته بود.. وگرنه افشین که خبر نداشت...

خیلی اروم گفتم: ولی اون فقط یه افسردگی ساده بود...

فکر نمی کردم کسی صدام رو بشنوه ولی افشین رو به من گفت: خانم مرادی به خاطر یه افسردگی ساده کسی رو تو بیمارستان بستری نمی کنن...

سارا از جاش بلند شد و گفت: ولی جناب قاضی عدم صلاحیت موکل من زمانی ثابت میشه که سابقه اقدام به خودکشی یا آسیب رساندن به اطرافیان رو داشته باشه ولی اگه اون مدارک رو دقیق ملاحظه بفرمایید یه افسردگی بعد از زایمان بوده که ممکنه گریبانگیر هر خانومی بشه... در حالی که موکل من در تمام طول زندگیش حتی یک بار هم از وظایف مادری و همسریش کوتاهی نکرده و زوج رو تمکین کرده..

با این حرف سارا کله ام داغ شد... حالا مجبور بود جلوی این همه ادم این موضوع رو پیش بکشه... لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم...

قاضی مدارک رو برداشت و گفت: این مدارک برای بررسی بیشتر در دادگاه می مونه... ختم جلسه..

و از جاش بلند شد.. هنوز خودم رو پیدا نکرده بودم.. سارا به طرف من اومد و گفت: پاشو بریم..

سرم رو بلند کردم.. سارا عجله داشت.. سریع از جام بلند شدم.. منصور کجا بود؟.. یهو غیبت زد.. به دنبال سارا راه افتادم.. حال نداشتم سارا سریع می رفت ولی انگار به پاهای من وزنه اویزون کرده بودن.. روی زمین می کشیدمشون.. سارا وسط سالن ایستاد و به اطراف نگاه کرد.. انگار دنبال کسی می گشت

سارا: چی شدی شیرین؟

من: اینجام.. کجا داریم میریم..

سارا دستم رو گرفت و گفت: حالت خوبه؟.. چرا رنگت انقدر پریده؟..

من: اونا چی بود افشین می گفت؟

سارا: به خاطر اون حرفا ناراحتی؟

من: ناراحت نباشم؟

سارا: نه.. هنوز که چیزی ثابت نشده..

من: ولی اون مدارک چی؟..

سارا: که چی؟.. فکر کردی الکیه که هر کسی دوتا کاغذ بگیره دست و بیاد بگه فلانی صلاحیت نداره؟.. اونا همه اش باید به تایید پزشکی قانونی برسه...

من: اگه تایید کنن چی؟

سارا نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: تو انگار به خودتم شک داری..

از ساختمان بیرون اومدیم و به طرف ماشین سارا رفتیم..

من: سارا واقعا اگه شادی رو ازم بگیرن چی؟

سارا ماشین رو روشن کرد و گفت: نمی گیرن.. نگران نباش... تازه یه خرده هم خوب شد..

من: چه خوبی؟

سارا: اگه نتونن عدم صلاحیت تو رو تو دادگاه ثابت کنن که بعید می دونم بتونن می تونیم به این خاطر ازشون اعاده ی حیثیت کنیم و یه جوری قضیه رو تهمت و کلاهبرداری و اینا نشون بدیم و حضانت شادی رو از منصور بگیریم..

نور امیدی تو قلبم روشن شد و لبخندی زدم... واقعا اگه اینجوری می شد چقدر خوب بود... شادی برای همیشه کنار می موند.. از این فکر انقدر خوشحال شدم که بی ارادی دستامو دور گردن سارا حلقه زدم و بوسیدمش..

سارا: هییی.. داری چی کار می کنی.. رانندگی می کنما...

من: وای سارا مرسی مرسی.. اگه من تو رو نداشتم چیکار می کردم...

سارا ابروهاشو داد بالا و مغرورانه بهم نگاه کرد... موبایلم زنگ خورد.. گوشی رو از کیفم بیرون اوردم.. مامان بود...

من: بله مامان...

مامان: شیرین جان هنوز اون تویی؟

خنده ام گرفت.. گفتم: نه مامان دادگاه تموم شد.. داریم برمیگردیم..

مامان: خدا رو شکر زود بیاین مادر.. این بچه اون بچه رو عاصی کرد..

با صدای بلند زدم زیر خنده.. سارا هم با خنده پرسید: چی شده؟

به مامان گفتم: الان می رسیم

تلفن رو قطع کردم و گفتم: بزن بریم که شادی یگانه و مامان رو عاصی کرده..

سارا خندید و گاز داد..

من: تو نمیای؟

سارا: نه دیگه برم کار دارم..

من: خداحافظ..

سارا گازشو گرفت و رفت.. زنگ در رو زدم...

مامان: کیه؟

من: منم مامان...

در باز شد و رفتم تو... حرفهای سارا جون تازه ای بهم داده بود پله های تراس داشتم می رفتم بالا که دست بردم و مقنعه ام رو از سرم برداشتم... وارد خونه شدم.. شادی با دیدن من جیغ کشیدم پرید بغلم.. با اینکه خسته بودم ولی پرانرژی بوسیدمش... مامان پوفی کرد و گفت: خسته نباشی مادر..

من: ممنون..

یگانه: سلام..

نگاهی به یگانه کردم... از چشماش معلوم بود که شادی حسابی ازش کار کشیده..

من: سلام یگانه جون.. حسابی باعث زحمت شدیما..

یگانه: نه بابا زحمت چیه.. کلی خوش گذشت..

مامان رفت تو اشپزخونه.. دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم: زن عمو و عمو خوبن؟ از فرشاد چه خبر؟

یگانه: همه خوبن.. فرشادم هست دیگه.. داره درس می خونه..

من: درس و دانشگاه چطوره؟

یگانه: بد نیست.. می گذره..

نمی دونم چرا هرچقدر با سارا و فرشاد حرف برای گفتن داشتم با یگانه حرف کم می اوردم.. اصلا نمی دونستم چرا به غیر احوالپرسی پرسشهای معمولی هیچ چیز دیگه ای برای حرف زدن باهاش پیدا نمی کردم.. البته کم حرف بودن یگانه خودش مزید بر علت بود.. مامان با لیوان شربت اومد و گفت: دست یگانه جون درد نکنه شیرین.. نبود نمی دونستم باید چطوری شادی رو نگه دارم... همش با شادی بازی کرد..

لبخندی به یگانه زدم و گفتم: دستت درد نکنه..

شادی با دلخوری گفت: ایا مگه چقدر بازی کردین؟.. نصفشو که من کارتن دیدم..

من: مامان جون... بگو مرسی که با من بازی کردی..

شادی به یگانه گفت: مرسی..

یگانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: زن عمو اگه با من کاری ندارین من دیگه کم کم برم..

من: ای بابا چرا به این زودی؟.. من اومدم که تو بری؟

یگانه: نه این حرفا چیه.. زودتر برم که به غروب نخورم..

مامان: خوب شام بمون مصطفی می برتت..

خلاصه هر چه اصرار کردیم یگانه نموند... بعد از رفتن یگانه تو لفافه یه چیزایی از دادگاه رو البته منهای ماجرای حضانت تعریف کردم.. دوست نداشتم مامان با شنیدن حرفهای وکیل منصور ناراحت بشه...

مامان در حالی که سیبی پوست می کند گفت: امروز یگانه یه طوری بود... مثل همیشه نبود..

من: چطوری؟ یگانه مثل همیشه بود که...

مامان: نه امروز تو خودش بود..

من: یگانه همیشه تو خودشه...

مامان: نه.. امروز خیلی بیشتر تو خودش بود... انگار از یه چیزی ناراحته.. من فکر کردم خدای نکرده فرشاد طوریش شده که گفت نه.. چیزیم نمی گه که..

وای به نظر من یگانه همان جور بود که همیشه بود.. آرام و کم حرف.. انقدر که همه فکر می کنن زبون نداره.. وقتی کوچک بودیم می چسبید به زن عمو و جدا نمی شد.. هر چقدر سعی می کردیم بیاد و با ما بازی کنه نمی اومد.. بعد من و فرشاد و سارا اتیش می سوزوندیم... البته یگانه با این ارومیش یه اخلاق خوب داشت که اصلا دهن لق نبود... هر چیزی هم ازش می پرسیدن یا فقط نگاه می کرد که طرف دیگه بی خیال بشه یا می گفت من نمی دونم... به خاطر ارومیش همه بهش اعتماد می کردن.. ولی همیشه به خاطر اینکه به زن عمو می چسبید و اروم و خانم بود ازش خوشم نمی اومد.. به نظر من بچه باید شیطون می شد... شادی هم با اینکه گاهی شیطنتهاش غیرقابل تحمل می شد ولی هیچ وقت شکایت نکردم... در ضمن اصلا چیزی وجود نداشت که بخواد به خاطرش بره تو فکر.. دانشجوی ممتاز بود تو یکی از بهترین دانشگاههای ایران.. عزیز کرده زن عمو و عمو جون بود که دست رو هر چی می زاشت بلافاصله براش مهیا می شد.. دیگه غمش چی بود؟.. مثل من نبود که...

با مامان داشتم حرف می زدم که تلفن زنگ زد.. نگاهی به شماره انداختم.. ناشناس بود.. گوشی رو برداشتم..

من: الو..

جوابی نیومد... فکر کردم شاید نشنید.. دوباره گفتم: الو..

یه مرد از اون طرف جواب داد..

مرد: سلام

من: بفرمایید..

مرد: حالت خوبه؟

من: امرتون..

مرد: می خواستم باهات حرف بزنم...

اخمام رفت تو هم.. گفتم: ببخشید من شما رو می شناسم؟

مرد: آشنا میشیم خوب...

یه ان دوزاریم افتاد... گفتم: خفه شو کثافت عوضی...

منتظر جوابش نشدم و سریع قطع کردم...

مامان: کی بود؟..

من: مزاحم...

دوباره تلفن زنگ زد.. همون ادم بود...

مامان: ولش کن.. گوشی رو برندار.. بزار انقدر زنگ بزنه تا خسته بشه...

صدای زنگ تلفن رو اعصابم بود... بلند شدم تا یه دوش بگیرم.. اب مثل همیشه تمام ناراحتی ها و

غمهای منو می شست و می برد

امروز روز دادگاه اخر بود.. سارا توی راهرو داشت قدم می زد.. قیافه افشین خیلی پیروز بود... سارا

قبلا با افشین صحبت کرده بود و قرار بود اخر هفته برای بردن جهیزیه اقدام کنیم... البته به سارا

گفته بودم به جز لباسام و کتابهام هیچ چیز دیگه ای از اون خونه نمی خوام ولی گویا منصور از

طریق افشین پیغام داده بود که حتی سرویس جواهراتم بهم می ده.. وقتی هم که سارا موضوع

حضانت رو مطرح کرده بود افشین گفته بود دادگاه در اون مورد تصمیم می گیره و هر تصمیمی

باشه به مهریه ربطی نداره.. اسممون رو خوندن و رفتیم تو اتاق..

- قیام کنید..

از جامون بلند شدیم.. قاضی نشست و ما هم بعد از اون نشستیم... سکوت سنگینی توی دادگاه

بود.. فقط گاهی صدای پیچ و کاغذ قاضی با منشی دادگاه می اومد.. به سارا نگاه کردم..

لبخندی بهم زد و دستم رو فشرد...

منشی دادگاه کاغذی رو از دست قاضی گرفت و از جاش بلند شد... موقع خوندن رای دادگاه بود.. هیچ جاش برام مهم نبود.. فقط حضانت شادی..

منشی دادگاه با صدای رسا شروع کرد به خوندن: بسمه تعالی

چشمامو بستم و شروع کردم به دعا خوندن... خدایا فقط حضانت شادی... من فقط شادی رو می خوام... صدای بلند منشی دادگاه رو می شنیدم و نمی شنیدم.. فقط حضانت... دست سارا رو بیشتر فشار دادم.. خدایا هر دارم در راه تو می دم.. مهریه ام.. جواهراتم.. همه جهیزیه ای که تک تکش رو با عشق خریدم.. همه رو می دم فقط شادی... خدایا ناامیدم نکن...

منشی دادگاه: حضانت فرزند شادی وحدانی...

اها.. داره می خونه.. چشمامو باز کردم و به دهن مرد زل زدم... خدایا.. مال من باشه.. خدایا.. خدای بزرگ..

منشی دادگاه: تماما به عهده زوج آقای منصور وحدانی گذاشته می شود و زوجه خانم شیرین مرادی از نظر دادگاه صلاحیت حضانت فرزند را ندارد..

دنیا کوبیده شد توسرم.. خدایا.. این چه کابوسی دارم می بینم.. شوخیه این؟.. دستام شل شد.. دیگه نمی شنیدم.. هیچی نمیشنیدم.. حضانت شادی رو به منصور دادن؟.. برای چی؟.. من مادرشم.. من حق دارم.. اون بچه مال منه.. من به دنیاش اوردم..

سارا از جاش بلند شد و گفت: جناب قاضی من به رای دادگاه اعتراض دارم..

طاقت نیاوردم... سارا نمی تونست جای من حرف بزنه... مادر شادی من بودم..

از جام بلند شدم و رو به قاضی گفتم: تو کی هستی؟

احساس کردم همه برگشتن و به من نگاه کردن..

سارا: شیرین تو بشین..

دست سارا رو کنار زدم و یه قدم به سمت قاضی رفتم و گفتم: تو کی هستی که به من می گی صلاحیت ندارم؟

قاضی اخمی در هم کشید و گفت: نظم دادگاه رو رعایت کنیم خانم..

من: به من نگاه کن... من یه مادرم.. اون بچه رو من به دنیا اوردم.. اون خدایی که قرانشو گذاشتی جلو روت به من صلاحیت داره.. به من شایستگی داده.. حالا توی بنده خدا کی هستی که می گی من صلاحیت ندارم.. این عدله؟ این انصافه که یه بچه رو از مادرش بگیری؟

قاضی تا خواست حرفی بزنه بلند گفتم: فقط از این مرد پرس می دونه دخترش چه رنگی دوست داره؟... اسم عروسکش چیه؟.. ازش پرس می دونه دخترش به چی حساسیت داره.... از کدوم قصه خوشش میاد.. ازش پرس.. اگه تونست یکی رو جواب بده من دو دستی شادی رو می دم بهش..

قاضی با صدای بلند گفت: خانم یه بار دیگه اخطاری کنم که نظم جلسه رو به هم نریزید.. وگرنه مجبور می شم از دادگاه اخراجتون کنم..

با بغض رو به منصور گفتم: چرا این کار رو با من می کنی؟

قاضی با صدای بلند گفت: بفرمایید بیرون خانم..

دیگه زانوهام تاب نداشتن.. داشتم می افتادم که سارا منو گرفت و روی صندلی نشوند... دیگه تموم شد.. تو خلا بودم.. شادی رو ازم گرفتن.. به خاطر چی؟ یه افسردگی ساده؟ به خاطر افسردگی ساده من دیگه مادر نبودم؟ دیگه صلاحیت نداشتیم؟ چشمام پر از اشک شد.. سارا تند تند حرف می زد.. نمی فهمیدم چی می گه.. به اطراف نگاه کردم... منصور نبود.. به این راحتی پیروز شده بود.. نفهمیدم دادگاه چطوری تموم شد.. سارا دستم رو گرفت و بلندم کرد.. می دیم که اونم ناراحته.. چی فکر می کرد و چی شد.. چقدر بهم اطمینان داده بود که منصور هیچ کاری نمی تونه بکنه و منصور هم خیلی راحت حضانت رو گرفت.. تو راهرو روی نیمکت نشستیم.. می لرزیدم.. حال نداشتیم.. سارا کنارم نشست و سعی می کرد دلداریم بده... اشکام دونه دونه چکیدن... از پشت پرده اشک دوتا پا رو دیدم که اومدن و جلوم وایسادن... اروم نگاهم بالا رفت و رو صورت منصور قفل شد.. الان قد بلندش بلندتر به نظرم می اومد.. الان داشت کاملاً از بالا نگاهم می کرد...

لبهای خشکم رو از هم باز کردم و گفتم: دلت خنک شد؟

منصور همونجور سرد به من نگاه کرد.. اروم بهم گفت: من به رای دادگاه اهمیتی نمی دم.. شادی پیش تو می مونه...

توجهم جلب شد.. باورم نمی شد.. یعنی الان منصور به من گفت شادی پیش من می مونه... با دودلی پرسیدم: شادی؟.. پیش من می مونه؟

منصور: اره.. فقط پنج شنبه می برم و جمعه برش می گردونم پیش خودت..

سارا با عصبانیت گفت: اگه می خواستی شادی پیش شیرین بمونه پس این گرفتن حق حضانت چی بود؟

منصور همون نگاه یخش رو به سارا دوخت و گفت: فقط می خواستم بدونه رئیس کیه...

دوباره به من نگاه کرد و گفت: تو مادر شادی هستی.. هیچ چیز نمی تونه اینو تغییر بده...

شناسنامه ام رو بستم.. موقع تولدم صفحه اولش سیاه شد... تو بیست و دو سالگیم بالای صفحه دوم ..یه سالش بعد هم اسم شادی رفت پایین اسم منصور... راستی چرا اسم من اینجا نیست.. تو این صفحه فقط اسم منصور و شادی.. پس من کجای این خانواده بودم؟.. و صفحه دوم هم با جوهر قرمز خط خطی شده بود.. شناسنامه ام رو تو پوشه ای که مامان همیشه مدارک رو می زاره گذاشتم... سارا الان برام آوردش.. فردای دادگاه قرار شد بریم خونه تا وسایلم رو برداریم.. فقط کتابهامو می خواستم با چند تا از لباسام.. منصور نبود..خونه به هم ریخته بود.. اهمیتی ندادم... مینا دختر خاله بزرگم باهام اومد... یگانه هم گفته بود میاد که فکر کنم زن عمو نداشت... به درک... چند دست لباس و کتابهام رو تو کارتن چیدم و از خونه زدم بیرون.. بعدا قرار شده بود مامان و عمه برن و همه چی ببخشن به ادمهای فقیر... تکه های یه زندگی خرد شده شاید بتونه مرهم چند تا زندگی دیگه باشه... برگشتم..

مامان: والا من که سر از کار این مردا در نمیارم..

سارا: فعلا باید یه مدتی صبر کنیم و منتظر یه اتو باشیم..

من: از کی؟

سارا: از منصور..

من: اتو برای چی؟

سارا: برای اینکه بتونیم حضانت رو ازش بگیریم دیگه...

من: ولی منصور که گفت شادی پیش من می مونه اخر هفته میره پیش اون.. حالا چه فرقی می کنه حضانت مال من باشه یا منصور..

سارا: می دونی اصلا چی می گی؟.. حالا که حضانت با منصوره تو عملا هیچ اختیاری نداری.. این کار منصور هم تنها یه لطف محسوب میشه.. یعنی خیلی راحت این اختیار رو داره که بیره شادی رو پیش خودش..

چشمامو گرد کردم و گفتم: یعنی می تونه نزاره من ببینمش؟

سارا: نه این اختیار رو که نداره.. یعنی اگه نزاره می تونیم شکایت کنیم که نمی زاره تو بچه ات رو ببینی ولی اگه خدای نکرده خدای نکرده شادی مثلا زمین بخوره منصور راحت می کنه از تو شکایت کنه.. یعنی تو الان بدون اجازه منصور حق نداری شادی رو تا شابدوالعظیم ببری..
نفس عمیقی کشیدم...

سارا به آرامی گفت: البته هر چند.. اگه حضانت با تو با تو هم بود چنین حقی نداشتی...

من: چرا؟

سارا: خوب قانون اینو می گه.. بچه باید جایی باشه که طرفین راضی باشن..

من: خوب یعنی زیادم فرق نمی کرد که حضانت با من باشه یا نه...

سارا مکث کرد.. مکشش شکم رو به یقین تبدیل کرد.. منصور واقعا لطف کرده بود که گذاشته بود شادی پیش من باشه..

سارا: خوب قانون همیشه به نفع ما نیست..

من: قانون اصلا به نفع ما نیست سارا... با اون چیزایی که من تو دادگاه دیدم واقعا فکر می کنم منصور به من لطف کرده.. سرم منت گذاشته.. مهریه ام رو که داره میده.. شادی رو با اینکه حضانتش با خودشه ولی عملا پیش منه.. یه چیزایی می گن که حقمو نه ولی همین حق رو یا زیر پا می زارن یا دادنش رو لطف تلقی می کنن..

سارا: چی بگم؟.. حالا کی شادی رو برمی گردونه؟

من: دیروز که اومد ببرتش گفت شاید ۹ شب اینا میارنش...

تلفن زنگ خورد.. مامان گوشی رو برداشت..

مامان: الو..

.....

مامان: الو.. بفرمایید..

.....

مامان: چرا حرف نمی زنی؟.. زبونتو موش خورده؟

و گوشی رو تق گذاشت..

من: باز اون مزاحمه اس؟

مامان: اره..

سارا: مزاحم دارین؟

من: اره کثافت.. از رو نمیره که...

مامان: شماره هم نمی افته.. انگار از بیرون زنگ می زنه..

سارا: اهان راستی من یه چیزایی از مامان شنیدم..

من: چی شنیدی؟

سارا: انگار یگانه رو دارن عروس می کنن..

من و مامان دوتایی باهم گفتیم: چی؟؟ یگانه رو؟

سارا: اره گویا با زن دایی شهلا داشته حرف می زده که زندایی می گه اره حرفش خیلی وقت پیش هست و قراره که حالا بیان و از این حرفا..

مامان رو به من گفت: من هی به تو می گم این بچه تو خودشه تو می گی نه.. بیا.. دیدی یه خبری هست؟

بعد رو به سارا گفت: حالا کی هست؟ اشناس؟

سارا: بله.. اون زن داییش بود که تو گودبای پارتی فرشاد همش عروسم عروسم می کرد.. گویا واسه پسرش می خواد...

رفتم به چند ماه پیش.. تلفن زن عمو.. اسمش چی بود؟.. اسم پسره؟ مسعود؟.. اره مسعود بود.. هه.. هموزن منصور.. چه تفاهمی..

مامان سرش رو تکون داد و گفت: طفلی یگانه.. حیف شد..

حیف شد؟ کی؟ اون دختر ماست؟.. برای اون الان مثلا چه فرقی می کنه.. یگانه همیشه طوری بود که ادم فکر می کرد هیچ حسی نداره.. چی دارم می گم.. حالا مثلا خودم که خیلی به نظر خودم حالیم بود خوشبخت شده بودم؟

روزها مثل هم می گذشت.. شادی تمام هفته پیش من بود.. پنج شنبه ها منصور می بردش و جمعه ها برش می گردوند... شادی بیشتر می خندید.. خوشحال تر بود... واقعا باید به چه قیمتی تو اون خونه می موندم وقتی با جدایی انقدر هر سه مون اسایش داریم... بعد از ظهر یه پنجشنبه بود... شادی پیش منصور بود.. از بیکاری حسابی حوصله ام سررفته بود.. چقدر باید کتاب می خوندم... مامان که نمی زاشت تو کار خونه کمکش کنم.. شادی هم که بود باید همش بازی می کردم... اعصابم از این همه بازی و بعدش بیکاری به هم می ریخت.. از جام بلند شدم و رفتم تو بالکن... بعد از ظهر گرم شهریور ماه... کش و قوزی به خودم دادم... دستم رو بردم لای موهام و به

همشون زدم... خیلی نامرتب شده بودن... تازه دو رنگ هم شده بودن و این اعصابم رو بیشتر به هم می ریخت... ابروهام که دیگه هیچی... هرچقدر سعی کرده بودم مرتب نگهشون دارم باز هم به هم ریخته بودن... باید یه سری به ارایشگاه می زدم.. ظرف اب رو برداشتم و مشغول اب دادن به گلدونا شدم.. یهو یه چیزی افتاد تو تراس.. از جام پریدم.. و به چیزی که افتاده بود تو تراس نگاه کردم... یه کاغذ مچاله شده بود.. از رو زمین برش داشتم و لاشو باز کردم..

"به من زنگ بزن..."

با تعجب به خونه کناری مون نگاه کردم... پسرجوونی رو دیدم که از تو پشت بوم خم شده بود تو حیاطمون و با نیش باز داشت نگام می کرد.. به زور بیست ساله بود.. با عصبانیت کاغذ رو پاره کردم و گفتم: گمشو عوضی اشغال...

تا خواستم وارد خونه بشم صداشو شنیدم که گفت: ایا خانومی...

حالم بهم خورد.. عصبانی بودم... به چه جراتی این کار رو کرده بود... حقش رو کف دستش می زارم.. مزاحمت تو روز به این روشنی؟ تلفنمون زنگ خورد.. به ایدی کالر نگاه کردم.. شماره اشنا بود.. به کاغذی که پاره کرده بودم و تو دستم نگه داشته بودم نگاه کردم.. همون شماره بود... پسره ابله... تلفن رو برنداشتم.. می دونستم اگه بردارم می خواد سر صحبت رو باز کنه... این دیگه مزاحمت مسعود نبود که به خاطر فامیل و پدر و مادرم هیچی نگم و قورت بدم... تلفن قطع شد.. چند دقیقه بعد دوباره شروع شد... باز جواب ندادم.. در اتاق مامان باز شد و مامان اومد بیرون..

مامان: شیرین.. اینجایی؟ چرا تلفن رو جواب نمی دی؟

تلفن قطع شد...

من: مامان این همسایه بغلی تون کیا هستن؟

مامان: کدوم؟

من: همین دست راستی ها...

مامان: یه سالی هست اومدن اینجا... چطور؟

من: رفته بودم تو حیاط... پسرشون اینو انداخت واسه من...

و کاغذ رو به طرف مامان گرفتم... چشمای مامان گشاد شد... کاغذ پاره رو از دستم گرفت.. هرچند خجالت می کشیدم این چیزها رو به مامان نشون بدم یا حتی اطلاع داشته باشه ولی در اون لحظه فقط به فکر گوشمالی دادن پسره بودم...

مامان: اینو پسرشون انداخت؟

من: اره.. الانم اون بود که زنگ می زد... شماره ما رو از کجا دارن؟

مامان: فکر کنم خودم دادم به خانومه...

دوباره تلفن زنگ خورد... همون شماره بود... مامان سریع گوشی رو برداشت...

مامان: الو... الو... چرا جواب نمی دی؟... فکر کردی نشناختمت؟.. صبر کن با پدر و مادرت که حرف زدم می فهمی دنیا دست کیه... فکر کردی همینجوری مزاحم بشی هیشکیم نمی فهمه؟... صبر کن حالت می کنم...

و گوشی رو گذاشت...

یه لحظه پشیمون شدم.. گفتم: مامان شر نشه...

مامان: نه واسه چی شر... بزار من الان حلش می کنم...

مانتو و روسری اش رو سر کرد و کاغذ رو از من گرفت و از در خونه رفت بیرون.. استرس داشتم و دستامو به هم می مالیدم.. نه می تونستم برم تو حیاط گوش و ایسم نه اصلا نزدیک پنجره بشم... اها.. ایفون... گوشی ایفون رو گرفتم تو دستم و گوش دادم... صدای مامان زیاد واضح نبود.. چیزهایی می شنیدم از اینکه مواظب باشید... خانواده محترم هستیم.. باباش بفهمه خون راه می ندازه.. ولی صدای زنه اصلا واضح نبود.. نمی فهمیدم چی می گه... ولی معلوم بود که داره با مامان بحث می کنه.. یهو صدای مامان رفت بالا...

مامان: خانم ما سی و پنج ساله اینجا زندگی می کنیم کسی از ما به اندازه سر سوزن بدی ندیده.. این وصله به ما نمی چسبه که به زور داری می چسبونی... به پسرت بگو بره دنبال کسی که لنگه خودش باشه..

صدای جیغ مانند زن هم اومد که گفت: تو برو دختر خودتو جمع کن... پسر من کاری نکرده مامان هم با عصبانیت گفت: من یه بار دیگه ببینم پسر تو دور و بر دختر من میاد یا به خونه ما زنگ می زنه اینبار باباشو می فرستم سراغش...

زن: برو هر غلطی دوست داری بکن...

دستم رو روی دهنم گذاشتم... عجب زن وقیحی بود.. مادر من جای مادرش بود.. این چه حرفی بود داشت بهش می زد.. خواستم لباس بپوشم و برم دنبال مامان که مامان در حیاط رو بست و وارد خونه شد... از عصبانیت سرخ شده بود..

مامان: عجب زن بی شعوری...

من: اون چه حرفی بود بهتون زد..

مامان: ولش کن زنیکه... بهش می گم پسرت اینو انداخته تو خونه ما... می گه دختر تو افتاده دنبال پسر من... خجالتم خوب چیزه...

با عصبانیت گفتم: من افتادم دنبالش؟.. خجالت نمی کشه؟..

خواستم مانتوم رو از رو جا رختی بردارم که مامان گفت: کجا؟

من: می رم حالیش کنم کی افتاده دنبال کی..

مامان دستم رو گرفت و گفت: ولش کن.. باهش اتمام حجت کردم.. یه بار دیگه دنبالت راه بیفته به بابات می گم...

مامان مانتو و روسریش رو درآورد و گفت: اصلا این خانواده شدن بلای جون این محله.. همین چند وقت پیشم مزاحم دختر آقای مولایی شده بود.. آقای مولایی دمشو چید.. هیشکی تو این محله ازشون دل خوشی نداره...

هرچند مامان اون خانواده رو تهدید کرده بود ولی مزاحمتها کم و بیش ادامه داشت.. تلفنهاش قطع شده بود ولی انگار پسره منتظر بود من پامو از خونه بزارم بیرون... راه می افتاد دنبالم.. متلک می انداخت.. پیس پیس می کرد.. انقدر اعصابم رو خط خطی کرد که ناچاراً به بابا گفتم... بابا که عمرا با چنین ادمهایی دهن به دهن نمی شد.. دیگه نمی تونستم تنها برم بیرون.. هر وقت چیزی احتیاج داشتم یا باید به مامان می گفتم یا باهاش می رفتم بیرون.. حتی با شادی هم نمی تونستم برم بیرون... شادی هم که بهانه پارک می گرفت یا بهش وعده می دادم که با بابا منصور میره یا خودم با مامان یا بابا می برم.. گاهی هم یا سارا یا دختر خاله ام مینا که چهار سالی ازم بزرگتر بود می اومد دنبالم.. لااقل اونا رو که می دید نزدیک نمی اومد ولی همین بودنش هم ازارم می داد...

یه روز داشتم اتاقم رو تمیز می کردم که تلفنم زنگ خورد.. گوشی رو برداشتم.. شماره رو نمی شناختم ...

من: الو..

مرد: سلام شیرین خانم..

من: سلام.. شما؟

مرد: منو نشناختید؟ من فرهادیان هستم..

فرهادیان؟.. فرهادیان... یادم نمی اومد؟.. کی بود یعنی؟..

من: شرمنده به جا نیاوردم..

فرهادیان: به جا نیاوردید؟.. ای بابا.. من وکیل منصورم دیگه...

من: اها.. بله .. ای وای شرمنده.. انقدر این روزا مشغله ذهنی دارم که.. ببخشید.. خوبید؟.. خانم خوب هستن؟

یادم نمی اومد بچه داره یا نه... چند بار بیشتر ندیده بودمش ولی چهره اش زیاد یادم نمونده بود.. حدود چهل سال داشت.. شایدم بیشتر.. اصلا انگار هر چیزی که مربوط به زندگی مشترکم بود کم کم از ذهنم پاک می شد..

فرهادیان: خوبن سلام دارن خدمتتون.. شیرین خانم.. این چیزی که من شنیدم راسته؟
می دونستم منظورش چیه...

من: بله آقای فرهادیان..

فرهادیان: ای بابا.. چرا اخه؟.. سری قبل وقتی منصور گفت اشتی کردید من خیلی خوشحال شدم.. ولی چرا انقدر یهوویی.. منصور که گفت من اصلا باورم نشد...

من: والا چی بگم.. اون زندگی دیگه زندگی بشو نبود همون بهتر که تموم شد...

فرهادیان: نه نه... البته شیرین خانم فکر نکنین فقط شما یید ها.. تو این دوره زمونه همه زندگی ها به بن بست می خوره..

چیزی نداشتم بگم... حرفشو قبول نداشتم.. تو زندگی های دور و برم فقط زندگی من بود که از هم پاشیده بود...

فرهادیان ادامه داد: به هر حال.. شماره منو سیو کن هر کاری داشتی رودرواسی نکن بهم زنگ بزن در خدمتتم...

من: ممنون آقای فرهادیان.. پدر هستن مزاحمتون نمی شم..

تو دلم گفتم اخه من چه حرفی دارم به تو بزنی؟

فرهادیان: می دونم خدا پدرت رو نگه داره ولی بازم خواستم بگم من هستم.. اگه کاری بود می تونی روم حساب کنی...

من: ممنون آقای فرهادیان.. لطف دارید..

فرهادیان: راستی شیرین خانم..

دلَم می خواست سرم رو محکم بزَنم به دیوار.. چیه اخه هی کشش می دی...

من: بله..

فرهادیان: شادی پیش شماست دیگه؟..

چه خوب اسم همه رو هم یادش مونده... در حالی که من اصلا یادم نمی اومد اون چه شکلی بود..

من: والا حضانتش رو که منصور گرفت ولی بله شادی پیش منه فقط اخر هفته ها میره پیش

منصور..

فرهادیان: حضانت با منصوره؟.. چطور؟ مگه تا ۷ سالگی حضانت با شما نیست؟.. بعد می دن به

منصور..

دوست نداشتم ماجرای افسردگی و بستری شدن رو بهش بگم.. مقید بودم.. نمی خواستم با خبر

باشه..

من: نمی دونم.. دادگاه گفت من صلاحیت ندارم.. حضانت رو داد به منصور..

فرهادیان: اره خوب.. احتمالا به خاطر اینکه شاغل نیستید و از پس مخارج بچه برنمیاید گفتن

صلاحیت ندارید...

من: ولی پدرم هستن.. ایشون کم نمی زارن...

فرهادیان: می دونم ولی دادگاه اینو در نظر نمیگیره.. شرایط خودتون رو در نظر می گیره.. حالا

می خواید چیکار کنید؟

من: والا دختر عمه من وکیل بود.. می گه باید منتظر باشیم منصور یه اتویی چیزی بده بتونیم

شکایت کنیم حضانت رو ازش بگیریم...

فرهادیان: اتو؟ اتوی چی؟

من: چه می دونم.. مثل اینکه ازدواج کنه یا یه چیزی شبیه این...

فرهادیان: اووووووو... می خوای انقدر بشینی تا یه چنین چیزی پیش بیاد؟.. اومدیم و پیش نیومد... منصور ازدواج نکرد... ازدواج کرد خانومش با شادی مشکل نداشت.. می خوای چیکار کنی اونوقت؟

دستم سست شد... واقعا اگه چنین چیزی پیش می اومد چی میشد؟... اینجوری که از شادی شنیده بودم منصور بعد از طلاق رفته بود پیش مادرش... اگر ازدواج نمی کرد... یعنی حضانت با منصور می موند؟

من: نمی دونم والا.

فرهادیان: نمی دونم چیه؟.. یعنی تو می خوای منتظر چیزی بشی که ایا بشود ایا نشود؟..

من با درماندگی گفتم: چیکار می تونم بکنم؟

فرهادیان: اگه دوست داشته باشی من می تونم کمکت کنم...

براق شدم... یعنی فرهادیان از منصور اتو داشت؟ می دونستم یه ریگی به کفش منصور هست..

گفتم: یعنی از منصور اتو دارین؟

فرهادیان: اتو که نه... ولی به دردت می خوره بتونی حضانت بچه رو ازش بگیری...

من: راس می گین؟

فرهادیان: بله.. فقط خواهشا در این رابطه با هیچ کسی صحبت نکن... یهو به گوش منصور می

رسه .. متوجهی که؟

من: بله.. نه مطمئن باشید من به کسی نمی گم...

فرهادیان: ببخشید شیرین جان من الان مراجعه کننده دارم.. خودم بعدا باهات تماس می گیرم..

شماره منو حتما نگه دار...

با شنیدن کلمه شیرین جان جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم.. شاید بی منظور گفته.. چرا باید از گاه کوه می ساختم؟

گفتم: چشم.. ممنون...

فرهادیان: امری نداری؟

من: عرضی نیست..

فرهادیان: خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم.. انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم.. فرهادیان رو خدا از اسمون برام فرستاده بود... وگرنه فرهادیان کی بود که به من زنگ بزنه و حتی پیشنهاد کمک بده... باید به سارا زنگ می زدم.. به سارا؟!.. ولی فرهادیان گفت که به کسی چیزی نگم.. ولی سارا وکیللمه.. باید بدونم... باید بدونم که چیزی رو که منتظرش بودیم بالاخره رسید.. ولی اخیه فرهادیان هم وکیللمه.. شاید از اینکه پای یه وکیل دیگه رو وسط کشیدم ناراحت بشه.. اصلا خودشو وکیل خودم می کنم.. چه فرقی می کنه؟!.. پولم که دارم.. کلی منصور بابت مهریه ام تو حسابم پول ریخته... چقدر مگه می خواد بگیره؟ ۱۰ میلیون؟ بیست میلیون؟ صد میلیون هم بخواد همه شو می دم و شادی رو می گیرم.. بچه ام برام بیشتر از اینا ارزش داره.. ولی بزار اول مطمئن بشم بعد به سارا می گم... اره این خیلی بهتره.. صدای مامان از تو هال اومد...

مامان: شیرین.. هاله پشت خطه..

هاله دختر خاله ام بود.. دختر خاله کوچیک راحله.. با سر خوشی تلفن رو جواب دادم..

من: سلام هاله

هاله: سلام شیرین.. چطوری؟

من: خوبم.. تو چطوری؟

هاله: منم خوبم.. راستی شیرین ما پنجشنبه هفته بعد می خوایم بریم کنسرت هستی؟

فلانی رو می شناختم.. با خودم فکر کردم بعد از این همه مدت خونه نشینی این فرصت خوبیه که بزخم بیرون ... هم با خانواده هستم و کسی مزاحم نمیشه و هم اینکه تفریحی می کنم.. پوسیده بودم تو اون چهار دیواری... شادی هم که پیش منصور بود و نگرانی نداشتم... با خوشحالی قبول کردم و برای پنجشنبه با هاله قرار گذاشتم... چقدر روز خوبی بود..

*

*

سارا: دیشب داشتم با فرشاد حرف می زدم...

من: جدی؟ حالش چطور بود؟

سارا خندید و گفت: تو پیپیپ... یه دختر خوشگل موشگل هم بغلش بود...

چشمای مامان و عمه گرد شد...

عمه: یه دختر؟

سارا: بله.. نمی دونین چقدر خوشگل بود..

بعد لپ شادی رو کشید و گفت: کپ همین جیگر خودمون..

اها.. یه دختر بچه بغل فرشاد بود.. شادی خندید و گفت: سارا تو هم جیگر منی..

همه به حرف شادی خندیدیم.. محکم شادی رو بغل کردم و به خودم فشارش دادم... واقعا که

جیگر خودم بود..

مامان: کی بود حالا؟

سارا: دختر دوستش بود.. انگار رفته بود خونه دوستش اونجا ان شده بود..

عمه: خوب چیکارا می کرد؟

سارا:هیچی.. درس می خوندم.. کار می کردم.. خوش می گذروند..هنوز هیچی نشده تریپ خارجی

برداشته بود با دختره خارجی بلغور می کرد..

بعد زد زیر خنده.. بعد انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت: راستی ازش در مورد یگانه هم پرسیدم.. گفتم مبارک باشه و این حرفا...

مامان: خوب چی گفت؟

سارا: هیچی ولی گویا فرشاد خیلی ناراحت بود... می گفت دعا کنین قضیه جدی نشه.. انگار خود یگانه هم زیاد راضی نیست..

عمه: حق داره به خدا.. حیف یگانه نیست بدنش به اون پسره...

صدای زنگ اس ام اس موبایلم اومد.. پیام ها رو باز کردم.. از طرف فرهادیان بود..

" کی می تونم ببینمت؟ "

موندم چی جوابش رو بدم.. نمی تونستم تنهایی برم بیرون از طرفی قرار نبود کسی فعلا بدونه فرهادیان قراره کمکم کنه... باید یه بهانه ای جور می کردم..

مامان: کیه شیرین؟

من: بله؟ اها.. نه بابا از این پیامهای تبلیغاتی.. هیچی نیست..

موبایل رو گوشه ای گذاشتم... باید یه وقت پیدا می کردم که می زدم بیرون... راستی اصلا چرا فرهادیان می خواست منو ببینه؟.. حتما برای حضانت بود... راستی چرا می خواست بهم کمک کنه؟ چه نفعی می برد... تازه تازه داشت این سوالات تو ذهنم جا می گرفت... مامان و عمه داشتن در مورد یگانه حرف می زدن و سارا و شادی هم تو سر و کله هم می زدن.. یعنی برم دفترش؟.. نه.. دفعه اول دفتر؟.. نه.. اونجا رو اصلا نمی شناسم... تازه بخوام برم و برگشتنی دیر کنم هیچ جوابی پیدا نمی کنم... باید یه جای عمومی باشه.. پیش دستی ها رو تمیز کردم و به بهانه اونا رفتم تو اشپزخونه... به فرهادیان اس زد و ادرس پارکی رو دادم که همیشه شادی رو می بردم.. ساعت ۵ بعد از ظهر روز دوشنبه... کمی بعد جواب اومد: "عالیه می بینمت"

من: شادی.. ارومتر مامان.. می خوری زمین زخم میشی..

شادی: مواظبم مامان...

نگاهی به ساعت انداختم.. پنج و ده دقیقه بود و هنوز فرهادیان نیومده بود... موقع اومدن به زور مامان رو راضی کرده بودم شادی رو بیارم پارک... می گفت بمون هوا خنک بشه باهم بریم... خوشبختانه شادی انقدر بهانه آورد که اوردمش بیرون.. مامان ناراضی بود.. ولی با اصرارهای شادی راضی شد... چقدر پلیسی از خونه زدیم بیرون... به شادی نگاه کردم که از پله های سرسره بالا می رفت نگران بودم نکنه زمین بخوره... خوشبختانه پارک خلوت بود... صدایی از پشت سرم اومد..

فرهادیان: سلام شیرین خانم..

برگشتم .. خودش بود... البته از اینکه منو مخاطب قرار داده بود شناختمش.. کت و شلوار نک مدادی پوشیده بود... لبخندی زدم و گفتم: سلام..

اومد و کنارم ایستاد.. بوی ادکلن خنکش پیچید تو دماغم..

گفت: ببخشید دیر کردم... خیلی وقته اینجا بودید؟

من: اشکالی نداره.. نیم ساعتی میشه..

فرهادیان: تو ترافیک گیر کردم..

من: حتما راهتون خیلی دوره..

فرهادیان: بله از اقدسیه میام...

ابروهامو از فرط تعجب بالا بردم... منصور هم با چه ادمهایی می پرید.. نمی دونستم دفتر کارش تو اقدسیه اس...

فرهادیان به شادی اشاره کرد و گفت: اون باید شادی باشه درسته؟

من: بله...

فرهادیان: ماشالله هر چقدر می گذره خانومتر می شه..

من: متشکرم..

دوست داشتم بره سر اصل مطلب... پس چرا نمی گفت.. نکنه یادش رفته؟

فرهادیان: دوست دارم به یه بستنی دعوتتون کنم.. قبول می کنید؟

یه جوری شدم... یه جور احساس شرم.. زیر لب گفتم: خواهش می کنم...

شادی رو صدا زدم.. بدو بدو اومد پیشم.. انگار تازه متوجه فرهادیان شده بود.. با چشمای پر از

سوال به فرهادیان نگاه می کرد... به من چسبید.. موهاشو مرتب کردم و گفتم: شادی... به آقای

فرهادیان سلام کردی؟

شادی: سلام..

فرهادیان دستی به موهای شادی کشید و گفت: سلام عمو جون خوبی؟

شادی: ممنون..

من: شادی نشناختی؟... دوست بابا منصور هستن... یادت اومد؟

شادی همچنان با چشمای درشتش نگام می کرد...

با لبخند گفتم: فکر می کنم هنوز شما رو نشناخته...

فرهادیان کیفش رو به دست دیگه اش داد و گفت: اشکالی نداره.. بریم؟

گفتم: بفرمایید

و دوشادوشش شروع به رفتن کردم... یهو دلم هوای اون موقع رو کرد که من و منصور باهم می

رفتیم بیرون.. همینجوری کنار هم راه می رفتیم.. وقتی اوضاعمون گل و بلبل بود دستم رو می

انداختم دور دستش و اونم دستم رو محکم می گرفت.. هی منصور.. چقدر راحت زندگیمون رو به

هم ریختی.. واسه هیچ و پوچ... تا بستنی فروشی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.. به بستنی

فروشی که رسیدیم در رو باز کرد و داخل شدیم.. هوای خنک بستنی فروشی سرحالم کرد.. پشت

یه میز نشستیم..

فرهادیان: چی میل دارین؟

شادی زودتر از من گفت: شکلاتی

فرهادیان به من نگاه کرد... با اینکه خجالت کشیدم شادی انقدر سریع جواب داده بود ولی زیر لب گفتم: سنتی...

فرهادیان رو به مرد گفت: اقا دوتا سنتی یه دونه شکلاتی

منتظر بودم تا سر صحبت رو باز کنه.. ولی انگار خیال نداشت... بستنی ها رو آوردن.. با خودم گفتم ای کاش شادی رو نمی آوردم.. کنار شادی نمی تونستم راحت حرف بزنم... فرهادیان قاشقش رو برداشت و مشغول خوردن شد....

در حالی که با بستنیم بازی می کردم گفتم: بخشید در چه مورد می خواستین منو ببینین؟

فرهادیان انگار تازه یادش افتاده باشه گفت: اها... خوب تو کی می خوای اقدام کنی..

من: هرچه زودتر بهتر..

فرهادیان خندید و گفت: عجله کار شیطونه خانم...

شادی در حالی که بستنی اش رو می خورد به ما نگاه می کرد.. دستمال کاغذی برداشتم و دهنش رو تمیز کردم..

گفتم: منصور خیلی اوضاع خرابه؟

فرهادیان: زیاد نه ولی تو اون حدی هست که بتونیم حضانت رو ازش بگیریم..

من: ولی اگه حضانت با منم باشه بی اجازه منصور نمی تونم کاری بکنم

فرهادیان اخماشو تو هم کرد و گفت: کی اینو گفته؟

من: از دختر عمه ام شنیدم..

فرهادیان خندید و گفت: فکر کنم دخترعمه شما زیاد حرفه ای نیست.. اینا همه ترند داره.. من ترنداشو بلدم..

جمله اخرش رو یه جوری با شیطنت گفت و خندید.. لبم رو گزیدم.. دوست نداشتم شادی این چیزها رو بشنوه ممکن بود بشینه همه رو تعریف کنه انوقت ابروم می رفت..

فرهادیان متوجه شد... موبایلم زنگ خورد.. برداشتم.. مامان بود..

من: سلام مامان...

مامان: کجایی مادر؟

من: شادی رو اوردم بستنی بخوریم..

مامان: باشه قبل از غروب خونه باش..

گوشی رو قطع کردم.. فرهادیان به ساعتش نگاه کردم و گفت: منم باید برم.. از دیدنت خوشحال شدم..

از جامون بلند شدیم.. فرهادیان پول بستنیها رو حساب کرد...

من: ممنون بابت بستنی..

شادی: ممنون..

فرهادین دستی رو موهای شادی کشید و گفت: خواهش می کنم خانم گل...

یه جوری شدم... چند وقت بود خانم گل نشنیده بودم؟... دلم اصلا برای این واژه تنگ شده بود..

فرهادیان: باهات تماس می گیرم برای یه قرار تو دفترم.. کار رو شروع کنیم..

لبخندی زدم.. فرهادیان: برسونمت...

من: ممنون... خونه دور نیست..

فرهادیان: پس فعلا...

از هم جدا شدیم... به سمت خونه رفتیم.. یعنی منصور چه اتوی پیش فرهادیان داشت.. یعنی فرهادیان می خواست منصور رو زمین بزنه؟ ازش زهر چشم بگیره؟ مگه منصور چیکارش کرده بود؟.. اصلا فرهادیان چرا داشت به من کمک می کرد؟.. اه.. بازم یادم رفت ازش بپرسم... سر راه کلی به شادی سفارش کردم که نگه با کی بودیم... یادم باشه این بار ازش بپرسم..

*

شادی رو از حموم دراوردم و لای حوله پیچیدم.. یه لحظه اروم و قرار نداشت.. عین ماهی از تو حوله لیز می خورد..

من: شادی جان نکن.. دستم میده تو چشمت مامان..

شادی: می خوام بازم اب بازی کنم..

من: سرما می خوری مامان جون...

داشتم لباس شادی رو می پوشوندم که صدای بسته شدن در اومد.. حتما مامان از خرید برگشته بود.. با صدای بلند گفتم: مامان بزارید موهای شادی رو خشک کنم میام کمکتون..

جوابی نداد.. فکر کردم نشنید.. دوباره گفتم: مامان جون دارم..

صدای بلند و پرحرص مامان اومد: شنیدم..

انقدر لحن مامان عصبانی بود که شادی هم جا خورد..

شادی: چرا مامان بزرگ عصبانیه؟

من: نمی دونم..

برس رو دادم به دستش و گفتم: موهاشو شونه کن تا من برگردم..

رفتم تو اشپزخونه.. مامان واقعا عصبانی بود.. با حرص داشت خریدهاشو جابه جا می کرد.. دستم

رو به سمت نایلون بردم و گفتم: خوب می خواستین این همه خرید کنین می گفتین منم می

اومدم.. همه رو تنها آوردین؟

مامان با عصبانیت نایلون رو از دستم کشید و گفت: لازم نکرده تو دست بزنی.. خودم می تونم..

با تعجب به مامان نگاه کردم.. چرا اینجوری شده بود... اروم پرسیدم: مامان چی شده؟

مامان با اخم به سمتم برگشت و گفت: تو دیروز با کی بود؟

مبهوت به صورت مامان خیره شدم... فقط یه اسم تو ذهنم.. فرهادیان.. ولی مامان از کجا باخبر شده بود؟.. نمی دونستم چه جوابی به مامان بدم.. بگم یا نه.. اب دهنم رو قورت دادم.. تا خواستم

چیزی بگم مامان با حرص گفت: چیه؟ لال مونی گرفتی چرا؟

با التماس به مامان گفتم: مامان تورو خدا ارومتر شادی می شنوه..

مامان چشماشو رو هم گذاشت و گفت: دیروز با کی بودی؟..

نگران گفتم: به خدا با هیشکی مامان..

مامان در حالی که سعی می کرد صداشو پایین نگه داره گفت: خدا رو قسم نخور شیرین.. دستت

درد نکنه که منو پیش این همسایه بیشعور سکه یه پول کردی.. باید بیاد جلوی منو بگیره که

مواظب باش دخترت داره تو پارک قرار می زاره.. با مرد غریبه بستنی می خوره..

چشمام گرد شد و گفتم: نه به خدا مامان.. فقط یکی از دوستای منصور رو اتفاقی تو پارک دیدیم..

برای شادی بستنی خرید.. همین

باد مامان خوابید ولی همچنان عصبانی بود.. گفت: چرا به من نگفتی؟

گفتم: چیز مهمی نبود اخه... من نمی دونستم انقدر باعث حرف میشه..

شادی وارد اشپزخونه شد.. موهاش هنوز خیس بود.. رو به مامان گفت: مامان بزرگ چرا عصبانی

هستی؟

مامان لبخندی زد و گفت: چیزی نیست مامان جون...

شادی: به خاطر عمو ناراحت شدین؟

مامان: نه عزیزم..

شادی: عمو می گفت سارا حرفه نیست.. می گفت..

وای خدای من شادی داشت همه چی رو به هم می ریخت... این بچه سرپیشش می بریدی چیزی نمی گفت اونوقت جایی که نباید حرف می زد.. دستپاچه گفتم: شادی.. بیا بریم موهاتو خشک کنم..

حرفای شادی و دستپاچگی من توجه مامان رو حسابی جلب کرد.. نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: صبر کن ببینم.. شادی جان.. عمو چی می گفت؟

قلبم تو سینه داشت تلپ تلپ می زد.. لبهامو رو هم فشار دادم.. فکر می کردم الان قلبم از تو دهنم می پره بیرون..

با چشمای گشاد به شادی نگاه کردم.. انقدر بهش سفارش کرده بودم چیزی نگه ولی الان لو داده بود.. شادی بهم نگاه کرد ... ترسیده بود..

مامان دوباره ازش پرسید: عمو چی می گفت شادی جون؟

شادی با ترس به مامان نگاه کرد و گفت: هیچی...

این هیچی کار رو درست نکرد که خرابتر کرد... مامان اینبار به سمت من برگشت و گفت: مرده چی می گفت بهت؟... سارا رو از کجا می شناسه؟..

سعی کردم جو رو اروم کنم... به شادی گفتم: شادی جان تو برو موهاتو سشوار بکش من پیام..

شادی بدو بدو رفت تو اتاق.. مامان با اخم منتظر جواب من بود... خدایا تمام برنامه هام به هم ریخت.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پرسید مگه حضانت رو من گرفتم که شادی پیش منه.. منم گفتم نه ولی شادی پیش من می مونه.. گفت چطور شده به تو ندادن حضانت بچه تا ۷ سالگی با مادره.. گفتم نمی دونم دادگاه اینجوری تشخیص داد.. گفت وکیلون حرفه ای نبوده نتونسته حضانت بگیره .. گفت می تونه کمکم کنه حضانت رو از منصور بگیرم..

مامان گفت: چطوری می تونه کمکت کنه؟

گفتم: طرف وکیل منصوره...

مامان: اره؟ اگه می خواست کمکت کنه چرا تو دادگاه کمکت نکرد؟

گفتم: اون وکیلش نبود که... این وکیل شرکتشه..

مامان: این چه کاری می تونه بکنه که سارا نمی تونه؟

گفتم: خوب این از سارا حرفه ای تره.. می گفت این جور کارا ترفند داره که سارا بلد نیست...

مامان یه جووری نگام کرد...مصرانه گفتم: بابا این ادم نزدیک ۲۰ ساله وکیله... تازه از اون کله گنده

هاس.. سارا مگه چند ساله وکالت می کنه؟

مامان کمی فکر کرد... خدا خدا می کردم قبول کنه...

مامان: با سارا حرف بزن..

من: چی؟..

مامان: با سارا حرف بزن حرفای این مرد رو بهش بگو.. سارا بخیل که نیست.. ببینه از دست این

مردک برمیاد بهت می گه...

با التماس گفتم: مامان زشته.. چی فکر می کنه.. میگه به حرفم شک داشتن که یه وکیل رو

فرستادین پیشم؟

مامان: باشه پس پدرت باهاش حرف بزنه...

من: مامان من مادر شادی ام.. مگه بچه ام که بابا بره حرف بزنه.. خودم می تونم..

مامان با دقت نگاه کرد و با لحن هشداردهنده ای بهم گفت: شیرین.. سلام گرگ بی طمع نیست..

من از اینجور ادما می ترسم... واسه چی راه افتاده دنبالت؟.. چه نفعی بهش می رسه؟

بهت زده به مامان داشتم نگاه می کردم...عصبانیت مامان خوابیده بود..نزدیکم اومد و دستی روی

صورتم کشید و گفت: اینجوری نگام نکن شیرین.. به خدا اینجوری می بینمت اتیش می گیرم ولی

چه کنم... یه مادرم.. گرگ زیاده.. باور کن.. شوهرت دیدی چیکار کرد؟... خیلی راحت گذاشت کنار.. خدای نکرده گول یکی از اینا رو بخوری..

بقیه حرفش رو خورد... یعنی ممکن بود فرهادیان چنین کاری بکنه.. نه.. زن داشت.. از این کارها نمی کرد... ولی جدی چه نفعی می برد.. پول؟.. خوب واقعا بهش می دادم.. یا نه... هدفش منصور بود.. هدف دوتامون منصور بود... اره.. چرا به اینش فکر نکرده بودم که می خواد منصور رو زمین بزنه... خوب باز دلیلی نداره به من کمک کنه.. بهم گفت مدارکش در اون حده که حضانت رو ازش بگیره نه اینکه منصور رو زمین بزنه.. اصلا به من چه می خواد چیکار کنه... من فقط شادی رو می خوام... فرهادیان می تونه... فقط فرهادیان می تونه...

به مامان گفتم: نه مامان.. به سارا نگین.. به بابا هم نگین.. باهم می ریم.. برای اینکه خیالتون راحت باشه که فرهادیان فقط می خواد به من کمک کنه باهم میریم ولی خواهش می کنم به کسی چیزی نگین.. نمی خوام باهام لج بشه..

مامان تا خواست چیزی بگه حرفشو قطع کردم.. بغض کرده بودم و صدام دو رگه شده بود.. گفتم: فقط فرهادیان می تونه.. از منصور اتو داره.. فقط اون می تونه... مامان من بچه مو می خوام.. من فقط بچه مو می خوام..

نتونستم تحمل کنم.. به سمت اتاق دویدم.. شادی حوله رو رو موهایش می کشید تا خشک بشن.. بغلش کردم.. محکم.. هیچ چیز نمی تونست دختر کوچولوی منو از دستم بگیره.. به هر ریسمانی چنگ می زدم تا پیش خودم نگهش دارم... اشک هام دونه دونه می چکیدن.. شادی با صدای لرزونی پرسید: مامان.. چی شده؟

گفتم: هیچی عزیزم.. هیچی نشده..

شب بی هیچ حرفی گذشت.. نه مامان نه من حرفی در این رابطه نزدیم.. بابا هر چقدر می خواست بدونه چرا جو خونه انقدر اروم و ساکنه چیزی نگفتم.. نه من نه مامان... اصلا سعی می کردم چشمتمو چشم مامان نشم.. منتظر پنج شنبه بود تا با هاله اینا برم کنسرت... با این اتفاق پیش اومده حالش رو نداشتم.. ولی دوست هم نداشتم که این موقعیت پیش اومده رو از دست بدم.. بعد از چند ماه یه برنامه اینجوری پیش اومده بود نمی خواستم از دست بدم... چهارشنبه هاله

زنگ زد و گفت زودتر میاد دنبالم... می گفت ناهار رو می ریم بیرون و بعد از اونم گشت و گذار و شبم کنسرت... خیلی خوب بود.. مامان خودش خیلی خوشحال شد.. سعی می کرد منو به حرف بگیره ولی دلگیر بودم از دستش... چرا منو بچه حساب می کرد.. چرا برای هر کارم باید یکی رو جلو مینداختم؟.. همسایه مزاحم به اندازه کافی دست و باله رو بسته بود... دیگه این کار رو باید خودم انجام می دادم... به منصور اس دادم که زودتر بیاد دنبال شادی.. نزدیک یک اومد دنبالش.. مثل همیشه مامان شادی رو برد دو در تحویل منصور داد.. منم کم کم حاضر می شدم برم شال سفیدم رو سرم کردم با مانتوی مشکی ام.. کیف سفیدم رو هم برداشتم.. موهامو مرتب کردم زیر شال.. دوست داشتم ارایش می کردم.. می دونستم الان تو کنسرت همه با تیپ های انچنانی میان ولی حوصله نصیحتهای مامان رو نداشتم.. لوازم ارایشمو برداشتم شاید بعدا خواستم ارایش کنم... زنگ در رو زدن..

مامان: شیرین.. هاله اومده..

دوباره لبخندی به ایینه زدم... سعی کردم به خودم روحیه بدم.. شادی مال منه..

از در خونه که رفتم بیرون هاله رو کنار پژوشون دیدم.. تو ماشین نامزدش احمد بود و عقب هم سینا و الهه خواهر و برادرش نشسته بودن... سلام و احوال پرسی کردیم.. از ماشین عقبی که یه ۲۰۶ مشکی بود هم طاهها و همسرش از ماشین پیاده شدن.. با اونا هم سلام و احوالپرسی کردم..

هاله: با کی میای؟

واقعا مونده بودم با کی برم.. تو ماشین هاله راحتتر بودم ولی خوب بد می شد ماشین طاهها رو بزارم برم تو ماشین هاله.. از طرفی هم نمی خواستم برم ماشین طاهها.. همسرش لاله دختر خوبی بود ولی من باهاش احساس راحتی نمی کردم..

من: فرقی نمی کنه...

طاهها: پس بیا ماشین ما.. ماشین هاله اینا جا نیست..

احساس کردم لاله نگاهی سریعی به طاها کرد ولی به روی خودم نیاوردم.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.. ماشین طاها اروم بود.. هیچ حرفی رد و بدل نمی شد.. احساس اضافی بودن می کردم..

لاله: شادی چطوره شیرین جون؟

من: شادی هم خوبه مرسی..

لاله: امروز پیش تو نیست؟

من: نه رفته پیش پدرش...

لاله دیگه چیزی نگفت.. یعنی حرفی نبود باهم بزنییم... می دونستم الان هاله تو اون ماشین دارن می گن و می خندن.. همیشه خانواده خاله راحله شادتر از خانواده خاله زینت بود..

من: مینا چرا نیومده؟

طاها: اونا مسافرتن..

من: اها.. کجا به سلامتی؟

طاها: یه سر رفتن اصفهان پیش مادرشوهرش اینا..

و باز هم حرفم تموم شد.. دلم می خواست الان تو ماشین هاله بودم که آخرین اخبار فامیل رو برام رو می کرد.. از حرفای خاله زنکی بگیر تا اخبار دانشگاه و استاد و اینا... اخه هاله هم همون دانشگاهی که من میرفتم ادبیات می خوند... بالاخره به فست فود رسیدیم.. قبلا با منصور اینجا اومده بودیم.. یه بار یا دوبار.. بیفش فوق العاده بود... وارد رستوران شدیم.. اینبار دیگه رفتم بیخ ریش هاله.. سر میز من بیف سفارش دادم.. بعد شروع کردم با هاله صحبت کردن.. ماشالله هاله..

انقدر پراثرژی بود که همزمان با همه حرف می زد... همیشه بعد از سارا دوست داشتم هاله خواهرم باشه.. غذامون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم.. بعد از نهار هاله پیشنهاد داد بریم جمشیدیه.. هم هواش خوبه و هم به محل کنسرت نزدیکه... بعد از نهار رفتیم جمشیدیه... باز با اینکه دوست نداشتم ولی تو ماشین اونا نشستیم... این بار طاها پخش رو روشن کرد.. یه اهنگ خارجی که نه اسمش رو نمی دونستم نه معنی حرفاشو می فهمیدم ولی باری اون سکوت ماشین

رو می شکست... تا پارک به بیرون نگاه کردم.. هر از چند گاهی جمله ارومی بین لاله و طاها ردوبدل می شد.. دوست داشتم فقط بخوابم... این مدت که خونه مامان بودم بدجوری به خواب بعداز ظهر عادت کرده بودم... خونه خودم نمی خوابیدم و کارهای عقب افتاده ام رو انجام می دادم ولی اینجا هیچ کاری نداشتم که بکنم.. و الان هر چیزی که برای من مونده بود کسالت بود... رسیدیم پارک.. طرفهای چهار بود.. رفتیم بالا کنار استخر.. باز هاله و سینا شروع کردن شیطونی کردن.. همسر هاله مرد ارومی بود ولی هیچ وقت جلوی هاله رونمی گرفت.. همش به حرفا و شیطنتهای هاله می خندید.. با خودم فکر کردم اگه منصور اینجا بود حتما بهم چشم غره ای می رفت و می گفت بچه بازی می کنم.. هاله احمد اقا رو مجبور کرد بره و برای همه بستنی بخره.. هر چند من انقدر خورده بودم که جای برای بستنی نداشتم ولی باز هاله احمد رو فرستاد.. اواخر شهریور بود کم کم داشت پاییز می اومد ولی باز هوا گرم بود... موبایلم زنگ خورد.. نگاه کردم.. فرهادیان بود.. ببخشیدی گفتم و از جمع جدا شدم...

من: سلام آقای فرهادیان..

صدای فرهادیان عصبانی بود..

فرهادیان: چه سلامی چه علیکی.. مگه من به شما نگفته بودم راجع به این موضوع با کسی صحبت نکنید..

با من من گفتم: من به کسی چیزی نگفتم...

فرهادیان: پس این خانم شفیع زاده زنگ زده به من چی می گه؟

خانم شفیع زاده؟ سارا؟.. سارا که خبر نداشت... مامان.. حتما مامان بهش گفته بود.. احساس کردم زانوهام سست شده.. دستم رو به درختی گرفتم که بتونم سرپا و اییسم... جوابی نداشتم به فرهادیان بدم..

فرهادیان: چی شده خانم.. چرا ساکت شدید؟ من به شما گفته بودم به کسی نگید تا خودمون این کار رو بکنیم..

گفتم: باور کنید آقای فرهادیان من به کسی چیزی نگفتم...

فرهادیان: پس این خانم از غیب با خبر شده؟

به زور سعی کردم چیزی بگم.. احمد رو می دیدم که بستنی ها توی دستش داره بهم نزدیک می شه.. از لای لبهای خشکیده ام گفتم: خواهش می کنم اقای فرهادیان...

فرهادیان گفت: فراموش کنید خانم.. شما با این کارتون نشون دادید اصلا قابل اعتماد نیستید..

گفتم: باور کنید اقای فرهادیان یکی از همسایه ها ما رو دیده بود و به مادرم اطلاع داده بود.. برای رفع سوء تفاهم مجبور شدم بگم..

فرهادیان: به من ربطی نداره شیرین خانم به چه دلیل بوده.. اینم بدونین من تنها کسی بودم که می تونستم حضانت شادی رو براتون بگیرم.. ولی دیگه فکرم نکنین

قلبم تو سینه ام فرو ریخت... با التماس گفتم: خواهش می کنم اقای فرهادیان اجازه بدید..

فرهادیان: خداحافظ..

و ارتباط رو قطع کرد.. بهتم زده بود.. احساس می کردم نفسم در نیامد.. احمد نزدیک من شده بود.. پرسید: شیرین خانم حالتون خوبه؟ چرا رنگتون پریده؟

به زود سعی می کردم نفس بکشم ولی انگار هیچ هوایی نزدیکم نبود.. گوشی از دستم سر خورد و افتاد و زمین.. احمد دوباره پرسید: شیرین خانم چی شده؟

دیگه نمی تونستم رو پا وایسم... تمام امیدم به فرهادیان بود.. می تونست.. اون می تونست و الان همه امیدم نقش بر اب شده بود.. مامان و سارا با خودسری هاشون امیدمنو به باد داده بودن.. زانو هام خم شد.. سرمای بی اندازه وجودمو پرکرد.. آخرین چیزی که شنیدم فریاد احمد بود

تو سرم پر از همهمه بود.. صداها نامفهومی می شنیدم.. نمی تونم تشخیص بدم چی ان.. اروم لای چشمامو باز کردم... نور چراغ چشمامو زد... دوباره بستم.. سرم درد می کرد.. صداها داشت واضحتر می شد.. خواستم دست راستمو تکون بدم که سوزشی تو دستم پیچید و اخی گفتم..
دستی دست چپم رو گرفت و همزمان صدام زد: شیرین...

صدای هاله رو شناختم.. سعی کردم سرم رو تکون بدم ولی انگار وزنه بهش اویزون بود.. چشمامو باز کردم.. باز هم نور چشممو زد.. دست هاله اومد رو پیشونیم.. دوباره چشممو باز کردم.. پلک زدم تا چشمم به نور عادت کرد.. به هاله نگاه کردم.. نگران بود..

بی حال گفتم: چی شد؟

هاله: یهو از حال رفتی.. با کی حرف زدی که اینجوری شدی؟

یاد فرهادیان افتادم... بغض کردم.. چرا اینجوری شد؟.. لعنت به ادمی که رفت راپورت منو به مامان داد.. لعنت به منصور که بچه مو ازم گرفت.. اشکام دونه دونه چکیدن.. هاله شروع کرد دلداری دادن..

هاله: چی شده شیرین.. تو رو خدا.. چرا گریه می کنی؟ چه شده؟

با دست چپم اشکامو پاک کردم و گفتم: هیچی.. ساعت چنده؟

هاله به ساعتش نگاه کرد و گفت: هفت و نیم..

وای یعنی سه ساعتی اینجا بودم؟.. خواستم بلند شم که هاله مانع شد و گفت: چیکار داری می کنی.. دراز بکش..

گفتم: نه خوبم...

هاله: چی چی رو خوبی... می دونی با چه وضعی اوردیمت اینجا؟... فشارت رو ۷ بود.. به خدا سکت زدم..

چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم: شبتون رو خراب کردم ببخشید..

هاله گفت: نه بابا خواهش می کنم.. من همه رو فرستادم برن.. خودم و احمد موندیم اینجا..

گفتم: به خدا خوبم بگو پرستار بیاد سرم رو بکشه یه اژانس بگیرد من می رم خونه شما هم برید کنسرت..

هاله: اصلا حرفشم نزن.. این جوری بفرستمت؟ خاله بهم چی میگه..

من: من ناراحت می شم هاله...

هاله: بی خود.. یه شب که هزار شب نمیشه..

لبخندی زدم.. تو دلم ممنون هاله بودم که منو تنها نمی زاره.. و صدالبته که بقیه رو فرستاده برن...
طاعت احوالپرسی های بقیه رو نداشتم..

هاله: راستی شیرین.. یه ساعت پیش دخترعمه ات زنگ زد..

گفتم: سارا؟

هاله: اره.. منم مجبور شدم جواب بدم... گفتم اینجوری شدی.. اونم گفت میاد...

چشمام رو رو هم گذاشتم.. الانتو دنیا آخرین کسی رو که می خواستم ببینم سارا بود... چرا به
فرهادیان زنگ زد؟.. چرا؟.. مگه به مامان نگفته بودم به سارا نگه... چرا اصلا مامان به سارا گفت؟
چرا منو ندید گرفت؟.. چرا منو بچه حساب کرد و به حرف من اعتنایی نکرد.. سارا تمام نقشه های
منو به هم ریخت.. من حضانت بچه ام رو می خواستم.. تمام و کمال... موجودی که خودم به دنیاش
آورده بودم.. بزرگش کرده بودم.. چه شبهایی که به خاطرش بیدار نمونده بودم.. بالای سرش با هر
نفسش زندگی نکرده بودم.. این حق رو نداشتم؟..

صدای نگران سارا اومد: سلام..

هاله: سلام سارا..

صدای سارا اروم شد: هنوز بیهوشه؟

هاله: نه به هوش اومده.. یه ربعی هست..

سارا: شیرین جان.. حالت خوبه؟.. چت شده؟

نمی خواستم صداش رو بشنوم.. همونطور با چشمای بسته گفتم: خوبم..

دیگه نتونستم چیزی بگم.. سارا هم چیزی نگفت.. رو به هاله گفتم: هاله.. سارا اینجاس.. تو دیگه
برو..

هاله: نه عزیزم می مونم

سارا: جایی می خواستین برین؟

به جای هاله جواب دادم: اره.. داشتیم می رفتیم کنسرت..

سارا: خوب شما برید من هستم..

بالاخره من و سارا هاله رو راضی کردیم بره.. یه ساعت بعد سرم تموم شد.. بعد از انجام کارهای اورژانس از بیمارستان اومدیم بیرون.. سارا زیر بغلمو گرفته بود و به سمت ماشین رفتیم.. تو ماشین نشستیم.. سرم هنوز درد می کرد.. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم..

سارا: می خوای یه چیزی بخرم بخوری؟

من: نه..

سارا ماشین رو حرکت داد.. تا خونه سارا چیزی بینمون رد و بدل نشد.. رسیدم خونه اش.. امین هنوز نیومده بود.. مانتو و شالم رو گرفت.. گفت: چرا یهو اونجوری شدی؟ اتفاقی افتاده؟
پوزخندی زدم.. چقدر راحت خودشو به بی خبری می زد..

با طعنه گفتم: یعنی می گی خبر نداری؟

سارا با بهت گفت: تو پیش دختر خاله ات تو پارک حالت به هم خورده من باید خبر داشته باشم چرا؟

چیزی نگفتم... سارا با لحن ارومتری گفت: چرا کنایه می زنی شیرین.. نمی دونی وقت زنگ زدم به موبایلت دختر خاله ات گوشی رو برداشت گفت حالت بد شده چه حالی شدم.. نمی دونی چطوری خودمو رسوندم..

صاف سر جام نشستم و رو به سارا با صدای لرزونی گفتم: چرا حالم بد شد؟ بگم؟ چون تو و مامان تمام برنامه های منو به هم ریختید..

چشمای سارا گرد شد.. روبروم نشست و با بهت به من نگاه کرد.. گفت: تو چه برنامه ای داشتی مگه که من به هم ریختم؟

من: برای چی زنگ زدی به فرهادیان؟

اخم سارا رفت تو هم و گفت: فرهادیان زنگ زده بود به تو؟

من: اره.. بهم گفت دیگه هیچ کاری برام نمی کنه.. چرا این کارو کردی سارا؟

صورتش رو برگردوند و زیرلب یه چیزی گفت.. با صدای لرزونتر از قبل گفتم: چرا سارا؟ چرا کاری کردی من دیگه نتونم حضانت شادی رو بگیرم..

سارا نگاه کرد و سری تکون داد و گفت: داشتی راه رو اشتباه می رفتی شیرین.. راه گرفتن حضانت شادی فرهادیان نیست..

با عصبانیت گفتم: چرا هست.. اون از منصور اتو داره.. بهم می گفت می تونه حضانت کامل شادی رو بگیره.. اون می تونست.. ولی شما با این کارتون باعث شدید لج بیفته با من.. دیگه هیچ جوره نمی تونم حضانت شادی رو بگیرم..

سارا با دقت نگاه کرد و گفت: بگو.. اینو بهت گفته که اینجوری خامت کرده..

به سارا زل زدم.. یعنی چی خامم کرده..

سارا با حرص گفت: محض اطلاع شما خانم محترم.. هیچ قانونی وجود نداره که بتونه به زن حضانت تام فرزند رو بده.. حتی اگه منصور به جرم قتل زندان باشه.. حتی براش اعدام بریده باشن تا لحظه ای که زنده اس اجازه شادی با اونه.. اینو بفهم.. هیچ قانونی به تو اجازه تام نمیده.. بهتم برد.. گفتم: دروغ می گی.. داری دروغ می گی..

سارا: دارم دروغ می گم.. باشه.. فردا می برمت پیش تمام استادهای دانشکده حقوق.. از همه شون پپرس.. حتی اگه یکی شون بگه یه درصد احتمال داره حضانت تام بدن به خدا قسم.. به جون مامانم خودم هر وکیلی که بگی می گیرم پولشم می دم ولی یه قران هیچ قانونی نیست..

چشمام پر از اشک شد.. دوباره گفتم: داری دروغ می گی..

سارا جلوم زانو زد.. با لحن دلجویانه ای گفت: شیرین به جون مامانم قسم راس می گم .. من راجع به فرهادیان تحقیق کردم.. ادم مشهوریه .. کاربلده.. باسواده ولی ادم کثافتیه.. باور کن شیرین داشت گولت می زد.. شیرین فکر می کنی اگه راهی بود من بهت نمی گفتم؟

پرده هایی از جلوی چشمم کنار رفت.. سارا می گفت.. به سارا ایمان داشتم.. شاگرد اول فوق لیسانس اونم در یکی از بهترین دانشگاههای ایران مگه ممکنه کارشو بلد نباشه.. بغضم گرفتم.. یعنی ممکن بود بخواد از من سوء استفاده کنه؟.. از تصورش لرزیدم.. اشکام جاری شدن.. احساس ناتوانی همه وجودم رو پرکرد.. در اغوش سارا تا می تونستم گریه کردم...

با صدای زنگ موبایلم چشمم رو باز کردم.. دیشب از بس گریه کرده بودم الان چشمم باز نمی شد.. تا خواستم از جام بلند بشم صدای زنگ موبایل قطع شد... دوباره روی بالش رها شدم.. دیشب سارا با استادش تماس گرفت و باهاش حرف زد.. اونم مجابم کرد.. هیچ قانونی نبود.. هرچقدر سارا اصرار کرد خونه شون بمونم ولی برگشتم خونه... به هاله اس زدم و گفتم به مامان هیچی نگه... اصلا حال نداشتم... نصفه شب که رسیدم خونه مامان هنوز بیدار بود.. خستگی رو بهونه کردم و زود خوابیدم... دوباره صدای زنگ موبایلم بلندشد... با حرص از جام بلند شدم.. این کی بود صبح به این زودی زنگ زده بود.. کیفم رو از رو زمین برداشتم و توش دنبال موبایلم گشتم.. از تو کیفم بیرون اوردم... شماره ناشناس بود باز... جواب دادم..

من: الو..

همچین با حرص الو گفتم که اون طرف ط چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدای فرهادیان اومد..

فرهادیان: سلام شیرین خانم از خواب بیدار تون کردم؟

برای چی زنگ زده بود؟... نه به لحن عصبانی دیروزش نه به مهربونی امروزش..

من: امرتون..

فرهادیان: بابت دیروز معذرت می خوام..

چیزی نگفتم و منتظر بقیه حرفش شدم..

فرهادیان: می دونم تند رفتم.. شرمنده ام.. حق بدید عصبانی شدم.. انتظار نداشتم به این زودی مسئله رو با خانواده تون مطرح کنین...

باز چیزی نگفتم...

فرهادیان: الو شیرین خانم.. پشت خط هستید؟

من: بله.. الان امرتون...

فرهادیان با صدای شادی گفت: غرض از مزاحمت که می خواستم بگم من هنوز سر حرفم هستم..

من: کدوم حرف؟

فرهادیان: یادتون رفت؟ حضانت شادی دیگه..

من: چرا به من دروغ می گید؟ از این کار چه نفعی می برید؟

صدای فرهادیان خشن شد: چه دروغی... می خوام بهتون کمک کنم..

من: ولی شما هیچ کمکی نمی تونید بکنید.. هیچ قانونی به من اختیار تام رو نمی ده...

فرهادیان: باز که شما به حرف اون جوجه وکیل گوش کردید.. من عرض کردم می تونم برات بگیرم..

من: من به حرف استاد اون جوجه وکیل که از قضا استاد شما هم بوده گوش کردم... هیچ قانونی نیست... حتی اگه منصور نباشه..

بغضم گرفت.. فرهادیان عصبانی تر شد و گفت: باشه.. ولی باید بدونی من چیزهایی می دونم که تو نمی دونی.. اینم بدون بعدا بیای بیفتی به پام که بهت بگم دیگه نمی گم...

داشت بلوف می زد... می خواست باز منو خام کنه.. گفتم: من سرم بره پیش تو نمی ام...

فرهادیان پوزخندی زد و گفت: خواهیم دید.. شیرین.. الان به خیال خودت تیز بازی درآوردی و دست منو خوندی؟.. فقط منتظر روزی هستم که بیای وبه پام بیفتی.. اونوقت برنده منم...

عصبانی شدم و گفتم: مگه تو چی می دونی؟

فرهادیان پشت تلفن قهقهه زد و گفت: چه زود اون روز رسید..

عصبانی تر شدم و گفتم: تو چی می دونی؟ باید به من بگی..

صدای فرهادیان خوشحال بود... خوشحال یه پیروزی.. گفت: نه نه دختر کوچولو.. اینجوری که همیشه.. خرج داره..

من: چی؟؟ خرجش چیه؟

دوباره قهقهه ای زد و گفت: اینکه با دل من راه بیای..

صدای فرهادیان از گوشی موبایل وارد گوشم شد.. مغزم سیگنالهای دریافتی اش رو شروع به پردازش کرد.. این مرد چی می گفت... یعنی چی؟... چشمم گرد شد... تازه می فهمیدم داره چی می گه... دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: خفه شو مرتیکه عوضی.. به چه جراتی اینو ازم می خوای؟...

فرهادیان گفت: یا این.. یا بای بای اطلاعات..

تو دلم غلغله ای به پا بود... از یه طرف می خواستم بدونم فرهادیان چه اطلاعاتی داره و از یه طرف دیگه نمی خواستم تن به خواسته اش بدم.. این یه تله بود.. اره یه تله.. نباید توش می افتادم...

باعصبانیت گفتم: خفه شو.. داری دروغ می گی..

دوباره صدای خنده اش پیچید تو تلفن.. از حرص داد کشیدم.. در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد.. ترسیده بود

مامان: شیرین چرا داری داد می کشی؟

موبایل تو دستم بود و داشتم می لرزیدم... از عصبانیت می لرزیدم.. مامان گوشی رو از دستم گرفت و گفت: الو...

مامان: الو..

با لرز به مامان نگاه می کردم.. پشت سر بابا هم وارد اتاق شد.. به بابا نگاه کردم.. امروز جمعه بود و بابا هم توخونه.. وای نه... داغ شدم.. بابا نباید می فهمید.. ابروم می رفت.. اشک تو چشمام جمع شده بود...

بابا: چی شده؟

به مامان نگاه کردم.. نه.. مامان اینو نباید به بابا می گفت.. نباید اعتماد بابا رو از دست می دادم.. مامان: کی بود زنگ زده بود؟

فهمیدم فرهادیان قبل از اون که مامان حرف بزنه قطع کرده بود.. عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم.. دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم..

بابا به طرفم اومد و گفت: چی شده شیرین جان.. چرا اینجوری شدی دخترم؟

کنارم نشست.. سرم رو روی سینه اش گذاشتم.. مامان با نگرانی جلوم نشست و گفت: چی شده شیرین؟

درحالی که هق هق می کردم گفتم: مزاحم بود..

مامان به گوشی موبایل نگاه کرد.. بابا گفت: بدش به من ببینم خانم..

مامان گوشی رو به دست بابا داد.. بابا دوبار دکمه موبایل رو فشار داد و گوشی رو به سمت گوشش برد.. می خواست با فرهادیان تماس بگیره.. تا خواستم فکرم رو یه جا جمع کنم بابا گفت: خاموشه..

نفس راحتی کشیدم... اصلا تصورش رو هم نمی تونستم بکنم که بابا بخواد با فرهادیان روبرو بشه.. وقتی منصور اونجوری با بابا صحبت کرده بود دیگه چه انتظاری می تونستم از فرهادیان داشته باشم..

بابا: قبلا هم تماس گرفته؟

چیزی نگفتم.. مامان گفت: اره...

با نگرانی به مامان نگاه کردم.. نکنه بخواد به بابا بگه...

مامان: چندبارم به شیرین زنگ زده بود.. من بهش گفتم جواب نده تا خسته بشه..

بابا دستشو دور گردنم انداخت و با مهربونی گفت: چرا جواب دادی دخترم؟ مگه مادرت نگفت جواب ندی؟

باگریه گفتم: خسته شدم بابا.. دیگه خسته شدم..

بابا دوباره بغلم کرد و گفت: تقصیره منه بابا... باید مادرت وقتی بهم می گفت مزاحم داری پشتت می ایستادم نه اینکه بگم اهمیت ندید...

فکم می لرزید.. بابا به خاطر اشتباه من داشت احساس گناه می کرد.. بابا.. چی می شد منصور یه خرده از اخلاق تو رو داشت... یه خرده از مسئولیت پذیری تو رو داشت..

بابا: فعلا گوشیت رو خاموش کن تا به سارا بگم ردش رو بگیره...

سرم رو تکون دادم.. بابا موبایلم و برداشت.. مامان اروم زیربغلم رو گرفت و از جام بلندم کرد.. به ساعت نگاه کردم.. نزدیک ۱۰ و نیم بود... به کمک مامان رفتم تو اشپزخونه تا صبحانه بخورم.. میل به هیچی نداشتم.. به همین راحتی گوشی موبایلمم از دست دادم... کم کم داشت تمام ارتباطم با دنیای بیرون قطع می شد.. به زور چند لقمه خوردم..

من: بابا کجا رفت؟

مامان: رفت تو اتاقش.. الان میاد..

چایی رو به زور قورت دادم... مامان جلوم نشست و با صدای ارومی گفت: دیدی شیرین.. دیدی بهت گفتم گرگ زیاده؟.. دیدی بهت گفتم سلامش بی طمع نیست؟

کلافه شدم.. دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم: مامان تو رو خدا بس می کنی؟.. بگم غلط کردم خوبه؟.. حال و روزم رو نمی بینی؟..

دستم رو روی پیشونیم... مامان دستم رو گرفت و گفت: فدات شم عزیزم.. اشکالی نداره.. نمی خواستم ناراحتت کنم.. صبونه ات رو بخور..

به زور صبونه ام رو تموم کردم.. اعصابم خرد شده بود... این ارزوهای من برای بیست و هفت سالگی ام نبود... داشتم کم کم با حقیقت وحشتناکی روبرو می شدم که جامعه برام ساخته بود.. من یه لقمه آماده بودم برای مردان هوسباز و یک زنگ خطر وحشتناک برای زنها... سرم رو روی میز گذاشتم... دیگه با این اتفاق چطور می تونستم تشخیص بدم باید به کی اعتماد کنم به کی اعتماد نکنم.. مردی که از نظر من یک ادم تحصیلکرده و روشنفکر بود منو به جای یه زن خیابونی گرفته بود دیگه از مردهایی که علنا دنبال هوسبازی هستن چه انتظاری می تونم داشته باشم.. دیگه علنا داشتم خونه نشین می شدم... بیرون که حق نداشتم تنها برم... تلفن رو به خاطر مزاحمتهای همسایه خیلی کم جواب می دادم.. موبایلم هم از دستم گرفته شد... چقدر می تونستم تلویزیون نگاه کنم.. تو نت بگردم یا کتاب بخونم؟.. دلم خونه خودم رو می خواست... خونه ای که بتونم توش غذا بپزم.. تمیزش کنم.. براش خرید کنم... هر لباسی که خواستم توش بپوشم.. هر ارایشی که خواستم بکنم.. هر جا خواستم برم.. خونه ای که توش آرامش داشته باشم.. ولی الان چی...

دیگه کاملا خونه نشین شده بودم.. پاییز فرا رسید.. هوا کم کم خود تاریک می شد.. مامان به خاطر پا دردش خیلی کم من و شادی رو تا پارک همراهی می کرد... تنها هم که نمی تونستیم بریم.. به کسی هم می گفتم که با هم بریم بیرون می نداخت اخر هفته... اخر هفته هم که شادی پیش منصور بود.. علنا تو خونه زندانی شده بودم.. شادی هم کم کم نقش در اومده بود... هر چند حال خودم بهتر نبود.. به هر بهانه ای تو خونه نگهش می داشتم ولی هر روز بهانه گیر تر می شد و اینم منو عصبی تر می کرد... به هر بهانه ای زود عصبانی میشدم و پاچه همه رو می گرفتم... پنجشنبه بود و قرار بود منصور بیاد دنبال شیرین.. مامان سرما خورده بود و داشت استراحت می کرد... شادی هم مدام تو خونه داشت قدم می زد و کلافه بود که چرا منصور دیر کرده.. نق زندانش و کلافه بودنش من رو هم عصبی کرده بود... هر دو دقیقه یه بار به منصور زنگ می زد که بابا منصور کجا موندی من حوصله ام سررفته.. بالاخره زنگ در رو زدن.. شادی به سمت در دوید.. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم.. کفشهای شادی رو پوشوندم و به سمت در بردم.. می دونستم منصوره.. حوصله اش رو نداشتم.. ولی باید بچه رو به دست می سپردم.. تا مطمئن نمی شدم شادی سوار ماشینش شده دلم اروم نمی شد..

در رو باز کردم.. شادی دستش رو از دستم بیرون کشید و به سمت منصور دوید..

شادی: سلام بابا

منصور شادی رو بلند کرد و با لحن شادی گفت: سلام دختر خوشگلم.. خوبی؟..

شادی: چرا دیر کردی بابا.. من حوصله ام سر رفت..

منصور لباسو جمع کرد و گفت: ایااا.. خوب با مامان بازی می کردی دیگه..

شادی اخم کرد و گفت: مامان دیگه با من بازی نمی کنه..

منصور متوجه من شد.. به من نگاه کرد.. بعد از ماجرای طلاق اولین بار بود که منو می دید... رو به

شادی گفت: تو برو تو ماشین بشین.. هوا سرده سرما می خوری..

شادی رو سوار ماشین کرد و در رو بست.. به سمت من برگشت.. پلیور راه راه خردلی قهوه ایش رو

پوشیده بود با شلوار خردلی.. با اون قد بلندش کلی خوش تیپ شده بود.. ولی اصلا به نظر من

نمی اومد... اونم یه مرد کثیف بود مثل بقیه مردا... چه فرقی می کرد با مثلا فرهادیان؟.. این یه

جور اونم یه جور دیگه..

منصور: سلام..

فقط سرم رو تکون دادم و بهش زل زدم... دوست داشتم نفرت رو از تو صورتتم بفهمه... همه این

اتفاقات از چشم منصور می دیدم.. اون زندگی هر چی که بود جهنم نبود... چرا به همش زد..

منصور: خوبی؟

با طعنه گفتم: از صدقه سری شما عالی ام..

انتظار داشتم اونم عصبانی بشه ولی چیزی نگفت... اروم گفتم: خیلی لاغر شدی شیرین..

با عصبانیت گفتم: شیرین خانم.. توهم برت نداره که هنوز شوهرمی...

منصور: طوری شده؟.. چرا انقدر عصبانی هستی..

دوست داشتم قدرتش رو داشتم تا همون جا کله اش رو می کندم.. با حرص گفتم: عصبانی؟

عصبانی نیستم.. خیلی هم خوشحالم.. بین هاهاهاها.. می بینی چقدر خوشحالم.. به خاطر تو ادم

بی ارزش مزخرف زندگیم به این روز افتاده.. حال و روزم رو می بینی.. تو منو به این روز انداختی... هر دقیقه از زندگیم ارزوی مرگ می کنم.. می دونی چرا؟ چون.. چون..

نمی تونستم جمله ام رو تموم کنم.. اصلا نمی دونستم چی باید بگم.. نمی خواستم غرورم رو جلوش خرد کنم و بگم که مزاحمم می شن.. نمی خواستم جلوش گریه کنم هر چند که یه بغض بزرگ راه گلوم رو بسته بود..

منصور خیلی اروم گفت: می خوای بشین تو ماشین بریم یه دوری بزنیم..

پوزخندی زد و گفتم: یعنی الان می خوای بهم لطف کنی؟..

اخم کوچیکی کرد و گفت: لطف چیه.. می گم دوست داری بشین بریم یه دور بزنیم برت می گردونم خونه..

تو چشمات زل زد و با نفرت گفتم: لازم نکرده شما به فکر من باشی جناب مهندس وحدانی.. شما تشریف ببرید پی خوشی خودتون و وقتتون رو بابت من تلف نکنین.. منم با هر اشغالی برم بیرون بهتر از اینه که با توی کثافت که منو به این روز انداختی برم..

چونه ام می لرزید.. منصور خیلی اروم و خونسرد داشت به من نگاه می کرد.. هیچ حسی تو صورت منصور نبود.. حتی از حرفهای من عصبانی هم نبود.. حتی از نفرت من ناراحت هم نبود..

منصور: می دونم عصبانی هستی.. حق داری..

من: حق دارم؟ هه.. می دونی دلم می خواد بمیری.. امیدوارم بمیری..

سریع رفتم تو خونه و در رو به هم کوبیدم.. داشتم از عصبانیت می لرزیدم.. سریع رفتم تو.. شال رو از سرم کشیدم و پرت کردم یه طرف.. دویدم سمت اتاقم.. نشستم روی تخت.. دروغ چرا.. دوست داشتم باهاشون می رفتم.. یه دوری می زدم.. تفریحاتم خیلی محدود شده بود... عملا داشتم از دنیای بیرون کات می شدم.. چشمم به ایینه روبروم افتاد.. انگار تازه داشتم خودم رو می دیدم.. موهای به هم ریخته.. ابروهای نامرتب.. پای چشمم گود افتاده بود.. احساس می کردم پوستم کدر تر شده.. چشمم هیچ زیبایی نداشت.. احساس می کردم زشتترین ادم روی زمینم.. گریه ام گرفت.. اینبار جلوش رو نگرفتم..

به شیرین توی ایینه گفتم: می بینی شیرین.. هیشکی تو رو دوست نداره...

اشکم چکید..

من: تو یه بدبختی شیرین یه بدبختی..

گریه ام شدت پیدا کرد.. دراز کشیدم روی تختم.. احتیاج داشتم یکی پیشم باشه.. بغلم کنه و دلداری بده.. موهامو نوازش کنه و بهم بگم چقدر دوستم داره.. ولی هیشکی نبود.. هیشکی پیشم نبود

بابا: به سلامتی ایشالا... به پای هم پیر بشن.. چشم.. حتما میایم..

عمو بود.. زنگ زده بود برای مراسم خواستگاری یگانه دعوت بکنه.. به این سرعت داشتن یگانه رو شوهر می دادن... پوزخندی زدم.. می خواست با کی ازدواج کنه.. با مسعود؟؟ مسعودی که هنوز طلاق نگرفته چشمم دنبال من بود؟؟.. نفسم رو دادم بیرون.. بابا تلفن رو قطع کرد.. تا خواست بلند بشه دوباره تلفن زنگ خورد.. بابا جواب داد...

بابا: الو..

.....

بابا: به به دختر خانم خوشگل چطوری؟..

.....

بابا: منم خوبم.. همه خوبن.. امین خوبه؟

پس سارا بود.. چه عجب زنگ زده بود.. این چند هفته کلی سرش شلوغ شده بود و خیلی کم پیش می اومد زنگ بزنه..

بابا: اره اینجاس بزار گوشی رو بدم بهش.. شیرین.. شیرین بیا سارا با تو کار داره..

گوشی رو از دست بابا گرفتم..

من: سلام..

سارا با صدای کشیده ای گفت: سلامممم خانوم خوبی؟

من: ممنون.. تو خوبی؟ اقا امین خوبه؟

سارا: مرسی.. تولدت مبارک خانوم..

خشکم زد.. تولد؟ تولدم بود؟..اره..امروز بیستم مهر بود..لبخندی روی لبام اومد و گفت: مرسی

سارا.. یادت بود؟

سارا: اره مگه تو یادت نبود؟

من: نه باور کن یادم نبود...

سارا: خلی واسه همون.. راستی امروز چه کاره ای؟

من: هیچی.. چیکار دارم بکنم..

سارا: پس حاضر شو دارم میام بریم یه جایی..

من: کجا؟

سارا ادای منو درآورد و گفت: کجا؟.. خوب معلومه عزیزم.. ارایشگاه..

خندیدم و گفتم: ول کن سارا..

سارا: تو ول کن.. تو ول کن... به خدا منو ببینی دیگه نیگام نمی کنی.. چند روز دیگه هم جشن

نامزدی یگانه اس بریم بریم یه دستی به سروگوشمون بکشیم ...

تو دلم گفتم تو اره سارا.. تو اره.. کسی رو داری که به خاطرش ارایش کنی لباس قشنگ بپوشی

دستی به سروگوشت بکشی ولی من چی.. کی رو دارم؟..

گفتم: به خدا سارا حوصله اش ندارم..

سارا: زهرمار.. دارم میام دنبالت حاضر باش..

من: اخه صبح جمعه ای کجا بازه؟

سارا تقریبا داد کشید: وقت گرفتم خله.. بازه.. حاضر باش.

گوشی رو گذاشتم رفتم منتوم رو بردارم.. خداییش اصلا حوصله نداشتم... مامان: جایی می
خواین برین؟

من: سارا میاد دنبالم بریم ارایشگاه..

مامان: اره اتفاقا منم می خواستم بهت بگم.. کار خوبی می کنی میری..

نیم ساعت بعد سارا رسید و باهم رفتیم ارایشگاه... ابروهای اون هم نامرتب شده بود ولی نه به
اندازه من.. ابروهای قهوه ای سارا زیاد معلوم نمی کرد که نامرتب شدن در حالی که ابروهای پهن
و مشکی من با کوچکترین تغییری معلوم می شد... الانم که شبیه امازونی ها شده بودم...
ارایشگاه انگار اصلا برای ما قرق شده بود...

ارایشگر: برای بند و ابرو وقت گرفتین؟

سارا: هم بند و ابرو هم کوپ و رنگ..

فکر کردم برای خودش میگه چیزی نگفتم... ارایشگر گفت: برای شما؟

سارا: برای دوتامون...

فکم خورد زمین.. اروم به سارا گفتم: سارا.. من کوپ و رنگ نمی خوام..

سارا ابروشو داد بالا و گفت: تو نمی خوای.. موهات می خوان..

یواشکی دم گوشش گفتم: سارا من پول زیادی همرام نیست..

چشمکی زد و گفت: غمت نباشه من دارم..

خیالم راحت شد.. خودمون رو به دست ارایشگر سپردیم.. تصمیم گرفتم موهامو از شرابی که
البته الان ریشه های مشکی داشت به قهوه ای تغییر بدم... سارا هم بلوطی رو انتخاب کرد.. نمی
دونم چه علاقه ای به رنگهای تیره داشت.. بعد از دوساعتی هر دومون حاضر شدیم.. چشم از

ایینه نمی تونستم بردارم.. چقدر تغییر کرده بودم.. ابروهای تمیز صورت شفاف موهای مرتب.. واقعا انگار یه ادم دیگه شده بود... واقعا از سارا ممنون بودم که منو آورده بود اینجا.. برگشتیم خونه... مامان از اون همه تغییر من انقدر شگفت زده شد که برام اسفند دود کرد.. نمی دونستم با چه زبونی از سارا تشکر کنم... امروز تولدم بود و من اصلا یادم نبود.. بعد از این همه مدت و اون همه فشاری که تحمل کرده بودم امروز یکی از بهترین روزهای زندگی من شده بود... با سارا مشغول کیک پختن شدیم بعد از ظهر هم هاله و الهه همراه خاله راحله به جمعمون اضافه شدن.. وقتی که ارایشگاه بودیم منصور به مامان زنگ زده بود و گفته بود که شادی رو زودتر میاره.. ساعت شش بعد از ظهر بود که منصور شادی رو آورد.. مامان رفت دم در و شادی رو تحویل گرفت.. شادی از در خونه اومد تو و با صدای بلند داد کشید: مامان... تولدت مبارک..

به زنجیر و اویز قلبی که تو دستم بود نگاه کردم.. پوزخندی رو لبهام بود... کادوی شادی بود.. البته که منصور براش خریده بود.. وقتی شادی اومد تو و پیش همه کادو رو بهم داد و گفت که بابا منصور بهش گفته تولده مامانه بریم براش کادو بخریم نگاههای پر از سوال همه به من برگشت... خودمم باور نمی کردم منصور چنین کاری بکنه.. جوابی هم نداشتم... زنجیر و اویز رو توی جعبه اش گذاشتم و توی کشوی دراور قرار دادم... یادم باشه اینبار که میاد شادی رو ببره بهش پس بدم.. چیزی که با پول منصور باشه رو نمی خوام...

چند روز بعد خواستگاری یگانه بود... بابا و مامان رفتن خونه عمو.. سارا هم من و شادی رو دعوت کرد خونه شون... من و سارا و شادی داشتیم تو سر و کله هم می زدیم که موبایل سارا زنگ خورد.. سارا دوید و موبایلش رو برداشت... خطاب به من گفت: منصوره..

سارا: الو...

.....

سارا: سلام آقای وحدانی... خوبید؟

.....

سارا: بله شیرین و شادی اینجان.. امری داشتید؟..

.....

سارا: گوشی به خودش بگید...

بال بال زدم که نمی خوام حرف بزنم ولی سارا با اخمی گوشی رو به دستم داد..بی میل گوشی رو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق سارا..

من: الو..

منصور خیلی سرد: سلام.. خوبی؟

من: ممنون..

منصور: زنگ زدم موبایلت خاموش بود..

من: اره.. کسی که بهم زنگ نمی زنه.. منم خاموش کردم...

منصور: خواستم بگم من این هفته نمی تونم پیام دنبال شادی...

من: چیزی شده؟

منصور: مامان یه خرده مریض احواله..

من: اها..باشه .. ایشالا زود خوب بشن..

منصور: راستی شادی کادوت رو داد..

من: اره..

منصور چند لحظه سکوت کرد.. فکر کنم انتظار چیز بیشتری از یه اره داشت..

منصور: خوشت اومد؟

من: فرقی نمی کنه... بهت پشش می دم..

صدای منصور عصبانی شد: واسه چی اونوقت؟

با حرص گفتم: چیزی که با پول تو باشه رو نمی خوام...

منصور واقعا عصبانی داد کشید: خاک بر سرت شیرین.. خاک بر سرت.. اونو دخترت برات خریده.. از من حرص داری؟ بیا بزن دم گوشم.. فحشم بده نفرینم کن.. به اون بچه چیکار داری؟ فردا پس فردا اون بچه بفهمه کادویی که با هزار ذوق و شوق برات خریده رو بهم پشش دادی چه حالی میشه ...

قلبم مچاله شد.. راس می گفت.. اونو شادی برام خریده بود..

منصور داد کشید: هان؟

منم عصبی شدم و گفتم: چته.. باشه نگهش می دارم.. چرا داد می کشی؟

منصور: واقعا لیاقت نداری شیرین..

و قطع کرد.. زیر لب بهش کثافتی گفتم .. و برگشتم پیش شادی و سارا..

سارا: چی شده که اقا منصور نمیدان بال شادی؟

من: نه انگاری مامانش مریضه واسه همون..

شادی: اره.. مامان جون ستلان داره..

چشمای من و سارا همزمان گرد شد.. گفتم: تو از کجا می دونی؟

شادی: وقتی بابا منصور و عمو به عمه مریم می گفتن شنیدم... عمه مریم کلی گریه کرد...

یه جووری شدم.. مادر منصور درسته با من زیاد خوب نبود ولی انقدر هم از دستش اذیت نشده بود که الان ناراحت نشم.. دلم به حال منصور سوخت.. حتی ازش پرسیده بودم مادرش چی شده.. به سارا نگاه کردم ...

سارا: راستی وکیل منصور دیروز اومده بود دفتر..

من: فرهادیان؟

سارا: نه مستوفی.. فیش بانکی آورده بود.. منصور همه مهریه ات رو ریخته تو حسابت..

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت.. تو این موقعیت چه لزومی داشته همه مهریه منو یه جا تسویه کنه؟.. از خودم بدم اومد که اونجوری باهاش حرف زدم... گوشی تلفن سارا رو برداشتم و گفتم: من یه زنگ بهش بزنم..

سارا سری تکون داد.. گوشی رو برداشتم و رفتم تو اتاق.. شماره منصور رو گرفتم... خاموش بود..

مامان روسریش رو از سرش برداشت و گفت: مهریه اش شد ۴۰۰ تا سکه..

ابرومو دادم بالا و گفتم: باریکلا.. بله برون هم داشتین؟

مامان: اره.. گفتن حالا که جواب معلومه و اینا دیگه حرف مهریه هم بزنیم..

بابا: مهریه زیاد بود.. چه خبره یه مهریه به این سنگینی گذاشتن به گردن پسره... مگه یه پسر

بیست و چهار پنج ساله چقدر داره؟

پس مسعود بیست و چهار سالش بود؟

مامان: ای اقا کی مهریه داده کی گرفته...

پوزخندی زدم و شادی رو بردم تو اتاقم.. تو بله برون منم دقیقا همین حرف رو می زدن ولی

منصور داد و منم گرفتم.. کاپشن شادی رو از تنش دراوردم و رو تخت خوابوندم.. مانتو شال خودم

رو دراوردم و رفتم پیش مامان اینا..

مامان: قراره اخر هفته بعد نامزدی بگیرن..

من: چه زود.. من فکر می کردم منتظر می شن فرشاد بیاد..

مامان: اتفاقا منم همین فکر رو می کردم ولی شهلا اونجا گفت فرشاد گفته وسط ترمشونه و نمی

تونه هیچ جوهره بیاد.. حتی اگه ترمشم نبود کارش طوری نیست که بتونه مرخصی بگیره..

ابرو از تعجب رفت بالا و گفتم: یعنی فرشاد نامزدی خواهرش نمیاد؟

مامان: اینجور که معلومه نه... طفلی یگانه خیلی ناراحت بود.. شهلا می گفت هی اصرار کرده حالا که فرشاد بیاد بعدا نامزدی بگیریم ولی خانواده پسر قبول نکردم.. شهلا می گفت یه نامزدی می گیرن تا فرشاد بیاد و عقد و اینا...

من: اره.. واقعا حیف شد که فرشاد نیست..

بابا: مرتضی می گفت فرشاد زیاد راضی نیست.. شاید به اون خاطر نیومده...

با خودم گفتم خوب فرشاد پسرداییشو خوب می شناسه..

مامان: راستی شیرین.. موقع اومد یگانه اصرار کرد برای کمک تو تزیین اتاق و اینا بری کمکشون..

من: من برم؟

مامان: اره یگانه گفت.. گفت اگه میشه به شیرین بگین بیاد..

من: باشه ولی اخه شادی رو کجا بزارم؟

مامان: خوب دو روز که پیش اقامنصوره.. بقیه رو هم با خودت می بری دیگه..

من: منصوره زنگ زده به سارا.. گفته نمی تونه این هفته بیاد..

بابا: طوری شده مگه؟

من: انگار مادرش مریضه نمی تونه بیاد..

مامان: خدا بد نده.. چرا مریض شدن؟

من: شادی می گفت سرطانه..

بابا: الله اکبر..

مامان: نچ نچی کرد و گفت: باورم نمیشه.. حاج خانم خوب سرپا بود..

بابا: ایشالا خوب میشن..

سر جام دراز کشیدم.. تعجب کرده بودم که چی شده یگانه خواسته من برم کمکش.. می دونم زن عمو زیاد راضی نیست ولی خوب اینجوری که خواسته بودن باید می رفتم.. سلیقه ام خوب بود.. باید شادی رو هم با خودم می بردم.. خدا کنه شادی روز ارومش می بود و شیطونی نمی کرد.. یادروز عقد خودم افتادم.. چه روزی بود.. با تور سفید بلندم.. موهام که بالای سرم جمع شده بود و تاجی که روی سرم گذاشته بودم.. چه تاجی هم گذاشته بودم.. با پیراهن دکلمته پر از سنگ دوزی و دامن پفی.. لباس عروسی من همون پنج سال پیش تو فامیل تک بود.. چه شب رویایی بود برام.. دعا کردم لااقل یگانه توی زندگی اش خوشبخته بشه.. دختر خوبی بود.. اینکه ساکت و یه خرده ماست بود دلیل نمی شد دختر بدی باشه.. یا لیاقت زندگی خوب رو نداشته باشه.. همین که منو از تو خونه می کشید بیرون و سرم رو به کاری گرم می کرد ازش ممنون بودم.. باید کل سلیقه ام رو به کار می بردم..

زن عمو زیاد راضی نبود من برم کمکشون.. ولی یگانه ولم نمی کرد.. نمی دونستم چی شده یگانه انقدر بهم علاقه مند شده.. قبلنا زیاد با هم ارتباط نداشتیم.. عمه یکی از دوستاشو که یه خیاط خیلی خوب بود معرفی کرد و برای لباس نامزدی رفتیم پیشش.. هر جا که می رفتم باید شادی رو هم می بردم.. پیش خیاط با دیدن اون همه لباس رنگارنگ و عکس رو دیوار باز افسار پاره می کرد... همه ش باید دنبالش می بودم مبادا خرابکاری نکنه.. یگانه یه مدل ساده پیشنهاد داد.. تعجب کردم.. انگار این دخترهیچ اشتیاقی نداشت.. حرصم گرفته بود...

من: یگانه این خیلی ساده اس..

یگانه: یعنی قشنگ نیست؟

من: نه چرا قشنگه ولی عین مانتو می مونه..

یگانه به عکس لباس نگاه کرد.. گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

عکس دیگه ای برداشتم و گفتم: ببین بالاتنه این خیلی قشنگه...

یگانه: نه دکلمته نمی خوام..

من: خوب کاری نداره یه نیم کت روش بیوش..

یگانه: نه کلا دکلمه نمی خوام..

صدای یه چیزی اومد.. من: شادی.. کجا رفتی.. دست به چیزی نزن..

لبخندی روی لبهای یگانه اومد.. گفتم: خوب پس بزار یقه اش رو باز تر کنیم..

یگانه نگاه ناراضی اش رو روی عکس دوخت ولی اخه لباس کاملا ساده بود.. لباس ماکسی استین

سه ربع و یقه هفت که لباس نامزدی نمی شد...

یگانه: فقط زیاد باز نباشه..

حودکارم رو روی عکس کشیدم و گفتم: این یقه خوبه؟؟

یگانه سرش رو تکون داد و گفت: اره خوبه..

باز دوباره صدای یه چیزی اومد و بعد یکی از مانکنها با لباس تو تنش افتاد رو زمین.. من و یگانه هر دو از ترس برگشتیم.. شادی داشت با چشمهای گشاد نگامون می کرد... با حرص نگاهش کردم و با دندونهای روی هم گفتم: شادی.. از دست تو..

شادی که لبخند یگانه رو دید ریز ریز خندید.. مانکن رو از رو زمین بلند کردم و سر جاش گذاشتم.. لباس رو مرتب کردم و با لحن عصبانی ولی اروم به شادی گفتم: شادی یه بار دیگه از این کارا بکنی دفعه بعد نمیارم.. می مونی پیش مامان بزرگ...

شادی: باشه مامان.. قول می دم قول می دم..

و بعد دوباره رفت به سمت دیگه..

یگانه: چیکارش داری بزار بازی کنه..

من: بازی نمی کنه خرابکاری می کنه..

بعد دوباره عکس رو به طرفش گرفتم و گفتم: ببین به نظرم پارچه بالا تنه رو دانتل کنی خیلی بهتره..

دوباره یه صدای دیگه اومد...

من: شادی.. کجایی..؟؟.. بیا اینجا..

یگانه: دانتل نه..

من: ولی خیلی خوشگل میشه ها... کار هم روش قشنگتر دیده میشه..

یگانه باز ناراضی سرش رو تکون داد.. اصلا نمی دونستم چرا به فکر قشنگتر شدن نبود.. من که

تا لباس انتخاب کنم کل ژورنالها و اینترنت رو به هم ریخته بودم... ولی یگانه حتی به فکر یه

خرده شیک کردن لباسش نبود...

من: باشه اگه دانتل دوست نداری بزار دور استیناش چین بدیم.. اینجوری..

بعد دور استینهاشو عین گل هلالی کشیدم..

من: بعد دو تا گل از پارچه لباستم بزاریم اینجا گوشه یقه ات..

بعد دو تا گل در سمت چپ یقه لباس کشیدم و عکس رو به دست یگانه دادم و گفتم: چطوره..

یگانه نگاه موشکافانه ای به لباس کرد و گفت: اره.. این قشنگتر شد..

شادی با صدای منو صدا زد و گفت: مامان.. من دستشویی دارم..

از جام بلند شدم و شادی رو بردم دستشویی.. بعد از اینکه از دستشویی اومدیم بیرون دیدم

یگانه عکس رو به خیاط نشون میده...

شمسی خانم: خوب این مدل خیلی ساده اس.. کار زیادی نداره..

یگانه: من همین مدل رو می خوام..

شمسی خانم: تور هم می زنی؟

یگانه: نه نامزدیه.. تور نمی خواد..

شمسی خانم: تور بزنی قشنگتره ها.. لباست از سادگی هم درمیاد..

در همین بین زن عمو همراه زندایی یگانه که مادرشوهرشم می شد و دختر داییش رسیدن.. با شیرینی و گل.. با ورود اونا تازه فهمیدم شادی چقدر اروم بوده.. انقدر سروصدا کردن و هلهله که اصلا یادمون رفت چیکار داشتیم می کردیم..

زن عمو: حالا مدل چی شد؟

یگانه مدل رو به دست مادرش داد و گفت: اینه..

اخم های زن عمو با دیدن لباس رفت تو هم و گفت: این چیه؟.. این مانتوه یا لباس نامزدی؟

من: زن عمو منم همینو بهش گفتم.. ولی میگه من اینو دوست دارم..

زن عمو نگاهی به من کرد که انگار من اون لباس رو به گردن یگانه گذاشتم.. عکس رو به طرفی انداخت و گفت: لازم نکرده.. یه مدل دیگه انتخاب می کنیم..

یگانه اصرار کرد: ولی مامان... من اینو دوست دارم.

زن عمو نگاه عصبانیش رو به یگانه دوخت و گفت: گفتم نه... می خوام ابرومون رو ببری؟

زن دایی یگانه: مادرت راس میگه یگانه جون.. این همه مدل قشنگ.. چرا رفتی سراغ این مدل..

زندایی یگانه و زن عمو سرشون رو توی ژورنالها کردن و بالاخره یه مدل دکلمه پر زرق و برق انتخاب کردن.. اینبار یگانه با اصرار یه نیم کت هم به لباس اضافه کرد.. دلم به حال یگانه سوخت.. اصلا حتی نظرش رو هم نخواستن.. درست مثل یه بچه.. حتی من برای شادی می خواستم لباس بخرم نظرش رو می پرسیدم.. یگانه بق کرده بود.. وقتی خیاط داشت اندازه هاش رو می گرفت عین یه رباط وایساده بود.. نه شوقی نه چیزی.. موقع بریدن پارچه رسید.. زن دایی یگانه یه جوری نگام می کرد.. می دونستم نباید اونجا باشم.. شادی هم که مدام ورجه ورجه می کرد.. به بهانه شادی از اون جمع خارج شدم..

به اصرار عمه منم پیش همون خیاط یه کت و دامن سفارش دادم.. خیاطی بزرگی بود.. خود شمسای خانم سه تا شاگرد زیر دستش داشت که عمه می گفت کار هر سه تاشون عالییه ونباید نگران باشیم.. خود شمسای خانم که کارهای بزرگ رو برمی داشت...خونه زن عمو بودیم و داشتیم خونه رو برای روز نامزدی مرتب می کردیم... یگانه دانشگاه بود..شادی هم که مثل همیشه داشت اون وسط شلنگ تخته می نداخت و زیر دست و پای همه می رفت هر دفعه هم زن عمو چشم غره نثار من می کرد.. هر چقدر شادی رو گوشه ای می کشیدم و دعواش می کردم حتی تهدیدش می کرد چشم چشم می گفت و دو دقیقه ساکت می شد ولی باز روز از نو روزی از نو.. واقعا کلافه داشتم می شدم... از منصور خبری نداشتم.. به جز اینکه دوباره به سارا زنگ زده بود و گفته بود که این هفته هم نمی تونه بیاد شادی رو ببره.. البته بهتر هم بود چون می خواستم شادی هم تو نامزدی یگانه باشه.. خونه قرار بود نامزدی جمعه باشه.. تمام مبلها جمع شده بود تو اتاق فرشاد چون قرار بود از بیرون میز و صندلی اجاره کنن فقط مبل سه نفره رو برای جایگاه عروس و داماد گذاشتن بمونه... شیرینی و کیک و ارایشگاه همه اینا رو سفارش داده بودن... دختر خاله یگانه همون که وقت رفتن فرشاد اخماش تو هم بود همون مبل سه نفر رو با روبان و پاپیونهای بزرگ و گل های پارچه ای به طرز زیبایی تزیین کرده بود طوری که دهن خود من باز موند... ولی عکس العمل یگانه فقط یه دستت درد نکنه خیلی قشنگ شده بود.. کم کم داشتم به حرف سارا می رسیدم که یگانه داره به زور ازدواج می کنه... بعد از ناهار شادی رو به زور تو اتاق یگانه خوابوندم... تا بخوابه تمام عروسکهای یگانه رو از تو کمد آورد پایین.. اگه خونه عمه یا سارا بود خجالت نمی کشیدم.. اونجا راحت بودم ولی اینجا خونه زن عمو معذب بودم.. یگانه وارد اتاق شدم.. به آرامی به من گفت: خوابید؟

سرم رو تکون دادم.. اومد و روی زمین کنارم دراز کشید.. به آرامی گفتم: چی شده حال نداری.. یگانه: طوری نیست یه خرده سرم درد می کنه...

من: از فرشاد چه خبر؟..

لبخندی رو لبهای یگانه نشست و گفت: جات خالی..دیشب باهاش حرف زدیم.. خوب بود.. اگه امشب بمونی زنگ می زنم باهاش حرف بزنی..

از وقتی فرشاد رفته بود اصلا باهاش حرف نزده بودم دلم برایش تنگ شده بود... اولین تفنگدار ما سه نفر بود.. من و سارا و خودش..

من: اره.. از وقتی رفته باهاش حرف نزدم.. راستی لباستو پرو کردی؟

یگانه: اره.. فردا هم یه سر پرو دارم..

من: قشنگ شده؟

یگانه: قشنگ شده ولی من دوستش ندارم..

من: چرا.. هنوز دلت پیش اون پیراهن ساده اس؟

یگانه: اره.. اونو فرشادم خیلی دوست داشت.. وقتی شنید مامان نداشت اونو بدوزم خیلی ناراحت شد..

چیزی نگفتم.. یگانه هم چشماشو رو هم گذاشت تا کمی استراحت کنه.. اروم بلند شدم و رفتم پیش زن عمو اینا تا یه خرده کار کنم بعدا نگویم اینجا همش با بچه اش بازی کرد... صدای بچ پیش زن دایی یگانه و زن عمو رو از تو اشپزخونه می شنیدم.. خوشم نمی اومد گوش وایسم رفتم تو حال و شروع به جمع و جور کردم.. زن عموم وقتی دید من تو هالم صدام کرد تا برم کمکشون.. کاز زیادی برای نامزدی نمونده بود...

کمی که گذشت صدای یگانه که اومد که داشت با کسی حرف می زد.. یه خرده بعد یگانه با لپ تاپش اومد تا اشپزخونه.. فرشاد بود.. یگانه لپ تاپش رو روی میز گذاشت.. زن عمو و زن دایی یگانه همچین با سروصدا شروع کردن با فرشاد حرف زدن که گفتم الان شادی از خواب بیدار میشه.. بدو بدو رفتم تو اتاق ولی شادی تخت خوابیده بود.. زن عمو مدام قربون صدقه فرشاد می رفت.. دوست داشتم می رفتم و منم حرف می زدم ولی مگه زن عمو مجال می داد.. گزارش تمام کارهای این چند روزه رو به فرشاد داد... بالاخره بعد از بیست دقیقه یگانه رو به فرشاد گفت: راستی فرشاد.. شیرین هم اینجاس.. منتظره باهات حرف بزنه...

صدای فرشاد رو شنید: ااا جدی؟ کجاس این شیرین خانم؟

من: سلامت باشی..

فرشاد: خودت ناراحت نکنی ها خواهری.. چیزی که زیاده مرد..

و بعد بلند خندید.. از خنده اش خنده ام گرفت..

من: زهرمار..

فرشاد به زود خنده اش رو جمع کرد و گفت: کاری نداری؟ خداحافظ

و پنجره رو بست.. اره فرشاد.. اونی که زیاده مرده.. مردایی که زدن زیر مردیشون..

شب نامزدی یگانه بود.. کت و دامن طوسی رنگمو از خیاط گرفته بودم..تنها ارایشی که کرده بودم
یه خط چشم ساده بود با رژ صورتی..موهای قهوه ای رنگم رو با کریپس پشت سرم بستم و چتری
هامو رو پیشونیم ریختم.. حاضر و آماده بودم تا بریم خونه عمو.. عمه هر کاری کرده بود نتونسته
بود حریف سارا بشه.. سارا با همون پیراهن بنفشی که گوبای پارتنی فرشاد پوشیده بود قرار بود
بیاد.. شادی که کلا روی پا بند نبود.. پیراهن عروسکی صورتیش رو پوشیده بود.. موهاشو
خرگوشی براش بسته بودم و دوتا سنجاق گل هم به سرش بسته بودم...همراه مامان و بابا به سمت
خونه عمو رفتیم.. عمه و سارا قبل از ما رسیده بودن.. زن عمو ارایشگاه رفته بود و موهاشو
سشوار کشیده بود.. با این که کاری نمونده بود ولی همچنان عمه در حال رفت و آمد و دستور
دادن بود که مبادا چیزی فراموش بشه.. باز هم شادی شیطونی هاش رو شروع کرد.. برای اینکه
لباسم رو عوض کنم گذاشتمش پیش سارا.. ولی تو اتاق بودم که زن عمو سراسیمه وارد شد و
گفت: شیرین جون..میشه شادی رو صدا کنی؟.. رفته رو مبل عروس و داماد نشسته هر چی بهش
می گم پایین نیاد..

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بشه از اتاق رفت بیرون..سریع لباسم رو عوض کردم و رفتم تو
پذیرایی.. شادی اروم و ساکت رو مبل نشسته بود و کاری نمی کرد.. به سمتش رفتم و گفتم:
شادی جان. بیا پایین عزیزم.. اونجا که جای تو نیس..

شادی اصرار کرد: من می خوام اینجا بشینم

من: همیشه عزیزم.. اینجا جای یگانه جونه..

شادی: هنوز که نیومده.

من: میاد دیگه.. الان میاد.. بیا.. می زنی پایونها رو خراب می کنی..

شادی: به خدا من به چیزی دست نمی زنم...

من: می دونم ولی بیا پایین.. بیا بریم بهت شیرینی بدم..

شادی با غراز مبل پایین اومد و با هم رفتیم پیش سارا... سارا با دیدن شادی پرسید: اخی.. لب و

لوچه رو .. چرا اینجوری؟

با گلایه به سارا گفتم: مثلا من شادی رو به تو سپرده بودما.. چرا گذاشتی برم بشینه رو مبل؟

سارا: اخی کاری نمی کرد.. ساکت نشسته بود خوب..

من: زن عمو دلخور بود..

سارا ابرو شو داد بالا و گفت: زن عمو همیشه دلخوره..

امین نزدیک ما شد.. کت و شلوار قهوه ای سوخته به تن داشت با کراوات قهوه ای .. شوهر سارا هم مثل خودش بود.. یه لحظه دلم هوای اینو کرد که منصور هم اینجا بود.. با اون قد بلند و تیپی که می زد.. زود فکرش رو از مغزم بیرون راندم.. که چی.. هنوز بعد از این همه مدت بعد از این همه کاری که باهم کرد نباید بهش فکر می کردم.. بعد از مدت کمی یگانه و مسعود اومدن.. صدای هلپله و موسیقی بلند شد... یگانه قشنگ شده بود.. با ارایش ملیحی که روی صورتش بود و موهای شینیون و گلی که سمت راست موهایش زده بود.. زن عمو رو سرشون گل می ریخت و یگانه و مسعود با مهمونها خوش و بش کردن.. فرصت پیدا کردم به مسعود دقیق نگاه کنم.. تقریبا همقد فرشاد بود.. با لبخند پت و پهنی داشت به مهمونا خوشامد می گفت ولی یگانه همونجوری اروم بود.. با لبخند کمجونی که رو لبش بود به مهمونا خوش آمد می گفت.. نزدیک ما که شدن اروم رفتیم پشت سر مامان.. نگاه مسعودد لحظه ای رو من لغزید.. بهش نگاه نمی کردم.. لبخندی به یگانه زدم... سریع از جلوی ما رد شدن.. نگاه من لحظه ای به مادر مسعود افتاد که داشت یه جوری نگام می کرد.. خودم رو به ندیدن زدم.. پس واسه همین بود که اصرار داشتن شده بدون

فرشاد هم شده نامزدی رو برگزار کنن.. می ترسیدن مبادا مسعود بیاد طرف من.. پوزخندی زدم.. بدترش رو دیده بودم.. دیگه اینها به چشم نمی اومد... فقط این وسط شادی تا تونست اتیش سوزوند... زیر پای همه بود.. فقط اون وسط می لولید و به حرف من هم گوش نمی کرد.. تنها چشم غره های زن عمو بود که گیر من می اومد.. سعی می کردم نادیده بگیرمشون ولی وقتی دخترخاله یگانه داشت کیک رو می آورد و شادی به سمتش دوید و کم مونده بود کیک از دستش بیفته رو زمین دیگه نتونستم تحمل کنم.. شادی رو کشون کشون بردم تو اتاق یگانه.. واقعا این بچه رو اعصابم بود.. نمی دونم چرا اینجوری می کرد.. به زور نگهش داشتم... سارا اومد تو اتاق..

سارا: چرا اوردیش اینجا..

من: نمی بینی چه اتیشی می سوزونه... اعصابم رو خرد کرد..

سارا: ای بابا خوب بچه اس.. دوست داره بازی کنه..

من: اخه اینجا جای بازی کردنه؟

سارا رو به شادی گفت: خوشگلم.. کار خوبی نمی کنی ها... کیک کم مونده بود از دست اون خانومه بیفته.. اگه کیک می افتاد خیلی بد می شد...

شادی بق کرده بود.. با بغض گفت: منم کیک می خوام خوب..

سارا: خوب الان کیک رو می برن به تو هم کیک می دن.. همیشه که بدویی سمت کیک..

شادی لب ورچید و گفت: اصلا من بابامو می خوام.. بابام چرا اینجانیست..

ای داد بر من.. این تازه باباشو هم می خواد.. دستم رو روی سرم گذاشتم و پوفی کردم..

سارا: بیا بریم عزیزم.. بیا..

دست شادی رو گرفت و از اتاق بیرون رفت..

نامزدی یگانه به سلامتی تموم شد.. هرچند برام اعصاب نمونده بود... شادی با شیطونی های بی حد و حسابش و محدودیتهایی که داشتم حسابی منو عذاب می داد.. اگه اون محدودیتها نبود مثل

همیشه باهاش کنار می اومدم ولی شادی همش بهانه پارک و شهر بازی می گرفت... تو فامیلهامون کسی نبود که بچه ای به سن شادی داشته باشه.. تنها کسی که بود پسر مینا دخترخاله ام بود که شادی هیچ رقمه باهاش کنار نمی اومد... موهای شادی رو می کشید و داد شادی رو درمی آورد.. تهش یا کتک کاری می کردن یا شادی جیغ می کشید و گریه می کرد.. از اونجایی هم که هر وقت با منصور بود منصور گردش می بردش گلایه می کرد که چرا من هیچ جا نمی برم.. مخصوصا اینکه با سرد شدن هوا بابا و مامان کمتر جایی می رفتن... نمی تونستم براش توضیح بدم بیرون کسایی هستن که هر حرکت منو خنده ام رو نگاهم رو لباسم رو ارایشم رو تعبیر به هرزگی می کنن... بچه من که این چیزها رو نمی فهمید... وسط هفته بود..

شادی: من می خوام برم بازی کنم..

من: الان میام باهم گیم بازی می کنیم..

شادی من گیم نمی خوام.. دوست ندارم..

من: بیا کارتن ببینیم پس..

شادی: می خوام برم پارک..

من: عزیزم الان که همیشه رفت پارک.. هوا زود تاریک میشه..

شادی: ولی با بابا منصور که می رفتیم تا خیلی بعد از این می موندیم...

پوفی کردم و گفتم: پس صبر کن بابا منصورت بیاد با اون برو..

شادی بق کرد: بابا منصور کی میاد؟

من: نمی دونم چند روز دیگه..

شادی: من الان می خوام..

داشتم عصبی می شدم.. گفتم: الان که نمی شه عزیزم.. گفتم صبر کن بابات بیاد..

شادی: تو اصلا دیگه با من بازی نمی کنی

من: چرا عزیزم.. می گم بیا با هم بازی کنیم ولی تو گوش نمی دی خوب..

شادی: من می خوام بریم پارک اونجا بازی کنیم...

من: شادی چرا گوش نمی کنی؟ می گم نمی تونم ببرمت پارک... نشنیدی؟

با بالا رفتن صدای من شادی هم صداشو بالا برد..

شادی: چرا نمی تونی من می خوام برم پارک...

از عصبانیت به حد انفجار رسیدم... ولی باز جلوی خودم رو گرفتم...

من: بیا عزیزم.. بیا بعدا می ریم پارک بیا بریم کارتن تماشا کنیم..

شادی عقب رفت و داد کشید: نه نمیام.. دیگه دوستت ندارم.. می خوام برم پیش بابا منصور اون

منو همه جا می بره... تو هیچ جا نمی بری..

با شنیدن این حرف دیگه نتونستم تحمل کنم.. با عصبانیت دست شادی رو گرفتم و کشون کشون

به سمت اتاق بردم.. با این کارم شادی شروع کرد به جیغ کشیدن.. از جیغ شادی عصبانی تر

شدم... مامان اومد جلوم رو بگیره که سر مامان داد کشیدم: مامان شما دخالت نکنین..

شادی همچنان جیغ می کشید و گریه می کرد و مامان رو صدا می زد.. دقیقه به دقیقه عصبانی تر

می شدم.. انداختمش تو اتاق.. خواستم فرار کنه که گرفتم و هلش دادم.. مامان پشت سرم وارد

اتاق شد..

مامان: ولش کن شیرین... بچه اس..

سر شادی داد کشیدم: بگو. یه بار دیگه هم بگو..

شادی گریه می کرد... ولی انگار اشکاش رو نمی دیدم.. تو اون لحظه فقط می خواستم عصبانیتم

رو خالی کنم...

داد کشیدم: دوستم نداری؟ اره؟.. می خوامی بری پیش اون بابای عوضیت؟ گمشو برو.. منه احمق

رو بگو که به خاطر توی توله داشتم به هر کاری تن می دادم..

مامان دستم رو کشید و گفت: بیا اینور شیرین.. چیکار داری بچه رو..

شادی که دید مامان داره منو ازش دور می کنه وسط گریه اش داد کشید: اره دوستت ندارم.. می خوام برم پیش بابا...

از شنیدن این حرف انقدر عصبانی شدم که بی معطلی یکی زدم تو گوش شادی.. شادی پرت شد رو تخت و گریه اش بدتر شد.. مامان تقریبا منو به عقب هل داد و با صدای بلند گفت: بیا اینور شیرین.. چیکار می کنی بچه رو...

شادی رو بغل کرد...هنوز عصبانیتم در اوجش بود... با حرص گفتم: می خوام بری پیش بابا.. باشه الان می رم زنگ می زنه بهش می گم بیاد توی احمق رو ببره .. دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم...

با عجله رفتم سمت تلفن.. صدای گریه شادی با شیرین شیرین گفتنهای مامان قاطی شده بود و بیشر اعصابم رو تحریک می کرد.. گوشی تلفن رو برداشتم و شماره منصور رو گرفتم... دستام از حرص می لرزید لبامو با زبونم تر کردم.. بعد از چندتا بوق صدای خسته منصور تو گوشی پیچید: الو..

من بی توجه به صداش گفتم: الو..منصور.. بیا شادی رو ببر.. بهانه تو رو می گیره...

منصور: نمی تونم .. گرفتارم..

عصبانی گفتم: یعنی چی گرفتاری؟.. چه گرفتاری داری؟ میگم بیا ببرش..

صدای منصور خسته تر شد و گفت: شیرین تو رو خدا سرش رو گرم کن.. من این هفته اصلا نمی تونم بیام...

بیشتر عصبانی شدم: چرا اونوقت؟.. چی شده مگه..

چند لحظه سکوت پشت تلفن برقرار شد و بعد صدای منصور: دیشب مامان تموم کرد..

به یکباره تمام عصبانیتم پر کشید.. گوشی از دستم افتاد رو زمین..

با سارا شروع کردیم به قدم زدن.. هوا سرد شده بود.. شادی رو فرستادم پی بازی.. باورم نمی شد مادر منصور مرده باشه... حاج خانم؟؟.. تک تک لحظه هایی که داشتیم از جلوی چشمم رد می شد.. حرفاش.. کاراش.. نیش هایی که گاهی می زد.. محبت هایی که می کرد.. یعنی امروز زیر خروارها خاک دفنش می کنن؟.. انگار همین دیروز بود که به من می گفت بهتره یه پسر برای منصور بیارم.. نمی دونست درد منصور پسر نیست... مامان و بابا برای مراسم تدفین رفته بودن.. هرچند منصور تشکر کرده بود ولی بابا و مامان رفته بودن... من نرفتم.. دلیلی نداشت برم.. دیگه جز اون خانواده نبودم.. فقط تلفنی با مریم حرف زدم.. پشت تلفن گریه کرد ولی من حتی سعی نکردم تظاهر به گریه کردن بکنم...

سارا: باورم نمیشه شادی رو زده باشی..

بی تفاوت گفتم: رو اعصابم بود...

سارا: مگه چی گفت؟؟ همش گفته بود بیا با من بازی کن چون حوصله نداشتی باید بگیری بزنیش؟

من: جای من نیستی سارا.. هر وقت خواستی میری.. هر وقت خواستی میای.. همه کارهای من الان زیر ذره بینه.. هیچ جا تنهایی نمی تونم برم مبادا یکی مزاحمم بشه...

سارا اخماشو کشید تو هم و گفت: اخه این دلیله؟ فکر می کنی مزاحم من نمیشن؟

منک تو با من فرق می کنی سارا.. تو شوهر داری.. ولی به قول مامان من یه لقمه چرب و نرم و آماده ام... منتظرم فقط بزارنم تو دهنشون... فرهادیان یادت رفته؟.. تازه اون تحصیلکرده اش بود..

سارا سری تکون داد.. می دونست که راس می گم..

سارا: ای کاش یه کار پیدا کنی...

من: چه کاری؟ کاری بلد نیستم... در ضمن.. این بچه بدون من تو خونه نمی مونه.. خودم به زور نگهش می دارم پیش مامان که اصلا نمی مونه... آخر هفته ها رو هم که منصور یکی در میون میاد.. الانم که اینجوری..

شادی رو صدا زدم: شادی.. یواشتر مامان.. می خوری زمین..

شادی: چشم..

من: تو چیکارا می کنی سارا.. از یگانه خبر داری؟

سارا: من که هیچی.. یگانه هم خوبه.. بد نیست.. زن عمو دیروز زنگ زده به مامان.. بابت خیاط و اینا تشکر کنه... با یه به به و چه چهی از دوماش تعریف می کرد...

پوزخندی زد و گفتم: پسر برادرشه دیگه..

مراسم سوم و شب هفت مادر منصور برگزار شد.. مامان همه رو رفت.. ولی من نرفتم.. بابا می گفت منصور حسابی کلافه بوده.. خوب حق داشت.. مادرش رو از دست داده بود.. مادر من با اینکه بعد از طلاقم سخت گیری می کرد ولی فکر از دست دادنش منو دیوونه می کرد.. با شادی هم کم و بیش راه می اومدیم.. بابا بیشتر بیرون می بردمون.. مامان به خاطر پا دردش زیاد نمی تونست باهامون بیاد.. بنابراین زیاد نمی تونستیم بیرون بمونیم.. یه روز که من و بابا و شادی بیرون بودیم منصور به مامان زنگ زده بود... وقتی به خونه برگشتیم..

مامان: اقامنصور زنگ زده بود...

من: چی می گفت؟

مامان: نمی دونم.. گفت بعدا زنگ می زنه..

سری تکون دادم.. نیم ساعت بعد تلفن زنگ خورد... شادی به سمت تلفن دوید و گوشی رو برداشت.. از لحنش فهمیدم منصوره..

شادی: سلام بابایی...

.....

شادی: چرا نمیای پیش من؟

.....

شادی: زود بیای ها...

بعد منو صدا زد و گفت: مامان.. بیا بابا با تو کار داره...

بی میل گوشی رو از دست شادی گرفتم...

من: الو..

صدای منصور مثل همیشه خشک بود: سلام..

من: سلام..

منصور: ساک شادی رو حاضر کن.. فردا میام ببرمش..

من: ساکش چرا؟

منصور: مریم اینا دارن میرن شمال.. کار بهمون رو دادن اونجا.. منم باهاشون میرم.. میگم شادی

هم باهام بیاد...

دلم هوای مسافرت کرد.. منم مسافرت می خواستم.. اونم شمال..

گفتم: این وقت سال که اونجا سرده...

صدای منصور عصبانی شد و گفت: دو سه روز پیش که زنگ زده بودی داد و بیداد که بیا ببرش..

چی شده الان دلسوزش شدی که شمال نبرش سرده؟!.. بچه مه هر جایی دلم بخواد می برمش.. به

تو هم هیچ ربطی نداره.. فردا صبح تا ساعت ۱۰ حاضرش کن پیام ببرمش.. چیزی رو جا نزار..

و بعد تق تلفن رو قطع کرد.. بهم بر خورد.. چیزی نگفتم. ولی شاید این بهتر بود.. چند روزی شادی

می رفت و منم یه نفسی می کشیدم... شادی رو صدا زدم و بهش گفتم که قراره با بابا منصور بره

مسافرت.. انقدر سرو صدا کرد و بالا پایین پرید ساکش رو براش بستم.. نمی دونم چرا دلم یه

جوری بود.. شور می زد.. شب پیش شادی خوابیدم و تا صبح توی بغلم بود... برای اولین بار بود که

ازم اینهمه جدا می شد... صبح باز دلشوره اومد سراغم.. صدقه کنار گذاشتم.. ساعت ۱۰ و نیم بود

که منصور اومد دنبال شادی.. تعجب کردم.. با تاکسی اومده بود.. یعنی با ماشین خودش نمی

رفت؟ ساک رو به دست منصور دادم.. و شادی رو محکم بغل کردم.. باز دلم شور افتاد... چرا

اینجوری شده بودم.. چرا همش منتظر یه اتفاق بد بودم... منصور دست شادی رو گرفت..

رو به منصور گفتم: با احتیاط برین..

منصور سری تکون داد و باز گفتم: شبا دستشویی شادی یادت نره ها..

منصور اروم گفت: یادم هست.. این همه وسایله؟

گفتم اره...

منصور و شادی سوار تاکسی شدن و تاکسی راه افتاد... شادی برگشت و برای من دست تکون

داد.. لبخندی زدم و برایش دست تکون دادم..

قرار بود شادی و منصور سه روزی بمون شمال.. هر دفعه می خواستم با شادی حرف بزنم به موبایل

منصور زنگ می زدم اونم یا گوشی رو می داد با شادی حرف بزنم یا می گفت رفته پی بازی...

همش سفارش می کردم مبادا منصور حواسش پرت بشه و شادی بره تو دریا ولی حتی مریم هم با

من صحبت کرد و اطمینان داد که حواسش هست ولی باز دلم داشت شور می زد... مونده بودم

شادی که از شمال برگرده چطوری باید دوباره تو خونه نگهش دارم.. شبی که قرار بود منصور راه

بیفته بهش زنگ زدم..

من: هنوز راه نیفتادی؟

منصور: چرا.. راه افتادیم..

من: ساعت چند می رسی؟

منصور: نمی دونم ۱۱-۱۲.. شادی رو می برم خونه خودم... خیلی خسته ام.. نمی تونم بیارم

پیشت...

من: باشه پس بهت زنگ می زنم..

منصور: شارژ موبایلم داره تموم میشه.. زنگ زدی دید خاموشه نگران نشو..

من: باشه ..

تلفن رو قطع کردم.. با این حرف منصور بیشتر دلم شور زد.. سر شام هم نتونستم چیز زیادی بخورم.. ساعت نزدیک ۱۱ بود که دوباره به منصور زنگ زدم... موبایلش خاموش بود.. خونه اش رو گرفتم.. کسی جواب نداد... دلم شور می زد.. چرا جواب نمی دن.. منصور می گفت ۱۱ یا ۱۲ میرسن... یعنی هنوز نرسیدن خونه؟.. لعنت به این شانس.. الان موقع تموم کردن شارژ موبایل بود؟ برای اینکه مامان و بابا نگران نشن رفتم تو اتاقم.. بعد از اینکه مامان و بابا خوابیدن دوباره شماره منصور رو گرفتم.. موبایلش بازهم خاموش بود... تلفن خونه هم کسی بر نمی داشت.. به خودم تسلی می دادمکه حتما انقدر خسته بوده که زود خوابیدن... پریز تلفن رو هم کشیدن که کسی مزاحم نشه... نصفه شب بود وگر نه به مریم زنگ می زدم ببینم اون خبری داره؟.. حتما منصور بهش اطلاع می داد... تا صبح توی اتاقم قدم رو رفتم... دلشوره داشت خفه ام می کرد.. چرا موبایل منصور خاموش بود؟.. مگه نمی دونست داره می ره تو جاده؟.. چرا شارژ نکرده بود؟.. نفهمیدم چطوری صبح شد... ساع هفت دیگه طاقت نیاوردم وبه منصور زنگ زدم... باز موبایلش خاموش بود... تلفن خونه رو هم جواب نمی داد... مگه نباید سر کار می رفت؟.. الان که باید از خواب بیدار می شد... تا هشت صبر کردم.. بابا از خواب بیدار شد..

بابا: شیرین.. چی شده صبح به این زودی بیدار شدی؟

من: زنگ می زنم به منصور جواب نمی ده.. می ترسم اتفاقی افتاده باشه...

بابا: مگه نرسیدن تهران؟

من: فکر کنم رسیدن ولی هر چی زنگ می زنم کسی جواب نمی ده...

بابا: حتما خوابیدن دخترم.. نگران نباش.. ایشالا که چیزی نیست..

وارد اشپزخانه شدم تا برای بابا صبحانه حاضر کنم... کتری اب رو روی اجاق گاز گذاشتم و میز صبحانه رو چیدم... با خودم فکر کردم شماره خونه مریم توی شمال رو ندارم ولی می تونم به موبایلش زنگ بزنم.. ساعت هنوز هفت و نیم نشده بود.. باید تا ساعت هشت صبر می کردم که از خواب بیدار بشن.. دوباره موبایل منصور رو گرفتم.. باز خاموش بود.. دلشور چنگ انداخته بود تو دلم... یعنی چی شده؟.. اینبار بی معطلی موبایل مریم رو گرفتم... به درک که خواب بودن... می

خواستم ببینم از منصور خبر داره یا نه که صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" اه از نهادم برآورد... یادم اومد برای مریم بی مصرف ترین چیز موبایلش بود... هیچ وقت خدا جواب نمی داد... بابا صبحانه اش رو خورد و رفت سر کار.. مامان هم بیدار شده بود.. تا ساعت نه هر چند دقیقه یک بار هم موبایل منصور رو می گرفتم و هم خونه اش رو ولی کسی جواب نمی داد... دیگه مطمئن شده بودم که اتفاقی افتاده... به اژانس زنگ زدم و همراه مامان از خونه رفتیم بیرون... ادرس خونه منصور رو دادم... رفتیم اونجا... هرچقدر زنگ زدم کسی در رو باز نکرد.. دلم بدجوری شور می زد.. یعنی چه اتفاقی افتاده بود... در یکی از همسایه ها باز شد و یه خانم اومد بیرون.. می شناختمش.. مادرم منصور باهاش سلام و علیک داشت.. به طرفش رفتم..

من: سلام حاج خانم..

زن: سلام دخترم.. بفرمایید..

منی دونستم باید خودمو چطوری معرفی کنم... به در خونه اشاره کردم و گفتم: نیستن؟

زن نگاه موشکافانه ای به من کرد و گفت: شما عروس کوچیک حاج خانم نیستید؟

خوشحال از این که منو شناخته گفتم: چرا.. اطلاع ندارید کجان؟

زن با من گفت: والا.. حاج خانم که به رحمت خدا رفتن.. شما خبر نداشتین؟

من: چرا اطلاع دارم.. منصور همراه دخترم رفته بودن شمال. دیشب قرار بود برگردن ولی هر چقدر زنگ می زدم موبایلش خاموشه.. نگران شدم.. الانم اومدم می بینم کسی در رو باز نمی کنه..

زن دوباره با تعجب گفت: ولی اینجا که خالیه...

دهن از تعجب باز موند.. گفتم: چی؟ خالیه؟

زن: بله... بعد از فوت حاج خانم بچه هاشون اینجا نیومدن... اینجوری که از دخترشون شنیدم

شاید بفروشن..

دست و پام سست شد.. منصور گفته بود می رم خونه ام.. ولی نگفته بود میاد اینجا... خوب این خونه هم که فقط مال منصور نبود که.. مال خواهر و برادرشم بود... حتما یه جای دیگه رو برای خودش اجاره کرده بود... ولی کجا.. به سمت مامان رفتم ..

مامان: چی شد..

من: منصور اینجا زندگی نمی کنه..

مامان: نمی دونی پس کجاس؟..

من: نه از کجا باید بدونم...

مامان: از خواهرش بپرس..

گفتم: مریم گوشیشو جواب نمی ده..

سوار ماشین شدیم... راننده: کجا برم خانم؟

مامان: لطفا برگردیم...

باز دلم شور می زد.. پیش کی باید می رفتم که از منصور خبر داشته باشه... محل کار مسعود رو بلد نبودم... شماره اش رو هم حفظ نبودم که بهش زنگ بزنم... چشمامو مالیدم.. دلشوره امونم رو بریده بود.. فکرم حول کسایی که از شاید از منصور خبر داشتن می چرخید... یهو صاف سر جام نشستم... اره خودش بود... حتما از منصور خبر داشت.. اون می دونست منصور کجاس..

گفتم: آقای راننده.. لطفا برید به این ادرس

مامان با تعجب گفت: بیمارستان؟

گفتم: اره.. بیمارستان سولمازه.. سولماز حتما ادرس منصور رو بلده...

مامان اهانی گفت... تا بیمارستان دل تو دلم نبود... مدام داشتم موبایل منصور رو می گرفتم که اگه برداشت دیگه نرم سراغ سولماز ولی همش خاموش بود خاموش بود.. تو اونشلوغی تهران بعد از یه ساعت رسیدیم بیمارستان.. خدا خدا می کردم اون روز روز شیفت سولماز باشه... راستی چرا اول به خونه شون زنگ نزدم ببینم خونه اس یا نه.. وارد بخش اورژانس شدم.. رفتم پشت کانتر و به پرستاری که داشت به تلفن حرف می زد گفتم: سلام خانم.. ببخشید بخش زنان کدوم طرفه؟

پرستار بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: وقت ملاقات نیست خانم..

گفتم: واسه ملاقات نیومدم.. با خانم نریمانی کار دارم..

پرستار: طبقه سوم راهروی سمت چپ..

ممنون سرسری گفتم و به طرف راهرو دویدم.. مامان یواش صدام کرد: شیرین بیا با اسانسور بریم...

به طرف مامان برگشتم و دکمه اسانسور رو فشار دادم.. کمی بعد در اسانسور باز شد و وارد اسانسور شدیم... دکمه طبقه سه رو فشار دادم... در اسانسور بسته شد و بالا رفتیم.. (۱ و ۲ طبقه سوم.. در باز شد.. سریع رفتم بیرون.. نوشته های روی شیشه رو خوندم.. بخش زنان سمت چپ بود.. پیچیدم به سمت چپ و به سمت ایسنگاه پرستاری رفتم... مامان خیلی ازم عقب افتاده بود... به پرستاری که اونجا بود گفتم: ببخشید من با خانم نریمانی کار دارم..

پرستار سرش رو بلند کرد و گفت: تشریف داشته باشین الان میان...

اضطراب داشتم.. مامان بهم رسید و گفت: سولماز نیست؟

گفتم: هست.. الان میاد..

پام رو عصبی روی زمین می کوبیدم و منتظر سولماز بود.. بالاخره از انتهای سالن پیداش شد.. مثل همه پرستارا مقنعه مشکی و روپوش سفید به تن داشت.. انگار خیلی تعجب کرده بود که من اونجا بودم.. ولی خیلی سرد باهام سلام و احوالپرسی کرد..

من: سولماز تو از منصور خبر نداری؟

سولماز رفت پشت کانتر پرستاری و گفت: چطور؟

من: اخه از دیشب که از شمال راه افتادن تا الان موبایلش خاموشه... می ترسم طوری شده باشه..
ادرس خونه شو هم ندارم برم پیشش...

چشمهای سولماز گرد شد و با چشمای باز نگام کرد.. یه چیزی تو دلم فرو ریخت.. به زور گفتم:
چرا اینجوری نگام می کنی؟

سولماز زود خودش رو جمع کرد و گفت: تو .. یعنی.. منصور از شمال برگشته ازش بی خبری؟
گفتم: اره دیگه.. دیروز طرفهای شش بهش زنگ زدم گفت تو راهم شارژ موبایلم داره تموم میشه
بعد از اون موقع هر چقدر زنگ می زدم موبایلش خاموشه.. می ترسم اتفاقی افتاده باشه...

سولماز با بهت گفت: مگه تو خبر نداری؟.. منصور می گفت می دونی...

احساس کردم جریان خون تو بدنم ایستاد.. دستام سرد شد... سولماز چی رو می دونست؟ منصور
چی رو گفته بود که من می دونم..

زیر لب گفتم: چی رو؟

انگار سولماز هم فهمیده بود من از چیزی خبر ندارم.. لبش رو به دندان گرفت.. زیر لب گفت: ای
داد بر من..

سریع رفت جلوی کانتر و بازوهای سولماز رو گرفتم و تکونش دادم.. گفتم: سولماز تو رو خدا به
من بگو چی شده؟.. بچه من کجاست؟

سولماز اروم گفت: باشه باشه.. بهت می گم.. بیا بشین.. ببین چقدر رنگت پریده..

مامان: سولماز خانم چی شده؟..

سولماز به مامان نگاه کرد و گفت: والا حاج خانم چی بگم..

سولماز رو دوباره تکون دادم و گفتم: تو رو خدا سولماز بگو بچه من کجاست..

سولماز اب دهنشو قورت داد و گفت: منصور می گفت داری ازدواج می کنی.. شوهرت هم بچه رو قبول نمیکنه.. واسه همین زنگ زدی که شادی پیش منصور بمونه...

ابروهام بالا رفت... من داشتم ازدواج می کردم؟.. من گفته بودم شوهرم بچه رو قبول نمی کنه؟..

سولماز گفت: مگه اینجوری نیست شیرین؟

لبهام خشک شده بود.. گفتم: نه به قران..

سولماز همین جور هاج و واج داشت نگام می کرد.. گفتم: سولماز.. ادرس خونه منصور رو بده من برم پیش بچه ام...

سولماز با من گفت: راستش شیرین.. چطوری بگم.. منصور.. منصور دیشب پرواز کرد..

مغزم انگار هنگ کرده بود..

مامان: پرواز کرد؟ کجا؟

چشمم به دهن سولماز بود.. سولماز انگار از گفتنش واهمه داشت.. به ارومی گفت: خیلی وقت بود کاراشو کرده بود.. فقط به خاطر بیماری حاج خانم مونده بود...

به صدای خفه ای گفتم: کجا؟

سولماز با همون صدای ارومش گفت: استرالیا... به خدا منصور می گفت تو خبر داری..

می دیدم لبهای سولماز داره تکون می خوره ولی صدایی نمی شنیدم... قلبم دیگه نمی زد..

احساس کردم دنیا داره می چرخه.. دستم رو روی سرم گذاشتم.. یهو همه جا سیاه شد...

چشمامو اروم باز کردم.. احساس می کردم دارم رو ابرا راه می رم.. بی وزن بی وزن.. صورت گریون

مامان رو تشخیص دادم ولی نمی تونم چرا نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.. تو مغزم فقط

چندتا کلمه داش ول می خورد... منصور.. شادی.. پرواز.. استرالیا.. راستی.. استرالیا چقدر دور

بود؟ یه روز؟ دو روز؟... برای من انگار اون سر دنیا بود.. دستم مامان رو صورتم نشست..

مامان: شیرینم.. دخترم.. چشمتو باز کردی؟.. الهی قربونت برم..

سولماز اونجا بود؟ سولماز چی می گفت؟ حتما اشتباه شنیده بودم... گفت منصور پرواز کرده..
حتما مرده... اره .. حتما تو جاده شمال تصادف کرده و مرده... شادی .. دخترکم.. اون کجاست ..
زخمی شده حتما... خواستم از جام بلند شم... ولی مامان نداشت..

مامان: کجا بلند میشی شیرین جان.. بخواب عزیزم..

من: مامان شادی.. حتما شادی زخمی شده.. کجاست شادی..

مامان بغض کرد... نکنه شادی من طوری طوریش شده.. نکنه شادی طوریش شده و منصور داره
راس راس واسه خودش می گرده... اگه اینجوری باشه خودم می کشمش.. باید پیداش می کردم..
بچه منو چیکار کرده بود.. دوباره سعی کردم از جام بلند شم..

مامان: اخه کجا میری با این حالت.. می دونی چند ساعت بیهوش بودی؟

من: می خوام برم پیش بچه ام.. بچه ام کجاست..

در اتاق باز شد.. خیره شدم به کسی که اومد تو.. بابا بود.. ناراحت.. افسرده.. به لباس تنش نگاه
کردم.. نه.. سیاه نپوشیده بود.. با دیدن من سریع اومد طرفم..

بابا: دخترم بیدار شدی؟ چرا اینجوری؟.. دراز بکش.. حالت خوب نیست..

من: بابا شادی کجاست؟ تو رو خدا برین شادی رو برام بیارین..

بابا به مامان نگاه کرد.. بعد اروم رو به من گفت: مگه نشنیدی سولماز خانم چی گفت.. شادی پیش
اقا منصوره..

بغض کردم و گفتم: من شادی رو می خوام.. می خوام الان پیش من باشه.. کجا بردتش؟

بابا دستی روی سرم کشید و گفت: میارتش بابا جون.. میارتش..

گریه ام گرفت و گفتم: نه نمیارتش.. من می دونم.. دیگه بردش... می گفت می بردش..

شروع کردم به گریه کردن.. مامان سرم رو بغل کرد.. سعی داشت ارومم کنه ولی دیگه چی باعث می شد اروم بشم؟.. بچه من رو از من جدا کرده بودن... منصور ثابت کردی.. این دومین بار... بهم ثابت کردی رئیس کیه.. یه بار توی دادگاه.. ولی گفتمی اون دادگاه مهم نیست.. پس این دادگاه برات مهم بود... بچه من رو از من جدا کردی.. گریه ام شدت پیدا کرد.. بین گریه ام فقط شادی رو صدا می زدم... پاره جیگرم الان کجا بود؟.. کجای این دنیا.. کمی که اروم شدم.. صدای سلام مردی رو شنیدم.. چقدر صدایش شبیه منصور بود.. شاید منصور بود.. اره.. حتما پیشمون شده بود... حتما شادی انقدر مامان مامان کرده بود که کلافه شده بود و برش گردونده بود... برگشتم به طرف صدا.. اشکامو از جلوی چشمم پاک کردم.. اقا مسعود بود.. درست مثل منصور بلندقد و چهار شونه.. پشت سرش سولماز ایستاده بود... چشمش قرمز بود.. اون چرا گریه کرده بود...
گفتم: اقا مسعود.. بچه ام کجاس؟... شادی من کجاس؟

مسعود کلافه به اینور و اونور نگاه کرد.. دستی روی صورتش کشید و گفت: والا چی بگم.. شرمنده ام.. باور کنید منصور به ما اینجوری گفت.. خود من خیلی تعجب کردم.. سولماز شاهده.. گفتم امکان نداره شیرین از این کارا بکنه.. ولی وقتی زنگ زد و اونجوری به منو گفتمی بیا شادی رو ببر..

مسعود حرفش رو قطع کرد.. می دونستم داره راجع به کی حرف می زنه.. لعنت به من.. لعنت به من که اون روز اونجوری عصبانی شده بودم... گریه ام شدت پیدا کرد.. دستم رو روی صورتم گذاشتم.. سولماز به طرفم اومد و گفت: نکن شیرین.. سرم تو دستته.. اروم باش..

گریه ام بدتر شد.. میون گریه گفتم: من بچه ام رو می خوام..

مسعود به طرفم اومد و گفت: شیرین به خدا شادی حالش خوبه.. دیشب تو فرودگاه فقط جست و خیز می کرد.. امروز صبح هم منصور زنگ زد.. دوبی بودن.. می گفت حال دوتا شونم خوبه و دارن سوار پرواز بعدیشون می شن.. باور کن شیرین اگه من می دونستم نمی زاشتم بره...

سولماز سوزن سرم رو تو دستم مرتب کرد.. دستم می سوخت.. ولی سوزش قلبم بیشتر از دستم بود..

مسعود: هر کاری از دستم بریاد انجام می دم شیرین.. کاری می کنم منصور شادی رو برگردونه..

روی تختم دراز کشیده بودم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم... دو روز می گذشت.. فقط مسعود به بابا زنگ زده بود که منصور بهاش تماس گرفته که سالم رسیدن و مسعود هم سرش داد کشیده بود که چرا این کار رو کرده.. بعد هم منصور ارتباط رو قطع کرده بود... به همین سادگی.. به سادگی فشار دادن یه دکمه ارتباط منصور قطع شده بود... دلم داشت مالش می رفت.. از دیروز که بابا به مامان و مامان هم اروم اروم به من گفته بود دیگه هیچی نمی تونستم بخورم.. مامان به زور دو قاشق سوپ تو حلقم ریخت که همه رو بالا اوردم.. تقه ارومی به در خورد.. در اروم باز شد.. سارا بود..

سارا: سلام شیرین..

جواب ندادم... تو اون لحظه دلم نمی خواست سر به تن کسی باشه.. سارا اومد تو اتاق و نشست لبه تختم.. به پهلو برگشتم و پشتم رو بهش کردم..

سارا: شیرین به خدا نمی دونم چی باید بگم..

من: برو بیرون..

سارا بهت زده گفت: چی؟

با صدای لرزوم بلندتر گفتم: برو بیرون..

سارا: ببین شیرین من قبول دارم..

داد کشیدم: نشنیدی برو بیرون...

سارا با صدای لرزونی گفت: هر کاری می کنم شیرین...

حرفش رو قطع کردم و با فریاد گفتم: تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.. هیچ غلطی هم تا حالا نکردی..

سارا چیزی نگفت.. جری تر شدم.. بلند شدم و صاف نشستم سر جام.. صدام همونجوری بلند بود

من: اومدی چی رو تماشا کنی؟.. می بینی با من چه کردی؟.. من از اولم می دونستم این منصور نامرد این جوری می کنه.. هی خواستم شادی رو بیارم پیش خودم نداشتین... گفتم می خوی چیکار.. الان بین واسه الان می خواستم.. تو و مامان با این خیرخواهی های بی موردتون بچه منو از من گرفتین.. وگرنه بچه من الان پیشم بود..

سارا با بغض گفت: به خدا شیرین.. منصور اصلا حق این کار رو نداشت.. من چه می دونستم.. داد کشیدم: چه می دونستی؟... چطور قبلا ادعای فهمتون می شد.. چطور اون زمان که من داشتم خودمو به اب و آتیش می زدم این حرفا رو نمی زدی.. مامان وارد اتاق شد..

مامان: چی شده شیرین چرا داد می کشی..

سر مامان هم داد کشیدم: برید بیرون.. با همه تون.. برید بیرون..

مامان با ترس بهم نگاه کرد و گفت: شیرین جان چی شده اخه؟..

این باز بغض کردم... یه بغض بزرگ راه گلومو بسته بود.. به زور گفتم: شادی بی من نمی تونه مامان.. منصور مواظبش نیست..

سارا دستم رو گرفت و دلجویانه گفت: چرا این فکر رو می کنی.. من مطمئنم اقا منصور مواظب شادی هست... پدرشه غریبه که نیست...

قطرات اشک یکی یکی از چشمهام چکیدن.. میون گریه گفتم: شادی شب ادراری داره مامان... نکنه منصور یادش بره.. یادش بره شادی جاشو خیس کنه... دیگه گریه اش قطع نمی شه... چشمای مامان و سارا گرد شد..

مامان: چی؟ شادی چی داره؟

سارا با من گفت: شب ادراری؟..

هق هقم بیشتر شد.. گفتم: منصور یادش میره.. شادی منو نبینه بدتر می شه.. من می دونم..

یهو هق هقم جاشو به عصبانیت داد... عصبی داد کشیدم: همش تقصیر شماهاست.. فرهادیان به من گفت.. بهم هشدار داد.. گفت چیزی می دونم تو نمی دونی... شماها نداشتین برم پیشش...اگه می رفتم بهم می گفت.. اونوقت شادی پیشم بود.. همش تقصیر شماهاست...

انقدر جیغ کشیدم و پاهام رو به زمین کوبیدم که تقریبا داشتم از حال می رفتم.. مامان محکم بغلم کرده بود ولی دیگه اغوش مادرم هم ارومم نمیکرد.. من بچه ام رو می خواستم فقط بچه ام..سارا افتاد دنبال کارهای شکایت و اینا.. یه امضا ازم گرفت که بره دنبالش.. ولی من روزها رو داشتم می کشتم.. آخرین تصویر شادی تو ذهنم مونده بود... روزی که داشت می رفت شمال .. از شیشه تاکسی برام بای بای کرد.. هیچ کدوم از تصویرهاش به اندازه اون روز تو ذهنم روشن و زنده نیست.. انگار می دونستم که دیگه نمی بینمش...

من: مامان..

مامان: جانم..

من: منصور راس می گفت...

مامان با چشمای پرسشگر بهم نگاه کرد..

من: می گفت من لیاقتش رو ندارم.. راس می گفت.. من لیاقت شادی رو نداشتم.. واسه همین خدا ازم گرفتش.. راس می گفت... من صلاحیتشو ندارم...

مامان: چرا اینو می گی؟...

بغض کرده بودم... با موهای اشفته سر جام نشسته بودم.. گفتم: من زدمش مامان..

مامان بغلم کرد.. هیچ عکس العملی نشون ندادم.. دوباره گفتم: من کتکش زدم مامان..

دست راستم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم..

من: با این زدمش.. زدم تو صورتش..

مامان دستم رو گرفت و پایین آورد و گفت: شیرین خودخوری نکن مادر... هر مادری بچه اش رو م زنه.. مگه من تاحالا نزدمت؟

من: نه من خیلی محکم زدم.. خیلی بد زدمش...

گریه ام گرفت.. مامان دوباره محکم بغلم کرد.. صدای زنگ تلفن اومد... مامان اروم منو از خودش جدا کرد و با دستش اشکامو پاک کرد و گفت: گریه نکن مادر.. گریه نکن.. من برم تلفن رو جواب بدم و بگردم..

مامان از اتاق بیرون رفت.. تو اتاق پر از خاطرات شادی بود.. روزهای بارداریم که منصور می رفت مسافرت و من می اومدم خونه .. روزهای بعد از به دنیا اومدنش که خونه مامان مونده بودم.. وقتایی که منصور می رفت مسافرت.. روزهای قهرمون.. بعد از طلاق.. چقدر اینجا باهش بازی کرده بودم.. اروم از جام بلند شدم و رفتم دم کمد.. در کمد رو که باز کردم یه چیزی افتاد پایین.. از جا پریدم.. نگاه کردم.. خرس بنفش شادی بود.. همون که یگانه براش خریده بود.. از رو زمین برش داشتم.. صدای شادی تو گوشم پیچید: نگاه کن مامان... پرپله...

و بعد صدای منصور اومد: مواظب باش چیزی جا نذاری

و الان خرس بنفش شادی اینجا بود.. بغلش کردم.. بوش کردم.. بوی بغل شادی رو می داد.. گریه ام گرفت باز.. گفتم: مامان جون.. تو الان کجایی؟ چیکار می کنی؟

سرمیز شام نشسته بودیم.. بشقاب غذا جلوم بود و من فقط بهش نگاه می کردم.. مامان و بابا هم به خاطر من نمی تونستن چیزی بخورن.. دستم رو بردم سمت قاشق..

بابا: امروز با اقامسعود حرف زدم.. می گفت به یکی از دوستاش که تو استرالیاس میگه منصور رو پیداش کنن..

با چشمهای بی روحم به بابا نگاه کردم.. چقدر واقعا به این حرفی که زده بود اعتقاد داشت.. اینکه منصور شادی رو برگردونه؟... مگه می شد؟ قاشق رو پر از برنج کردم و تو دهنم گذاشتم..

مامان: برنج خالی نخور.. بزار برات خورش بریزم..

برام خورش ریخت.. ولی مزه هیچی رو حس نمی کردم.. انگار یه دنیا وزن رو من بود... نفس عمیقی کشیدم... دوباره یه قاشق دیگه... نکنه شادی من الان گرسنه باشه... منصور یادش هست

شادی باید ناهار بخوره؟... نکنه بهش دارچین بده؟... شادی به دارچین حساسیت داره.. منصور می دونه؟.. قاشق از دستم ول شد...

مامان: چی شده شیرین؟.. چرا نمی خوری؟

من: منصور یادش هست؟..

بابا: چی رو؟

من: شادی نباید دارچین بخوره.. حساسیت داره.. نفس تنگی میاره... سرفه می کنه..

بابا قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و گفت: الله اکبر..

چیزی نگفتم.. نمی خواستم ناراحتشون کنم ولی نمی تونستم.. فکر شادی روحم رو می خورد.. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق... خرس بنفش شادی رو تخت بود.. رو تخت دراز کشیدم و خرس رو بغل کردم... یعنی الان شادی خوابیده بود؟... شروع کردم به لالایی خوندن:

لا لالایی گل لالا

مهتاب اومده بالا

موقع خوابه حالا

لالالایی گل نی نی

خوابهای خوش ببینی

روی ابرا بشینی

لای لا لالی

لالالایی لالی لالایی

روزهام یکی یکی می گذشتن.. بیشتر روزها اصلا از اتاقم بیرون نمی اومدم.. همونجا رو تخت روزم رو شب می کردم.. گاهی یگانه یا هاله گاهی هم سارا می اومد پیشم و منو از اتاق می کشید بیرون.. حرفی می زدیم و چیزی می خوردیم ولی بعد از اینکه رفتن دوباره می رفتم تو لاک خودم.. لباسهای شادی که مونده بود رو روزی صدبار بو می کردم.. دلم براش لک زده بود.. انگار اصلا نیمی از وجودم گم شده بود... انگار اصلا نبود... گاهی خرس بنفش رو می گرفتم جلوی خودم و باهاش حرف می زدم.. انگار حرفام رو می فهمید... انگار اونم شادی رو مثل من گم کرده بود... سرمای زمستان افسردگی بیشتری به جونم می ریخت... دوباره همون علایم اومده بود سراغم.. با خودم حرف زدن ها... فراموشی ها.. به زور می رفتم بیرون.. به زور اصلا حموم می کردم.. بیشتر وقتا به هم ریخته بودم.. به پیشنهاد هاله مامان از یه مشاور برام وقت گرفت.. اصلا حوصله اش رو نداشتم.. به زور مامان رفتم حموم.. دیگه اب هم اون اثر همیشگیش رو برای من نداشتم.. زیر دوش تا می تونستم گریه کردم... از حموم اومدم بیرون...

مامان: موهاتو خوب خشک کن شیرین بیرون هوا سرده...

زیرلب گفتم: مگه چقدر سرده؟

مامان: خیلی.. دیشب برف اومد..

همونطوری که حوله رو سرم بود و داشتم موهام رو خشک می کردم بهتم برد.. برف؟.. مگه الان پاییز نبود؟ فوقش الان باید اخرهای ابان باشه..

من: امروز چندمه مامان؟

مامان: ۱۶ دی..

ابروهام از تعجب بالا رفت.. دی؟ کی دی شد؟.. چه زود گذشت.. به سمت پنجره رفتم رو پرده رو کنار زدم... برف زیادی نباریده بود ولی زمین سفید پوش بود...

مامان با گلایه گفت: من می گم خوب خودتو بیوشون با حوله میره دم پنجره.. بیا اینجا کنار بخاری ببینم..

منو نشوند کنار بخاری و فنجون چای رو داد دستم... خودش شروع کرد به خشک کردن موهام... درست همون جور که من موهای شادی رو خشک می کردم.. از تصور روزهایی که موهای شادی رو خشک می کردم لبخند به لبم اومد.. روزهایی که شعر حسنی نگو بلا بگو رو می خوندم و وقتی به واه واه واه می رسیدیم با صدای بلند می خوندم. واه و واه و واه بعد قلقلکش می دادم و می خندیدیم.. از تصور خنده های از ته دل شادی لبخندم پررنگتر شد...

مامان: به چی می خندی؟

من: به اینکه وقتی موهای شادی رو خشک می کردم با هم شعر می خوندم...

مامان کنارم نشست و با لحن مهربونی گفت: چاییت رو بخور سرد می شه..

بعد گفت: شیرین می دونم ناراحتت می کنه این حرفا ولی منصور پدر شادیه.. یادته شادی وقتی پیش منصور بود چقدر خوشحال بود؟..

من: یعنی دلش برام تنگ نمی شه؟

مامان: چرا تنگ نمیشه.. تو مادرشی.. شادی هم که بچه نمی مونه.. یه روز میاد پیشت..

من: اگه منصور از من بد بگه چی؟... اگه بگه مادرت کتکت زده چی؟ اگه شادی دیگه دوستم نداشته باشه چی؟

مامان: دل به دل راه داره شیرین.. تو مادر اون بچه یی.. ولی دل تو با اونه.. اونم دلش با توئه..

حرفای مامان عین اب بود رو اتیش دل من..

مامان: دنیا به این بزرگی هم که تو فکر می کنی نیست... مگه یوسف پیامبر رو از پدرش جدا نکردن؟.. یکی رفت اون سر دنیا شد عزیزمصر.. یکی هم این سر دنیا موند... مگه تهش به هم نرسیدن؟.. اینا قصه نیست شیرین.. اینا همه نشانه های عدالت خداوندیه... خدا نمی زاره حق از بنده هاش پایمال بشه...

دلّم اروم گرفت.. خیلی اروم.. یه روزی من شادی رو می دیدم... حتما می دیدمش.. همون طور که خدا یوسف رو به حضرت یعقوب بگردوند... چشمامو بستم و از ته دل دعا کردم.. خدا رو قسم دادم یه روزی شادی رو بهم بگردونه... دختر من رو بهم بگردونه... مامان: پاشوو.. پاشو لباس بپوش.. باید بریم پیش این خانومه.. خنده ام گرفت و گفتم: کدوم خانومه..

مامان از جاش بلند شد و بی تفاوت گفت: همینی که هاله گفته.. پاشو بریم پیشش ببینیم چی میگه.. جای رو سر کشیدم و با خنده رفتم تو اتاق تا لباس عوض کنم.. لباس پوشیدم.. موقع رفتن بود.. مامان به اژانس زنگ زده بود.. به خودم نگه کردم.. هیچ شباهتی به شیرین یه سال پیش نداشتم... کیف رو برداشتم .. اروم خرس بنفش شادی رو از رو تخت برداشتم و تو کیفم گذاشتم.. خوبیش این بود که کوچیک بود و خیلی راحت تو کیفم جا می شد.. وقتی باهام بود احساس می کردم شادی پیشمه.. کیفم رو رو دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم..

تو اتاق انتظار مشاور نشسته بودیم.. دختر منشی داشت با گوی روی میز بازی می کرد.. خواب الود بود.. حق هم داشت.. منم کم کم داشت خوابم می گرفت... پسر حدود بیست و دو ساله ای اون طرفتر نشسته بود و پاشو عصبی تکون می داد... دستم رو روی دهنم گذاشتم و خمیازه ارومی کشیدم... دوست داشتم تو خونه می بودم و می خوابیدم... این چند وقته انقدر تو خونه خوابیده بودم که عادت کرده بودم به خواب... چشمام داشت رو هم می رفت که در اتاق مشاور باز شد و دختری اومد بیرون.. زود خودم رو جمع و جور کردم و شالم رو جلو کشیدم.. دختر رو به من کرد و گفت: خانم مرادی نوبت شماست...

پرونده ام رو به دستم داد.. ممنونی زیر لب گفتم و وارد اتاق شدم... یه اتاق جمع و جور و روشن.. یه کتابخونه سمت راست بود و یه ست مبل راحتی سبز رنگ هم جلوی کتابخونه چیده شده بود.. خانومی حدود ۴۰-۴۵ ساله پشت میزی روبروی در نشسته بود... سلام دادم...

با لبخند از جاش بلند شد و گفت: سلام.. بفرمایید بشینید...

و به مبل سبز رنگ اشاره کرد...روی یکی از مبلمان نشستم..پرونده رو از دستم گرفت و توش رو

سرسی نگاهی انداخت و گفت: شیرین.. درسته؟

گفتم: بله..

خانم: من فروغ هستم...

لبخندی زدم و گفتم: بله..

فروغ: می تونم شیرین صدات کنم؟

من: بله البته...

فروغ: تو هم خواهش می کنم منو فروغ صدا کن...

لبخندی زدم..

فروغ تکیه داد و گفت: خوب..میشنوم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از کجا شروع کنم؟

فروغ: از هر جایی که خودت دوست داری..

فکر کردم.. از کجا دوست داشتم شروع کنم؟.. اصلا کجاشو دوست داشتم؟... هیچ جاش خوشایند

نبود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من از همسرم جدا شدم..

بدون اینکه تغییری تو صورتش به وجود بیاد گفت: خوب..

لبهام رو با زبونم تر کردم و گفتم: بچه ام رو برداشته و... رفته..

باز بغض کردم.. این بغض لعنتی..اینبار فروغ متاثر شد و گفت: متاسفم..

اشکام یکی یکی چکیدن... فروغ جعبه دستمال کاغذی رو از رو میز برداشت و به سمت من گرفت.. یه دونه دستمال کاغذی برداشتم... اینبار فروغ پرسید: چرا جدا شدی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.. منصور یه روز خوب بود یه روز بد.. اون تقاضای طلاق داد... گفت دیگه نمی خواد باهام زندگی کنه...

فروغ: گفتی بچه رو برداشته و رفته.. کجا رفته؟

اهی کشیدم و گفتم: برادرش می گفت استرالیا..

فروغ: یعنی تو نمی دونستی که داره میره؟...

احساس گناه بهم دست داد.. اینکه انقدر دنیای من کوچیک بود که هیچی رو نمی دیدم.. اینکه نفهمیدم منصور چرا به اون راحتی شادی رو به دست من سپرد.. چقدر ساده دل بودم.. چقدر اطرافیانم ساده دل بودن... سرم درد گرفته بود... داشت می ترکید... سرم رو روی دستام گذاشتم.. نمی خواستم به چیزی فکر کنم..

کم کم داشتیم به بهار نزدیک می شدیم.. جلسات مشاور من هم برگزار می شد.. حالم خیلی بهتر شده بود و این رو مدیون فروغ بودم.. با حرفهایی که فروغ می زد متقاعد شدم که شادی تنها ازم دوره.. کارهای منصور رو به یادم آورد.. اینکه منصور می دونه شادی شب ادراری داره و باید مواظبش باشه.. می دونه به دارچین حساسیت داره و خیلی چیزهای دیگه.. نه اینکه به نبودن شیرین عادت کرده باشم ولی صبورتر شده بودم.. گاهی خیلی بی تاب می شدم.. همش شادی رو می خواستم.. یعنی چیزی به غیر شادی منو راضی نمی کرد ولی فروغ می گفت اینا همه عادیه.. این وسط چیزی هم که اعصاب منو به هم می ریخت پیدا شدن خواستگار بود... مرد چهل ساله که زنش فوت شده بود و دو تا بچه داشت... مرد ۴۵ ساله ای که زنش رو طلاق داده بود.. کارمند بانک بود و غیره... ولی این چیزها منو راضی نمی کرد.. جوابم فقط یک کلمه بود .. نه..

امادگی اش رو نداشتم.. مامان هر چقدر سعی می کرد منو متقاعد کنه که بالاخره باید یه زندگی تشکیل بدم ولی من اصلا به این چیزها فکر نمی کردم... در این مورد باز با فروغ صحبت کردم... فروغ هم نظر من رو داشت... هر تصمیم عجولانه ای رو رد می کرد.. زندگی با یه مرد چهل ساله

برای منی که تنها بیست و هفت سال داشتم جدای از موقعیتی که داشتم عذاب اور بود... بیشتر احساس می کردم به چشم یه بچه ترو خشک کن بهم نگاه میشه تا یه همسر... از این نگاهها متنفر بودم.. کم کم به کمک فروغ می خواستم یه فعالیت اجتماعی شروع کنم... یه کار در یه محیط خانومانه که هم از نظر خانواده ام مناسب باشه و هم خیال همه راحت از اینکه کسی مزاحم نمیشه... دیگه ترس رو کنار گذاشته بودم... بیشتر می اومدم بیرون.. فروغ با مامان هم صحبت کرده بود.. دیگه کمتر سختگیری می کرد.. یه روز به پیشنهاد یگانه باهاش رفتم بیرون خرید.. از وقتی نامزد شده بود هیچ تغییری نکرده بود.. همونقدر اروم و ساکت..

من: خوب چه خبرا... خوش می گذره؟

یگانه شونه هاشو بالاانداخت و گفت: ای.. بد نمی گذره..

من: از فرشاد چه خبر؟

اسم فرشاد انگار یخ یگانه رو اب کرد...

یگانه: داره میاد ایران...

با خوشحالی گفتم: جدی؟؟ کی؟

یگانه: واسه بیست و هشتم بلیط داره..

گفتم: وای چقدر خوب.. هنوز یه سال نشده ها.. ولی من همش فکر می کنم چند ساله فرشاد رو ندیدم..

یگانه اهی کشید و گفت: منم همینطور..

من: خوب الان باید چی بخریم؟

یگانه: می خوام یه خرده خرت و پرت برای خونه بخرم.. تو سلیقه ات خیلی بهتر از منه ..

من: ممنون.. حالا چی می خوای بخری؟

یگانه بی تفاوت گفت: ملافه و یه خرده ظرف و ظروف..

بعد لیستی رو از تو کیفش درآورد و نشونم داد...

من: این همه رو می خواد برای اومدن فرشاد؟

یگانه گفت: نمی دونی اچه... فرشاد با دوستش و خانواده اش میاد.. اونا هم ایران جایی رو ندارن
قراره بیان خونه ما.. مامانم می خواد جلوی مهمونهای خارجی سنگ تموم بزاره..

ابروم رفت بالا و گفتم: خارجیه؟

یگانه گفت: خودش که انگار ایرانیه... به فرشاد خیلی کمک کرده ولی زن و بچه اش اونجایی ان..

با یگانه به سمت بازار رفتیم.. یگانه به مسعود زنگ زد و قرار گذاشت تا یه ساعتی همدیگه رو
بینن تا ما با اون همه وسایل بتونیم راحتتر برگردیم.. دوست نداشتم با مسعود روبرو بشم ولی
چاره ای نداشتم... بازار شلوغ بود.. یاد اون روزهایی افتادم که با منصور و شادی می رفتیم خرید
عید.. یا منصور کارتش رو می داد بهم و خودم با شادی می رفتم خرید.. چقدر راحت خرید می
کردم.. منصور حتی نمی پرسید چقدر بابتشون پول دادم.. همیشه هر چقدر که دوست داشتم
خرج می کردم ولی اینجا تو خونه بابا معذب بودم.. هرچند بابا برام کم نمی زاشت ولی نمی
تونستم مثل زمانی که همسر منصور بودم خرج کنم.. شکایتی هم نداشتم... بالاخره زمان قرار
یگانه رسید... به سمت محل قرار رفتیم.. مسعود زودتر از ما رسیده بود و تو پرایدش نشسته
بود.. با دیدن ما پیاده شد و خریدهها رو از دست یگانه گرفت.. تعجب کردم.. رفتارشون اصلا شبیه
تازه نامزدها نبود.. بیشتر شبیه دو تا غریبه رفتار می کردن تا حتی دختر عمه پسر دایی... یعنی
حرفشون شده بود؟ یادمه سارا وقتی با فرشاد قبل از نامزدی یگانه حرف زده بود می گفت فرشاد
گفته خدا کنه یگانه بتونه حرفشو به کرسی بنشونه... یعنی یگانه با اجبار ازدواج کرده بود؟؟ با این
حالتهاشون بعید نبود..

خونه تکونی من و مامان شروع شده بود.. به همین خاطر جلسات مشاوره رو تک و توک می
رفتم.. انقدر مامان سرم رو تو خونه مشغول کرده بود که اصلا فرصت پیدا نمی کردم سرم رو
بخارونم.. این وسط پیدا شدن یه خواستگار سمج هم باعث شده بود کاملاً فکرم مشغول بشه...
البته اتفاقات خوبی مثل اومدن فرشاد باعث می شد دیگه روح و روانم به اون صورت به هم نریزه..

داشتم پرده ای رو که مامان شسته بود رو اویزون می کردم.. مامان هم داشت یه ریز از محسنات این خواستگاره می گفت...

مامان: اقدس خانوم می گفت کار دولتی داره.. دستش به دهنش می رسه..

من: خوب..

مامان: بچه هم نداره.. اقدس خانم می گفت کلی برای زن اولش دوا درمون کرده ولی بچه دار نشده...

با همین یه جمله مامان از اون مرد متنفر شدم.. طفلی زن اولش.. یعنی به خاطر بچه طلاقش داد؟ واقعا یه زن سزاوار این بود؟؟

گفتم: خوب..

مامان: اقدس خانم می گه اجازه بدیم بیان واسه شنایی بیان..

شونه هام از بس دستامو بالا گرفته بودم درد گرفته بود.. کمی ماساژ دادم و گفتم: خوب که چی؟

مامان: خوب که هیچی مادر.. منتظرن ما جواب بدیم..

من: بی خیال...

مامان: وا.. بی خیال چیه؟.. به همه که نمی تونیم بگیم بی خیال...

من: نه به همه نمی تونیم بگیم ولی من با این اقا ازدواج نمی کنم..

مامان: چرا؟ عیبش چیه؟..

من: عیبش اینه که یه زن نمی خواد.. یه ماشین جوجه کشی می خواد..

مامان دست رو به گونه اش زد و گفت: این چه حرفیه می زنی شیرین...

یکی از گیره ها رو به پرده زدم و گفتم: دروغ نمی گم.. یعنی زنش رو فقط به خاطر این که بچه دار

نمی شد طلاق داد؟..

مامان: خوب به هر حال هر کسی به یه دلیلی طلاق می گیره..

کلافه شدم و از همون بالا گفتم: مامان جون بی خیال دیگه.. من اصلا نمی خوام ازدواج کنم.. شما چرا ناراحتید؟.. اصلا به جای این کارا فکر این باشید که چند روز دیگه فرشاد میاد.. باید به فکر مهمونی و کادو و این جور چیزا باشیم..

مامان: مواظب باش بچه.. می افتی.. شما نگران اینجور چیزا نباش.. خودم فکرشو کردم..

من: فرشاد تنها نمیادا.. می دونستی؟

مامان انگار خبر تازه شنیده باشه گفت: ااا.. جدی؟.. پس یکی رو واسه خودش پیدا کرده؟

خنده ام گرفت.. خوشحال شدم که تونستم ذهن مامان رو از ماجرا منحرف کنم..

گفتم: نه بابا دختر نیست که.. یکی از دوستاشه..

مامان: اها.. می بینم شهلا همش می گه مهمون خارجی دارم.. سرم مشغوله.. گرفتارم.. بگو واسه

این بود.. حالا حیف که یگانه نامزد کرده وگرنه میدادش به همین یارو..

بیشتر خنده ام گرفت...

مامان: اینجوری نخند.. می افتی دست و پات طوری میشه سر عیدی..

صدای بسته شدن در اومد.. بابا اومد تو خونه..

بابا: سلام..

من: سلام..

مامان: سلام خسته نباشی..

بابا: شما خسته نباشین.. چی شده می خندین؟

مامان: هیچی فرشاد با دوستش داره میاد ایران.. داریم اونو می گیم..

بابا: اره... خبر دارم..

از نردبون اومدم پایین.. پایین پرده رو داشتم مرتب می کردم که مامان پرسید: خوب من بالاخره به اینا چه جوابی بدم؟.. بیان؟

با دهن باز به مامان نگاه کردم... چه خیال خامی که فکر کردم مامان یادش رفته..

برای روز عید و لحظه سال تحویل همه مون خونه عمه مهمون بودیم.. هر سال یکی از ما بقیه رو دعوت می کرد.. و امسال هم خونه عمه بودیم.. فرشاد اومده بود ایران.. ولی تنها بود.. فقط وقتی که اومده بود یه صحبت کوتاه تلفنی باهاش داشتم.. به خودم توی ایینه نگاه کردم... بلوزیقه شومیز سبز رنگم رو پوشیده بودم با شلوار پارچه ای مشکی... اینبار موهام رو مشکی رنگ کرده بودم.. نمی دونم چرا ولی دوست داشتم موهام به همون رنگ طبیعی خودشون برگردن.. باز با کریپس موهامو جمع کردم.. ارایش ساده ای روی چهره ام بود.. با خودم فکر کردم تو این چند ساله هیچ وقت انقدر ساده به مهمونی نرفته بودم... آماده شدم و همراه مامان و بابا راه افتادیم سمت خونه عمه.. از صبح بازم هوای شادی زده بود به سرم... دلم بدجوری هواشو کرده بود... پارسال چه شور و اشتیاقی داشت برای شب عید.. یعنی الانم داره؟ یعنی الان یادشون هست که داره عید میشه؟ یا گرفتار روزمرگی اونا شدن؟ بغض کرده بودم ولی سعی می کردم مامان و بابا متوجه نشن.. نمی خواستم عیدشون رو خراب کنم.. هی به خودم تسکین می دادم که شادی الان حالش خوبه و پیش منصوره و بهش می رسه و اینا ولی باز دلم اروم نمی شد.. سوار ماشین بابا شدیم و پیش به سوی خونه عمه.. خیابونها خلوتر بود.. به بیرون نگاه می کردم و فکرم فقط تو گذشته ام می چرخید.. پارسال این موقع داشتیم می رفتیم خونه مادر منصور.. اونوقتا خوب بودیم.. اصلا فکر نمی کردم سال دیگه اش این جوری شده باشم... قلبم فشرده شده بود.. شادی الان کجا بود؟ رسیدیم خونه عمه.. بوی سبزی پلوی عمه پیچیده بود تو کوچه شون.. عاشق سبزی پلوهای عمه بودم.. بغضم رو قورت دادم.. مامان زنگ در خونه عمه اینا رو زد.. بعد از مدت کوتاهی در باز شد.. وارد حیاط عمه اینا شدیم.. سارا پرید تو تراس.. بلوز ابی راه راه پوشیده بود با شلوار جین.. پوفی کردم.. این دختره چقدر بی سلیقه بود.. با خنده سلام نظامی گذاشت و با تحکم گفت: درود بر خاندایی مصطفی جیگر و نازنین و اهل و عیال گرام..

بابا خندید و گفت: درود بر خوشگل خان دایی..

اینبار سارا مثل لوتی ها دستش رو رو سینه اش گذاشت و خم شد و گفت: ما چاکر همه خان دایی های با مرام دنیا...

بعد خندید... اومد جلو و بابا رو بغل کرد..

بابا: عیدت مبارک دخترم..

سارا: عید شما هم مبارک..

من: ما هم هستیما...

سارا: اواااااااااا... ببخشید ندیدمتون..

با سارا هم روبوسی کردیم و وارد خونه شدیم.. بوی سبزی پلو بیشتر به دماغم می خورد... امین و آقای شفیع زاده هم تو پذیرایی بودن.. باهاشون سلام و احوال پرسیدیم.. امین هم مثل سارا شلوار جین ساده ای پوشیده بود... خدا در و تخته رو خوب باهم جور کرده بود... عمه هم با ظرف میوه از اشپزخونه بیرون اومد.. من و مامان رفتیم تو اتاق تا لباسمون رو عوض کنیم.. صدای خنده و کل کل سارا از تو پذیرایی می اومد... ای کاش می تونستم مثل سالهای پیش باشم.. ولی یه چیزی روی دلم سنگینی می کرد.. دیگه خوشحالی هام از ته دل نبود.. وارد پذیرایی شدیم.. عمه هفت سینش رو به طرز زیبایی گوشه پذیرایی چیده بود.. سارا مشغول پذیرایی شد که دوباره زنگ رو زدن.. اینبار عمو مرتضی اینا بودن.. صدای خنده یگانه و فرشاد می اومد.. فرشاد هیچ فرقی نکرده بود.. عمو و زن عمو وارد خونه شدن.. بعدش فرشاد و یگانه.. پشت سرشون هم مسعود وارد شد.. خیلی اروم بود.. انگار جزئی از اون خانواده نبود.. درحالی که یگانه با فرشاد می گفت و می خندید.. سروصدای سلام و احوالپرسی شروع شد.. سارا و فرشاد که دادشون از دیدن هم هوا رفته بود و سر به سر هم می زاشتن..

من: سلام فرشاد..

فرشاد: به به.. سلام.. شیرین خانم.. خوبی؟

خنده ام گرفته بود.. فرشاد همون فرشاد بود.. ای کاش منم همون شیرین بودم..

عمه: پس دوستت کو عمه..

فرشاد: دوستم؟

یگانه با خنده گفت: یافات رو می گن...

فرشاد خندید و گفت: یافات نه.. یافیت..

بعد رو به عمه کرد و گفت: برای اون یه مشکلی پیش اومد.. پس فردا میاد..

زن عمو: به ها بیاین لباساتونو عوض کنین.. الان تحویل میشه.. یگانه کت مسعود رو بگیر...

عمه: وا.. دوستت مگه ایرانی نیست؟

فرشاد با خنده گفت: چرا..

عمه: پس یافیت چیه؟

فرشاد روی مبل کنار بابا نشست.. یگانه کت مسعود رو گرفت و رفت تو اتاق..

فرشاد: اسمش جاویده عمه ولی تو تلفظ المانی میشه یافیت...

با خودم فکر کردم.. جاوید.. چه اسم قشنگی.. عمه انگار داشت از ذهن من حرف می زد..

عمه: ببین تو رو خدا.. اسم به این قشنگی رو چطوری خراب کردن...

یگانه و زن عمو از اتاق خارج شدن.. یگانه اومد و روبروی من نشست کنار مسعود.. چقدر شبیه

سارا بود.. خوش به حالش.. فرشاد و امین شروع به صحبت کردن.. مسعود هم به حرف اونا گوش

می کرد... با خودم گفتم.. ادم به این ارومی چطور می تونه حرفای به اون زشتی زده باشه.. یه

ساعت دیگه تحویل می شد.. بی قرار بودم. پامو عصبی تکون می دادم.. مدام چشمم اینور و اونور

بود.. خدا رو شکر که در فامیل پدری کسی بچه نداشت.. وگرنه دیوونه می شدم... سارا مشغول

پذیرایی بود.. یگانه کنارم نشست..

یگانه: خوبی شیرین؟

من: ممنون.. خوبم..

یگانه دستمال کاغذی از روی میز برداشت و گفت: ولی عرق کردی.. طوری شده؟

لبخندی زدم و یه دستمال برداشتم و روی پیشونیم کشیدم.. تازه فهمیدم چقدر عرق کرده بودم..
تمام کرم پودری هم که زده بودم پاک شد..

یگانه: می خوای یه ابی به دست و صورتت بزنی..

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.. با بلند شدن من توجه سارا جلب شد..

سارا: خوبی شیرین؟

اینبار همه به طرف من برگشتن.. از اینکه اینقدر کانون توجه قرار بگیرم زیاد راضی نبودم.. گفتم:
اره بابا خوبم.. الان برمی گردم...

رفتم تو دستشویی و شیر اب رو باز کردم.. و چند مشت اب به صورتم زدم.. دلم می خواستم یه
دل سیر بشینم و گریه کنم... چند وقت بود صدای بچه ام رو نشنیده بودم.. تقی به در خورد و
صدای مامان اومد..

مامان: شیرین جان حالت خوبه؟

من: خوبم مامان.. الان میام..

صورتم رو خشک کردم و از دستشویی اومدم بیرون.. مامان پشت در نگران ایستاده بود...

من: چرا اینجا وایساید مامان؟

مامان: نگران بودم.. خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: خوبم مامان.. نگران نباشید..

فرشاد به ما نزدیک شد و گفت: شیرین خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم: اره بابا خوبم.. چرا انقدر نگرانی...؟

فرشاد: وقتی یگانه بهم گفت اصلا باورم نشد.. ولی مطمئن باش یه روزی شادی میاد پیشت... باز
اگه کاری از دست من برمیاد بگو انجام بدم..

واقعا برادر داشتن چقدر خوبه.. یگانه چه نعمتی داره که من ندارم.. لبخندی زدم و گفتم: ممنونم فرشاد. همین که هستی خیلی خوبه..

عمه از تو پذیرایی صدامون زد.. رفتیم تو پذیرایی.. احساس کردم زن عمویه جوری نگام کرد ولی خوشبختانه با کمک فروغ تونسته بودم با این نگاهها کنار بیام.. دیگه برام اهمیتی نداشت.. کنار مامان نشستیم و به ساعت نگاه کردم.. هنوز تا تحویل چند دقیقه ای مونده بود.. بابا قران رو از توهفت سین برداشت.. همه ساکت بودیم.. تنها صدای تیک تیک ساعت بود و صدای کم تلویزیون که لحظه سال تحویل رو نشون بده... همه نشسته بودن و بابا لای قران رو باز کرد و شروع کرد به خوندن.. قلبم تاپ تاپ می زد.. خدایا شادی ام رو به تو سپرده ام.. مواظبش باش.. من ازش دورم ولی تو الان از همه بهش نزدیکتری.. مواظبش باش.. چشمامو بستم و شروع کردم به دعا خوندن.. از خدا خواستم چیزی بگه که آرامش بخش من باشه... من یه مادر بودم.. درسته که اهمال کاری کرده بودم ولی می دونستم خدا بنده هاشو دوست داره... این شاید مثل یه تنبیه بود.. برای اینکه مدتی از شادی دور باشم و یاد بگیرم خدا همون جوری که بچه منو به من داده می تونه ازم بگیرتش.. همین که شادی سالم پیش منصور بود خدا رو شکر می کردم... میتونست خیلی بدتر باشه... بابا همچنان قران می خوند و من توی دلم شادی رو دعا می کردم.. کمی بعد صدای تیک تیک ساعت از تلویزیون به گوش رسید... لحظه به لحظه به تحویل سال نزدیک می شدیم.. کف دستام باز عرق کرده بود و بدنم می لرزید.. خدایا شادی رو به تو سپردم.. بغض کرده بودم.. صدای مجری که داشت دعای تحویل سال رو میخوند به گوشم رسید.. بابا قران می خوند.. خدایا خودت کمکم کن... خدایا.. و بعد صدای توپ لحظه تحویل اومد...

بابا خوند: والله مع الصابرين..

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... زدم زیر گریه...

دیدوبازدیدهای عید شروع شد... خوشبختانه چون بابا بزرگ فامیل به حساب می اومد بیشتر مهمون داشتیم ... حوصله مهمونی رفتن نداشتم... زن عمو برای روز ششم عید شام دعوتمون کرده بود.. بعد از اون هم قرار بود چند روزی بریم قزوین باغ پدر سارا... مهمونهای المانی زن عمو از راه رسیده بودن و زن عمو حسابی سرش شلوغ بود... شال ابی رنگم رو سرم کردم و راه افتادیم

سمت خونه عمو...روز قبلش هم سارا بهم زنگ زده بود و انقدر یافیت یافیت کرده بود و منو خندونده بود ... تو ماشین بابا نشستیم و راه افتادیم...

مامان: مصطفی نگه دار یه چیزی بخریم.. زشته دست خالی...

بابا جلوی یه قنادی نگه داشت و من و مامان پیاده شدیم و رفتیم تو قنادی..دو کیلو شیرین میوه ای سفارش دادم...جعبه رو گرفتیم و از قنادی اومدیم بیرون... رسیدیم خونه عم.. بابا ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم... مامان زنگ در خونه عمو رو زد.. بعد از چند دقیقه صدای یگانه به گوش رسید..

یگانه: کیه؟

بابا: ماییم دخترم..

یگانه در رو باز کرد و گفت: سلام عموجون.. ببخشید انگار اف اف خراب شده تا پیام دم در طول کشید...

بابا: اشکالی نداره دخترم..

وارد حیاط خونه عمو شدیم.. با یگانه که بلوز صورتی چرکی خوشگلی پوشیده بود روبوسی کردیم..

من: چقدر بلوزت خوشگله..

یگانه نگاهی به خودش کرد و گفت: اره فرشاد برام آورده...

با خنده گفتم: دست فرشاد درد نکنه.. کی داداش اینجوری نمی خواد..

تا خواستم از پله های خونه عمو برم بالا یهو خشک شدم... چشمم به پشت پنجره دوخته شد...دوتا چشم ابی رنگ داشت به من نگاه می کرد.. انگار دنیا برام ایستاد.. اون منو نگاه می کرد و منم بهش زل زده بودم.. یه دختر کوچولوی دو سه ساله بود.. با موهای طلایی فرفری که دورش ریخته بود...

مامان: اخی.. این دختر کوچولو چقدر خوشگله..

یگانه: اره این مهتاس... دختر دوست فرشاد..

همونطور داشتیم به مهتا نگاه می کردم که پرده کنار رفت و مردی اومد پشت مهتا و از زمین بلندش کرد.. چشمم همراه مهتا رفت بالا و به مرد بلند قد خیره شدم..مرد متوجه ما شد و سرش رو تگون داد.. در جوابش لبخندی زدم.. هنوز چشمم به مهتا بود..

یگانه: بفرمایید تو زن عمو..

به دنبال مامان وارد خونه شدم..دلم بدجوری هوای شادی رو کرده بود..مرد با مهتا توی بغلش کنار فرشاد ایستاده بود..

فرشاد: سلام عمو... خوش اومدید..

بابا: سلام پسرم.. ممنون..

فرشاد: عمو.. ایشون دوست من جاوید هستن.. جاوید ایشون هم بهترین عموی دنیا.. عمو مصطفی..

جاوید با لهجه اشکاری گفت: بله.. خوشوقتم..

فرشاد: ایشون هم زن عمو دختر عموی من شیرین خانم..

جاوید لبخندی زد و گفت: hallo

مامان: سلام پسرم.. خوش آمدین..

من: سلام..

جاوید: ممنون..

لهجه اش جالب بود.. انگار برای هر کلمه فکر می کرد.. معلوم بود زیاد فارسی صحبت نمی کنه...

مامان: ماشالله چه دختر خوشگلی دارین.. خدا حفظش کنه..

جاوید: ممنون..

انگار به غیر از ممنون حرف دیگه ای بلد نبود بزنه.. دستم رو به سمت موهای مهتا دراز کردم..
انقدر صورتش تپل میل بود که دوست داشتم لپش رو بکشم که مهتا صورتش رو عقب کشید.. یه
جوری شدم.. اروم دستم رو پس کشیدم.. جاوید چیزی به المانی به مهتا گفت که مهتا بیشتر
خودش رو جمع کرد..

جاوید: امم ببخشید.. وقتی.. غریبه می بینه.. یه کم.. می ترسه..

لبخندی زد و گفتم: اشکالی نداره..

وارد پذیرایی شدیم و با عمو و زن عمو هم روبوسی کردیم.. زن عمو حسابی سنگ تموم گذاشته
بود.. از بوهای مختلفی که توخونه پیچیده بود معلوم بود چند نوع غذا درست کرده.. لباس هامونو
تو اتاق یگانه عوض کردیم و برگشتیم تو پذیرایی.. پسر کوچیکی حدود ۷ ساله کنار جاوید بود..
با همون چشمای ابی رنگ مهتا.. ولی صورتش به جاوید بیشتر شباهت داشت..

مامان: این اقا پسر هم پسر تونن؟

جاوید: بله..

بعد رو به پیمان کرد و چیزی گفت... پیمان دستش رو جلو آورد و مثل جاوید گفت: **hallo**

خندیدم و در حالی که باهاش دست می دادم گفتم: **hallo**

به نظر می رسید از مهتا خونگرمتر باشه.. چون وقتی فرشاد با صدای بلند گفت: پیمان..
hallo چیه بگو سلام دوباره باهام دست داد و گفت سلام.. درحالی که مهتا از بغل جاوید تگون
نخورد هیچ اصلا به ما نگاه هم نمی کرد.. روی مبل نشستیم.. نگاهی به دور و اطراف کردم.. اثری
از یه زن المانی که همسر جاوید باشه نبود.. فکر کردم شاید تو اتاقه و بعدا میاد ولی بعد از چند
دقیقه باز هم خبری نشد...

رو به جاوید گفتم: همسرتون کجان؟

جاوید با تعجب نگام کرد.. انگار معنی حرفم و نفهمید... چون پرسید: همسر؟

گفتم: بله.. منظورم خانومتون.. مادر بچه هاس..

جاوید: او یا.. نه زابینه نیومد..

مامان: چرا تشریف نیاوردن؟

جاوید: خوب.. کار داشت.. باید می رفت .. ام..

انگار دنبال واژه می گشت چون برگشت و به فرشاد چیزی گفت.. فرشاد هم گفت: مسافرت..

جاوید: بله.. می رفت مسافرت..

با خودم فکر کردم این چه زندگیه که زن یه طرف میره و مرد یه طرف دیگه؟..

فرشاد: البته جاوید از همسرش جدا شده.. تنها زندگی می کنه..

با دهن باز به جاوید نگاه کردم.. و بعد به بچه ها... منصور اومد جلوی چشمم.. اونم شادی رو با خودش برده بود.. همون طور که جاوید بچه ها رو با خودش آورده بود ایران.. یک ان خواستم بلند شم و محکم بزنم تو صورت جاوید.. یعنی نمی دونه الان که با بچه ها اینجاس مادرشون ممکنه چه حالی داشته باشه؟.. داشتم حرفامو سبک سنگین می کردم که چطوری بگم که مامان پرسید: چطور بچه ها پیش مادرشون نموندن؟

جاوید با همون لبخند گفت: بچه ها پیش زابینه هستن.. ام.. ولی زابینه باید می رفت.. یه کار خیلی مهم.. بچه ها رو هم من اوردم اولاب..

فرشاد: تعطیلات..

جاوید: بله.. تعطیلات..

گفتم: بچه ها پیش همسرتون زندگی می کنن؟

جاوید: بله..

نمی دونم چی شد ولی یهو پرسیدم: خودتون حضانت بچه ها رو دادید به ایشون؟.

فرشاد با گنگی نگام کرد.. بعد برگشت و به فرشاد نگاه کرد.. انگار چیزی از حرفهای من متوجه نشده بود.. به جای جاوید فرشاد گفت: شیرین جون تو المان قانون اینه که بچه ها میرن پیش مادر..

ابروهام بالا رفت.. ببین تو رو خدا... یه جای دنیا بچه ها رو میدن به مادر یه جای دنیا هم بچه رو از مادر می گیرن.. نفسم رو بیرون دادم.. جاوید داشت هنوز با اون علامت سوال بزرگ تو چشماش منو نگاه می کرد ولی چشم من دنبال مهتا بود... همونجور اروم و ساکت بغل جاوید نشسته بود و سرش رو به سینه جاوید تکیه داده بود و داشت به اطراف نگاه می کرد... چقدر دوست داشتم بغلش می کردم می بوسیدمش.. چند وقت بود هیچ بچه ای رو بغل نکرده بودم.. این مدت تنها چیزی رو که بغل کرده بودم خرس بنفش شادی بود... دوست داشتم از جاوید می خواستم مهتا رو بده بغل من ولی وقتی مهتا صورتش رو عقب کشیده بود فکر نمی کنم دیگه بغل من بیاد.. پیمان هم با ماشین اسباب بازی مشغول بود... یگانه مشغول پذیرایی شد.. کمی بعد سارا و امین همراه عمه و آقای شفیع زاده اومدن.. دوباره روبوسی و تعارف و اشنایی اونا با جاوید.. باز وقتی سارا خواست لپ مهتا رو بکشه مهتا صورتش رو عقب کشید... دور هم نشسته بودیم.. نمی دونم چطور شد که صحبت کشیده شد به بچه ها... یهو زن عمو شروع کرد..

زن عمو: نمی دونید که... چقدر بچه های نازی هستن...

عمه: خدا نگهشون داره..

زن عمو: واقعا هر چی از تربیتشون بگم کم گفتم...

دلَم هوای شادی رو داشت.. برعکس اومدن که شاد و خوشحال بودم الان دوست داشتم برگردم خونه و پناه ببرم به اتاقم.. دلَم فقط سکوت می خواست...

زن عمو: اروم ... ساکت.. اصلا انگاری ادم بزرگن..

اب دهنمو به زور قورت دادم.. نمی دونم چرا اصلا این زن عمو همش رو اعصابم بود.. الانم که با این حرفها بیشتر عصبیم می کرد..

زن عمو: ماشالله.. همین مهتا کوچولو.. از وقتی اومده جیکشم در نیومده... بعضی از بچه ها کم می مونه سقف رو بیارن رو سر ادم.. ولی این دوتا نه.. خیلی ارومن... از این جور بچه ها صد تا کمه..

دیگه نتونستم طاقت بیارم.. عصبی شده بودم.. دیگه نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم.. پیش دستی که تو بغلم بود رو برداشتم و محکم رو میز کوبیدم.. با این کار من همه ساکت شدن.. سریع از جام بلند شدم و به سرعت رفتم سمت اتاق یگانه.. اشکام از چشمام جاری بود.. شادی کجا بود که باز شیطونی کنه.. شادی کجا بود که شیرین زبونی کنه... بچه بیچاره من مگه چقدر شیطونی کرده بود که زن عمو اینجا از دستش اینقدر ناراحت بود.. یعنی انقدر شادی با شیطنت های بچگونه اش زن عمو رو اذیت کرده بود که زن عمو باید اینجوری جلوی همه با طعنه به من بگه؟ دستی خورد به شونه ام.. برگشتم... یگانه بود.. با چشمای مشکی رنگ ناراحتش داشت بهم نگاه می کرد..

یگانه: شیرین جون به خدا مامان منظوری نداشت.. تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن..

اشکام رو با دستم پاک کردم و گفتم: نه بابا چه ناراحتی.. طوری نیست.. ببخشید.. فقط یه لحظه عصبی شدم..

یگانه: گریه نکن شیرین.. بیا بریم.. بیا بریم پیش بقیه..

سه دفعه نفس عمیق کشیدم و با هم از اتاق رفتیم بیرون.. هنوز نگاه متعجب جاوید رو من بود..

اخم های زن عمو تو هم بود و فرشاد هم معلوم بود حالش گرفته شده... پشیمون شدم که اینجوری کردم.. باید چیزی نمی گفتم.. با لبخندی کنار مامان نشستم... پیمان اومد و به جاوید چیزی گفت.. جاوید سرش رو تکون داد و چیزی گفت..

فرشاد: چیکارش داری.. خوب بزار بره بازی کنه..

جاوید: میگه بیا با من بازی کن

گفتم: چی می خواد بازی کنه...

جاوید: می خواد با کومپیوتا گیم بازی کنه..

از بس تو اون روزا با شادی گیم بازی کرده بودم که دستم کلی روان شده بود.. گفتم: با من بازی می کنه؟

جاوید برگشت و به پیمان چیزی گفت.. پیمان هم سرش رو به علامت تایید تکون داد.. جاوید لبخندی به من زد و گفت: ممنون..

من: خواهش می کنم..

دست پیمان رو گرفتم و رفتیم تو اتاق فرشاد.. کامپیوتر فرشاد رو روشن کردیم.. پیمان شروع کرد به حرف زدن.. خنده ام گرفت..

من: نمی فهمم چی می گی..

پیمان با چشمهای ابی رنگش به من نگاه کرد و گفت: تو اینو بلدی؟

خندیدم و گفتم: اره..

سیستم بالا اومد و پیمان بازی رو شروع کرد.. با اینکه اسپیکر ها روشن بود ولی پیمان هم از خودش صدا در می آورد... کم کم هیجان پیمان هم به من سرایت کرد و هر بار که مرحله ای رو می بردیم با صدای بلند هورا می کشیدیم و همدیگه رو بغل می کردی... پیمان مدام می گفت: تول..زوپا..

خنده ام گرفته بود.. یه مرحله خیلی سخت بود.. پیمان بدون اینکه پلک بزنه به مانیتور خیره شده بود.. دوبار باخته بودیم... اینبار دیگه باید می بردیم.. قور قور شکمم در اومده بود... ولی از پیمان دل نمی کندم.. دوست داشتم تا اخر باهش بازی کنم.. کله دو تامون تو کامپیوتر بود.. بالاخره پیمان تونست اون مرحله رو رد بشه.. وقتی ادمک بالا پایین پرید هورای بلندی کشیدیم.. پیمان پرید تو بغلم و منم دور خودم چرخیدم.. زمین گذاشتمش و پیمان دست راستش رو به طرفم گرفت و گفت: بزن قدش..

بیشتر خندیدم و زدم.. می دونستم که از فرشاد یاد گرفته.. فرشاد همیشه داد می کشید بزن قدش.. با صدای جاوید هر دومون به عقب برگشتیم... اخماش تو هم بود.. چیزی به المانی به پیمان گفت.. احساس کردم دعواش کرد..

من: چرا دعواش می کنید؟

جاوید: خیلی.. داد.. می کشه.. نباید.. صداس خیلی بلند بشه..

پیمان خودش رو به من چسبوند.. با دستم بیشتر بغلش کردم و گفتم: اگه اینجوریه که باید منم دعوا کنید چون من بیشتر از پیمان داد می کشیدم..

اخمهای جاوید باز شد داشت فکر می کرد که چی بگه که فرشاد وارد شد..

فرشاد: چیکارشون داری جاوید.. دارن بازی می کنن دیگه.. اینجا که المان نیست..

جاوید: اوکی.. ولی نباید داد بکشه..

من: چطور؟... اونجا بچه ها نباید هورا بکشن؟..

فرشاد: نه بابا اونجا دیواراش نازکه.. یه خرده همسایه ات از صدات اذیت بشه زنگ می زنه پلیس میاد در خونه تون...

ابروهام رفت بالا.. گفتم: جدی؟

پیمان خم شد و چیزی ازم پرسید.. موهایی که رو صورتش ریخته بود رو کنار زد و گفتم: من که نمی فهمم تو چی می گی.. فارسی بگو..

پیمان: بازم بازی..

من: الان نه.. دیگه خسته شدم..

پیمان بالا و پایین پرید و گفت: الان نه.. بعد.. بعد..

من: باشه.. بعدا هرچقدر دوست داشتی بازی می کنیم...

سارا: بیاین شام دیگه.. داریم از گرسنگی می میریم بابا...

به سارا نگاه کردم.. مهتا تو بغلش بود.. حسودیم شد که بغل من نیومده ولی بغل سارا اروم ایستاده بود.. با دیدن جاوید دستاشو به سمت جاوید گرفت.. جاوید مهتا رو از بغل سارا گرفت و فرشاد هم سیستم رو خاموش کرد... رفتیم تو پذیرایی.. داشتن شام رو می کشیدن.. پیمان از کنار من تکون

نمی خورد.. خودم که خیلی راضی بودم.. دوست داشتم تا آخر کنار من بشینه.. هر چند دلم پیش مهتا هم بود..

شب اصلا نتونسته بودم خوب بخوابم... مدام چشمای ابی پیمان جلوی چشمم بود.. وقتی خودش رو تو بغلم انداخت.. وقتی هورا می کشید.. اصلا انگار خود شادی بود در کنارم.. صبح زود بیدار شدم.. قبل از مامان و بابا.. خیلی برای پیمان بی تاب می کردم.. در کنار اینها مهتا رو هم می خواستم.. دوست داشتم بغلم باشه.. مانتو و شال و کیفم رو برداشتم و رفتم تو هال.. چراغ رو روشن کردم و شروع کردم به بررسی لوازمون کردم.. قرار بود سارا و امین بیان دنبالمون.. طوری برنامه ریزی کرده بودیم که ماشین اضافی با خودمون نبریم.. فقط عمو و مسعود و سارا ماشین برمی داشتن... پوفی کردم.. ساعت ۶ صبح بود..

مامان: بیداری شیرین؟

برگشتم: سلام.. صبح به خیر..

مامان: صبح تو هم به خیر عزیزم.. چی شده صبح به این زودی بیدار شدی؟

لبخندی زدم و گفتم: خوابم نمی برد..

مامان به صورتم دقیق شد و گفت: خوبی؟

من: اره خوبم.. هیجان زده ام..

مامان: به خاطر چی؟.. باغ؟

من: اره دیگه می رم بازی کنم..

مامان خندید.. بعد سعی می کرد خنده اش رو بخوره گفت: امان از دست تو.. بیست و هشت سالته ها..

دوباره نیشم باز شد و گفتم: بیست و هشت سالم باشه.. می دونی چند وقته بازی نکردم؟..

یهو یه غم سنگینی اومد تو دلم.. جدی چند وقت بود بازی نکرده بودم؟.. شش ماه؟ هفت ماه؟ برای منی که چهار سال تمام بهترین لحظاتم تو بازی با بچه ام گذشته بود الان شش ماه به اندازه یه قرن به نظر می اومد.. حالم گرفته شد.. یعنی تو این پنج ماهی که شادی رو ندیدم داره چیکار می کنه؟.. کسی باهاش بازی می کنه؟.. چی بازی می کنه؟.. هر جایی هست حتما منصور گذاشتش مهدکودک.. نکنه بچه ها اذیتش بکنن.. دوباره بغض کردم.. اصلا یاد شادی برام بغض می اورد.. هر لحظه به این فکر می کردم ایا فلان کار رو می کنه؟.. ایا بهمان کار رو می کنه؟ نکنه منصور یادش بره.. نکنه منصور ندونه...

بابا: شما حاضرین..

به خودم اومدم.. سعی کردم بغضم رو قورت بدم.. به فروغ و حرفاش احتیاج داشتم.. باید بعد از تعطیلات حتما یه سر می رفتم پیشش..

من: اره.. سارا اینا بیان راه می افتم..

بابا: چیزی که جا نداشتین؟..

مامان: نه هیچی نمونده...

همین بین بود که موبایل من زنگ زد.. سارا بود..

من: الو..

سارا: سلام شیرین.

من: سلام خوبی؟

سارا: ممنون.. بیدارین؟

من: اره.. شما کجایی؟

سارا: ما دم دریم.. ترسیدم خواب باشین در نزدم..

من: باشه ما الان میایم..

چمدونها و وسایل رو برداشتیم و رفتیم بیرون.. هوا تاریک روشن بود.. وسایل رو تو ماشین سارا جا کردیم و راه افتادیم.. امین رانندگی می کرد.. به اصرار سارا بابا جلو نشست.. قرارمون از جلوی در خونه عمو اینا بود.. سارا هنوز راه نیفتاده لم داد و خوابید.. امین می گفت دیشب اصلا نتونسته خوب بخوابه.. عجیب نبود.. سارا خیلی بد خواب بود.. برعکس من که فرقی نداشت کجا بخوابم فقط سرم به بالش برسه.. رسیدیم خونه عمو اینا.. فرشاد داشت آخرین ساکها رو تو ماشینشون می زاشت.. مسعود و یگانه هم تو ماشین خودشون بودن.. پیاده شدیم تا باهاشون احوالپرسی کنیم.. چشمم دنبال پیمان بود...

من: فرشاد.. پیمان کجاس؟

فرشاد خندید و گفت: چه سر و سری باهم دارین راستشو بگو..

با گنگی به فرشاد نگاه کرد.. چشماش می خندید.. اگه کس دیگه ای بود حسابی عصبانی می شدم ولی خوب فرشاد مثل برادرم بود ولی جلوی امین و مخصوصا مسعود معذب شدم که فرشاد اینو گفت..

من: چطور مگه؟

فرشاد: اخه دیشب جاوید رو کچل کرده بود که من شیغین رو می خوام.. من فردا همش میرم پیش شیغین.. اصلا نداشت جاوید بخوابه.

بعد شروع کرد به خندیدن.. با این حرف انگار همه غصه های دنیا از دلم پرکشید.. صد میلیون رنگ به دنیا ریخته شد.. چقدر دنیا رو قشنگتر می دیدم.. با صدای پیمان برگشتم..

پیمان: شیغین.. شیغین..

من: سلام عزیزم.. صحبت به خیر..

جاوید از خونه بیرون اومد.. مهتا تو بغلش خوابیده بود و پتوی نازکی ناشیانه روش کشیده شده بود..

پیمان: شیغین..

من: جانم..

پیمان: من پیش.. تو هستم..

من: می خوای بیای پیش من؟

پیمان سرش رو تکون داد .. گفتم: اخه ماشین ما جا نیست دیگه..

فرشاد: شیرین بیا برو تو ماشین مسعود.. پیمان دیشب کلی ذوق داشت که میای..

به به.. ماه از پونه بدش میاد.. هرچند تو این مدت من بدی حرفی.. نگاهی چیزی از مسعود ندیده

بودم ولی به خاطر همون حرف پارسال چشم دیدنش رو نداشتم..

جاوید: بله.. لطفا بیاید..

من: باشه..

سوار ماشین شدیم.. فرشاد که عمو و زن عمو رو سوار کرده بود جلو راه افتاد.. بعد ماشین مسعود

که یگانه و منو جاوید و پیمان و مهتا بودیم پشت سرمون هم امین.. مهتا بغل جاوید بود.. عین

فرشته ها خوابیده بود.. با موهای طلاییش که عین طلا می درخشید و لپهای گلش.. چقدر دلم

می خواست بغلش کنم و بچلونمش.. جاوید متوجه نگاهم شد و گفت: فرشاد به من گفت.. من

خیلی متاسفم..

بهش نگاه کردم.. مرد ارومی بود.. لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم..

نمی خواستم به این بحث ادامه بدم.. خوشبختانه پیمان شروع کرد از من سوال پرسیدن.. با دقت

بهش جواب می دادم.. البته بعضی از حرفاش رو نمی فهمیدم.. جاوید تا اونجا که می تونست

کمک می کرد ولی گاهی اونم کم می آورد.. کم کم پیمان هم تو بغل من خوابش برد.. محکم بغلش

کرده بودم.. احساس می کردم حالا که من اینجا دارم به بچه ای که از مادرش دوره محبت می کنم

یکی هم به بچه من که از من دوره محبت میکنه..

جاوید: خوابید؟

من: بله..

جاوید پوفی کرد و گفت: فقط با تو و فرشاد اینجوریه.. دیشب نخواستید.. همش می گفت با شیغین بازی می کنم..

من: شما چرا باهاش بازی نمی کنید؟

جاوید شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من زیاد وقت ندارم.. کم بچه ها رو می بینم.. از وقتی فرشاد اومده پیمان میاد پیش من.. اونا پیش زابینه هستن.. خیلی کم میان پیش من..

من: خیلی وقته اونجا زندگی می کنین؟

جاوید: بله.. حدود سی سال...

من: سی سال... پس از بچگی رفتین اونجا..

جاوید: بله.. خواهر من اونجا به دنیا اومد..

مهتا چشماشو به ارومی باز کرد.. و چیزی به جاوید گفت.. جاوید هم جوابش رو داد و پتو رو روی مهتا مرتب کرد.. دلم برای مهتا ضعف می رفت..

من: چرا باهاشون فارسی صحبت نمی کنید؟

جاوید نگاهم کرد و گفت: اوه.. شما هم حرف مامان رو می زنید.. خوب گفتم.. بچه ها المانی راحتترن.. من هم از وقتی فرشاد اومده فارسی حرف می زنم.. وگرنه فارسی من خیلی بده..

من: اونجا کارتون خیلی زیاده؟

جاوید: بله.. گاهی میشه شبا دیر میام..

دوست نداشتم کارم رو فضولی تلقی کنه برای همین دیگه ادامه ندادم.. یگانه تو ماشین مثل بچه ها خوابش برده بود مسعود هم با اهنگ ارومی که گذاشته بود داشت رانندگی می کرد..

جاوید: شما خیلی خوب با بچه ها رفتار می کنید... زابینه هم با پیمان انقدر بازی نمی کنه..

لبخندی زدم و گفتم: میشه از تون یه سوالی بپرسم؟

جاوید: البته... بله..

حرفم رو تو دهنم مزمزه کردم و پرسیدم: چرا از همسرتون جدا شدید؟..

انگار یه سوال فلسفی ازش پرسیده بودم.. کمی سرش رو خاروند وگفت: خوب.. زاینه تو کارش.. خیلی جلو رفت.. براش سخت بود.. هم بچه ها هم من..

ابروهام بالا رفت و گفتم: به خاطر کارش طلاق گرفت؟

انگار برای جاوید یه مسئله عادی بود.. بی تفاوت گفت: یا..

اصلا برام قابل هضم نبود.. مگه ممکنه یه زن به خاطر کارش طلاق بگیره.. احساس کردم جاوید دیگه نمی خواد صحبت کنه چون به جاده خیره شد.. منم دیگه چیزی نپرسیدم.. می دونستم تو خارج اجازه هیچ زنی دست شوهرش نیست و مرد حق نداره اجازه نده زن بره سر کار ولی دیگه اینکه به خاطر اینکه کارش پیشرفت کرده بخواد طلاق بگیره رو نشنیده بودم.. سه ساعت بعد رسیدیم باغ.. مسعود اروم یگانه رو بیدار کرد..

مسعود: یگانه جان.. بیدار شو رسیدیم...

یگانه چشماشو مالید و گفت: چه زود رسیدیم...

مسعود خندید و گفت: تمام مدت رو خواب بودی عزیزم..

از ماشین پیاده شدن.. چون پیمان بغل من خواب بود نمی تونستم تکون بخورم.. مهتا هم که بغل جاوید بود.. جاوید گفت: الان.. میام پیمان رو می گیرم..

گفتم: خواهشا فقط در رو باز کنید خودم پیاد می شم...

جاوید در رو برام باز کرد.. اروم از ماشین پیاده شدم.. پیمان سنگین تر از اون چیزی بود که فکر می کردم.. رفت تو ویلا رو تو یکی از اتاقا هردو تاشون رو خوابوندیم..

جاوید: شیغین.. من باید از تو.. تشکر کنم..

من: بابت؟..

جاوید به پیمان اشاره کرد و گفت: پیمان.. هیچ وقت انقدر خوشحال و با انرژی نبود..

لبخندی زدم و گفتم: قابلی نداره.. به خاطر خودمم هست..

فرشاد یه چمدون رو آورد تو اتاق و گفت: جاوید اینجا اتاق شما..

از اتاق رفتم بیرون تا تو درست کردن صبحونه کمک کنم.. اقایون داشتن وسایل رو می آوردن تو

ویلا.. رفتم تو آشپزخونه و به عمه اینا کمک کنم.. صبحانه مفصلی عمه و زن عمو تدارک دیده

بودن.. املت و سالاد الویه و پنیر و شیر و خامه و سرشیر و عسل و مربا... امین سر راهشون نون

تازه هم خریده بود.. بوی نون تازه پیچیده بود تو خونه.. مشغول خوردن صبحونه بودیم که پیمان

خواب الود از تو اتاق اومد بیرون.. در حالی که چشماشو می مالید گفت: hallo

جاوید چیزی بهش گفت ولی پیمان در جوابش چیزی گفت.. بین حرفاش شنیدم که گفت شیغین..

بعد به طرف من اومد.. فرشاد خندید و گفت: خداییش شیرین.. چیکار کردی این بچه رو.. همش

می خواد پیش تو باشه..

مغرورانه براش ابرو بالا انداختم و کنار خودم برای پیمان جا باز کردم.. بهش گفتم: چی می خوری؟

پیمان نگاهی تو سفره انداخت و به سالاد الویه اشاره کرد و گفت: was ist das?

من: فارسی بگو پیمان جان..

پیمان: اون چیه؟

قاشقی از سالاد الویه برداشتم و لای نون گذاشتم و گفتم: این سالاد الویه اس.. بیا ببین دوست

داری؟

لقمه رو به دستش دادم.. پیمان خورد..

من: بازم می خوای؟

سرش رو تکون داد.. بازم براش لقمه گرفتم.. پیمان: کی بازی کنیم؟

گفتم: صبحونه ات رو بخور بعد می ریم بازی می کنیم..

بعد از صبحانه مفصل من و پیمان و سارا و یگانه رفتیم تو باغ.. بقیه تو ویلا موندن.. شروع کردیم به بازی کردن... وسطی.. گرگم به هوا.. قایم موشک.. همه مون بچه شده بودیم حتی یگانه که هیچوقت باهامون بازی نمی کرد... هوای پاک و خنک هم سرحالمون آورده بود.. انقدر بازی کردیم که حسابی عرق کرده بودیم..

سارا: بعداز ظهر هم یادمون باشه اب بازی کنیم..

پیمان بالا و پایین پرید و گفت: الان.. الان..

گفتم: نه.. الان هوا خنکه.. بزار بعداز ظهر هوا گرم بشه بعد..

صدای بلند جاوید که پیمان رو صدا می زد بازی ما رو قطع کرد.. پیمان سریع به طرف جاوید دوید.. با خودم فکر کردم چی باعث شده پیمان این جووری بازی رو ول کنه..

دو روزی توی باغ بودیم.. فهمیدم مادر پیمان بود که به جاوید زنگ زده بود تا از حال بچه ها بپرسه.. دلم یه جووری شد.. من حتی یه شماره هم از شادی نداشتم تا صدایش رو بشنوم.. چقدر به منصور ایمیل زده بودم و ازش خواهش کرده بودم فقط اجازه بده صدای شادی رو بشنوم ولی دریغ از یه جواب.. روزها کار من شده بود ساعت به ساعت ایمیل چک کردن.. ولی هیچی نبود.. هیچی نبود... چهاردم فروردین پرواز فرشاد و جاوید بود.. باید برمی گشتن المان.. یادمه اون زمانا چقدر دلم برای فرشاد تنگ شده بود ولی الان دل کندن از پیمان برام سخت بود.. مخصوصا اینکه پیمان هی به من اصرار می کرد باهاشون برم...

من: اخی پیمان جان.. من پیام اونجا کجا بمونم؟

پیمان: بیا تو اتاق من.. اتاق من بزرگه..

خندیدم.. نمی دونم چرا خنده ام مزه تلخی می داد.. دل کندن از بچه ای که بچه من نبود برام خیلی سخت بود.. شاید همون بهتر که منصور شادی رو بی خبر برد... اگه می دونستم نمی زاشتم بره.. ولی دیگه پیمان دست من نبود... وقت رفتنشون بود.. فرشاد چمدونها رو گذاشت پشت

ماشین... یگانه و زن عمو هم بق کرده بودن.. اونا به خاطر فرشاد و منم به خاطر پیمان.. جاوید مهتا رو بغل کرده بود... لبخند زور زور کی بهش زدم..

جاوید: بابت همه چی ممنون..

من: کاری نکردم..

جاوید: چرا.. برای پیمان و ما کلی فکر خوب شد..

به مهتا نگاه کردم.. برایش درست مثل تشنه ای بودم که ظرف اب رو گذاشتن جلوش ولی اجازه دست زدن نداره.. دستم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم: کوچولو بالاخره نداشتی من بغلت کنم..

اینبار خودشو جمع نکرد.. با چشمای ابی رنگ خوشگلش داشت به من نگاه می کرد..

فرشاد: جاوید بیا دیر میشه..

جاوید خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.. پیمان رو برای آخرین بار بغل کردم و بوسیدم..

پیمان: شیغین.. من باز اینجا میام..

من: حتما بیا عزیزم.. خیلی خوشحال میشم..

پیمان سوار تاکسی شد.. حس خوبی نداشتم.. دوباره خاطرات داشتن از جلوی چشمم رژه می رفتن.. شش ماه پیش.. منصور.. شادی هم سوار تاکسی شده بود.. صدای در تاکسی که بسته شد و پیمان که داشت از شیشه عقب به من نگاه می کرد.. بغض بدی اومد تو راه گلوم.. کم کم به جای پیمان شادی رو می دیدم.. تاکسی راه افتاد... و پیمان که برای من دست تکون داد.. درست مثل شادی.. گریه ام گرفت.. یعنی من دیگه پیمان رو نمی دیدم؟.. درست مثل شادی؟.. چرا هر بچه ای که وارد زندگی من میشه از زندگی من میره بیرون؟.. اشکام بی مهابا چکیدن.. تاکسی دورتر و دورتر شد.. و همچنان پیمان که برای من دست تکون می داد.. مامان دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم شیرین جان..

بی اراده تو ماشین بابا نشستم.. دوست داشتم گریه کنم.. افسردگی که تو عید اثری ازش نبود کم کم داشت خودش رو نشون می داد... با کمک بابا تو یکی از مدارس غیرانتفاعی کار پیدا کردم..

هفته‌های سه روز.. هر چند زیاد حوصله اش رو نداشتم ولی باید به زندگی خو می گرفتم... رابطه ام با معلمها بد نبود.. اروم و ساکت می رفتم و می اومدم.. دوست نداشتم بیشتر راجع بهم بدونن.. هرچقدر بیشتر می دونستن برام عذاب اورتر بود.. پیش فروغ هم می رفتم.. حرفاش برام مثل مسکن بود.. یه روز که داشتم از تو نت دنبال یه تحقیق می گشتم چراغ اووی فرشاد روشن.. بعد باهام تماس گرفت.. دکمه سبز رنگ رو فشار دادم.. تصویر خندان فرشاد اومد رو صفحه نمایش...
فرشاد: سلام دخترعمو.

من: سلام پسرعمو چطوری؟

فرشاد: خوبم.. شیرین امروز تا کی هستی؟

من: چطور؟

فرشاد: اخه پیمان از وقتی اومدیم همش بهانه تو رو میگیره.. می خواستم ببینم اگه هستی ادرست رو بدم پیمان بهات حرف بزنه..

قلبم پر از شادی شد.. با خوشحالی گفتم: اره هستم فعلا..

فرشاد: پس فعلا خداحافظ..

ارتباط قطع شد... برای دیدن پیمان کلی بی تاب بودم.. یه ساعتی نگذشته بود که تقاضای دوستی جاوید برای من اومد.. اکسپت کردم و بعد جاوید باهام تماس گرفت.. دکمه سبز رو فشار دادم.. تصویر جاوید اومد.. با تیشرت مشکی رنگ نشسته بود و موهایش رو پیشونیش ریخته بود...

جاوید: شیغین.. متاسفم.. پیمان مجبور کرد..

من: اشکالی نداره.. دلم براش تنگ شده بود..

پیمان بدو اومد جلوی مونیتور.. داد کشید: شیغین..

من: سلام عزیزم.. دلم برات تنگ شده بود..

پیمان سعی می کرد فارسی حرف بزنه.. گفت: من هم..

بعد کاغذی رو جلوی مونیتور گرفت و گفت: من اینس شدم..

من: چی شدی؟

جاوید: اول شده..

با خوشحالی گفتم: افرین پسر خوب..

پیمان: پاپا می گه.. ما باز.. میایم اونجا..

من: جدی؟.. کی میای؟..

به جای پیمان جاوید جواب داد: شاید سپتامبر.. اخر.. تابستون

لبخندی زدم و گفتم: حتما بیاید.. خوشحال میشم..

پیمان باز هورای بلندی کشید..

۲۵ اردیبهشت.. اب دهنم رو قورت دادم.. امروز تولد شادی بود.. و امسال پیش من نبود.. روز پنج

شنبه بود و من کلاس نداشتم.. تو رختخوابم غلتی زدم.. پوفی کردم.. پارسال این موقع.. چه

جشن تولدی برایش گرفته بودم.. هنوز عکسها.. فیلمها.. همه لحظاتهش جلوی چشمم بود.. کیکشو

به شکل سیندرلا سفارش داده بودم.. چه روزهایی رو از سرم گذروندم.. الان که نگاه می کنم

اصلا باورم نمیشه من بودم.. اگه یه روزی بهم می گفتن قراره این بلاها سرت بیاد ار ترسش می

مردم.. دوباره غلتی زدم.. پتو رو روی سرم کشیدم.. می خواستم بخوابم ولی خوابم نمی برد.. از

جام بلند شدم و حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم.. شیر اب رو باز کردم و دوش گرفتم.. شادی

الان کجا بود؟ چیکار می کرد؟.. منصور یادش هست تولدشه؟.. تولد برایش گرفته؟ کیا رو دعوت

کرده؟.. شادی الان خوشحاله؟.. مغزم داشت از هجوم فکر و خیال منفجر می شد.. حوله رو دور

خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون.. مامان از تو اشپز خونه گفت: شیرین.. بیا صبحونه بخور..

به ساعت نگاه کردم.. ۱۰ و نیم بود.. بابا رفته بود.. با همون حوله رفتم تو اشپز خونه..

مامان: وا مادر.. خودتو خشک می کردی بعد.. سرما می خوری..

من: هوا گرمه مامان..

مامان: هوای بهار دزده.. می گی گرمه ولی یهو دیدی سرما خوردی..

حرفی نزد.. حوصله جروبخت نداشتم...مامان فنجون چایی رو گذاشت جلوم.. نون و پنیر و کره و مربا هم جلوم بود.. حتی حوصله نداشتم چیزی بخورم ولی دوش اب گرم باعث شده بود گرسنه ام بشه.. معده ام صدا می داد..مامان تو اشپزخونه سرگرم بود..برای خودم لقمه های کوچیک می گرفتم... مامان راس می گفت... کم کم داشتم می لرزیدم...از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم.. داشتم با حوله موهای خیس رو خشک می کردم .. چشمم به کامپیوتر بود..نکنه منصور امروزو یادش بره... همیشه باید مناسبتها رو یاد منصور می نداختم... امروز روز تولده.. امروز روز مادره.. امروز روز پدره... زود کامپیوتر رو روشن کردم و منتظر شدم تا سیستم بالا بیاد... باید به منصور ایمیل بزنم... یعنی ایمیل منو می خونه؟.. از کجا معلوم.. ایمیل عوض کردن که سخت نیست.. از کجا معلوم که می خونه و جواب نمیده...ولی این تنها راهی بود که داشتم... امتحان می کردم ضرری نداشت.. مرورگرم رو باز کردم و رفتم تو صفحه یاهو... ادرس و رمز رو وارد کردم.. و صفحه ایمیل جدید رو باز کرد... با دقت ادرس منصور رو تایپ کردم.. و در محل موضوع نوشتم تولد شادی خیلی مهم... بعد براش نوشتم که تولد شادیه و یادش نره... بهش گفتم می دونم که نمی گی ولی شادی رو از طرف من ببوس و بهش بگو که چقدر دوستش دارم.. ازش خواستم لااقل جواب این میل رو بده که بدونم تولد شادی یادش هست و نگران نباشم.. و بعد ارسال...بغض کردم.. یعنی منصور می خوند؟.. کجا بودن الان؟.. کجای کره خاکی؟.. دلم برای شادی لک زده بود...شونه رو برداشتم و شروع به شونه زدن موهام شدم...سشوار رو برداشتم و شروع کردم به سشوار کشیدن.. وقتی سشوارم تموم شد متوجه زنگ اوو شدم.. به طرف مونیتور خیز برداشتم.. منصور بود که زنگ زده بود؟.. ولی وقتی اسم جاوید رو دیدم نفس عمیقی کشیدم.. حتما پیمان بود..اونجا الان ساعت تقریبا هفت بود.. صبح به این زودی چرا بهم زنگ زده؟ پشت سیستم نشستم و دکمه اتصال رو زدم.. سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم ولی به جای عکس پیمان جاوید پشت مونیتور بود.. با موهای مرتب و کراوات و کت و شلوار..

جاوید: سلام شیغین..

کنار عکس جاوید متوجه خودم شدم.. با یه تاپ دوبنده نشسته بودم جلوی کامپیوتر.. سریع پریدم کنار و گفتم: اوه..

تنها چیزی که نزدیکم بود حوله ام بود... برش داشتم و رو شونه هام انداختم و دوباره نشستم
پشت مونیور... جاوید داشت لبخند می زد.. ردیف دندونهای سفیدش رو به نمایش گذاشته بود..
خجالت کشیدم.. تا حالا جلوی هیچ مردی نرفته بودم..

جاوید: متاسفم شیغین.. فکر می کنم.. بد وقت اومدم..

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: اوه.. نه.. چیز.. راستشو بخوای من فکر کردم پیمانہ..

جاوید: ببخشید..

من: نه اشکالی نداره.. چی شده صبح به این زودی زنگ زدی؟

جاوید: ام.. نه هیچی.. من فقط دیشب تو افیس بودم.. الان دیدم چراغت روشنه.. می دونی.. فقط
می خواستم.. می خواستم با یه کس حرف بزنم..

نمی دونم پشت کلام جاوید چی بود ولی غم رو توش احساس می کردم... جاوید خندید.. از اون
خنده های تلخ..

من: خوب.. بگو چی می خوای بگی؟..

جاوید نفس رو بیرون داد.. انگار مردد بود چی بگه.. بعد گفت: راستش شیرین.. من فارسیش رو
نمی دونم.. ای کاش المانی می فهمیدی..

من: خوب تا اونجایی که می توین بگو..

جاوید: انگلیسی بلدی؟..

خنده ام گرفت.. آخرین باری که کلاس زبان بودم درست قبل از به دنیا اومدن شادی بود و بعد
هیچی... چیزی یادم نمونده بود..

لبخندی زدم و شونه هام رو بالا انداختم.. جاوید هم لبخندی زد و چیزی گفت.. نفهمیدم.. گفتم:
چی گفتی؟

جاوید: هیچی.. تو چرا ناراحت هستی؟

لبم رو گزیدم.. راستش فکر می کنم بیشتر از جاوید احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم.. اب دهنم و قورت دادم و گفتم: امروز تولدم دخترمه..

جاوید صاف نشست و گفت: اوه.. راستی؟

سرم رو تکون دادم.. جاوید رفت تو فکر.. گفتم: نمی دونم الان کجاست.. چیکار می کنه.. منصور یادش هست که تولدشه یا نه..

جاوید نفسش رو پرصدا داد بیرون.. اشکم رو پاک کردم.. جاوید: شیغین.. من خوب.. نمی دونم چی باید بگم.. ولی می خوام بگم.. نباید ناراحت باشی..

صدای زنگ موبایل جاوید بلند شد.. جاوید نگاهی به موبایلش انداخت و گفت: شیغین.. من باید برم.. بعدا حرف می زنیم..

گفتم: باشه..

جاوید سرش رو تکون داد و ارتباط قطع شد.. پوفی کردم و به صندلی تکیه دادم.. دستم رو بردم لای موهام و دوباره اینباکسم رو چک کردم.. خبری نبود.. کامپیوتر رو خاموش کردم و حوله رو از در کمدم اویزون کردم تا خشک بشه.. کریپسم دیروز شکسته بود.. کشوی دراور رو باز کردم تا کریپس نو بردارم.. همیشه چند تا کریپس تازه تو خونه داشتم.. چشمم خورد به یه جعبه قرمز مخملی.. اب دهنم رو قورت دادم.. برش داشتم و باز کردم.. کادوی تولدم بود... همون زنجیر و اویز قلب که شادی برام خریده بود.. برش داشتم.. یه احساس عذاب وجدان داشتم... اونو شادی برام خریده بود و من می خواستم به منصور برش گردونم.. چرا اونجوری فکر می کردم؟.. خوب شد برش نگردوندم.. وگرنه الان دیوونه می شدم.. جعبه رو تو دراور گذاشتم.. به خودم تو ایینه نگاه کردم و زنجیر رو دور گردنم انداختم... دورش دست کشیدم.. احساس خوبی داشتم... الان که به یاد شادی بودم حتما شادی هم به فکر من بودم.. اویز قلب رو بالا اوردم و بوسیدمش.. یک بوسه.. برای قلبم.. قلبی که شادی بهم داده بود... قلبی که برای شادی می تپید..

دیگه اون زنجیر و اویز رو از گردنم باز نکردم.. کم کم خرداد رسید و امتحانات بچه ها.. و بعد هم تعطیلات شروع شد.. از اون روز گاهی جاوید با اوو باهام تماس می گرفت.. گاهی پیمان بود گاهی هم فقط خود جاوید.. بیشتر از چند کلمه با هم حرف نمی زدیم.. می گفت اخر تابستون برای یه

کاری می خواد بیاد ایران... فارسیش خیلی بهتر شده بود... یه بار هم خونه مادرش بود... جاوید هامبورگ زندگی می کرد و مادر و خواهرش تو کلن.. برای تعطیلات اخر هفته پیمان و مهتا رو برده بود پیش مادرش.. مادر جاوید یه زن زیبای شپت ساله بود.. با موهای زیتونی کوتاه و بی نهایت شیک.. طوری که همیشه ارزو داشتیم اون شکلی باشیم... مامان رو هم صدا کردم و با مامان هم آشنا شد.. انقدر مادر جاوید شیک و مرتب بود که مامان تا چند وقت تعریفش رو می کرد... یه جورایی به جاوید عادت کرده بودم.. و به پیمان.. تابستون رو به عشق اینکه پیمان میاد سپری می کردم... روزها یکی یکی سپری می شد.. تا اینکه بالاخره موقع اومدن جاوید شد.. مادر جاوید هم باهاشون می اومد.. مامان هر چقدر اصرار کرد بیان خونه ما ولی قبول نکردن.. گویا قرار بود برن خونه یکی از اقوام مادرش... ساعت ۱۱ صبح بود که تلفن زنگ زد... به طرف تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم..

من: الو..

زن: سلام.. شیرین خانم خودتونید؟

صداش به نظرم آشنا اومد.. ولی نشناختم.. گفتم: بله شما؟..

زن: من پروینم عزیزم... مادر جاوید..

من: بله بله.. پروین خانم.. خوبید؟.. رسیدن به خیر..

پروین: ممنون عزیزم.. خوبی؟.. بد موقع که مزاحم نشدم؟

من: نه خواهش می کنم.. خیلی هم خوش موقع اس.. کی رسیدید به سلامتی؟

پروین: دیشب حدود ساعت سه رسیدیم..

من: خوب به سلامتی..

پروین: عزیزم پیمان اینجاس می خواس باهات صحبت کنه..

من: بله حتما...

صدای شاد پیمان تو گوشی پیچید..

پیمان: سلام شیغین..

من: سلام عزیزم چطوری؟ خوبی؟

پیمان: اره.. شیغین.. من می خوام بازی کنم... با تو.. کی اینجا هستی؟

خنده ام گرفت.. پیمان هم مثل شادی عاشق بازی کردن بود.. فقط به بازی فکر می کرد.. گفتم:
حتما میام دیدنت عزیزم..

پیمان اصرار کرد: الان بیا شیغین.. من فقط با تو.. بازی می کنم..

من: باشه عزیزم.. الان گوشی رو بده به مامان بزرگت تا من ادرس رو ازشون بپرسم و پیام دنبالت..

پیمان با صدای بلند دوباره گفت تول.. و بعد گوشی رو به پروین خانم داد.. انرژی زیاد پیمان به من
هم منتقل شده بود.. پروین ادرس خونه شون رو داد تا برم پیششون.. مامان گوشی رو ازم گرفت و

شروع کرد به حال و احوال کردن و برای فردا شب دعوت کرد.. لباس پوشیدم و از خونه زدم

بیرون.. تقریبا تا اونجا پرواز کردم.. چقدر برای پیمان بی تاب بودم.. پیمان تنها بچه ای بود که

محبتش رو خالصانه به من می داد.. پیش پیمان اصلا احساس نمی کردم بچه یکی دیگه اس..

همش احساس می کردم بچه خودمه... با پروین و پیمان رفتیم بیرون.. توی پارک... همراه پیمان

جست و خیز می کردم و پروین می خندید.. بااین که معذب بودم پروین رو تنها نزارم ولی پروین

خودش زن راحتی بود.. بعد بهشون پیشنهاد کردم برای نهار بریم فست فودی که تو اون نزدیکی

ها بود و پیتزاهای خوبی داشت... پروین خیلی خوش صحبت تر از چیزی بود که نشون می داد..

برعکس جاوید فارسی رو خیلی روونتر صحبت می کرد.. هرچند گاهی یه کلمه رو فراموش می

کرد ولی صحبت کردنش مثل جاوید نبود.. وقتی جاوید فارسی حرف می زد دل و روده ادم کش

می اومد.. بعد از نهار یه تاکسی گرفتم تا بریم جمشیدیه... تا جمشیدیه رو تو تاکسی به صحبت

در مورد ایران گذروندیم... وقتی تو سربالایی جمشیدیه نگه داشت و پیاده شدیم.. پروین هوای

پاک شمال شهر رو کشید تو ریه هاش و گفت: خدای من .. چقدر اینجاها تغییر کرده..

من: چند ساله اینجا نیومدین؟

پروین: فکر کنم یه چهار سالی میشه...

من: پس مدت زیادیه که ایران نیومدین..

پروین خندید.. به طرف پارک راه افتادیم.. پیمان جلوتر از ما می دوید..

پروین: مدت زیاد که چی بگم.. جاوید تازه بار سومشه که داره میاد ایران...

روی یه نیمکت نشستیم و به پیمان نگاه می کردیم که مشغول بازی بود..

پروین: می دونی شیرین جان... الان می فهمم تعریفهای پیمان پر بیراه نبوده...

من: چطور؟..

پروین: از وقتی از ایران برگشتن هر کسی در مورد ایران ازش سوال می پرسید با اشتیاق از تو تعریف می کرد و می گفت شیرین باهاش بازی می کرده.. هورا می کشید و هیچ وقت بهش نمی گفته ساکت باشه.. اروم باشه... الان می بینم که حق داشته..

من: من کار خاصی نکردم.. حق هر بچه ایه که تا می خواد بازی کنه... جست و خیز کنه.. انرژی رو تخلیه کنه..

پروین: می دونی المانی ها خیلی مقرراتی و سختگیرن.. این جور چیزا گاهی دامنگیر بچه ها هم

میشه.. یه جورایی نمی تونن بی خیال بعضی از رفتارهای بچه ها باشن.. می دونی .. وقتی ما

مهاجرت کردیم جاوید همش ۵ سالش بود.. درست مثل پیمان شاد و سرحال بود.. ولی مهاجرت

ما بعد تا به محیط عادت کنیم.. زبان یاد بگیریم و تو اون کشور جا بیفتیم.. بعد هم تولد تینا..

دخترم.. خیلی رو روحیه جاوید تاثیر گذاشت.. جاوید ادم خیلی توداریه.. خیلی ارومه و همیشه

حرفاشو تو دل خودش نگه می داره و به هیشکی نمی گه.. ۱۰ سال پیش که پدر جاوید فوت کرد

همه مسئولیت شرکت افتاد گردن جاوید.. اون زمان شرکت کوچیکی بود ولی جاوید گسترشش

داد.. سخت کار کرد تا به اینجایی که هست برسه.. وقتی زابینه وارد زندگیش شد خیلی خوشحال

شدم... زابینه یه دختر پر شروشور بود.. عاشق ماجراجویی.. وقتی زابینه بود جاوید حس زندگی

می گرفت.. زابینه جاوید رو از کارش می کند و به زندگی می آورد.. بعدشم که پیمان و مهتا به دنیا

اومدن..

من: اگه زابینه عاشق اقا جاوید بود چرا طلاق گرفت؟

پروین: خوب برای زاینه کارش مهم تر از زندگی مشترکش بود.. اونا مثل ما ادمهای احساسی نیستن.. خود تو یه مادری درسته؟.. حاضری این کار رو در حق زندگیت بکنی؟

دوباره فکرم پرید به گذشته.. در حالی که به روبروم نگاه می کردم اهسته گفتم: من به خاطر شادی از همه چیم گذشته بودم..

بغضم رو به زور قورت دادم.. پروین با پشیمونی گفت: اوه متاسفم عزیزم.. نباید به یادت می اوردم..

لبخندی زدم و گفتم: نه مهم نیست.. من فقط تعجب کردم اقا جاوید همه چی رو به شما گفته..

پروین: نه اوید به من هیچی نگفته.. گفتم که جاوید مرد توداریه.. من که مادرشم هیچ وقت نتونستم حرفی از زیر زبونش بکشم بیرون.. پیمان از شما خیلی تعریف می کرد.. ماجرای جدایی و دخترتن رو هم از فرشاد شنیدم...

سرم رو تکون دادم... پروین ادامه داد: بچگی جاوید برنمی گرده.. اینا هم تقصیر منه که ازش غافل شدم ولی خوشحالم پیمان تونست شادی واقعی رو با تو تجربه کنه...

تا غروب تو پارک بودیم... انقدر با پیمان بازی کردم که خود پیمان هم خسته شد.. خودم که دیگه نمی تونستم سرپا و ایسم.. دوباره قرار شام فرداشب رو به پروین یادآوری کردم.. پروین شماره موبایلم رو گرفت.. براشون تاکسی گرفتم و راهی شون کردم خونه... پیمان ازم قول گرفت بازم باهاش بازی کنم.. با خوشحالی بهش قول دادم.. برای خودم هم یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه.. از خستگی نا نداشتنم ولی پرانرژی بودم... رسیدم خونه... داشتم با مامان درباره کارهایی که کردیم حرف می زدم که موبایلم زنگ خورد... به شماره نگاه کردم.. یه شماره ناشناس بود... تماس رو برقرار کردم..

من: الو..

صدای مردی تو گوشی پیچید..

جاوید: سلام شیغین..

من: سلام اقا جاوید حال شما خوبه؟

جاوید: ممنون.. شما خوبید؟

من: خوبم..

جاوید: امم.. فقط می خوام تشکر کنم.. باید مامان و پیمان.. امروز هم اذیتتون کردن..

من: نه اتفاقا.. خودتون که می دونید چقدر پیمان رو دوست دارم.. از مصاحبت با پروین خانم هم لذت بردم..

جاوید: از چی لذت بردید؟

خنده ام گرفت.. به زور جلوی خنده خودم رو گرفتم و گفتم: از حرف زدن..

جاوید: اوه اشتیمنت... خوب شیغین.. فردا وقت داری؟..

من: بله چطور؟

جاوید: راستش می خواستم ببینمت..

ابروم از تعجب بالا رفت.. گفتم: منو ببینید؟

جاوید: بله.. خواهش می کنم..

در حالی که سعی می کردم خودمو عادی جلوه بدم گفتم: اشکالی نداره .. کجا؟

جاوید: من که جایی رو نمی شناسم.. تو باید بیای پیش من..

من: باشه.. فردا صبح میام دنبالتون.. ساعت ۱۱ خوبه؟

جاوید: بله.. خوبه.. تا بعد..

من: خدا حافظ..

مامان: کی بود؟

متعجب از مکالمه جاوید گفتم: اقا جاوید بود..

مامان: خوب؟..

من: می خواست منو ببینه..

مامان: تو رو ببینه؟.. چیکارت داره؟

من: نمی دونم.. برم ببینم چیکارم داره...

مامان: می خوای منم همراهت بیام؟

گفتم: نه مامان جان... شما بیای چیکار؟ بچه که نیستم..

مامان دیگه چیزی نگفت.. صبح سوئیچ ماشین رو از بابا گرفتم و رفتم سراغ جاوید.. زنگ در رو زدم... جاوید همراه پیمان از پله ها پایین اومد.. پیمان بغل من.. دوتا ماچ گنده کاشتم رو صورتش.. خندید...

جاوید: دیر کردید..

من: بله معذرت می خوام... ترافیک بود..

پیمان: شیغین بریم پارک..

من: باشه عزیزم.. سوار شید بریم..

جاوید جلو نشست و پیمان پشت.. به سمت پارکی که اون نزدیکی ها بود راندم.. خوبی بالای شهر این بود که هر طرفش پر از پارک بود... کنار یه پارک کوچیک نگه داشتم و رفتیم تو پارک.. پیمان بالا پایین می پرید و شیطونی می کرد.. منو جاوید هم شونه به شونه هم می رفتیم جلو.. گاهی دنبال پیمان می دویدم که زمین نخوره.. باهاش بازی می کردم.. رفتیم تو زمین بازی.. پیمان سرسره سوار می شد... مواظب بودم تا بچه های دیگه هلش ندن.. صدای جاوید باعث شد به عقب برگردم.. دستش دوتا لیوان یه بار مصرف بود..

جاوید: شیغین بیا کافی..

در حالی که چشمم به پیمان بود رفتم پیشش.. یکی از کافی ها رو داد بهم و روی یه نیمکت زیر درخت نشستیم.. در حالی که چشمم به پیمان بود گفتم: خوب باهام چیکار داشتید؟

برگشتم به نیمرخ جاوید که کنارم نشسته بود نگاه کردم.. لیوان رو به سمت دهنش برد و نسکافه اش رو مزوزه کرد.. گفت: خوب... یکم.. سخته..

من: مگه می خواید چی بگید؟

جاوید لبخندی زد و گفت: نه.. چیز بد نیست.. راستش.. من نمی تونم خوب بگم..

با لبخند گفتم: خوب هر جوری که دوست دارید بگید..

لبخند جاوید پهن تر شد برگشت به سمتم و چیزی به المانی گفت.. با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: چی گفتید؟

جاوید با لبخند گفت: تو گفتی هر جور دوست داری بگو..

گفتم: بله ولی اینجوری که من چیزی نفهمیدم..

دستم رو برای پیمان تکون دادم.. پیمان هم برای من دست تکون داد..

جاوید: شیغین.. تو خیلی خوبی..

از این تعریف جاوید کاملا غافلگیر شدم.. با تعجب برگشتم و گفتم: چی؟..

جاوید: خوب.. من تا الان.. کسی رو ندیدم.. با یه پسر بچه.. بازی کنه.. که آشنا نیست..

لبخندی زدم و گفتم: شما غریبه که نیستید..

جاوید سرش رو تکون داد.. احساس می کردم چیزی می خواد بگه ولی نمی تونه.. حالا یا کلمه

مناسب پیدا نمی کرد یا واقعا چیزی بود که گفتنش سخت بود..

گفتم: اقا جاوید واقعا گفتنش انقدر سخته..

جاوید به سمت من برگشت.. به چشمهای قهوه ای روشنش نگاه کردم... یهو جاوید بی مقدمه

گفت: شیغین.. با من ازدواج می کنی؟

خشکم زد

احساس کردم زمان ایستاد.. نفسم تو سینه حبس شده بود... الان جاوید به من چی گفت؟.. ازدواج؟.. من؟.. با جاوید؟... با چشمهای گرد داشتیم نگاهش می کرد.. جاوید هم نگاه می کرد..

جاوید: چی شد؟

به خودم اومدم... سریع خودم رو جمع کردم.. چی می تونستم بگم؟.. انگار سرم از هر کلمه ای پاک شده بودم.. با گوشه لیوان بازی می کردم...

جاوید دستش رو بازوی من گذاشت و گفت: شیغین..

نفس رو بیرون دادم .. انگار لال شده بودم.. جاوید: ساری.. من نمی دونستم .. تو ناراحت میشی..

با صدایی که از چاه در می اومد گفتم: چرا می خواید...

بقیه حرفم رو خوردم.. عین دخترهای ۱۵-۱۶ ساله خجالت می کشیدم.. انگار که برای اولین باره که این حرف رو می شنوم... البته برای منی که کاملا سنتی ازدواج کرده بودم و قبلش هم دوست پسری نداشتم واقعا این حرفها سنگین بود.. جاوید به سمت من برگشت و گفت: من .. به خاطر تو.. ایران اومدم.. مامان هم اومد.. می خواستم امشب بگم.. ولی مامان گفت شاید.. نه جواب بدی.. گفت.. بهتره.. اول به تو بگم.. اگه گفتی باشه.. مامان حرف بزنه..

اب دهنم رو قورت دادم.. سرم همچنان پایین بود.. جاوید انگار هر کلمه رو به زور از ذهنش بیرون می کشید و می گفت: مامان گفت.. ایرانی ها.. اینجوری باید باشن.. گفت.. این.. این..

من: رسمه..

جاوید: اره.. گفت این رسمه..

تمام نیروی خودم رو جمع کردم و گفتم: چرا می خواین با من ازدواج بکنین؟.. چون با پیمان بازی می کنم؟

جاوید با تعجب برگشت به سمت من.. گفت: نه.. ازدواج به پیمان نیست.. پیمان چرا باید باشه؟

دستام عرق کرده بود... خودمم همینطور.. اروم دستم رو روی پیشونیم کشیدم.. جاوید خیلی اروم گفت: اوکی.. اگه تو نمی خوای.. هیچی نیست..

اینبار با جرات ازش پرسیدم: نگفتید چرا می خواین با من ازدواج کنین.. من یه ادم معمولی ام.. جاوید: چی..

من: من یه زن عادی هستم.. هیچ چیز خاصی ندارم..

جاوید اینبار به چشمای من زل زد.. احساس کردم نمی تونم زیر سنگینی نگاهش طاقت بیارم.. ولی از چشمای قهوه‌هایش هم نمی تونستم دل بکنم..

جاوید: برای من.. خیلی سخته بگم.. ولی می تونم بگم.. خیلی روی من اثر گذاشتی.. تو زن محکم هستی.. و همینطور مهربون... تو زندگی هستی شیغین...

اب دهنم رو قورت دادم.. بهم می گفت محکم.. به ارومی گفتم: زیاد هم محکم نیستم..

بهم نگاه کرد.. باید بهش می گفتم؟.. یا رومی روم یا زنگی زنگ.. گفتم: می دونید من قرص افسردگی می خوردم؟.. تحت نظر روانپزشک بودم..

جاوید: چرا؟..

گفتم: بعد از به دنیا اومدن شادی افسرده شدم.. افسردگی بعد از زایمان بود.. تحت نظر بودم یه بارم هم بستری شدم.. به همین خاطر شادی رو از من گرفتن..

اشکام دوباره چکیدن.. اه.. لعنت به این اشک.. هروقت یاد این قضیه می افتادم احساس ضعف می کردم.. دستمالی رو که به طرفم گرفته بود رو گرفتم و اشکام رو پاک کردم.. پیمان بدو بدو به طرفم اومد..

پیمان: شیغین.. چرا گریه می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست عزیزم.. چرا بازی نکردی..

پیمان: تو هم می خوام بازی کنی..

به جای من جاوید چیزی به المانی به پیمان گفت.. پیمان گفت: اوکی و به سمت دیگه پارک
دوید.. با گلایه گفتم: چیکارش دارید.. باهاش بازی می کردم خوب..

جاوید: نه .. باید بدونه وقتی.. دو نفر حرف می زنن نباید بیاد..

نفس عمیق دیگه ای کشیدم.. جاوید گفت: شیغین..

با التماس گرفتم: خواهش می کنم جاوید.. شیرین.. چرا بهم می گی شیغین..

جاوید خودش رو جمع کرد و گفت: ببخشید شیرین..

ر رو سعی کرد محکم بگه.. خنده ام گرفت.. جاوید هم با لبخند به سمت من برگشت.. لبم رو
گزیدم.. جاوید: جواب چیه؟

حرفهای فروغ یادم افتاد.. من یه زن بالغ بود.. باید به هر چیزی عاقلانه نگاه می کردم.. جاوید هم
یه ادم بود مثل بقیه... انقدر که از بعضی از مردهای اطرافم ضربه دیده بودم جاوید مثل یه فرشته
بود.. باید عاقلانه تصمیم می گرفتم... به سمتش برگشتم و به ارومی گفتم: تا شب به من مهلت
بده.. باید فکر کنم

مامان با چشمهای گشاد گفت: جدی بهت این حرف رو زد؟

سرم رو تکون دادم.. مامان به فکر فرو رفت.. گفت: الان می خوام بهشون چه جوابی بدی؟
گفتم: نمی دونم...

خیار رو دور ظرف سالاد چیدم.. مامان متفکرانه گفت: باید پدرت بدونه... چرا دیروز پروین خانم
چیزی نگفت؟..

گفتم: گویا اول جاوید می خواسته به من بگه.. اگه جواب من مثبت بود اونوقت حرفشو پیش
بکشن.. اگه که نه هیچی..

مامان در قابلمه سوپ رو برداشت.. گفت: اخه اینجوری که همیشه ... باید به ما می گفتن ما چهار
نفر ادم دعوت می کردیم..

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم: ادم برای چی؟

مامان: برای چی؟.. برای اینکه بیان حرف بزنی.. هر کاری یه راهی داره..

چیزی نگفتم... مامان گفت: من می دونم.. بعدا دلخوری پیش میاد..

حوصله نداشتم.. چند ساعت دیگه جاوید و پروین و پیمان می اومدن.. رفتم سمت اتاقم.. کامپیوتر رو روشن نگه داشته بودم و تند تند سر می زدم تا ببینم چراغ فرشاد کی روشن میشه.. اینبار روشن بود.. سریع باهاش تماس گرفتم.. تماس برقرار شد و چهره خندان فرشاد اومد رو صفحه..

فرشاد: سلام شیغین خانم..

با دلخوری گفتم: شیرین.. تو رو خدا فرشاد.. دیگه داره از اسمم بدم میاد..

فرشاد خندید و گفت: ببخشید.. حالا چطوری خوبی؟.. عمو و زن عمو خوبن؟

من: همه خوبن.. تو چطوری؟..

فرشاد: ماهم خوبیم.. روزگار می گذرونیم..

من: چی شده امروز نرفتی سرکار..

فرشاد: امروز یکشنبه اس.. اینجا تعطیله..

من: اها..

فرشاد: خوب دیگه چه خبرا؟..

مونده بودم چطوری ازش بپرسم... گفتم: فرشاد.. یه چیزی بپرسم راستشو بهم می گی؟..

فرشاد با شیطنت خندید و گفت: باز دوباره چیکار کردی شیرین..

از خنده فرشاد منم خنده ام گرفت و گفتم: نه جدی می گم..

فرشاد: خوب بپرس..

من: این جاوید.. چطور ادمیه؟

ابروهای فرشاد بالا رفت... فکر کنم تا اخرش رو خوند ولی با این حال گفت: چطور مگه؟..

تو ذهنم هی تکرار کردم من یه زن عاقل و بزرگم.. سعی کردم اعتماد به نفسم رو بالا ببرم.. فرشاد برادرم بود.. گفتم: ازم خواسته باهش ازدواج کنم..

اینبار چشمهای فرشاد گرد شد.. گفت: جدی؟..

گفتم: اره.. مگه طوریه؟..

فرشاد: نه.. طوری که نیست.. ولی خیلی تعجب کردم.. اخه به این زودی؟ از جاوید بعیده..

من: مگه چیه.. رک به من بگو فرشاد..

فرشاد: در اینکه جاوید مرد خوبیه شک ندارم.. یه ادم خیلی اروم و مقرراتی و منظم... اینجا ادم موفقیه.. یه شرکت واردات صادرات داره و وضع مالیش خوبه.. فقط من تعجب کردم چطور به این زودی بهت پیشنهاد داده.. اینجا با یکی حداقل سه چهارسالی زندگی می کنن تازه تصمیم می گیرن ازدواج کنن یا نه... خود جاوید با زابینه چهار سالی دوست بود.. حالا چی شده با این سرعت اونم اینجوری بهت پیشنهاد ازدواج داده برام عجیبه وگرنه جاوید مرد بالیاقتیه...

چیزی نگفتم.. فرشاد پرسید: حالا می خوای چه جوابی بهش بدی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم..

فرشاد: بین شیرین تو مثل یگانه ای.. برام هیچ فرقی باهش نداری.. می دونم خودت می تونی برای زندگی خودت تصمیم بگیری.. ولی جاوید مرد خوبیه.. خیلی فهمیده اس.. اگه کمکهاش نبود واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم.. واقعا مرد خوبیه... بهش فکر کن..

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم فرشاد..

فرشاد: خوب منو بی خبر نزار..

من: فعلا به هیشکی نگو تا بعد..

فرشاد: باشه من به هیچ کس چیزی نمی گم.. فعلا تا بعد

من: خداحافظ...

و ارتباط رو قطع کردم.. حرفهای فرشاد برام سند بود ولی باید خودم حسابی فکر می کردم.. نفس عمیقی کشیدم... رفتم تو اشپزخونه تا به مامان کمک کنم.. تمام ذهنم رو جاوید پر کرده بود..

دست بابا زیر چونه اش بود.. از تو اشپزخونه داشتم نگاهش می کردم.. درست همونجوری که پنج شش سال پیش منصور اومده بود خواستگاریم..

بابا: اخه ما اصلا نمی دونیم این یارو چیکارس.. به درد زندگی می خوره یا نه..

مامان: شیرین با فرشاد حرف زده.. فرشاد کلی تعریف کرده... اگه مرد بدی بود که فرشاد با خودش نمی آوردش تهران

بابا: دلیل نمی شه... اصلا نمی دونیم به درد زندگی با شیرین می خوره یا نه..

مامان: خوب اقا می فهمیم... دارن میان خواستگاری.. هر کس دیگه هم باید اینجوری می کرد دیگه..

بابا: شیرین چی می گه؟

مامان: چیزی نمی گه.. ازش می پرسم می گه نمی دونم..

بابا دوباره رفت تو فکر... نگران بودم... چشمم به ساعت بود کی میان.. بابا صدام زد: شیرین جان..

من: بله بابا...

بابا: بیا این فرشاد رو بگیر می خوام باهش حرف بزن..

من: چشم..

رفتم پشت سیستم.. فرشاد هنوز بود... تماس گرفتم..

فرشاد: سلام شیرین..

من: سلام فرشاد.. خوبی؟. بابا می خواد باهات حرف بزنه..

فرشاد: باشه..

بابا اومد پشت سیستم و مشغول احوالپرسی شد.. از اتاق اومدم بیرون.. می دونستم بابا می خواد درباره جاوید بپرسه ولی دوست داشتم ببینم فرشاد چی جواب میده.. رفتم تو اشپزخونه در حالی که تمام فکرم تو اتاق بود.. سعی کردم خودم رو مشغول کنم .. یه ساعت بعد بابا از تو اتاق اومد بیون.. هنوز قیافه اش متفکر بود.. ولی دیگه به اون سختی نبود..

مامان: چی شد؟

بابا: هیچی.. حرف زدم با فرشاد.. ایشالا که هر چی صلاحه همون بشه..

دقیقا همین حرفو وقتی منصور اومده بود زد.. یعنی این صلاحه بود؟.. اه.. من چرا همش دارم به منصور فکر می کنم؟.. مگه از زندگی من نرفته بیرون؟.. پس دیگه نباید بهش فکر کنم.. باید به آینده نگاه کنم..

صدای زنگ در که اومد ضربان قلب من هم بالا رفت.. خیلی سخته یهو بفهمی یه مهمونی به خواستگاری تبدیل شده.. مامان در رو باز کرد... کمی بعد پروین و جاوید و پیمان وارد شدن.. جاوید یه کت و شلوار مشکی با پیراهن ابی و کراوات ابی و مشکی راه راه پوشیده بود و دست گل رز سفید دستش بود.. پروین هم مانتو و شال روشنی پوشیده بود.. پیمان پرید بغلم و گفت: سلام شیرین..

خنده ام گرفت.. جاوید حتما بهش گفته بود.. با خوشحالی گفتم: سلام عزیزم..

جاوید دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید..

دسته گل رو ازش گرفتم.. بوی خوش رز رفت زیر دماغم.. گفتم: ممنون..

پروین با مامان و بابا احوالپرسی کرد.. و به سمت پذیرایی رفتیم.. قلبم هنوز می زد.. احساس می کردم دستام می لرزه.. دسته گل رو تو گلدونی گذاشتم.. و رفتم تو اشپزخونه.. هیجان زده بودم.. درست مثل دختری که دفعه اوله خواستگار داره.. داشتم چایی می ریختم و فکر می کردم.. مزیت جاوید به بقیه خواستگارام چی بود؟.. جاوید هم دوتا بچه داشت.. اونا هم دوتا بچه داشتن.. چه فرقی می کرد؟.. چایی رو بردم تو پذیرایی و تعارف کردم.. پروین با لبخندی فنجون رو برداشت.. جاوید هم همینطور.. مامان و بابا هم برداشتن.. مامان و پروین خانم شروع به صحبت کردن.. پروین از تینا خواهر جاوید می گفت که قراره چند ماه دیگه بچه به دنیا بیاره و چقدر کارش سخت شده.. بابا هم با جاوید در مورد کار تو المان حرف می زد.. پیمان هم از من اویزون شده بود و همش می گفت کی میای باهم بازی کنیم.. مامان کم کم بلند شد تا شام رو بکشه.. هر چقدر به پروین خانم اصرار کردیم تا تو پذیرایی بمونه قبول نکرد... همراه ما اومد و تو چیدن میز شام کمک کنه... میز رو چیدیم و شام خوردیم.. پیمان تمام مدت پیش من بود... هرچقدر جاوید اصرار کرد بره پیش اونو شام بخوره قبول نکردم.. پیمان درست مثل شادی بود که گم کرده بودم.. احساس می کردم با محبت به اون دارم به شادی محبت می کنم... بعد از شام باز دوباره تو پذیرایی دور هم نشستیم... میوه و شیرینی روی میز بود.. اینبار پروین شروع کرد.. پروین: خوب آقای مرادی.. حتما شیرین جون باهاتون صحبت کردن که ما به چه خاطر امشب مزاحمتون شدیم..

بابا: بله شیرین می گفت..

پروین: راستش من دیگه رسم و رسومات ایران یادم نمونده.. جاوید می خواست خودش تنها بیاد.. هرچند هم جاوید و هم شیرین بچه نیستن و خودشون می دونن از زندگی چی می خوان ولی خوب اینجا هم رسم و رسوماتی داره..

به جاوید نگاه کردم.. انگار تمام این کارها و حرفا برایش تازگی داشت.. داشت به بابا نگاه می کرد.. با اعتماد به نفس بالایی که داشت.. پیمان داشت با دهن باز نگاهمون می کرد..

بابا: شما درست می فرمایید.. سر ازدواج قبلی شیرین هم من همه چی رو به عهده شیرین گذاشتم.. خودش فکراشو کرد و جواب داد... الانم باز به عهده خودش می زارم..

پروین به سمت من برگشت و گفت: خوب شیرین جان.. شما هم حرفاتو بگو..

من: پروین جون.. راستش من توقع زیادی از زندگیم ندارم.. من فقط زندگی اروم و خوب می خوام.. نه توقع ماشین انچنانی نه زندگی انچنانی.. فقط یه زندگی صمیمی و خوب..

جاوید بهم نگاه کرد و گفت: راستش رو بخواین.. من اصلا نمی دونم این کارها برای چیه.. مامان می گه رسمه.. این که شیرین میگه رو من واقعا نمی فهمم..

بابا با چشمهای گرد داشت به جاوید نگاه می کرد.. خوب می دونستم الانه که می خواد کله جاوید رو بکنه... یه عمر ادبیات و تاریخ ایران درس داده و حالا دومیادی داشت نصیبش می شد که متداولترین رسم ایرانی که خواستگاری بود رو بلد نبود... مامان سریع رشته کلام رو در دست گرفت و گفت: خوب پروین خانم.. باید بچه ها باید با هم خصوصی حرف بزنن...

پروین هم لبخندی زد و گفت: البته..

جاوید به من نگاه می کرد.. انگار دقیقا نمی دونست باید چیکار کنه.. از جام بلند شدم و گفتم: بفرمایید از این طرف.. بریم اتاق من..

جاوید از جاش بلند شد.. پیمان هم داشت همراه ما می اومد که پروین صداش کرد.. پیمان: من می خوام با شیغین برم..

گفتم: تو برو پیش مامان بزرگ تا ما برگردیم..

پیمان با شونه های اویزون رفت پیش پروین .. من و جاوید وارد اتاق من شدیم..

جاوید نگاهی به دور اتاقم انداخت و گفت: اتاق خوبییه..

لبخندی زدم و گفتم: ممنون..

جاوید روی صندلی میز تحریرم نشست و گفت: خوب الان باید چیکار کنیم؟

من: الان باید از خودمون حرف بزنیم... از برنامه ای که برای آینده مون داریم..

جاوید سرش رو تکون داد و گفت: خوب من الان باید از کار بگم؟

گفتم: دوست داری بگو..

جاوید خندید و گفت: خیلی سخته شیرین..

گفتم: خوب دوست داری از چیزای دیگه حرف بزنی.. اصلا می خوای من می گم..

جاوید گفت: اره . تو بگو..

نفس عمیقی کشیدم.. الان باید چی می گفتم.. به چشمای قهوه ای جاوید زل زدم و گفتم: جاوید همون جور که گفتم من چیز زیادی از زندگیم نمی خوام... تو زندگی قبلیم هم نمی خواستم.. یه زندگی اروم.. و مردی که حرفهای منو بفهمه.. رویاهای منو درک کنه.. نمی دونم چرا زندگی قبلیم به هم خورد.. کجای کارم اشتباه بود.. از این که دوباره اشتباه کنم می ترسم.. طاقت ندارم دوباره شکست بخورم... دفعه پیش منهای ماجرای جدایی بچه منو از من گرفتن.. من شکستم جاوید.. خیلی بد.. به زور تونستم خودمو سر پا نگه دارم.. الان نزدیک یه ساله که بچه ام رو ندیدم.. نمی دونم کجاست.. چیکار می کنه.. منی که بچه ام رو یه ثانیه از خودم دور نمی کردم.. الانم می ترسم.. دوباره اون اتفاق بیفته برام.. دوباره یه جدایی دیگه.. یه شکست دیگه ازم چیزی باقی نمی زاره...

بغض کرده بودم.. ولی باید این حرف ها رو می زدم.. جاوید بهم نزدیک شد و دستام رو گرفت و گفت: شیرین.. من نمی دونم تو چطور اومدی تو زندگی من... وقتی از ایران رفتیم.. پیمان همش از تو می گفت.. شیرین.. من همیشه مثل تو رو می خواستم... یکی که منو دوست داشته باشه.. به خاطر خودم... فکر می کردم زابینه اینطوریه.. ولی کارش براش مهمتر بود.. رفت.. من خیلی تنها شدم.. وقتی اومدم ایران و تو رو دیدم.. و فرشاد بهم گفت.. اینکه چه مادری بودی.. برای دخترت.. و اونو ازت گرفتن.. بعد تو با پیمان بازی می کردی.. انقدر راحت که انگار از اول باهات بازی می کردی.. من گفتم: هی جاوید.. این همونیه که می خواستی.. ولی باز ترسیدم.. وقتی باهات حرف می زدم و تو گفتی تولد دخترته و می ترسی یاد پدرش نباشه.. من مطمئن می شدم.. تو همونی هستی که من می خوام.. شیرین.. منم دنبال یه زندگی اروم هستم... و شاد.. زندگی که

..

اخمهای جاوید رفت تو هم..گفت: نمی دونم چی میشه به فارسی..

ولی دستای گرم جاوید همه حرفها رو می زد.. احتیاج به کسی داشت که براش فداکاری کنه...
مثل کاری که من تو زندگی منصور کردم.. تمام وقت و انرژی رو وقف زندگیم مشترک کردم..ولی
نشده.. منصور یه زن باکلاس که همش پیشش باشه می خواست.. کسی که مدام دنبال بچه ها
نباشه.. والان جاوید دقیقا از من همون رو می خواست.. زنی که فقط زندگ رو براش بیاره..
ارامش..

جاوید: من می دونم.. تو باید اول زندگی کنی... بعد بگی من رو دوست داری یا نه...می دونم تو به
این زودی نمی تونی به من اعتماد کنی... ولی می خوام باشی.. شیرین.. می دونم زوده.. ولی من
فکر می کنم..دوستت دارم..

به جاوید نگاه کردم.. زود بود؟؟ برای اعتماد کرن؟؟ برای اینکه زندگیت رو بسپری دست یه نفر؟..
پس من چطوری پنج سال پیش در عرض یه ماه به مردی که نمی شناختم اعتماد کرده بودم و
تمام عشق و احساسم رو پاش گذاشته بودم و گفته بودم که دوستت دارم.. باز جاوید رو شش ماه
بود که می شناختم...لبخندی به جاوید زدم .. نمی دونستم باید چی بگم..

من: خوب بهتره بریم پیش بقیه...

جاوید.. راستی شیرین.. من برات این رو اوردم..

از جیبش جعبه کوچکی درآورد.. از شکل جعبه فهمیدم انگشتره.. در جعبه رو باز کرد..انگشتر
ظریفی بود.. یه رینگ طاده که سه تا نگین خیلی کوچیک روش داشت.. با حلقه ازدواجم با منصور
با اون برلیان درشت اصلا قابل مقایسه نبود..

جاوید: دوست نداری؟

گفتم: چرا.. ولی اینو باید پیش همه دستم کنی..

جاوید با اخمی گفت: چرا؟..

با خنده گفتم: رسمه..

لبهای جاوید به لبخندی باز شد..

همه کارها خیلی سریعتر از اونچه که باید انجام شد.. انگار خدا ما رو انداخته بود تو سرازیری.. مامان صبح به خاله و عمه خبر داده بود.. بماند گلایه هایی که زن عمو به مامان کرده بود.. یا حرفهایی که خاله به مامان زده بود و مامان عین کوه و ایستاده بود.. جمعه جاوید پرواز داشت و باید همه کارهای سریع انجام می شد.. از آزمایش خون گرفته تا وقت محضر و اینها.. هیچ چیزی از جاوید نخواستیم.. نه خرید نه طلا و جواهر.. می خواستم اینبار زندگی رو ساده شروع کنم.. بدور از بریز پاشهای الکی.. سارا لباس عقدش رو بهم قرض داد.. زمانی فکر می کردم چقدر سارا بی سلیقه بوده ولی الان خودم داشتم دقیقا همونجوری زندگیمو شروع می کردم.. با دوست اشناهایی که عمو جان سراغ داشت.. کارهایی که شاید ده روزی طول می کشید در عرض سه روز انجام شد.. یه بار هم با تینا خواهر جاوید حرف زدیم.. سایز کوچک خود پروین بود.. با شکم قلمبه ای که داشت و لبخندی بر لب بهمون تبریک گفت.. فرشاد هم که مدام برامون خط و نشون می کشید که بریم اونجا نشونمون میده.. زندگی داشت روی قشنگش رو نشونم می داد.. هر چند نگران مامان و بابا بودم که اگه برم اونا چیکار می کنن.. درست مثل شادی که از من دور بود منم داشتم از مادرم جدا می شدم ولی مامان اجازه نداد خودم رو ناراحت بکنم.. بهم اطمینان داد که تنها نمی مونه.. بهم گفت خوشبختی من برایش همه چیزه حتی اگه اون سر دنیا باشه.. چهارشنبه با اضطراب خوابیدم.. صبحش زندگی من می افتاد تو یه مسیر جدید. مسیری که از یه کشور دیگه شروع می شد.. کشوری که دور بود.. کشوری که زبانش رو بلد نبودم.. ولی این می تونست یه شروع خوب باشه.. یه شروع خوب برای منی که سال خیلی خیلی سختی پشت سر گذاشته بودم.. اتفاقی که منو از پا درآورد ولی با این حال باز سرپا ایستادم.. و الان می رفتم تا یه زندگی جدید رو تجربه کنم.. ولی هنوز یادگاری از زندگی گذشته ام داشتم.. یادگاری که با من بود.. تا ابد.. اویز دور گردنم.. زخم روی شکمم.. و قلبم.. روحم.. صبح همراه یگانه و سارا رفتیم ارایشگاه.. چقدر با شیرین پنج سال پیش فرق کرده بودم.. آرامتر.. پخته تر.. ارایش ساده.. شینیون ساده.. لباس ساده.. حلقه ساده.. مهمانی ساده.. می خواستم همه چیم ساده باشه.. جاوید و من در کنار هم بودیم.. عقد خونه خاله راحله برگزار می شد وقتی عاقد داشت خطبه عقد رو می خوند.. وقتی یه دستم تو دست جاوید بود و یه دست دیگم دست پیمان رو گرفته بود.. وقتی که

سارا داشت بالای سرم قند می سایید.. جاوید از تو جیبش جعبه مستطیل شکلی بیرون آورد و روی پام گذاشت..

یواشکی تو گوش جاوید گفتم: این چیه؟

جاوید خیلی جدی به من گفت: رسمه..

خنده ام گرفت.. زیرلفظی بود که بهم داده بودن.. طفلی حتما هر چیزی که پرسیده بود بهش گفته بودن رسمه.. با دست یگانه که به پشتم خورد به خودم اومدم..

هاله خم شد و اروم گفت: بسه بابا چقدر دل و قلوه میدین.. بله رو بگو دلمون اب شد..

اب دهنم رو قورت دادم.. دستم تو دست گرم جاوید بود.. و فشاری که به دستم می داد مطمئنم می کرد...

من: با اجازه بزرگترا بله..

و صدای جیغ و سوت بود که بلند شد.. پیمان که کلی با سروصدا به وجد اومده بود و همراه با بقیه سروصدا می کرد.. احساس کردم جاوید کمی معذبه.. مخصوصا اینکه یهو پشت سرش عین توپ منفجر شد.. حلقه ها رو دست هم کردیم.. مامان و بابا سمت ما اومدن.. مامان چشمش پر از اشک شده بود منو بوسید و بغلم کرد... تو گوشم گفت: خوشبخت بشی مادر..

دوست نداشتم از اغوش مامان پیام بیرون.. بابا رو هم بغل کردم.. بابا پیشونیم رو بوسید.. همه شروع کردن به رقص و شادی.. درست بود که جشنمون ساده و معمولی بود.. حتی یک دهم تجملاتی که سر عقدم با منصور نداشتم ولی یه چیزی ته دلم قرص بود.. تنها چیزی که تو خوشبختی من ناقص بود نبود شادی بود.. تمام مراسم شام و رقص رو جاوید در کنارم بود.. با اینکه با بیشتر مراسم آشنا نبود و باید بهش می گفتن باید چیکار کنه... بالاخره آخر شب شد و من و جاوید برگشتیم خونه... مامان و بابا قرار بود خونه خاله راحله بمونن... وارد خونه ساکت شدیم..

جاوید: شیرین شما تابلت دارین؟..

من: چی؟

جاوید دستش رو رو سرش گذاشت و گفت: سرم درد می کنه..

گفتم: البته..

به سمت اشپزخونه رفتم و از تو یخچال برای جاوید مسکن و اب اوردم.. جاوید کتش رو درآورده بود و کراواتش رو شل کرده بود.. قرص رو خورد.. لیوان اب رو از دستش گرفتم..

جاوید: شیرین من کجا می تونم دستامو بشورم؟

دستشویی رو نشونش دارم و در اتاق مامان و بابا رو باز کردم.. فکر نمی کردم یه روزی اتاق مامان و بابام بشه اتاق عروسی من.. روی تخت نشستم.. هر چند این اتاق حس خوبی بهم می داد.. این اتاق مامن عشق عزیزترینهای زندگی من بودن.. کسایی که وجود من از اونا بود.. چشمهام رو بستم و این اتفاق رو به فال نیک گرفتم.. شاید شروع زندگی من و جاوید باید اینجوری می شد.. کسی کنارم نشست.. چشمام رو باز کرد.. جاوید بود.. بهش نگاه کردم.. چشمای قهوه ایش برق می زد.. دستش رو انداخت دور کمرم.. لرزشی تو بدنم پیچید.. چند وقت بود مردی اینجوری به من دست نزده بود.. احساس می کردم این چیزا درون من مرده.. ولی انگار هنوز یه چیزایی ته دلم بود..

جاوید: خیلی زیبا شدی..

از خجالت سرم رو پایین انداختم و با دسته گلم بازی کردم.. تنم داغ شده بود.. صدای نفسهای جاوید تو گوشم بود... دست راست جاوید دور کمرم بود.. با دست چپش صورتم رو بالا آورد.. صورتش در چند سانتی متری صورت من بود.. اروم صورتش رو پایین آورد و لبهام رو بوسید.. نمی دونم چرا لرزیدم.. از ترس بود.. نکنه اینم هوس باشه.. نکنه جاوید هم بعد از مدتی منو بزاره و بره.. نکنه بازم به بهانه ای منو طلاق بده.. لبهای جاوید از روی لبم کشیده شد سمت گلوم.. بوسه های ریزی که می زد.. نمی دونم چی شد ولی سریع از جام بلند شدم.. نفس نفس می زدم.. دستام می لرزید.. صورتم رو برگردوندم.. ساقه دسته گل تو دستم مچاله شده بود از بس فشارشون داده بودم.. جاوید اروم از جاش بلند شد و گفت: شیرین... من.. ناراحت کردم؟..

اب دهنم رو به زور قورت دادم.. بغض بدی تو گلوم بود.. جاوید بهم نزدیک شد.. زانو هام داشت می لرزید.. جاوید بازو هام رو گرفت و گفت: شیرین حالت خوبه؟

با جاوید نگاه کردم اشکم چکید.. جاوید با نگرانی نگام می کرد.. با انگشت شستش اشکم رو پاک کرد.. گفتم: جاوید بهم قول بده..

جاوید منتظر به من نگام می کرد.. دوباره با بغض گفتم: قول بده ترکم نکنی.. هیچ وقت.. قول بده

جاوید منو کشید تو اغوشش.. دستاش دور کمرم بود.. سینه ام بالا و پایین می رفت.. جاوید رو پشتم دست کشید و گفت: من هیچوقت از پیشت نمی رم.. قول میدم.. من عاشقتم شیرین..

با این حرف جاوید هرچند کاملاً خیالم راحت نشد ولی دیگه اون اضطراب رو نداشتم.. جاوید محکمتر بغلم کرد.. نفسهای گرمش می خورد رو شونه هام... و من... بعد از مدتها اغوش گرم مردی رو تجربه کردم که قرار بود خانه ای نو برای قلب شکسته من بسازه

احساس کردم مگسی چیزی رو بازوم داره راه میره... بازوم رو تکون دادم.. رفت.. دوباره بعد از چند لحظه رو بازوم حرکت کرد.. دوباره بازوم رو تکون داد.. اینبار دست گرمی رو بازوم نشست.. چشمام رو اروم باز کردم.. سرم رو سینه جاوید بود و داشت با دستش بازوم رو نوازش می کرد.. حس خوبی داشتم.. تو اغوشش فرو رفتم.. جاوید فهمید بیدارم شدم.. شروع کرد ترانه ای رو زمزمه کردن... چیزی نمی فهمیدم ولی کلا حس قشنگی می داد... نفس عمیقی کشیدم و سرم بلند کردم و با لبخند با جاوید نگاه کردم.. موهاش تو صورتش ریخته بود و چشماش خمار بود..
من: سلام صبح به خیر..

جاوید: Guten Morgen liebe

اخم مصنوعی کردم و گفتم: باز یه چیزی بگو من نفهمم..

جاوید لبخندی زد.. ردیف دندونهای سفیدش ریخت بیرون.. گفت: تو الان المانی هستی.. باید بدونی..

منظورش این بود که باید یاد بگیرم.. دوباره سرم و گذاشتم رو سینه اش.. گفتم: باشه حالا یاد می گیرم..

پیشونیمو بوسید.. گفت: نمی خوای بلند بشی؟..

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نه..

اروم در گوشم گفتم: شیرین.. من خیلی کار دارم.. باید امشب بریم..

تازه یادم افتاد که پرواز جاوید امشب.. تمام خوشی که صبح بهم دست داده بود همه پرید.. با حال گرفته تو جام نشستم..

جاوید: شیرین.. خوبی؟

سرم رو تکون داد.. خواستم از تخت پایین بیام که دست جاوید منو کشید تو بغلش..

من: ااا.. جاوید چی کار میکنی؟

جاوید: نه.. اینجوری نه.. بخند..

من: بزار پاشم..

هرچند از بودن تو اغوش جاوید لذت می بردم ولی دوست داشتم پاشم.. هنوز دستای جاوید دور کمرم بود.. عضلات دستش قوی بود..

جاوید: نمی خندی؟

بعد شروع به قلقلک دادنم کرد.. شروع کردم به خندیدن.. هر چند ناشیانه قلقلکم می داد ولی بازم خنده ام می گرفت..

من: جا.. جا.. وید.. بز.. ار.. پا.. شم.. توو.. رووخدا..

سعی می کردم دستاشو بگیرم که قلقلکم نده ولی مگه می شد.. زود دست کشید.. تو بغلش ولو بودم.. هنوز می خندیدم..

جاوید: حالا اوکی شد.. پاشو یه دوش بگیر...

من: بزار اول صبحانه درست کنم..

جاوید: ناین.. صبحانه رو من درست می کنم.. تو دوش بگیر..

بهش نگاه کردم.. اروم منو از بغلش جدا کرد و گفت: چیز.. اون چیز کجاست؟

بعد به بدنش اشاره کرد.. گفتم: حوله؟

گفت: اره کجاست؟

گفتم: تو اتاقم..

جاوید: اوکی.. تو برو.. من میارم..

از جام بلند شدم و رفتم تو حموم.. دوش رو باز کردم و رفتم زیر دوش... اب از سرم به همه جای بدنم راه پیدا کرد.. احساس تازگی می کردم.. محبتی و عشقی که تازه تازه داشت در قلبم جوونه میزد همه روح و ذهنم رو تازه کرده بود.. در حموم باز شد و بعد بسته شد.. موهام رو شستم و بدنم رو لیف کشیدم.. یه دوش اب گرم حسابی سرحالم آورد.. از حموم اومدم بیرون.. موهام رو داشتم با حوله خشک میکردم.. صدای جاوید از تو اشپزخونه می اومد.. چقدر خوب بود ادم یکی رو داشته باشه که برایش صبحانه حاضر کنه.. سریع رفتم تو اتاق و یه تاپ شلوار طوسی پوشیدم و موهای نمدارم رو دورم ریختم.. رفتم اشپزخونه.. وای جاوید چه صبحانههای حاضر کرده بود... مفصل مفصل.. همه چی بود... لبخندی زدم.. جاوید با دیدن من اومد جلو و دستش رو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید.. بوسه ریزی روی لبهام کاشت..

جاوید: شما چی می گید؟

خندیدم و گفتم: می گیم صحت اب گرم..

جاوید مویی که رو صورتم افتاده بود و کنار زد و گفت: اره همون.. بیا بشین.. و یه صندلی رو کنار کشید.. خواستم بشینم که خودش رو صندلی نشست.. اخم تصنعی کردم.. فکر کردم دستم انداخته ولی منو به سمت خودش کشید و روی پاش نشوند.. نمی دونم چرا دلم از این همه رمانتیک بازیش ضعف رفت..

جاوید: خوب چی می خوری؟

درحالی که سعی می کردم لبخندم رو جمع کنم گفتم: کره و مربا..

با اینکه یه دست جاوید دور کمرم بود ولی سریع یه لقمه برام گرفت و به سمت دهنم دراز کرد..

جاوید: تو المان صبحانه اینجوری نیست.. ولی مامان همیشه برای ما صبحانه اینجوری درست می کرد..

در حالی که لقمه رو می جویدم گفتم: پس صبحانه چی می خورن..

جاوید خندید و گفت: بیا المان برات درست می کنم..

بوسه ای رو بازوم زد.. براش لقمه کره و مربا گرفتم و گذاشتم دهنش.. بابت هر لقمه ای که می خورد یا برام می گرفت منو می بوسید.. برای ناهار مامان برامون غذا فرستاد.. پیمان هم تو تلفن کلی گلایه کرد که چرا باهات دیگه بازی نمی کنم...وقتی بهش گفتم که قراره پیام المان و اونجا باهات بازی کنم کلی ذوق کرد.. تا عصر یه روز استثنایی رو کنار جاوید تجربه ردم.. پر از شادی.. خیلی وقت بود از این روزها نداشتم.. دیگه حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم که یکی منو انقدر دوست داشته باشه.. کم کم به شب نزدیک می شدیم.. به وقتی که جاوید باید حاضر می شد که بره.. جاوید مدارکم رو حاضر کرد و قول داد تا همین که رسید المان کارهام رو ردیف کنه.. اینکه چند ماه طول می کشه رو نمی دونست...ولی هر چی که بود من سال نوی میلادی رو قرار بود در کنار جاوید باشم.. یه اژانس گرفتیم و رفتیم فرودگاه.. قبلا پروین و پیمان با چمدونهاشون رفته بودن.. مامان و بابا و بقیه فامیل برای بدرقه جاوید و پروین و پیمان اومده بودن.. بغض داشتم.. دوست نداشتم جاوید بره.. کم کم داشتم عاشق جاوید می شدم.. تمام مدت دستم تو دست جاوید بود.. هر چقدر میخواسم با پیمان بازی کنم ولی انگار پیمان هم دل و دماغ نداشتم.. وقتی شماره پرواز رو اعلام کردن دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم.. جاوید اشکم رو پاک کرد و گفت: شیرین.. گریه نکن.. زود میای پیش من.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: مواظب خودت باش..

جاوید پیشونیش رو روی پیشونی من گذاشت.. از حضور بزرگترها معذب بودم ولی این لحظه خداحافظی من و جاوید بود.. تا چند ماه دیگه هم نمی دیدمش.. جاوید کم کم از من جدا شد.. پیمان رو بغل کردم و محکم بوسیدمش..

پیمان: شیرین.. زود بیا پیش ما...

دستی به موهاش کشیدم و گفتم: خیلی زود میام.. تا اون موقع پسر خوبی باش..

پیمان سرش رو تکون داد.. پروین رو هم بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.. جاوید دست پیمان رو گرفت و از گیت عبور کرد.. از پشت دیوار شیشه ای برام دست تکون داد.. پرده اشک جلوی چشمم اجازه نمی داد جاوید رو خوب ببینم.. دستی براش تکون دادم.. کم کم از پله ها بالا رفتن و دیگه ندیدمشون.. مامان دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم عزیزم... به زودی میری پیششون.. دست گرم مامان رو گرفتم و به طرف در خروجی رفتیم..

دیگه کار من شده بود کلاس زبان رفتن ... هر شب با جاوید حرف می زدم و سیر صعودی زبانم رو بهش می گفتم... جاوید هم کمکم می گرم... لغتهای بهتر یاد می داد... پیمان هم که عضو ثابت حرف زدن های ما شده بود... جاوید می گفت پیمان قراره وقتی من اومدم المان بیاد و با ما زندگی کنه... اولش خیلی خوشحال شدم... ولی فکر کردم شاید زابینه فکر کنه دارم بچه اش رو ازش می گیرم... دوست نداشتم حس تنفری که من نسبت به منصور داشتم رو کس دیگه ای به من داشته باشه...

جاوید: ناین... زابینه میگه مهم نیست..

من: مطمئنی؟.. دوست ندارم به چشم دشمن به من نگاه کنه...

جاوید اخمی کرد و گفت: دشمن؟

گفتم: اره.. feind

جاوید خندید و گفت: نه چرا دشمن..؟.. نه

من: نمی دونم.. فکر کردم شاید بگه من پیمان رو می کشم پیش خودم..

جاوید: پیمان امسال میره Schule زابینه زیاد.. وقت نداره.. بهش برسه.. خوشحال شد..

دوست داشتم زابینه انقدر سرش شلوغ می شد که مهتا هم می اومد پیش ما ولی دیگه نمی تونست چنین چیزی از جاوید بخوام... هر چند که فهمیده بودم آخر هفته ها و زمانی که زابینه می رفت ماموریت مهتا می اومد پیش جاوید...

جاوید: خوب کارها خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: اره.. سارا دنبال کارامه... هفته بعد وقت سفارت دارم..

جاوید: خوبه.. پس سال نو میای پیش من..

خندیدم و گفتم: چیزی می خوای از اینجا بگیرم؟

جاوید با لحن شادی گفت: اره.. اجیل.. زیاد بگیر...

من: مثلا ده کیلو؟

جاوید: اوه.. نه... یک کیلو..

من: یه کیلو که خیلی کمه..

جاوید: نه زیاده.. فرشاد اول.. خیلی به من اجیل داد.. همونقدر بسه..

من: باشه.. بچه تینا کی قراره به دنیا بیاد..

جاوید شونه اش رو بالا انداخت و گفت: نمی دونم..

گفتم: نمی دونی؟... چطور ممکنه؟.. یعنی ازش نپرسیدی؟..

جاوید: نه.. حالا طوری نیست.. به دنیا بیاد مامان میگه..

واقعا برام قابل هضم نبود چرا جاوید در این موارد بی خیاله... انگار واقعا چیز مهمی نبود.. من بیشتر از جاوید ذوق داشتم... بعد از کمی صحبت از جاوید خداحافظی کردم... لای کتاب زبانم رو

باز کردم و چند تا از تمرینات رو انجام دادم..فکرم کشیده می شد به شادی.. الان داره چیکار می کنه؟.. منصور ازدواج کرده؟... نکنه زنش شادی رو اذیت کنه؟.. دلم مالش رفت.. یه سال بیشتره که شادی رو ندیدم.. کتاب زبانم رو بستم و پشت کامپیوتر نشستم.. ایمیل رو باز کردم و برای منصور یه ایمیل نوشتم... چیزی راجع به ازدواجم ننوشتم... فقط براش نوشتم اگه ازدواج کرده مواظب باشه شادی اذیت نشه.. براش از دلتنگی ام برای شادی نوشتم... ازش خواستم لااقل یه عکس از شادی برام بفرسته... هرچند اون ایمیل هم مثل بقیه ایمیلهام بی جواب موند...

مامان: شیرین.. بیا سارا باهات کار داره...

گوشی تلفن رو از دست مامان گرفتم و گفتم: سلام سارا جون..

سارا: سلام شیرین.. خوبی؟

من: ممنون.. تو خوبی؟

سارا: خوبم.. زنگ زددم بگم.. مدارکت حاضر و آماده اس.. بهت می دم که موقع رفتن به سفارت همراهت باشه..

من: دستت درد نکنه..

سارا: خواهش می کنم عزیزم.. کاری نکردم.. ایشالا به زودی ویزات رو می گیریم و بعد..

سوتی کشید و گفت: می ری اونور اب.. دیگه خارجی شدی شیرین خانم..

خندیدم.. و گفتم: بسه بسه هنوز تا خارجی شدن من خیلی مونده...

سارا هم خندید و گفت: راستش شیرین.. میخواستم یه چیز دیگه هم ازت بپرسم..

من: چی؟

سارا: شاید الان زیاد موقعیت خوبی نباشه.. ولی می خواستم بدونم هنوز پول تو حسابت رو داری؟

مهریه ام رو می گفت.. پولی که منصور بهم داده بود و تمام و کمال تو حسابم بود.. مقداریش رو

خرج کرده بودم ولی بخش اعظمش هنوز تو حسابم داشت خاک می خورد..

من: اره دارمش چطور؟

سارا: می خوای چیکارش کنی؟

من: هنوز براش تصمیمی نگرفتم چطور؟

سارا: همینطوری پرسیدم.. می خواستم ببینم اگه هنوز داریشیه جایی سرمایه گذاری کن.. امین
یه جای خوب داره سرمایه گذاری می کنه... حیف بزاری پولت راکد بمونه.. این صد میلیون الان
صد میلیونه.. دو سه سال دیگه معلوم نیست چی بشه..

من: خوب به نظرت باید چیکار کنم؟..

سارا: خوب یه جایی سرمایه گذاری کن.. اصلا می خوای به امین بگم باهات حرف بزنه؟

من: اره ممنون می شم..

سارا: باشه پس بهت خبر می دم..

گوشی رو گذاشتم... پول توی حسابم.. همه می گفتن حقته ولی در حقیقت حق من از زندگی
کیلومترها دورتر از من بود... جایی که واقعا نمی دونستم کجاست.. حق من از زندگی رو گرفتن و
به جاش کاغذپاره هایی رو بهم دادن و گفتن حق تو از زندگی اینه... پوف... سرم رو تکون دادم تا
همه فکرها از سرم بریزه.. خرید... باید می رفتم خرید.. کلی چیز میز باید می خریدم.. کادو برای
پیمان و مهتا و دختر کوچولوی تینا که قرار بود به دنیا بیاد.. پروین و جاوید و فرشاد و خدای من...
کلی کار برای انجام دادن داشتم... کاغذ و خودکار برداشتم تا لیستی از کارهایی که باید می کردم
رو یادداشت کنم..

در چمدون تازه رو باز کردم... یه هفته ای می شد که ویزام اومده بود و کم کم باید لوازم و جمع
می کردم که برم... بلیطم برای دوم دی ماه بود... یعنی دو روز بعد از شب یلدا.. برای کریسمس و
سال نو هم می رفتم پیش جاوید... مامان برای شب یلدا همه رو دعوت کرده بود.. یه گودبای
پارتی مفصل... هر چند مخالف بودم که اینقدر بریز و پاش کنه ولی انقدر از دستم دلخور شد که
اجبارا قبول کردم... هاله و مینا اومده بودن کمک ما...

هاله: اول چی ها رو می خوام بزاری؟

من: لباسهای بهاری رو می زارم تو این چمدون ایبه..لباسهای زمستانه رو هم می زارم تو اون یکی چمدون..

هاله: کادوها رو تو کدوم می زاری؟

من: بزار تو همون چمدون ایبه... اون بزرگتره..

هاله در حالی که داشت لباسهام رو تا می کرد گفت: هنوز خبری از شادی نداری؟

با این سوال دستام شل شد...منی که هر ثانیه زندگیم شادی توش بود الان بی خبر بودن ازش مثل جهنم می موند... بغض گلوم رو گرفت.. احساس کردم واقعا هیچ شوقی برای هیچی ندارم.. هاله متوجه شد که حرف خوبی نزده... گفت: ببخشید شیرین جون... منظوری نداشتم...

بغضم رو قورت دادم و گفتم: نه طوری نیست.. هیچ خبری ازش ندارم.. فقط امیدوارم منصور مواظبش باشه..

هاله با لحن دلجویانه ای در حالی که لباسهام رو تا می کرد و توی چمدون می زاشت گفت: حتما حالش خوبه..نگران نباش..

سعی کردم سرم رو با جمع و جور کردن گرم کنم.. باورم نمی شد که اون همه لباس داشته باشم.. مخصوصا که جاوید گفته بود اونجا زمستونهای سردی داره و منم کلی لباس بافتنی و پالتو گرفته بودم..بعد از یکی دو ساعت چمدون ایبه رو تموم کردم.. هاله با فس فس کردنش داشت حوصله منو سر می برد.. من یه چمدون رو تموم کرده بودم ولی اون هنوز با آرامش داشت تاپهامو تا می کرد..

من: یه خرده دست بجنبون هاله..من یه چمدون رو تموم کردم تو هنوز اونا رو تموم نکردی..

هاله: خوب نمی شه که همه رو بچپونم.. دارم با سلیقه می چینم چروک نشن خوب..

من: خوب نمی گم بچپون که.. ولی یه خرده سریعتر.. تا اخر شب که نمی خوام لباس مرتب کنم..

کلی کار نکرده دیگه دارم.. حال هم بیا کمکم کن در این چمدون رو ببندم..

به زور در چمدون رو بستیم.. هاله روی چمدون نشست و من قفلش کردم..

هاله: چقدر بار مجاز داری ببری؟

من: سی کیلو..

چشمای هاله گرد شد و گفت: سی کیلو؟؟ بابا این چمدون کم کمش شصت کیلوه...

من: تازه یه چیزایی رو با پست واسه جاوید فرستادم... کجای کاری؟

هاله: داخل هواپیما چی؟

من: اونم ده کیلو می تونم ببرم..

هاله پوفی کرد... صدای مامان اومد که می گفت: بچه ها بیاین چایی...

مامان و مینا کارشون رو خیلی سریعتر از اون چیزی که من فکر می کردم تموم کرده بودن.. شام رو قرار بود از بیرون بگیرن.. بعد از چایی مامان و مینا هم به ما کمک کردن.. چمدونها رو تموم کردیم.. و یه ساک کوچیک دم دستی هم برای توی هواپیما با خودم بستم... جاوید توصیه کرده بود حتا لباس گرم با خودم بردارم.. اونجا هوا خیلی سرد شده بود.. مهمونی شب یلدا به خوبی برگزار شد.. هر چند زن عمو کلی چیز میز دیگه داشت بهم می بست که برای فرشاد ببرم.. می ترسیدم.. اضطراب داشتم.. داشتم می رفتم تو کشوری که هیچ تصویری نسبت بهش نداشتم.. کشوری که فقط جاوید رو داشتم و دیگه هیچ کس.. سعی می کردم خوش بین باشم ولی تپش های قلبم راحت نمی زاشتن... همش یه ترسی تو دلم بود که نکنه این زندگی هم به بن بست بخوره.. هر چند فروغ خیلی کمک کرد که این افکار رو از خودم دور کنم ولی همچنان یه چیزایی ته دلم بود.. تصمیم گرفته بودم تمام پولم رو به یه مرکز خیریه بدم.. وقتی شادی در کنارم نبود نمی خواستم هیچ اثری از منصور باشه.. مسئول انجمن خیریه وقتی اون مبلغ رو دید داشت از تعجب شاخ در می آورد.. شب قبل از پروازم پیش مامان و بابا خوابیدم.. چقدر به اغوششون احتیاج داشتم.. غم رو تو نگاه بابام می دیدم و می فهمیدم که غصه می خوره از اینکه دارم میرم ولی به روی خودش نمی اره... تنها و تنها می خواست که من خوشبخت باشم... شب پرواز همه تو فرودگاه جمع شده بودن.. با ۱۰ کیلو اضافه بار کلی مجبور شدیم جریمه بدیم.. از مامان جدا نمی شدم.. احساس می کردم جدا شدن ازش مثل اخر دنیاس.. ولی بالاخره شماره پرواز رو خوندم..

باید می رفتم.. دوست داشتم جاوید کنار بود تا در اون لحظه ها کنارم باشه ولی الان تنهای تنها بودم.. تو بغل بابا فرور فتم.. بابای مهربون من با اون موهای یه دست سپید.. برای بار دوم شماره پرواز رو خوندن.. بالاخره از بغل مامان و بابا کنده شدم.. وقت رفتن بود.. با چشمهای اشک الود در حالی که حس می کردم قلبم تیکه تیکه شده از گیت عبور کردم.. مراحل پاسپورت و اینا طی شد.. اصلا نمی دونستم چطوری دارم راه می رم... چند دفعه خواستم برگردم ولی جلوی خودم رو گرفتم.. باید با این ترسم کنار می اومدم.. بالاخره تو هواپیما نشستم.. به خاطر گریه هایی که کرده بودم سرم در می کرد.. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.. خوشبختانه صندلی من کنار پنجره بود.. به بیرون نگاه کردم.. تنها چراغ های فرودگاه رو میدیدم.. بدون توجه به افرادی که داخل هواپیما می شدن و سروصدا می کردن.. چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا سردردم اروم بگیره... نمی دونم چند وقت گذشت.. که احساس کردم هواپیما شروع به حرکت کرد.. چشمامو باز کردم و سر جام صاف نشستم.. سرمهماندار شروع به صحبت کرد.. اصلا حوصله اش رو نداشتم.. دوست داشتم برگردم ولی دیگه هواپیما حرکت کرده بود... کمر بندم رو بستم.. خدا رو شکر کسی پیشم ننشسته بود.. به بیرون هواپیما خیره شده... کمی بعد با کشورم خداحافظی می کردم و به سمت یه کشور دیگه می رفتم.. دلم تنگ می شد.. سرعت هواپیما بیشتر شد و همراه با اوج گرفتنش اشکهای من هم سرازیر شد...

پام رو که روی پله هواپیما گذاشتم سوز بدی پیچید تو گوشام.. کلام رو بیشتر پایین کشیدم و دستم رو به نرده سرد هواپیما گرفتم و پایین اومدم.. جاوید راس می گفت.. زمستون اینجا خیلی سرد بود.. چشمم به چراغونی سالن فرودگاه افتاد... همه جا پر بود از ریشه و تزئینات برای سال نو... سوار اتوبوس شدم... نگاهم به مسافرانی بود که معلوم بود ایرانی هستن.. بعضی ها شون هنوز با هم فارسی حرف می زدن و بعضی ها شون شروع کرده بودن به المانی حرف زدن.. بعضی هاشون حجاب داشتن و بعضی ها نه... فکرم مشغول بود... به ساعت نگاه کردم.. ساعت ۷ صبح بود ولی الان اصلا به نظر نمی رسید که صبح باشه.. دوباره به آسمان سیاه هامبورگ چشم دوختم... اتوبوس حرکت کرد و به سمت ساختمون فرودگاه رفتیم.. درسته که پنج ساعت پرواز رو تو هواپیما خوابیده بودم ولی انقدر خسته بودم که دوست داشتم زود به خونه برسم و بخوابم.. بعد از مرحله گذرنامه و چمدونها به دنبال بقیه مسافرها به سالن فرودگاه رفتم.. سالن فرودگاه هامبورگ مثل ایران نبود.. هیچ دیوار شیشه ای وجود نداشت.. تو اون شلوغی دنبال جاوید می گشتم..

بالاخره پیداش کردم.. با دسته گلی که توی دستش بود برام دست تکون می داد.. شالگردنش رو به صورت کراواتی بسته بود و پالتوی مشکی رنگ خیلی خوشدوختی تنش بود.. لبهام به لبخندی باز شد.. بالاخره به جاوید رسیده بود.. سریع جمعیت رو دور زدم و جاوید رسیدم.. جاوید بی مهابا دستاشو باز کرد و بغلم کرد.. جا خوردم.. راستش انتظار چنین کاری رو نداشتم.. فکر می کردم الان اونجا همه ایستادن و دارن منو تماشا می کنن.. اروم از بغل جاوید اومدم بیرون..

جاوید: **ich vermisse dich** (دلَم برات تنگ شده)

خندیدم و گفتم: منم همین طور..

چرخ رو از دستم گرفت و گفت: تو که المانیت خوب شده..

خمیازه ای کشیدم و گفتم: تو رو خدا جاوید از خستگی دارم میمیرم..

با جاوید به سمت در خروجی فرودگاه رفتیم.. داشت سرپا واقعا خوابم می برد..

جاوید: اره.. بهتره بخوابی..

من: پیمان رو نیاوردی؟

جاوید: نه.. پیش زابینه اس.. قراره پس فردا برم دنبالش..

دوباره خمیازه دیگه ای اومد سراغم.. به طرف پارکینگ رفتیم.. سوز سرمای المان بیشتر از اون

چیزی بود که فکر می کردم.. تو پالتوم فرو رفتم.. سرمای هوای عین سوزن به صورتم فرو می

رفت.. به بنز مشکی رنگ جاوید رسیدیم.. سریع در ماشین رو باز کردم و سوار شدم... جاوید

چمدون ها رو داخل ماشین گذاشت و بعد خودش سوار شد...

جاوید: اون چمدونا.. خیلی..

من: سنگین بودن؟

جاوید ماشین رو روشن کرد و گفت: اره.. چی بود توش؟

خمیازه دیگه ای کشیدم و گفتم: بابا تازه کلی از چیز میزامو نیاوردم..

جاوید ماشین رو حرکت داد و از پارکینگ خارج شدیم.. ماشین در عرض چند ثانیه گرم گرم شده بود..همین باعث شد با این که دوست داشتم بیدار باشم و شهر رو با چراغانی سال نو ببینم ولی پلکام رو هم افتاد...

با تماس یه چیز داغ و نرم روی صورتم چشمام رو باز کردم... چراغ ماشین روشن بود.. چند بار پلک زدم تامتوجه اطرافم بشم..جاوید داشت با لبخند نگاه می کرد..

جاوید: خیلی خسته هستی..

گردنم رو مالیدم و گفتم: اره خیلی...

بعد به بیرون تاریک ماشین نگاه کردم و گفتم: رسیدیم؟

جاوید گفت: اره.. من چمدونها رو بردم تو... بیا..

در ماشین رو باز کردم.. دوباره سوز و سرما محاصره ام کرد..دستام رو تو جیب پالتوم گذاشتم و به خونه جاوید نگاه کردم.. یه خونه ویلایی دو طبقه .. عین تو فیلما.. دورش هیچ حصار یا دیواری نبود..دوتا پله می خورد به ایوان کوچیکی.. در چوبی فندقی رنگی داشت.. به دنبال جاوید از پله ها بالا رفتم.. جاوید در رو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد بشم.. نگاهی به درون خونه انداختم... مبلمان خیلی ساده ای داشت... روبروم پله ای بود که به طبقه بالا منتهی می شد.. سمت چپم..نشیمن کوچکی بود با یه دست مبل ساده.. سرم رو گردوندم تا اشپزخونه رو ببینم.. اشپزخونه پشت راه پله بود.. جاوید دتم ر کشید و گفت: بیا بریم..

رفتیم طبقه بالا.. خونه جاوید زیاد گرم نبود.. شنیده بودم چون اونجا سوخت گروونه زیاد خونه ها رو گرم نمی کنن و بیشتر لباس گرم می پوشن..جاوید در یه اتاق رو باز کرد و گفت: اینجا.. وارد اتاق شدم.. تنها یه تخت دو نفره با یه میز توالی گوشه اتاق بود.. جاوید از در بیرون رفت.. پالتوم رو از تنم در اوردم و کیفم رو گوشه ای گذاشتم.. کلاهم رو از سرم دراوردم و دستی به موهام کشیدم...جاوید با یکی از چمدونهاهم برگشت..

جاوید: واقعا سنگینه..

خندیدم...

جاوید به یکی از کمدها اشاره کرد و گفت: اینجا مال توئه...

گفتم: باشه صبح وسایلم رو جا به جا می کنم.. فقط می خوام به مامان زنگ بزنم و بگم رسیدم..

جاوید از پاتختی کنار تخت گوشی تلفن رو برداشت و از کشو کارتی درآورد و بهم داد و گفت:

اینشماره رو بگیر.. بعد از دینگ شماره خودتون رو بگیر...

گوشی رو از دستش گرفتم و شماره روی کارت رو زدم.. جاوید رفت تا چمدون بعدی رو بیاره.. بعد

صدای بوق شماره خودمون رو گرفتم.. باورم نمی شد که الان تو یه کشور دیگه باشم.. صدای بوق

می اومد. بعد از چند لحظه مامان گوشی رو برداشت..

مامان: الو..

من: الو سلام مامان جون..

مامان: سلام عزیزم.. سلام فدات شم خوبی؟

من: مرسی مامان جون خوبم..

مامان: به سلامتی رسیدی؟

من: بله.. الان خونه جاویدم...

مامان: خوب خدا رو شکر.. برو استراحت کن عزیزم...

من: به بابا سلام برسونین...

مامان: باشه عزیزم به جاوید سلام برسون..خداحافظ..

من: خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم.. جاوید با چمدونم اومد تو اتاق..لبخند خسته ای به جاوید زدم..

من: ممنون..

جاوید: زنگ زدی؟

من: بله.. سلام رسوندن..

جاوید سرش رو تکون داد و گفت: خوبه..

خندیدم.. از تو یکی از چمدونها تاپ و شلواری بیرون اوردم و پوشیدم و زیر ملافه تخت خزیدم.. جاوید هم لباسش رو عوض کرد و کنارم دراز کشید.. دستش رو انداخت دور کمرم.. انقدر خسته بودم که زود خوابم برد..

چشمام رو باز کردم... هوا روشن شده بود ولی نمی تونستم از رختخواب گرم و نرمم دل بکنم.. دوباره پتو رو روی سرم کشیدم تا بخوابم... حدود یه ساعت دیگه از خواب بیدار شدم.. کش و قوزی به خودم داد و روی تختم نشستم و به اطراف اتاق نگاه کردم... یه ست خواب خیلی ساده گرم رنگ بود.. یه یادداشت روی ایینه بود.. جاوید بود که برام نوشته بود ساعت ۵ بعدازظهر برمیگرده.. به ساعت نگاه کردم.. بیست دقیقه به ۱۲ بود.. برای اینکه از اون حالت خمودگی دربیام تصمیم گرفتم یه دوش حسابی بگیرم.. در ساک کوچیکی که همراه داشتم رو باز کردم و شامپو و کرم و ماسک مو رو بیرون اوردم.. از توی یکی از چمدونها هم حوله ام رو برداشتم.. ولی باید حموم رو هم پیدا می کردم.. دری که توی اتاق بود رو باز کردم.. درست حدس زده بودم.. به دستشویی و حمام ختم می شد.. رفتم تو و در رو بستم.. زیر دوش رفتم و یه دوش حسابی گرفتم.. خیلی سر حال اومدم.. در حالی که زیر لب زمزمه می کردم از حموم اومدم بیرون.. جلوی ایینه نشستم و سشوار کشیدم.. با خودم سشوار نیاورده بودم.. از سشوار جاوید استفاده کردم.. بعد هم از چمدونم شلوار جین و بافت بنفش دراوردم و پوشیدم.. می خواستم چمدونهام رو مرتب کنم که صدای قار و قور شکمم بلند شد.. بی خیال چمدونها شدم و تصمیم گرفتم برم یه چیزی بخورم و برگردم.. رفتم سمت اشپزخونه و در یخچال رو باز کردم.. دوتا تخم مرغ برداشتم.. چند تا از کابینتها رو گشتم تا تونستم یه قابلمه کوچولو پیدا کنم و تخم مرغها رو توش اب پز کنم.. برای قهوه و فنجون و بشقاب هم مجبور بودم کابینتها رو بگردم.. بعضی از کابینتها واقعا به هم ریخته بودن.. تصمیم گرفتم بعدا سرفرصت مرتبشون کنم.. در کمال آرامش نشستم تا صبحانه ام رو بخورم.. داشتم قهوه می خوردم که یهو تلفن زنگ زد.. قهوه پرید تو گلوم.. الان باید چیکار می کردم؟؟.. تلفن رو جواب می دادم؟ هنوز المانیم ب اون حد نرسیده بود که به خوبی بتونم حرف بزنم.. خواستم جواب ندم ولی شاید جاوید بود.. با ترس به تلفن نزدیک شدم و گوشی رو برداشتم..

من: hallo

صدای مردی از اون سوی خط شنیدم که داشت تند تند المانی صحبت می کرد.. حتی یک کلمه از حرفاشو نمی فهمیدم.. سعی کردم بهش بگم نمی فهمم چی می گه ولی اون اصلا انگار گوش نمی کرد.. قلبم داشت تند تند می زد.. که صدای خنده مرد تو گوشی پیچید.. صداش آشنا بود..
فرشاد: سلام دختر عمو..

من: فرشاد تویی؟؟ بدجنس.. داشتم کپ می کردم..

فرشاد: داشتی کپ می کردی؟.. کپ کرده بودی.. داشت گریه ات می گرفت..

من: حالا خوشحال باش که تونستی اشک منو دریاری..

فرشاد: نه بابا بچه که زدن نداره.. حالا چطوری خوبی؟

من: ممنون خوبم..

فرشاد: از خواب که بیدارت نکردم؟.

من: نه خیلی وقته بیدارم..

فرشاد: خوب سفر چطور بود؟.. راحت اومدی؟

من: اره خوب بود.. راستی فرشاد زن عمو یه خرده وسایل داده برات اوردم..

فرشاد: اره بهم گفت.. دستت درد نکنه.. میام می بینمت.. کاری نداری؟..

من: نه ممنون.. خداحافظ

فرشاد: خداحافظ..

گوشی رو سر جاش گذاشت و پوفی کردم.. این فرشاد هم در نوع خود مریضی بودا.. میز صبحانه رو جمع کردم و رفتم طبقه بالا.. در چمدونم رو باز کردم و کادوهای بچه ها و فرشاد رو بیرون اوردم و روی تخت گذاشتم تا به موقع بهشون بدم.. در کمدر رو باز کردم و لباسام رو داخلش چیدم.. چیدن لباسام دست کم دو ساعتی وقتم رو گرفت.. چون صبحانه رو دیر خورده بودم میلی

به ناهار نداشتم... بعد از جا به جایی لباسم رفتم طبقه پایین.. جاوید گفته بود ساعت ۵ برمیگرده.. باید یه چیزی برای شام آماده می کردم... شروع به گشت کابینتها کردم.. اصلا چی باید درست می کردم؟.. نمی دونستم جاوید چی دوست داره و چی دوست نداره.. بالاخره تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.. خوشبختانه یه بسته ماکارونی تو کابینت پیدا کردم.. تو فریزر هم گوشت چرخ کرده بیرون اوردم.. جاوید فلفل دلمه ای و قارچ نداشت.. پس باید به همون گوشت و پیاز بسنده می کردم.. مطمئنا جاوید درک می کرد که خوب هیچی نداره.. گذاشتم تا گوشت و بره و خودم دستی به سر و روی اشپزخونه اش کشیدم... بعد ماکارونی رو آماده کردم.. برای اینکه خونه از اون حالت سکون دربیاد تلویزیون رو روشن کردم و روی یه کانال نگه داشتم.. با اینکه چیز زیادی نمی فهمیدم ولی بهتر از هیچی بود.. ساعت پنج بود که ماشین جاوید جلوی در ایستاد و بعد جاوید وارد خونه شد..

جاوید: شیرین..

من: سلام عزیزم .. تو اشپزخونه ام..

جاوید در حالی که گره کراواتش رو شل کرده بودبه سمت من اومد و لبخندی زد و گفت: سلام..

من: خسته نباشی..

جاوید دستاشو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید و بوسه ای روی لبهام گذاشت..
گونه هام سرخ شدن..

جاوید: بوی خوب میاد..

با لبخند گفتم: می خواستم ماکارونی درست کنم ولی چیز زیادی نداشتم..

جاوید: اوه.. می خواستم شام بریم رستوران..

من: جدی؟..

جاوید: باشه.. لباسم رو عوض کنم پیام شام بخوریم..

من: باشه..

جاوید رفت طبقه بالا تا لباسش رو عوض کنه... منم میز شام رو چیدم.. با اینکه برای شام زود بود ولی من گرسنه بودم...

جاوید با یه تی شرت ابی و شلوار راحتی برگشت...مونده بودم تو اون هوای سرد خونه چطور می تونه انقدر راحت بگرده...

جاوید: فردا باید مدارک تو رو ببریم.. کلاس المانی باید بری...
سرم رو تکون دادم..

جاوید ادامه داد: فردا شب... زابینه پیمان رو میاره اینجا..

من: جدی؟.. چه خوب.. برایش از ایران کادو خریدم..

جاوید: اره.. دیدم..

شام رو در سکوت خوردیم.. اینطور که فهمیده بودم جاوید عادت نداشت موقع غذا خوردن حرف بزنه..بعد از شام هم رفتیم بیرون و کمی قدم زدیم...و یه خرده خرید کردیم...جاوید بهم یاد داد که چطوری از سوپرمارکت نزدیک خونه خرید کنم..برگشتیم خونه..با پروین صحبت کردم و بهم گفتم که تا یه هفته دیگه بچه تینا به دنیا میاد.. خیلی ذوق داشتم با این که دوست داشتم موقع تولد بچه اونجا باشم ولی به خاطر کار جاوید نمی تونستیم بریم..فردا هم مدارک رو به اداره مهاجرت المان بردیم و اونجا تو کلاس زبانش ثبت نام کردم.. خوشبختانه به خاطر اینکه کمی المانی بلد بودم جلو افتادیم ولی همچنان باید المانی می خوندم...بعد از اون جاوید منو رسوند خونه و خودش رفت سر کار..داشتم شام حاضر می کردم که زنگ در به صدا در اومد...به سمت در رفتم و در رو باز کردم..

پیمان: سلام شیرین..

و بعد خودش رو تو بغلم انداخت... محکم بغلش کردم و گفتم: سلام پسرم خوبی؟.. تو که قرار بود عصر بیای؟...

پیمان چیزی نگفت.. فکر کنم اصلا نفهمید چی گفتم.. سرم بلند کردم.. یه زن بور که موهاشو با کش بسته بود و مهتا رو تو بغلش گرفته بود داشت بهم نگاه می کرد.. لبخندی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: hallo

لبخند منو جواب داد و باهام دست داد.. خواستم بگم بیان تو ولی نمی دونستم به المانی چی می شه.. زن همچنان داشت بهم نگاه می کرد... چیزی گفت.. نفهمیدم... به پیمان گفتم: پیمان مادرت چی می گه؟

پیمان: مامان میگه بابا خونه است؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. می خواهید بیایید تو و منتظر بمونید؟

پیمان حرف منو به زابینه گفت.. زابینه سرش رو تکون داد و اومد داخل.. پشت سرش وارد خونه شدم.. پیمان از سرو کولم بالا می رفت..

پیمان: شیرین برای من چی آوردی..

من: الان برات میارم عزیزم...

زابینه به سمت یه مبل رفت و نشست.. مهتا همچنان توی بغلش اروم و ساکت بود... یه جووری شدم.. دوست داشتم شادی هم اونجا بود تا من بغلش می کردم.. دلم هوای شادی رو کرده بود... دوست داشتم اونجا بود.. قلبم فشرده شد.. پیمان همچنان می گفت: شیرین شیرین برای من چی آوردی..؟

لبخندی بهش زدم و برای اینکه جلوی اونا بغضم نشکنه سریع رفتم طبقه بالا.. وارد اتاقم شدم و در رو بستم.. نفسهای عمیق می کشیدم تا اشکام سرازیر نشن.. به طرف دستشویی رفتم و صورتم رو با اب سرد شستم.. حالم خیلی بهتر شده بود ولی باز دلم هوای شادی رو داشت.. صورتم رو خشک کردم و کادوهای مهتا و پیمان رو برداشتم... به نظرم رسید زشته دست خالی برم پیش زابینه.. باید از در دوستی وارد می شدم مبادا نزاره من بچه ها رو ببینم.. بلوزی که یکی از دوستانم برام خریده بود رو تو کیسه قشنگی گذاشتمو رفتم طبقه پایین.. پیمان داشت با زابینه حرف می

زد.. نمی فهمیدم چی می گفتن.. پیمان باز با دیدن من بلند شد و به سمتم اومد.. کادوی پیمان رو که یه سوئیشرت و یه ادم اهنی بود بهش دادم.. از خوشحالی بالا و پایین می پرید...

من: خوشت اومد؟ دوست داری؟

پیمان: اره.. خیلی دوست دارم..

به زابینه لبخندی زدم.. پالتوش رو از تنش درآورده بود و روی مبل کنارش گذاشته بود.. در مقابل بافت و شلوار جینی که پوشیده بود لباسهای من خیلی شاهانه به نظر می رسید.. کادوها رو به سمتش گرفتم و به سختی بهش گفتم که یکی مال اونه و دوتای دیگه مال مهتا.. با تعجب بهم نگاه کرد.. انگار خیلی براش عجیب بود که بهش کادو می دادم.. کادو رو از من گرفت..

زابینه: danke (ممنون)

لبخندی زدم و گفتم: چیزی می خوای برات بیارم؟

زابینه در حالی که سعی می کرد به مهتا کمک کنه تا کادوش رو باز کنه بهم گفت: نه..

نمی دونستم باید چیکار کنم.. ایا باید پیشش می موندم یا می رفتم تو اشپزخونه.. پیمان ادم اهنیش رو روشن کرده بود و داشت باهاش بازی می کرد.. چشمم به مهتا بود که بغل زابینه بود.. چرا جاوید نمی اومد.. رفتم تو اشپزخونه تا بقیه شام رو آماده کنم.. بعد از مدتی صدای چرخش کلید توی در اومد و جاوید وارد شد.. با لبخند به استقبالش رفتم..

من: سلام.. خسته نباشی..

جاوید: ممنون..

کیفش و از دستش گرفتم.. جاوید خم شد و گونه ام رو بوسید.. دوباره سرخ شدم.. زابینه و پیمان ما رو می دیدن... به ارومی گفتم: جاوید.. زابینه و پیمان اینجان..

جاوید خیلی اروم و بی تفاوت گفت: اوه.. خوبه..

بعد به سمت نشیمن رفت.. نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.. جاوید تو خونه بود.. خونه ای که اون و زابینه قبلا توش زندگی می کردن.. و البته الان از هم جدا شده بودن ولی نمی

دونم چرا باز احساس خطر می کردم.. اصلا چرا باید احساس خطر می کردم.. خانم این خونه من بودم.. ولی بعد از یه تجربه طلاق ادم نسبت به همه چی حساس میشه.. به دنبال جاوید رفتمتو نشیمن.. جاوید پالتو و کتش رو درآورده بود و داشت با زابینه صحبت می کرد.. نمی فهمیدم دارن به هم چی می گن.. پیمان هم داشت با ادم اهنی اش بازی می کرد.. دوست نداشتم از پیمان به عنوان مترجم استفاده کنم و بپرسم مادر و پدرش به هم چی می گن... رفتم تو آشپزخونه تا برای جاوید قهوه گرم آماده کنم.. حتما سردش شده بود.. دستم قهوه رو تو فنجان می ریختم که دست گرمی دور کمرم حلقه شد.. جاوید بود..

جاوید: حالت خوبه؟

من: داشتم برات قهوه می اوردم.. زابینه چیزی می خواد؟

جاوید: زابینه رفت..

من: جدی؟.. من نفهمیدم..

جاوید: فقط می خواست پیمان رو بزاره و بخواد راحت باشه که پیمان خوبه..

اب دهنم رو قورت دادم.. زابینه می خواست مطمئن باشه که من زنی نیستم که بچه اش رو اذیت کنم..

من: خوب؟.. چی شد؟..

جاوید: جرعه از قهوه اش رو نوشید و گفت: پیمان می مونه..

من: ولی زابینه چیزی برای پیمان نیاورده..

جاوید: فردا میاره..

پیمان: شیرین.. شیرین.. بیا با من بازی کن..

با خنده به طرفش رفتم و گفتم: باشه ولی اول شام.. بزار اول شام بخوریم بعدا.. بابا هم خسته اس..

پیمان بالا و پایین پرید و گفت: باشه ولی زیاد بازی می کنی..

خندیدم و محکم پیمان رو بغل کردم...

روزهای زندگی من و جاوید تو المان شروع شده بود.. هر چند اولها خیلی برای ایران بی تابی می کردم.. روزهایی که از خونه خارج می شدم تا برم کلاس زبان.. وقتی سوار اتوبوس می شدم و حرفهای پشت سریم رو نمی فهمیدم.. وقتی زابینه مهتا رو می آورد و با جاوید حرف می زد و چیزی نمی فهمیدم این دلتنگی ها بیشتر می شد.. دوست داشتم برگردم ایران.. جاوید ادم ارومی بود.. گاهی از فارسی حرف زدن حوصله اش سر می رفت و می خواست المانی حرف بزنه.. و این باعث می شد حوصله من سر بره.. گاهی یه چیزی رو دوباره و سه باره می گفت.. و وقتی که نمی فهمید بی خیال می شد.. این وسط تنها کسی که منو از خمودگی بیرون می آورد پیمان بود.. وقتی از مهدکودک می اوردمش و توی راه با هیجان کارهایش رو برای من توضیح می داد غرق لذت می شدم.. پیمان هر چند باعث می شد بیشتر به یاد شادی بیفتم ولی به همون اندازه هم باعث می شد شاد و خوشحال باشم و دوری شادی رو بهتر تحمل کنم... مهتا هم هر از چند گاهی می اومد پیش ما.. هنوز به وجود من عادت نکرده بود.. هر چند مثل گذشته ازم فرار نمی کرد ولی هنوز تو چشماش اون بی اعتمادی رو می دیدم.. ولی وقتی می خوابید می تونستم یه دل سیر نگاهش کنم.. رو موهایش دست بکشم و ببوسمش... جاوید وقت زیادی نداشت.. درواقع کارش خیلی سنگین بود... فقط روزهای تعطیل رو می تونست پیش ما بمونه که البته اونم غنیمتی بود... یه بار که تو ایوون نشسته بودیم و داشتیم چایی می خوردیم و به بازی مهتا و پیمان تو محوطه چمن جلوی خونه نگاه می کردیم.. جاوید برگشت و چیزی به المانی بهم گفت..

من: چی گفتی؟ نفهمیدم...

جاوید: فارسیش رو نمی دونم..

حوصله نداشتم.. سرم رو دوباره به سمت بچه ها گردوندم.. پیمان داشت با توپش بازی می کرد..

جاوید: چرا نمی فهمی.. من که خوب گفتم..

منظورش این بود که آرام و شمرده گفته.. ولی هیچی نفهمیده بودم.. مشکل من هم در المانی همین بود.. اصلا نمی تونستم منظور طرف مقابل رو بفهمم... وقتی کسی حرف می زد احساس می

کردم داره یه ادامس می جوه تا صحبت کنه.. بنابراین مجبور بودم ازش بخوام یواشتر صحبت کنه.. ولی امروز اصلا تو مودش نبودم که بخوام المانی صحبت کنم...

من: حوصله ندارم جاوید...

جاوید دستم رو گرفت تو دستش و گفت: چی شده؟

یه حس عجیب داشتم.. دوست داشتم دستم رو از دست جاوید بیرون بکشم در عین حال دوست داشتم دستم تو دستش باقی بمونه... با این حال گذاشتم جاوید دستم رو نگه داره..

من: نمی دونم چم شده.. اصلا خوشحال نیستم..

جاوید با نگرانی پرسید: از من خسته ای؟

لبخندی زدم و گفتم: نه جاوید.. منظورم این نبود.. ولی می دونی.. اینجا کسلم..

جاوید با لبخند گفت: اره.. می دونی.. چون کار نداری..

با چشمای گشاد گفتم: کار ندارم؟.. من که صبح تا شب سرم گرمه.. بچه ها.. خونه.. کلاس زبان

جاوید: نه منظورم یه کار بیرون بود... یه کار که بری کار کنی..

پوفی کردم.. چی می خواستم چی شد... می خواستم جاوید کمی نازم رو بکشه ولی انگار از این کارها خبری نبود...

خودم رو گوشه صندلی جمع کردم و گفتم: نه حوصله اش رو ندارم...

جاوید نگاهی به من کرد و گفت: باشه..

و چایی اش رو خورد.. داشتم کم کم عصبی می شدم.. جاوید اصولا ادم کم حرفی بود.. وقتی حوصله نداشتم ازم می پرسید چی شده و جواب می شنید هیچی دیگه پی اش رو نمی گرفت.. ولی هر چه بود همسرم بود.. محبتهایی رو بهم می کرد که از منصور ندیده بودم... وقتی از دردهای ماهیانه به خودم می پیچیدم خودش همه کارها رو می کرد.. پیمان رو می برد مهد.. غذا درست می کرد.. مراقب بود حالم بهتر بشه ولی این رو هم داشت که زیاد اهل ناز خریدن نبود... جدی بود.. جدیت کارش روی زندگی هم تاثیر گذاشته بود.. فهمیده بودم به خاطر اخلاق خاص

المانی ها که زیاد اهل رفت و آمد و مهمانی نیستن جاوید هم زیاد اهل مهمونی نبود... برعکس منصور که هر دفعه کم کم بیست نفر مهمون داشتیم مهمونهای جاوید از ۵ یا شش نفر تجاوز نمی کردن.. تازه اونا هم که اصلا اهل تشریفات و اینا نبودن.. لازم نبود لباس انچنانی بپوشم و موهام رو درست کنم.. تازه با یه پذیرایی ساده جاوید کلی کیف می کرد... حتی دوستاش می گفتن وقتی میان خونه ما خیلی بهشون خوش می گذره...

هوا داشت کم کم تاریک می شد.. فنجون خالی جاوید رو برداشتم و پیمان و مهتا رو صدا زدم و گفتم: بچه ها.. زودباشید بیاید خونه.. بازی دیگه بسه...

مهتا بی هیچ حرفی اروم اروم به سمت خونه اومد.. پیمان دوباره بالا پایین پرید و گفت: شیرین خواهش می کنم.. من می خوام بازی کنم...

من: نه دیگه پیمان.. بیا تو.. بیا تو اناقت بازی کن.. زود..

پیمان با شونه های افتاده توپش رو بغل کرد و از پله ها بالا اومد.. وارد خونه شدیم.. اواخر تابستون بود و شبها هوا سرد می شد...

پیمان: شیرین بیا با ما بازی کن دیگه...

من: باید شام درست کنم عزیزم..

جاوید: تو بازی کن.. من درست می کنم..

جاوید به اشپزخونه رفت.. مهتا هم اروم پشت سرش حرکت کرد.. دلم می خواست با ما می اومد و بازی می کرد ولی خوب.. مهتا همچنان با من سرد بود... وقتی خونه ما بود بیشتر به جاوید می چسبید.. تلویزیون رو روشن کردم.. جاوید عادت داشت اخبار گوش کنه.. تلویزیون گوشه ای از سالن بود که به راحتی می شد از اشپزخونه

دید... پیمان رفت طبقه بالا و پازلش رو آورد پایین.. شروع کردیم به دست کردن پازل.. نگاهم به سمت تلویزیون چرخید که اخبار ساعت ۸ شروع شده بود... جاوید همچنان که غذا درست می کرد به اخبار هم گوش می داد... یهو یه چیزی توجهم رو جلب کرد.. تلویزیون داشت اخبار مربوط به سقوط یه هواپیما رو نشون می داد.. توجهم جلب شد.. مربوط به چی بود؟.. جاوید از پشت

کانتراشپزخونه بیرون اومد.. با اخم داشت نگاه می کرد... چیز زیاد نمی فهمیدم.. یهو پشتم یخ کرد.. از تصور چیزی که می دیدم سرم منگ شد... دوست داشتم تمام چیزهایی که فکر می کردم اشتباه شده باشه... عکس زابینه روی صفحه تلویزیون بود...

زابینه توی اون هواپیما بود... برای تهیه خبر به مصر رفته بود که موقع برگشتن هواپیما دچار نقص فنی میشه و سقوط می کنه.. زود به خودم اومدم.. بچه ها توی حال بودن.. به سمت پیمان برگشتم.. باورم نمی شد.. با چشمای گشاد به صفحه تلویزیون نگاه می کرد.. خواستم زود حواسش رو پرت کنم..

من: پیمان جان عزیزم.. بیا بریم تو اتاق بازی کنیم..

پیمان همچنان به تلویزیون زل زده بود.. خدای من.. الان اون می فهمید چی دارن می گن.. جاوید منگ روی مبل نشست و گفت: خدای من..

پیمان با ترس گفت: اون مامانه؟

اتش گرفتم... از فکر اینکه این بچه به این کم سن و سالی یهو و اونم اینجوری خبر مرگ مادرش رو بشنوه به خودم لرزیدم.. زود بغلش کردم و دستام رو روی گوشه‌هاش گذاشتم و گفتم: فدات بشم پیمان.. گوش نکن عزیزم..

مهتا دو قدم اومد جلو و با همون لحن بچگانه اش پرسید: wo ist Mama (مامان کجاست؟)

حواسم رفت پیش مهتا.. با مظلومیت داشت به همه مون نگاه می کرد.. دستم رو به سمتش باز کردم و گفتم: بیا اینجا مهتاجان.. بیا اینجا عزیزم..

مهتا همچنان داشت با تردید به هممون نگاه می کرد.. جاوید بلند شد و مهتا رو در اغوش گرفت.. مهتا دوباره پرسید: مامان کجاست؟

نمی دونستیم باید چی بگیم.. احساس کردم پیمان داره تکون می خوره.. به صورتش نگاه کردم.. داشت گریه می کرد.. محکمتر بغلش کردم.. خدایا...

پیمان: شیرین.. من مامان رو می خوام..

بوسیدمش و گفتم: عزیزم.. گریه نکن.. همه چی درست میشه.. بیا بریم تو اتاق..

بغلش کردم.. سنگین بود ولی می دونستم که الان احتیاج داره.. صدای زنگ تلفن اومد.. جاوید برگشت.. مهتا هنوز تو بغلش بود.. لب و رچیده بود.. دلم براشون تیکه تیکه شده بود.. جاوید تلفن رو جواب داد... پیمان رو بردم طبقه بالا.. هنوز داشت گریه می کرد..

من: پیمان جان گریه نکن عزیزم..

پیمان با چشمای اشک الود پرسید: واقعا مامان مرده شیرین؟

چی باید جوابش رو می دادم.. از بغلم جداش کردم و گفتم: نه اینکه واقعا مرده باشه...رفته پیش خدا..

پیمان باز گفت: من نمی خوام بره پیش خدا.. من می خوام برگرده..

بغلش کردم.. و بوسیدمش... جاوید در حالی که مهتا رو بغل کرده بود اومد تو اتاق.. بهش نگاه کردم.. رنگش پریده بود.. به من نگاه می کرد.. پیمان هق هق می کرد.. با محبت اشکاش رو پاک کردم.. مهتا بق زده تو بغل جاوید بود.. جاوید نفس عمیقی کشید و کنار ما نشست.. توی چشمهای قهوه ای اش سوال موج می زد.. دستی روی سر پیمان کشید.. پیمان به سمت جاوید برگشت و توی بغل جاوید فرو رفت.. جاوید موهاش رو بوسید.. به جاوید نگاه می کردم.. چطوری می خواستیم بچه ها رو از این مرحله رد کنیم.. یاد زمان افسردگی ام افتادم.. طفلی مامان.. چه عذابی از دست من کشید تا وقتی که کمی خوب شدم.. ولی خودم الان باید برای پیمان چیکار می کردم..

جاوید نگاهی به پیمان انداخت و گفت: پیمان پیش مهتا بمون.. من با شیرین حرف بزنم..

مهتا رو کنار پیمان گذاشت.. مهتا با لحن بچگونه اش از پیمان چیزی می پرسید و پیمان هم جواب می داد.. با جاوید از اتاق اومدیم بیرون.. نگران بودم..

جاوید: از کار زاینه بود.. باورم نمیشه..

من: الان باید چیکار کنیم.. جاوید.. پیمان خیلی ناراحته..

جاوید دستی روی صورتش کشید.. دوباره تلفن زنگ زد.. گوشی رو از گوشه سالن طبقه بالا جواب دادم.. پروین بود..

پروین: سلام شیرین.. خوبی؟

من: سلام پروین جون..

پروین زود رفت سر اصل مطلب..

پروین: تلویزیونتون روشنه شیرین؟

من: اره..

پروین: پس خبر رو شنیدی...

من: بله شنیدیم...

پروین: خدایا.. باورم نمیشه.. بچه ها کجان؟..

من: اینجا تو اتاقن..

پروین: اونا که خبر ندارن؟..

من: چرا.. وقتی داشت اخبار می داد پیشمون بودن..

پروین: خدای من... حالشون چطوره؟

من: پیمان که خیلی ناراحته... داره گریه می کنه.. ولی مهتا خوب.. مهتا کوچیکتره..

پروین: درسته.. خدا خودش بهمون کمک کنه..

بعد از کمی صحبت قطع کردم.. از دل و دماغ افتاده بودم.. جاوید هم حوصله اشپزی نداشت..

درسته که از زابینه جدا شده بود ولی به هر حال مدتی باهاش زندگی کرده بود و مادر بچه هاش

بود.. جاوید سفارش چند تا پیتزا داد.. تو سکوت پیتزا رو خوردیم... هر چند پیمان همیشه

خوشحال و سر حال بیشتر از چند گاز چیزی نخورد...

مامان: الان حال پیمان چگونه؟

من: دیگه گریه نمی کنه ولی همینجوری نشسته یه طرف.. نه بازی می کنه نه حرفی می زنه..

مامان: الهی بمیرم.. ادم فکر می کنه بچه ها چیزی نمی فهمن ولی همه چی رو می فهمن...

من: مامان پیمان هفت سالشه.. مدرسه میره.. حتما یه چیزایی می فهمه..

مامان: خدا خودش کمکتون کنه... جاوید چیکار می کنه؟

من: جاویدم خوبه .. میاد.. میره..

مامان: راضی هستی مامان جون؟

لبخندی زدم و گفتم: اره مامان همه چی خوبه...

مامان: خوب خدا روشکر.. من دیگه برم.. کاری نداری؟

من: نه به بابا سلام برسونین..

گوشی رو سر جاش گذاشتم و به پیمان نگاه کردم که گوشه مبل مچاله شده بود... مهتا داشت با

عروسک هاش بازی می کرد.. به سمت پیمان رفتم و کنارش نشستم..

من: پیمان جان.. نمی خوای چیزی بخوری؟

پیمان نگاه اب رنگش رو به من دوخت و گفت: شیرین.. مامان دیگه نمیاد؟

لبخند غمگینی زدم.. جقدر در مورد این بچه اشتباه می کردم.. فکر می کردم مادرش رو دوست

نداره که اومده و با ما زندگی می کنه ... فکر می کردم پیمان منو خیلی بیشتر از مادرش دوست

داره ولی اشتباه می کردم.. با دستم موهاش رو کناری زدم و گفتم: ببین عزیزم.. مادرت الان رفته

پیش خدا.. شاید نتونه برگرده ولی از اون بالا می تونه تو رو ببینه.. الان داره تماشات می کنه.. من

مطمئنم که الان ناراحته که تو داری گریه می کنی...

پیمان نگاه اشک الودش رو به من دوخت و گفت: جدی؟

لبخندی زدم و گفتم: البته عزیزم.. هیچ کدوم از ما دوست نداریم تو گریه کنی... مادرت که حتما دوست نداره... تو برای اینکه مادرت رو خوشحال کنی می تونی خیلی کارا بکنی..

پیمان اشکی رو که از چشماش می ریخت رو پاک کرد و گفت: چه کاری؟

من: مثلا پسر خوبی باشی.. خوب درس بخونی.. کارهای خوب بکنی.. همه اینا باعث میشه مادرت خوشحال بشه...

پیمان به سمتم اومد و رفت تو بغلم.. به خودم فشارش داد...

پیمان: شیرین من تو رو خیلی دوست دارم...

بوسه ای روی موهایم زدم و گفتم: منم خیلی دوستت دارم عزیزم...

نگاهم به مهتا افتاد که داشت به ما نگاه می کرد.. یک ان به جای مهتا شادی رو دیدم... مهتا هم مثل شادی بود.. دور از مادرش.. بغض بدی توی گلویش نشست.. دختر کوچولوی من هم حتما مثل پیمان از دوری من گریه می کرد... چطور ادمی بودم که این چیزها رو حس می کردم و طاقت می اوردم.. دستم رو به سوی مهتا دراز کردم و گفتم: بیا اینجا عزیزم.. بیا تو بغل من...

مهتا به ارومی به سمت ما اومد و تو بغل من نشست.. محکم هر دو رو بغل کردم.. برای خودم.. برای زابینه ای که دیگه نمی تونست بچه هاشو بغل کنه... برای مهتا و پیمان که دیگه مادرشون رو نمی دیدن.. و برای شادی خوشگلم که پیشم نبود... برای هر پنج نفرمون گریه کردم... و از طرف زابینه پیمان و مهتا رو بوسیدم...

بعد از شام وقتی پیمان و مهتا رو خوابوندم پیش جاوید نشستم... سرش تو لپ تاپش بود و داشت چیزی می نوشت..

من: جاوید... الان چی میشه؟

جاوید سرش رو از تو لپ تاپش بالا آورد و گفت: چی؟

من: منظورم بچه هاس..

جاوید: ام.. وکیل به من زنگ زد.. روز یکشنبه قرار زابینه رو چیز..

من: دفن کنن؟

جاوید: اره...

من: بچه ها هم می رن؟

جاوید با تعجب نگاه کرد و گفت: البته که باید برن... زابینه مادرشون بود..

من: اخه تو ایران بچه ها رو مراسم تدفین نمی برن...

جاوید: نه اینجا باید برن..

پوفی کردم و گفتم: بچه ها میان پیش ما دیگه اره؟

جاوید سرش رو تکون داد و لپ تاپش رو بست... دستش رو لای موهام حس کردم.. به سمتش

برگشتم.. داشت نگام می کرد.. با مهربونی که تو نگاه قهوه ایش ریخته بود...

جاوید: شیرین.. خیلی خوشحالم که اینجا هستی.. اگه تو نبودی من خیلی سخت بود.. بچه ها..

بدون زابینه.. من خیلی خوشبختم که تو اینجایی...

لبخندی به جاوید زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.. شونه ام رو بوسید... چقدر خوشحال

بودم که جاوید کنارم بود...

موهای پیمان رو مرتب کردم.. تو اون پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی مثل یه مرد کوچیک

بود.. خودم هم پیراهن مشکی پوشیده بودم.. پروین هم از کلن اومده بود پیشمون.. پیمان هنوز

هم غمگین بود.. دستش رو گرفتم و با هم رفتیم طبقه پایین.. مهتا بغل جاوید بود.. فرشاد هم

اومده بود.. با دیدن ما لبخندی زد و رو به پیمان گفت: سلام مرد کوچک..

پیمان لبخندی به فرشاد زد و گفت: سلام فرشاد..

مشتهاشون رو به هم زدن.. همراه پروین و فرشاد و بچه ها سوار بنز مشکی جاوید شدیم و تا

گورستان هامبورگ رفتیم... تا به حال تو مراسم تدفین مسیحی نبودم ولی هیچ وقت هم دوست

نداشتم باشم... تا اونجا در سکوت سپری شد.. گورستان هامبورگ برخلاف گورستانهای ما منطقه

وسیعی از چمن و درخت بود.. با صلیبهایی که به فاصله هایی از هم چیده شده بود.. گوشه ای از

محوطه چند نفر جمع شده بودند.. با صندلی و گل.. جاوید دسته گلی که توی ماشین بود رو به پیمان داد.. بغض کردم.. پیمان هنوز برای گل بردن سر خاک مادرش خیلی بچه بود.. به سمت جمعیت رفتیم... پروین پیرزن و پیرمردی رو به من نشون داد و گفت: اونا پدر و مادر زابینه هستن...

بهشون نگاه کردم.. شکسته بودن.. به عکس زابینه که روبان سیاهی تزئینش کرده بود نگاه کردم.. داشت می خندید.. ای کاش عکسش رو اینجا نمی زاشتن.. گوشه ای ایستادیم.. در حقیقت هر کاری که پروین می کرد من تقلید میکردم.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. نمی خواستم کاری که احمقانه به نظر بیاد... جاوید مهتا و پیمان رو برد پیش پدر و مادر زابینه.. مادر زابینه پیمان رو محکم بغل کرد و بوسید.. چند دقیقه بعد مراسم شروع شد.. حدود پنجاه نفر شایدم کمتر می شدیم.. تابوتی که روش گل بود رو نزدیک گوری گذاشته بودند و کشیشی داشت چیزی می گفت.. همه سکوت کرده بودن... نه نوحه بود نه گریه زاری... فقط مادر زابینه بود که آرام اشک می ریخت.. نفس عمیقی کشیدم.. مهتا هنوز بغل جاوید بود و داشت به همه نگاه می کرد... بعد از مدتی کشیش کنار رفت و تابوت رو جلو آوردن.. وقت دفن کردن رسیده بود.. رفتیم جلوتر.. با اهنگ سوگواری تابوت رو کم کم در گور گذاشتن.. پیمان برگشت و به من نگاه کرد.. لبخند زد و جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم.. دستم رو فشار داد... پسر کوچولوی من به من احتیاج داشت و من کار خوبی کرده بودم که رفته بودم پیشش... زابینه رو دفن کردن.. موقع رفتن شده بود.. همه به نوبت از جلوی پدر و مادر زابینه رد می شدن و بهش تسلیت می گفتن.. نمی دونستم عکس العمل مادر زابینه چی خواهد بود...

من: سلام..

مادر زابینه: سلام..

من: من شیرین هستم.. تسلیت می گم..

مادر زابینه: متشکرم..

منی دونستم باید بیشتر از اون چی بگم.. مادر زابینه با لبخند به من گفت: زابینه گفته بود که پیمان پیش شما زندگی می کنه..

من: بله...

مادر زابینه: خواهش می کنم مراقبشون باش.. زابینه خیلی رو بچه ها حساس بود..

من: من همه سعی ام رو می کنم...

پدر زابینه: می تونیم گاهی بیایم و بچه ها رو ببینیم؟

من: البته.. هم من و هم جاوید خوشحال میشیم...

ازشون جدا شدیم و سوار ماشین شدیم.. بچه ها هم پیشمون بودن.. جاوید وسط راه ازمون جدا شد و رفت... اخم های جاوید تو هم بود.. فکر کردم شاید به خاطر امروز ناراحته... رسیدیم خونه... جاوید کتک رو درآورد... بچه ها رو بردم تو اتاقشون تا لباسشون رو عوض کنم... بعد فرستادمشون پایین تا ناهار بخوریم... رفتم تو اتاق خودم... جاوید متفکر روی تختش نشسته بود..

من: چی شده؟..

جاوید: تو چرا به اشمیت گفتم من خوشحال می شم؟

من: چی؟..

جاوید: تو گفتم بیان اینجا.. برای بچه ها.. من خوشحال میشم..

من: مگه نمی شی؟

جاوید: نه..

جا خوردم... گفتم: جاوید جان من فقط یه تعارف زدم..

جاوید: چی زدی؟

من: تعارف.. یعنی همینجوری گفتم...

جاوید: تو نباید همینجوری بگی..

من: من نمی دونستم تو ناراحت می شی...

جاوید: ببین شیرین.. من می دونم تو می خواستی اونها رو شاد کنی.. ولی نباید از من حرف بزنی..

من از اینکه اشمیت بیاد اینجا خوشحال نیستم...

اب دهنم رو قورت دادم.. جاوید همچنان اخم کرده بود..

من: معذرت می خوام جاوید..

جاوید جلو اومد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید.. سرم رو به شونه

اش تکیه دادم... بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد و بوسه ای به لبهام زد... صدای مهتا از

بیرون اومد: Papa..

جاوید در رو باز کرد و گفت: بله..

مهتا: من گرسنه...

جاوید: باشه الان میام..

مهتا رو بغل کرد و با خودش برد... من هم لباسم رو عوض کردم و رفتم طبقه پایین...

با شنیدن صدایی چشمامو باز کردم.. یکی داشت گریه می کرد.. فکر کردم اشتباه شنیدم.. دوباره

چشمامو بستم.. ولی نه.. صدای گریه می اومد... سریع از تخت پایین اومدم..

گفتم: شادی؟.. شادی جان تویی؟

صدای گریه قطع نمی شد... بلندتر شد.. خیلی بلندتر.. به طرف در که رفتم صدا بلندتر شد.. کم

کم داشت گوشهامو اذیت می کرد.. صدا زدم: شادی تویی گریه می کنی؟

صدا باز بلندتر شد.. دستم رو روی گوشم گذاشتم ولی فایده ای نداشت... محکم فشارشون دادم..

صدای گریه به جیغ تبدیل شده بود.. صدا داشت اذیتم می کرد... دستام رو روی گوشهام فشار

دادم.. صدای جیغ کرکننده بود... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... سرم داشت می ترکید... یهو از

خواب پریدم... تمام سروصورتهم عرق کرده بود.. قلبم داشت هر چه تندتر می تپید.. اب دهنم رو

قورت دادم.. به جاوید نگاه کردم... اروم خوابیده بود.. پوفی کردم.. عجب خواب وحشتناکی دیده

بودم.. بلند شدم و رفتم تو دستشویی تا صورتم رو بشورم.. هنوز از هیجان خوابی که دیده بودم تنم می لرزید.. شیر اب رو باز کردم و مستی اب به صورتم زدم... یک ان احساس کردم صدای گریه می شنوم.. ترس برم داشت.. دچار توهم شده بودم؟.. گوشامو تیز کردم.. صدا از طرف اتاق مهتا بود... سریع شیر اب رو بستم و به سمت اتاق مهتا رفتم... اره صدا از اتاق مهتا بود.. در اتاق رو باز کردم و رفتم تو.. تو نور چراغ خواب عروسکی مهتا دیدم رو تختش نشسته و داره گریه می کنه...

من: مهتا؟.. عزیزم...

چراغ رو روشن کردم و رفتم پیشش... موهاش به هم ریخته بود و با دستش اشکاشو پاک می کرد..

من: عزیزم چرا گریه می کنی؟.. دلت درد می کنه؟

مهتا جوابم رو نداد.. دستاش رو گرفتم و با محبت بیشتری گفتمک خوشگل من چرا داره گریه می کنه؟.. خواب بد دیدی؟ اره؟.. خواب بد دیدی؟..

مهتا سرش رو تکون داد.. دستام رو توی هوا تکون دادم و گفتم: برید.. برید خوابهای بد.. از اینجا برید..

بعد به مهتا گفتم: نیگا کن.. همه شون رفتن...

مهتا با چشمای خیس به دور و اطرافش نگاه کرد.. بغلش کردم و به خودم فشارش داد.. دیگه گریه نمی کرد ولی هق هق می کرد.. مثل گذشته دیگه باهام سرد نبود.. بغلم می اومد و منم تا می تونستم می بوسیدمش... نوازشش می کردم.. و گفتم: مهتا می خوای برات لالایی بخونم؟

همونجوری که تو بغلم بود سرش رو تکون داد... مثل جاوید کم حرف و اروم بود... و درست برعکس پیمان... مهتا رو بغل کردم و اروم خودم رو تکون تکون می داد و شروع کردم به خوندن: عروسک خوشگل من قرمز پوشیده.. تو رختخواب مخمل ابی خوابیده.. یه روز مامان رفته بازار اونو خریده.. عروسک من چشمتو وا کن وقتی که شب شد... اونوقت لالا کن...

مهتا بغلم خوابش برده بود.. دلم نمی اومد زمین بزارمش... ولی کم کم گردنم داشت خشک می شد.. اروم رو تخت خوابوندمش و خودم کنارش دراز کشیدم... همینطوری که نگاه می کردم خوابم برد...

با تکون دستی چشمم رو باز کردم... پیمان بود...

پیمان: شیرین.. من باید برم مدرسه..

خمیازه ای کشیدم و گفتم: باشه عزیزم .. الان میام..

از جام بلند شدم.. احساس می کردم همه جای بدنم کوفته شده.. لباس مدرسه پیمان رو پوشوندم.. خمیازه دیگه ای کشیدم.. میل شدیدی داشتم که بخوابم..

پیمان: شب چرا پیش مهتا بودی؟

من: خواب بد دیده بود... پیشش خوابیدم تا گریه نکنه..

پیمان: پیش منم باید بخوابی..

خنده ام گرفت از این حسادت‌های کوچیک بچگونه.. گفتم: باشه پیش تو هم می خوابم...

رفتیم طبقه پایین و جاوید هم بیدار شده بود و داشت خودش رو برای کار آماده می کرد.. شروع کردم به چیدن صبحانه.. پیمان شروع کرد به حرف زدن.. پی در پی خمیازه می کشیدم...

جاوید: دیشب خوب نخوابیدی؟

من: نه مهتا خواب بد دیده بود رفتم پیشش.. ولی بازم خوابم میاد..

جاوید: مهتا رو می خوای من ببرم مدرسه؟

من: نه لازم نیست.. خودم بیدار شد می برم..

جاوید سریع چند لقمه خورد و قهوه اش رو سرکشید.. از جاش بلند شد و منو بوسید و گفت:

مواظب خودت باش.. اوکی؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه..

جاوید و پیمان با هم از خونه رفتن بیرون.. چون مدرسه پیمان سر راه جاوید بود همیشه جاوید می رسوندتش .. ولی مهتا رو من می بردم مهدکودک... هر چند مخالف این بودم که مهتا رو مهدکودک بزاریم ولی از زمانی که فعالیت اجتماعی خودم رو شروع کرده بودم این بهترین کار بود... خمیازه دیگه ای کشیدم... فکر کردم یه خرده روی مبل دراز بکشم حالم که بهتر شد پاشم کارهام رو انجام بدم ولی دراز کشیدن همان و خوابیدن همان....

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم.. نگاهم به ساعت افتاد.. ساعت ۱۰ بود.. خدایا چقدر خوابیده بودم.. سریع از جام بلند شدم و تلفن رو جواب دادم..

من: الو..

صدای مامان تو گوشی پیچید..

مامان: سلام عزیزم.. خوبی؟..

من: سلام مامان جون.. خوبم شما چطورین؟..

مامان: ما هم خوبیم..

من: از تو راهی سارا چه خبر؟..

مامان: اونم خوبه عزیزم..

احساس کردم مامان زیاد سر حال نیست.. نگران شدم.. پرسیدم: مامان چی شده؟..

مامان: نگران نشو شیرین.. طوری نیست... از فرشاد خبر داری؟..

من: فرشاد؟.. دو روزی هست باهاش حرف نزدیم چطور؟..

مامان: بهش یه زنگ بزن...

نگرانی ام بیشتر شد.. گفتم: مامان تو رو خدا بگین چی شده..

مامان: راستش چطوری بگم...

من: مگه چی شده مامان؟

مامان: هول نکن.. طوری نشده... گویا دیروز یگانه تو دانشگاهشون از پله ها می افته.. البته طوری نشده ها... خدا رو شکر نه جاییش شکسته نه چیزی.. فقط سرگیجه داره.. فقط خواستم بگم خواست به فرشاد باشه...

من: یعنی فرشاد خبر داره؟

مامان: باید خبر داشته باشه..

دلم مالش رفت.. قیافه یگانه با اون موهای مشکی اش اومد جلوی چشمم... طفلی یگانه... از این راه دور بیشتر نگرانش می شدم... ای کاش الان ایران بودم... با صدای شیرین گفتن مهتا برگشتم عقب.. داشت از پله ها می اومد پایین..

من: مامان.. مهتا بیدار شده.. من برم صبحونه اش رو بدم.. حتما به فرشاد زنگ می زنم..

مامان: باشه برو عزیزم.. خداحافظ..

من: خداحافظ..

گوشی رو گذاشتم و به سمت مهتا رفتم.. هنوز روی پله ها بود.. با لبخند گفتم: سلام دختر خوشگل من.. صبح شما به خیر..

بعد دستامو باز کردم... مهتا سریع اومد تو بغلم... بلندش کردم و بردمش دستشویی تا صورتش رو بشورم... فکرم پیش یگانه و فرشاد بود.. من که انقدر نگران یگانه بودم بین فرشاد چقدر نگران بودم.. صورت مهتا رو شستم و بردمش اشپزخونه... همونطوری که برایش صبحانه حاضر می کردم شماره فرشاد رو گرفتم... بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشتم..

فرشاد: سلام شیرین..

من: سلام فرشاد خوبی؟

صداش یه طوری خسته بود ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره..

فرشاد: اره خوبم.. تو خوبی؟.. بچه ها..

من: همه خوبن.. فرشاد مامان زنگ زده بود.. انگار یگانه طوریش شده اره؟

فرشاد پوفی کرد و گفت: از پله های دانشکده افتاده زمین... حالش خوبه.. با مامان حرف زدم.. یه خرده سرگیجه داره که گویا باید یه شب دیگه بیمارستان بمونه تا مطمئن بشن چیزی نیست..

من: مگه الانم بیمارستانه؟

فرشاد: اره ولی حالش خوبه.. باهاش حرف زدم..

سعی کردم دلداریش بدم.. گفتم: خوب پس حالش خوبه... مطمئن باش طوریش نیست..

فرشاد: امیدوارم...

فنجون شیر مهتا رو گذاشتم جلوش و گفتم: فرشاد جان مزاحمت نمیشم بازم اگه کاری بود رودرواسی نکن بهم بگو...

فرشاد: ممنون شیرین که زنگ زدی..

گوشی رو قطع کردم.. باید سرفرصت به عمو هم زنگ می زدم... به مهتا صبحونه اش رو دادم... دیگه برای مهد کودکش دیر شده بود... به مربی اش زنگ زدم و گفتم به خاطر این که خواب موندم نتونستم مهتا رو بیارم... بعد لباس پوشیدم تا برم خرید.. مهتا رو هم بغل کردم تا با خودم ببرم..

مهتا: شیرین.. بازم میای پیش من؟

من: من که پیش توام..

مهتا: نه شب بیا...

خندیدم و گفتم: ولی پیمان می گه برم پیش اون بخوابم...

مهتا: خوب پیش اون هم برو.. ولی بیا پیش من..

گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم: چشم دختر خوشگلم...

وارد فروشگاه شدیم..مهتا رو زمین گذاشتم و سبدی برداشتم..مهتا سبد رو هل می داد.. به طرف قفسه ها رفتیم... گاهی مهتا رو از جاش بلند می کردم تا از تو قفسه ها وسایلی رو برداره و توی سبد بزاره... به یخچالها رسیدیم... یه لحظه حواسم از مهتا پرت شد.. وقتی برگشتم دیدم مهتا نیست.. چند بار صدایش زدم: مهتا... مهتا...

نبود... فکر کردم شاید رفته سمت قفسه شکلاتها... رفتم اونجا نبود.. ترس برم داشت.. فروشگاه زیاد شلوغ نبود ولی با این حال مهتا پیداش نبود.. سریع به سمت دیگه قفسه ها دویدم.. یکی از کارکنان فروشگاه ایستاده بود..

من: ببخشید.. شما یه دختر حدود ۴ ساله ندید.. با موهای طلایی؟..

مرد: نه متاسفم..

به سمت در خروجی دویدم تا به پلیس فروشگاه اطلاع بدم دخترم گم شده... بدنم همچین می لرزید که فکر کردم الان می خورم زمین..

به سمت پلیس رفتم.. از نگرانی داشت صدام می لرزید..

من: ببخشید دختر کوچولوی من اینجا گم شده..

پلیس: کجا گم شده؟..

من: نزدیک یخچال گوشت..

پلیس در حالی که به سمت اتاقک گوشه سالن می رفت پرسید: چند وقته گم شده؟

من: حدود ۱۰ دقیقه..

پلیس: دخترتون اسمش چیه؟

من: مهتا ظفری...

پلیس وارد اتاقک شد و رفت پشت مانیتور... انقدر عصبی بودم که مدام سرم رو به اینور و اونور می گردوندم تا شاید مهتا رو ببینم... ناگهان مهتا رو دیدم که با یکی از کارکنان به سمت ما می اومد...

من: مهتا...

سریع به سمت مهتا رفتم و بغلش کردم.. قلبم اروم شده بود..

کارمند: کنار قفسه اسباب ایزی ها بود...

نگاه تشکر امیزی به کارمند انداختم و گفتم: ممنون..

کارمند: خواهش می کنم..

و بعد رفت.. به مهتا نگاه کردم و گفتم: عزیزم.. کجا رفتی؟.. من نگرانت شدم..

مهتا با ذوق گفت: اونجا عروسک هست شیرین.. بپریم عروسکها رو ببینیم...

به مهتا نگاه کردم.. انقدر با شوق این حرف رو زد که دلم نیومد دعواش کنم.. با هم رفتیم به سمت

قفسه اسباب بازی ها... عروسک خرگوشی رو بهم نشون داد و گفت: شیرین.. اینا خیلی قشنگن...

یکی از عروسکها رو برداشتم.. مهتا با مظلومیت گفت: شیرین.. میشه برام بخری؟.. خواهش می

کنم..

چشمای ابی رنگش منو خلع سلاح کرده بود... گفتم: فقط به یه شرط برات می خرم..

با چشمای مشتاق نگاه کرد.. گفتم: دیگه دست منو ول نکنی.. باشه؟

لبهای مهتا به خنده باز شد و گفت: باشه...

لپش رو کشیدم و بلندش کردم و گفتم: یکی از عروسکها رو بردار...

یکیشون رو برداشت و با هم به سمت یخچالها رفتیم تا سبد خرید رو برداریم... مهتا عروسکش

رو محکم بغل کرده بود.. بقیه خریدهامونو کردیم.. اینبار یه دقیقه هم نذاشتم مهتا از جلوی

چشمام دور بشه... رفتیم صندوق و بعد از فروشگاه خارج شدیم... بار دستم خیلی سنگین بود..

با اینکه تا خونه فاصله زیادی نداشتیم ولی ترجیح دادم با اتوبوس برگردم خونه.. مهتا همچنان با

عروسک خرگوشیش مشغول بود.. خم شدم طرفش و گفتم: خوشگل خانم.. اسم این عروسک

خوشگلست چیه؟

مهتا با چشمهای درشتش بهم نگاه کرد و گفت: تگی..

من: تگی؟

مهتا سرش رو تکون داد.. با لبخند گفتم: منو با تگی آشنا می کنی؟

مهتا: اره.. تگی .. این شیرینه..

دست تگی رو گرفتم و گفتم: سلام تگی..

مهتا خندید... از خنده اش انقدر خوشحال شدم که محکم بوسیدمش.. خوبی المان این بود که به راحتی می تونستی توش ابراز احساسات کنی... هیچ کس به خاطر این که تو پارک دنبال بچه ات می دویدی و باهاش بازی می کردی و سرخوشانه می خندیدی شمامت نمی کرد... اتوبوس اومد.. سوار اتوبوس شدیم و به طرف خونه رفتیم.. مهتا داشت با عروسکش بازی می کرد... دوتا ایستگاه بعد پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم... برای ناهار خوراک لوبیا درست کردم.. وقتی پیمان خوشحال از مدرسه برگشت عروسک خرگوشی مهتا رو دستش دید رو به من گفت: شیرین برای من چی خریدی؟

انگار اب یخ ریختن روم.. پیمان همچنان داشت منو نگاه می کرد.. سعی کردم زود ماس مالی کنم..

من: این عروسک رو خود مهتا دید من براش نخریدم... فردا بعد از مدرسه میریم و برات هر چی دوست داشتی می خرم... باشه؟..

پیمان: باشه..

من: خوب بگو ببینم امروز تو مدرسه چی شد؟

پیمان شروع کرد به تعریف کردن.. خوبی اش این بود که زود قانع می شد و لازم نبود هزار و یک دلیل بیاری و قول بدی.. حرفی که می زدی رو قبول می کرد... این رو مدیون دیسپلین جاوید بودم که بابت هر چیزی می نشست و با پیمان مثل یه مرد بزرگ حرف می زد.. کاری که حتی یه بار ندیده بودم منصور انجام بده... به ساعت نگاه کردم.. پنج بعد از ظهر بود... گوشی تلفن رو

برداشتم تا به عمو یه زنگ بزnm... باید حال یگانه رو می پرسیدم... عمو با دومین زنگ گوشی رو برداشت..

من: سلام عمو چون خوبی؟

عمو: سلام شیرین.. شما خوبی؟ اقا جاوید بچه ها...

من: همه خوبیم عمو چون.. یگانه چطوره؟.. امروز صبح از مامان شنیدم..

صدای عمو غمگین شد: یگانه هم خوبه.. فردا صبح مرخص میشه.. فقط سرگیجه داره که دکتر گفته خوب میشه..

من: خیلی نگران شدم عمو.. خدا رو شکر که چیزی نیست.. بهش بگین خیلی مواظب خودش باشه.. زن عمو اونجاس من باهاشون حرف بزnm؟..

عمو: نه اینجا نیست.. پیش یگانه مونده..

فهمیدم عمو از بیمارستان خارج شده.. گفتم: باشه پس من فردا زنگ می زنم صحبت می کنم..

عمو: باشه دخترم لطف کردی ..

من: خواهش می کنم.. خدا حافظ..

جاوید به چهارچوب در تکیه داد.. داشتم موهام رو شونه می کردم.. نگاهش کردم.. شیطون داشت منو نگاه می کرد..

من: چی شده؟

جاوید با لحن بچه گانه ای گفت: برای من چی خریدی؟

با چشمهای گشاد به جاوید نگاه کردم و گفتم: بچه شدی جاوید؟

جاوید خندید و اومد تو اتاق و در رو بست.. گفت: شیرین.. می گم برای یکشنبه یه پارتی بدیم...

منظور جاوید از پارتی یه مهمونی سه چهار نفره بود که لازم نبود ارایشگاه بری و شینیون کنی و لباس انچنانی بیوشی نه رقص و نه چیز دیگه.. یه شام ساده بود که دور هم جمع می شدیم.. حتی لازم نبود لباس تو خونه ایت رو عوض کنی...

گفتم: باشه عزیزم ولی مناسبتش چیه؟

جاوید: مناسبت؟

من: اره.. منظورم اینه که دلیل مهمونی چیه؟ برای چی؟

جاوید: می دونم معنی مناسبت چیه... فکر می کردم دلیلش رو می دونی..

به فکر فرو رفتم.. تولد بچه ها؟.. نه.. تولد مهتا که زمستون بود.. تولد پیمان هم یه ماه دیگه که داشتم براش برنامه ریزی می کردم.. تولد جاوید هم که بهار بود...

گفتم: نه مگه چی شده؟

ابروهای جاوید رفت بالا و باخنده گفت: جدی؟.. شیرین.. ما چیزه.. ام.. ازدواج کردیم..

از جام پریدم.. رسته سالگرد ازدواجمون بود.. روزی که ایران عقد کردیم.. اصلا یادم نبود.. یعنی یادم بود ولی تاریخش رو به میلادی نمی دونستم.. با خنده گفتم: درسته.. تو یادت بود..

جاوید بادی به غبغبش انداخت و گفت: بله من اینا یادم می مونه... حتی یادم هست که یه ماه دیگه تولد تو هست..

درسته فقط چند روز بین تولد من و پیمان فاصله بود... کنار جاوید رو تخت نشستم.. این اولین سالگرد ازدواج من و جاوید بود... فکرم پر کشید به ۶ سال پیش.. روزی که سالگرد ازدواجم مصادف بود با حالت تهوع های من و بارداری ام... بارداری ام برای بهترین موجود زندگی ام.. ناخودآگاه دستم رفت روی شکمم.. جاوید متوجه شد و گفت: شیرین طوری شده؟..

خندیدم و گفتم: نه.. چیز مهمی نیست.. یاد.. نه ولش کن..

دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: یاد دخترت افتادی..

سرم رو تکون دادم و گفتم: سالگر ازدواجم باردار بودم.. همیشه به دلم موند که سالگرد بگیرم..

جاوید: پس یه پارتنی توپ می گیریم...

خندیدم.. هرچقدر هم که به نظر اون توپ بود به نظر من ساده بود... من که انقدر مهمونی های انجمنی و بریز بیاش رفته بودم الان دیگه این مهمونی های چند نفره برام مثل یه دورهمی بود..

من: کی ها رو می خوای دعوت کنی؟

جاوید: خوب ایفان و الینا.. فرشاد هم بیاد..

بعد خندید و گفت: تاتیانا رو هم دعوت می کنیم...خوش می گذره..

تاتیانا همکلاسی کروات فرشاد بود.. یه دختر بور با چشمهای سبز.. ازش خوشم می اومد.. یه دختر شاد و سرزنده بود و البته درس خون.. سارا رو به یاد من می آورد.. فرشاد هم معلوم بود ازش خوشش میاد.. یه بار که تولد فرشاد بود از بین تمام دوستاش اونو دعوت کرده بود.. عمو و زن عمو خبر داشتن ولی فرشاد می گفت تا تاتیانا اوکی نداده به هیچ کس نمی گه که می خواد با تاتیانا ازدواج بکنه.. در واقع عمو و زن عمو هم فکر می کردن یه دوستی ساده اس...وگرنه اگه زن عمو می فهمید فرشاد چنین دختری رو دوست داره هم فرشاد رو هم تاتیانا رو تیکه تیکه می کرد...

من: جاوید من متاسفم که یادم نبود..

جاوید گونه ام رو بوسید و گفت: اشکالی نداره.. تو خودت رو خیلی درگیر بچه ها کردی.. باید یه خرده هم به فکر خودت باشی... من نمی دونم چرا برای خودت وقت نمی زاری..

من: جاوید دوست ندارم به خاطر خودم بچه ها ناراحت بشن.. همیشه تو زندگی من الویتها بچه ها بودن..

جاوید گونه ام رو نوازش کرد و گفت: شیرین.. تو یه ادم خیلی خوبی.. تو فرشته ای..

لبخندی زدم... جاوید صورتش رو جلو آورد و لبهام رو بوسید.. چقدر خوب بود که پیش جاوید بودم.. هرچند زندگی ام ساکت و اروم بود ولی با این حال آرامشی رو که پیش جاوید داشتم رو هیچ جا تجربه نکرده بودم... لازم نبود ادم دیگه ای باشم.. لازم نبود هرچی که اون میگه گوش کنم.. تو زندگی ام خودم بودم.. اونجوری که خودم دوست داشتم باشم.. اینکه وسط مهمونی اش

بلند می شدم تا بچه ها رو بخوابونم... یا وقتی پیش دوستامون می رفتیم و قدم رو پیش بچه ها می گذروندم و باهاشون بازی می کردم هیچ وقت بازخواستم نمی کرد...دیگه چشم غره تحمل نمی کردم.. دیگه بعد از هر مهمونی نمی ترسیدم که دوباره چیکار کردم که به مزاج جاوید خوش نیومده.. حتی از اینکه من انقدر با بچه ها خوبم خوشحال می شد و با خوشحالی برای دوستاش تعریف می کرد که ما اتاق زیرشیروانی رو مثل یه سرزمین عجایب درست کردیم و اونجا بازی می کنیم.. همه جور بازی .. مثل بازی سرخپوستی و چادر زدن و اینا..

کنار جاوید دراز کشیدم و چشمام رو بستم.. با تمام خوشبختی که حس می کردم هنوز یک گوشه قلبم خالی بود..

ایفان گیلاسش رو برد بالا و گفت: به سلامتی شیرین و جاوید..

فرشاد و من لیوان اب پر تعالمون رو برداشتیم..

الینا: خیلی خوبه.. ایفان بالاخره اسم شما رو درست گفت..

خندیدم.. از وقتی اومده بودم همش به دوستای جاوید می گفتم چرا اونو یافیت صدا می زنی.. هر چند در تلفظ المانی درست بود ولی جاوید یه المانی نبود.. یه ایرانی بود و اسم ایرانی داشت... دوست داشتم اسم قشنگش رو درست بگن...

تاتیانا: شما همیشه روی تلفظ یه اسم حساس هستید؟

من: برای مردم کشور من خیلی مهمه که اسمشون معنی قشنگی داشته باشه و درست خونده بشه...

فرشاد با شیطنت گفت: تازه شیرین ادبیات هم خونده... این باعث میشه حساسیتش بیشتر بشه..

تاتیانا: جدی؟.. شما ادبیات خوندید؟

من: بله..

تاتیانا: کاری هم می کنید؟

من: یه مدتی ادبیات تدریس می کردم ولی بیشتر اوقاتم رو با بچه ام می گذروندم..

الینا: تصمیم نداری یه کاری بکنی شیرین؟.. تو استعداد خیلی خوبی در تعریف داستان داری...
من وقتی برای بچه ها داستان تعریف می کنی دیدمت... واقعا طوری داستان تعریف می کنی ادم
فکر می کنی تو خود داستانه..

خندیدم و گفتم: متشکرم الینا.. یه کارایی تو ذهنم هست ولی اول می خواستم خوب اینجا جا
بیفتم... به زودی می خوام شروع کنم..

الینا با لبخند زیباش گفت: اوه جدی.. چه خوب...

فرشاد: شما نمی خواید به ما کیک بدید؟..

تاتیانا با چشمهای گرد به فرشاد نگاه کرد و گفت: کیک؟.. خدای من.. فرشاد تو اینهمه خوراکی
خوردی...

فرشاد خندید و گفت: من همیشه برای کیک جا دارم..

جاوید: امیدوارم شوخی کنی چون من کیک نخریدم...

فرشاد اخمهاشو به شوخی کرد تو هم... بعد از مدتی مهمونا بلند شدن و رفتن.. جاوید کمکم کرد
تا اون چندتا بشقاب و گیلان رو توی ظرفشویی بچینم..

جاوید: امشب عالی بود مگه نه؟..

لبخندی زدم و گفتم: اره خیلی..

در ظرفشویی رو که بستم جاوید اومد و منو به سمت خودش برگردوند... تو چشمهای قهوه ایش
نگاه کردم.. دستامو گرفت تو دستش و بهم خیره شد... قلبم داشت تند تند می زد... جاوید به
ارومی شروع کرد: شیرین.. تو الان یک سال هست که اومدی به زندگی من.. سخت بود.. می
دونم.. این که.. بیای اینجا.. وقتی زبان بلد نیستی.. ولی خوب یاد گرفتی.. با بچه ها بازی می کنی..
و دوستشون داری.. همیشه پیش من بودی.. هیچ وقت اذیت نکردی.. هیچ وقت شکایت نکردی..
تو واقعا فرشته هستی.. و من خیلی خوشبختم که اینجا می...

اشک توی چشمام حلقه زد.. بغض توی گلوام رو قورت دادم.. این ته خوشبختی بود.. هر چند جاوید به سختی گفت ولی تمام احساسش رو از پس کلماتش احساس می کردم.. با لبخند گفتم: جاوید من هم خیلی خوشبختم.. این که توی این یه سال.. همیشه کمکم کردی خودم باشم.. به احساسات من اهمیت دادی.. هیچ وقت به خاطر کارهام منو شماتت نکردی..

جاوید: چیکار نکردم؟

خنده ام گرفت.. گفتم: شماتت.. یعنی اذیت.. گله نکردی..

جاوید خندید و مشتاقانه بهم نگاه کرد.. بعد اروم خم شد و لبهام رو بوسید.. این همه خوشبختی توی پوست من تزریق می شد... به راستی من خوشبختترین زن روی زمین بودم.. همسری داشتم که دوستم داشت.. بچه های خوب... زندگی اروم.. واقعا مگه از زندگی چی می خواستم.. جاوید منو تو دستاش بلند کرد و برد طبقه بالا.. همونجوری که دستام رو دور گردنش حلقه کرده بودم بهش نگاه می کردم... رگه های نقره ای بین موهای قهوه ایش دیده میشد.. و این قیافه اش رو جذابتر می کرد.. منو روی تخت گذاشت و گفت: برات یه چیزی دارم..

و بعد از کشوی خودش یه جعبه کوچیک مستطیلی درآورد و به طرفم گرفت.. اروم در جعبه رو باز کردم.. یه دستبند ظریف طلای سفید بود.. دهنم باز موند.. انقدر خوشگل بود که نمی توانستم ازش چشم بردارم..

من: وای جاوید این خیلی خوشگله..

جاوید: دوستش داری؟..

من: خیلی قشنگه..

دستبند رو از جعبه درآوردم و گفتم: برام می بندیش؟

جاوید دستبند رو برام بست.. محکم بغلش کردم و بوسیدمش.. بعد گفتم: منم یه چیزی برات دارم... بعد از کشوی پاتختی کادوی خودم رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.. جاوید در جعبه خودش رو باز کرد... یه ساعت رولکس طلایی بود.. می دونستم چقدر جاوید به ساعت اهمیت می ده.. جاوید ساعت رو از توی جعبه اش درآورد و گفت: اوه شیرین.. این خیلی خیلی قشنگه..

من: خوشحالم خوشت اومده...

جاوید ساعت رو توی جعبه اش گذاشت و گفت: شیرین تو عالی هستی..

دوباره به سمتم خم شد و منو بوسید.. اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود...

*

*

*

من: پیمان عزیزم زود باش.. دیرت میشه..

پیمان: باشه..

سریع مهتا رو بغل کردم و همراه پیمان از خونه خارج شدیم.. جاوید برای اینکه رفت و امدون راحتتر باشه برام ماشین خریده بود.. یه پژو ساده... بچه ها سوار ماشین شدن و بردمشون مدرسه.. خودم هم به سمت کتابخونه رفتم.. تو دانشگاههای المان رشته ایرانشناسی هم بود.. من هم به خاطر رشته ام به چند تا دانشجوها در مورد ادبیات و تاریخ کمک می کردم.. تو پارکینگ دانشگاه هامبورگ ماشین رو پارک کردم و به سمت کتابخونه رفتم.. همینطور که از جلوی دانشکده فنی رد می شد و به دانشجوها نگاه می کردم یهو چیزی دیدم.. پشتم عرق کرد و انگار زمان برام ایستاد... چیزی رو که می دیدم رو باور نمی کردم.. اینجا چیکار می کرد؟..

منصور؟.. منصور بود.. معلومه... مگه ممکنه با اون قد بلند و کت و شلوار مشکی و اخمش نشناسمش.. داشت همراه دوتا مرد دیگه از پله های دانشگاه پایین اومد.. بامن حدود ۵۰ متری فاصله داشتن.. یعنی منصور اینجا زندگی می کرد؟.. توی المان؟.. پس چرا سولماز بهم گفت استرالیا؟.. دروغ گفته بود.. اره.. بهم دروغ گفته بودن.. ادرس اشتباهی داده بودن تا دستم به شادی نرسه.. یعنی اینجا زندگی می کرد؟.. تو هامبورگ؟.. یعنی من نزدیک یه سال تو شهری زندگی می کردم که دخترم هم زندگی می کرد؟.. یعنی انقدر نزدیک دخترم بودم؟.. شادی.. منصور همراه اون دوتا مرد سوار بی ام و نقره ای رنگی شدن.. نه داشتن می رفتن.. کتابهایی که تو دستم بود رو انداختم رو زمین و به سرعت به سمت ماشین دویدم... اتومبیلشون راه افتاد... نه..

باید بهش می رسیدم.. باید بقیه منصور رو می گرفتم.. باید انتقام تمام اون زجرهایی که بهم داده بود رو ازش می گرفتم.. شروع کردم به دویدن.. ماشین داشت شتاب می گرفت.. چشمم فقط به ماشین بود.. باید بهش می رسیدم که یهو احساس کردم بین زمین و هوا معلق شدم و بعد محکم خوردم زمین.. سمت راست بدنم روی زمین کشیده شد.. خواستم از جام بلند بشم که درد بدی پیچید تو پهلوام و دوباره خوردم زمین.. یکی داشت اسمم رو صدا می زد: شیغین شیغین.. و صدای مردی که می گفت: خانم حالتون خوبه؟..

ولی من چشمم به اون بی ام و نقره ای بود که دور و دور تر شد... دستی تکونم داد و گفت: شیغین.. برگشتم.. ماریا بود.. یکی از دخترهایی که ایرانشناسی می خوند و من تو بعضی از درسا کمکش می کردم.. نگاه اشک بارم رو بهش دوختم... ماریا: شیغین خوبی؟.. می خوام بریم بیمارستان..

نگاهی به اطرافم کردم که ببینم چی شده.. تو دومتري من یه دوچرخه افتاده بود رو زمین.. چندتا دانشجوی دختر و پسر هم در فواصلی از ما ایستاده بودن و نگاهمون می کردن.. پسری هم نزدیک ما ایستاده بود و داشت با نگرانی به ما نگاه می کرد... من: چی شده؟

ماریا: داشتی می دویدی که با این دوچرخه تصادف کردی.. شیغین خیلی بد می دویدی.. من: کمکم کن لطفا بلند شم..

ماریا کمکم کرد ولی تا خواستم بلند شم دوباره درد بدی پیچید تو پام که اخم رو درآورد.. دوباره نشستم روی زمین..

ماریا: باید زنگ بزنم اورژانس.. شاید پات شکسته باشه..

پسر: خدای من.. تقصیر خودشون بود.. اصلا توجه نمی کردن..

نگاهم به مسیری بود که منصور رفته بود.. دیگه ماشین معلوم نبود.. به همین راحتی از دستم رفته بود.. می تونستم بگیرمش ولی به خاطر بی توجهی خودم دیگه نمی تونستم بهش برسیم...

صدای پسر هم روی اعصابم بود.. همش داشت خودش رو برای ماریا توجیه می کرد.. ماریا هم با اورژانس صحبت می کرد و ادرس می داد.. نفس عمیقی کشیدم تا اشکی که از چشمم می ریخت رو مهار کنم.. پسر به ماریا می گفت که همه دیدن که من دویدم جلوی دوچرخه اون..

من: بسه دیگه.. می دونم . همه اش تقصیر من بود.. خواهش می کنم ساکت باشید..

پسر ساکت شد.. دختر دیگه ای کتابهای منو از رو زمین جمع کرد و به ماریا داد.. صدای اژیر امبولانس اومد.. همچنان اعصابم خط خطی بود.. همه خاطرات این چند ساله از جلوی چشمم رژه می رفتن.. مخصوصا بردن شادی.. لحظه اخیری که توی تاکسی شادی برگشت و برام بای بای کرد.. انگار همون لحظه بود.. زخمش سرباز کرده بود و قلبم می سوخت.. امبولانس کنار ما ایستاد و دو تا مرد ازش پیاده شدن..

مرد: سلام... چی شده؟

ماریا: دوست من با دوچرخه تصادف کرد.. الان پای راستش خیلی درد می کنه و نمی تونه بایسته..

مرد کنارم نشست و تا دستش رو با بالای زانوم زد دادم دراومد..

مرد: فکر نمی کنم شکسته باشه ولی بهتره بیمارستان برن تا مطمئن بشیم.. شما دوست این خانم هستید؟

ماریا: بله..

مرد: بهتره همراه ما بیاید..

منو روی برانکارد گذاشتن و بردن داخل امبولانس.. ماریا دستم رو گرفت و گفت: شیغین.. خیلی درد داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه زیاد..

خواستم بگم درد قلبم خیلی بدتره.. منو بردن بیمارستان.. خوشبختانه کارت بیمه ام تو کیفم بود.. ماریا به جاوید زنگ زد و بهش گفت که تصادف کردم و تو کدوم بیمارستانم... از پام یه عکس

گرفتن و برای کم کردن دردم یه مسکن بهم تزریق کردن.. خوشبختانه نشکسته بود.. کمی مو برداشته بود که دکتر گفت با کمی استراحت خوب می شم.. حالم تو خودم نبود.. همش فکرم پیش منصور بود و اون بی ام و نقره ای.. چرا شماره اش رو حفظ نکرده بودم؟.. چرا انقدر دستپاچه بودم که فقط به این که به بی ام و برسم فکر کرده بودم..

من: ماریا متاسفم که امروز اینطوری شد..

ماریا: اشکالی نداره عزیزم.. ولی چرا یهو شروع کردی به دویدن.. من خیلی تعجب کردم..

سرم رو تکون دادم و گفتم: چیز مهمی نبود..

ماریا فهمید نمی خوام درباره اش حرف بزنم.. در اتاق باز شد و جاوید سراسیمه اومد تو.. نفس نفس می زد.. انگار که دویده باشه.. سمت من اومد و بانگرانی پرسید: شیرین چی شده؟

من: چیز مهمی نیست عزیزم..

جاوید: من خیلی نگران شدم... ماریا بهم گفت.. سریع خودمو رسوندم..

ماریا: سلام..

جاوید سلام.. ماریا.. ممنون که پیش شیرین موندی..

ماریا: خواهش می کنم.. بعدا می بینمت شیرین.. امیدوارم زودتر خوب بشی

من: متشکرم ماریا..

ماریا کیفش رو برداشت و رفت.. جاوید صورت منو گرفت بین دستاش گرفت و گفت: خدای من شیرین چه بلایی سر خودت آوردی.. تو که همیشه مواظب بودی..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: جاوید من دیدمش..

جاوید: کی رو می گی؟

دوباره اشکام سرازیر شدن.. گفتم: منصور.. جاوید. منصور رو دیدم. اینجا تو هامبورگ..

اخم های جاوید رفت تو هم...

جاوید: منصور؟.. اون کیه؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: همسر سابقم..

ابروهای جاوید بالا رفت و گفت: اوه.. اینجا چیکار می کردی؟.. باهش صحبت کردی؟

من: نه.. سریع سوار ماشین شد.. تادنبالش دویدم دوچرخه زد بهم..

جاوید روی صندلی کنار تختم نشست.. دستم هنوز توی دستش بود.. به فکر فرو رفته بود.. با

التماس گفتم: جاوید.. خواهش می کنم.. اون حتما اینجا زندگی می کنه.. یه راهی هست که

پیداش کنیم؟..

جاوید با مهربانی نگام کرد و گفت: شیغین.. می دونی هامبورگ چقدر بزرگه؟.. چطور می تونیم

پیداش کنیم...

من: یعنی راهی نیست؟.. تو دوست و آشنا زیاد داری..

جاوید گفت: نمی تونم.. اینجا نمی شه همینطوری بگی من دنبالش فلانی می کردم.. اون ممکنه

شکایت کنه به پلیس..

من: خواهش می کنم جاوید.. من فقط می خوام دخترم رو ببینم... از صبح این فکر که شادی

اینجاس و من ندیدمش دیوونه ام کرده.. خواهش می کنم جاوید..

جاوید با مهربانی نگام کرد.. رنگ قهوه ای چشماش الان درخشانتر شده بود... گفت: شیرین سعی

ام رو می کنم..

انقدر خوشحال شدم که خم شدم و لبهای جاوید رو بوسیدم.. انقدر این مدت از این رفتارها دیده

بودم که برام عادی شده بود.. دیگه از این چیزا تعجب نمی کردم و چشمام چهارتا نمی شد..

جاوید خندید و گفت: اروم شیرین.. خواهش می کنم فقط استراحت کن..

من: وای جاوید بچه ها...

جاوید: نگران نباش.. من می رم دنبالشون.. از اینا خواهش می کنم بچه ها رو نگه داره..

لبخندی زدم.. جاوید رفت دنبال بچه ها.. فرشاد وقتی شنید تصادف کردم سریع اومد بیمارستان.. داشتم با فرشاد در مورد منصور حرف می زدم که جاوید سر رسید..

فرشاد: جاوید واقعا فکر می کنی بتونی پیداش کنی؟.. خیلی سخته..

جاوید: با وکیل حرف زدم.. می گفت اگه به پلیس شکایت کنیم و بگیریم بچه رو از شیرین دزدیده پلیس می تونه کمک کنه..

پوفی کردم و گفتم: ولی اون ندزدیده.. پدر شادیه..

جاوید: اشکالی نداره.. وقتی اجازه نده بچه رو ببینی یعنی اونو ازت دزدیده..

فکری کردم و گفتم: حضانت شادی با اونه..

جاوید شونه اش رو بالا انداخت و گفت: فرقی نداره.. در هر صورت تو مادر شادی هستی.. اون نمی تونه جلوتو بگیره..

رفتم تو خودم.. یاد شعر اخوان افتادم.. اسمان هر کجا ایا همین رنگ است؟.. نه همین رنگ نیست.. با اطمینان می گم همین رنگ نیست.. چقدر تو این کشور برای نقش مادرانه من اهمیت می دادن.. باز صدای منشی دادگاه تو گوشم پیچید: فاقد صلاحیت.. فاقد صلاحیت..

جاوید: شیرین.. حالت خوبه؟.. چرا رنگ پرید؟

من: نه خوبم.. فقط امیدوارم به نتیجه برسیم..

جاوید: نگران نباش شیرین.. هاینمن کارش رو بلده.. اگه منصور المان باشه.. حتما پیداش می کنه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بچه ها رو گذاشتی پیش الینا؟..

جاوید: اره.. گفت بهت زنگ می زنه..

فرشاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خوب دیگه.. اگه با من کاری ندارید من برم..

من: نه متشکرم فرشاد که اومدی..

جاوید با فرشاد دست داد..

من: راستی فرشاد.. خواهش می کنم به کسی نگو من تصادف کردم.. به گوش مامان می رسه نگران می شه..

فرشاد: نگران نباش.. به کسی نمی گم.. خداحافظ..

من: خداحافظ..

فرشاد رفت.. جاوید هم کمی پیشم موند و بعد هم رفت.. قانون بیمارستانهای المان اینجوری بود که کسی نمی تونست به عنوان همراه بمونه.. جاوید منو بوسید و رفت.. تنها شدم.. نمی دونستم به چی فکر کنم.. به این که چطور شادی رو از دستم دراورد یا به اینکه دوباره می تونستم شادی رو ببینم؟.. راستی.. شادی چه شکلی شده بود؟.. موهاش حتما بلندتر شده بود.. اره موهاش بلندتر شده بود.. قدش.. قدش هم حتما بلندتر شده بود.. باید مدرسه بره.. اره شادی همسن پیمانیه.. حتما مدرسه میره.. کدوم مدرسه؟.. هامبورگ مدرسه زیاد داره.. هنوزم مثل سابق هست؟.. شیطون و پرسروصدا.. منو یادشه؟.. منو ببینه چیکار می کنه؟.. بازم بهم می گه مامان؟ یا منو یادش رفته.. نه مگه ممکنه منو یادش بره.. مگه چند سال از هم دور بودیم.. پوفی کردم.. دو سال.. دو سال می شد که شادی رو ندیده بودم.. ولی باز مدت زیادی نیست.. تو این فکر بودم که اگه خونه منصور رو پیدا کنیم و من شادی رو دوباره ببینم چیکار می کنم.. شادی رو تو یه پیراهن صورتی رنگ تصور کردم که موهاشو خرگوشی بسته.. در حالی که به سمتم می دوه می گه مامان.. انقدر این رویا برام واقعی بود که ناخودآگاه سرم رو از بالش بلند کردم.. صدای زنگ موبایلم منو از تو رویا دراورد.. به موبایلم نگاه کردم.. الینا بود..

من: سلام الی..

الی: سلام شیرین.. چه اتفاقی برات افتاده..

من: چیز مهمی نیست.. کمی بی احتیاطی کردم..

الی: امیدوارم حالت به زودی خوب بشه.. پیمان می خواد باهات صحبت کنه..

من: باشه.. متشکرم الی که بچه ها رو نگره داشتی..

الی: اوه کاری نکردم..

پیمان: سلام شیرین..

من: سلام عزیزم.. مدرسه چطور بود؟..

پیمان: خوب.. شیرین چرا تصادف کردی؟

انقدر به این سوال جواب داده بودم که واقعا نمیتونستم یه بار دیگه جواب بدم.. گفتم: متاسفم

عزیزم.. من فردا باز میام پیشتون.. باشه؟.. الینا رو اذیت نکن و مواظب مهتا هم باش..

پیمان: باشه.. می بینمت شیرین..

من: می بوسمت عزیزم.. خوب بخوابی..

قطع کردم.. تا صبح نتونستم خوب بخوابم.. همش تو این فکر بودم که چی می شه.. صبح وقتی که

از بیمارستان مرخص شدم و کیل جاوید اومد پیش من.. یه شکایت نامه علیه منصور تنظیم کرده

بود که باید امضا می کردم.. موقع امضا دستم می لرزید.. نه از ترس.. نه از اضطراب.. نمی دونم از

چی بود.. احساس می کردم از این که منصور و شادی رو دوباره ببینم واهمه دارم.. از اینکه شادی

منو شناسه.. از این که باهام غریبی کنه.. تمام این مدت رو صبر می کردم به امید اینکه

ببینمش.. و الان که شادی تو دو قدمی من بود فکر اینکه منو شناسه دیوونه ام می کرد.. با جاوید

اومدیم خونه.. جاوید اون روز رو سر کار نرفت و پیشم موند.. الینا پیمان رو برده بود مدرسه ولی

مهتا رو آورده بود خونه.. اونجوری که جاوید می گفت دیشب مهتا بدجوری بدقلقی کرده و همش

می گفته من شیرین رو می خوام.. بغلش کردم و گفتم: خوشگلم.. دیشب چرا دختر خوبی نبودی؟

مهتا با اون چشمای درشت ابی رنگش بهم نگاه کرد و با مظلومیت گفت: چرا نیومدی پیش من؟..

من: من که نمی تونستم پیام.. مریض بودم و باید پیش دکتر می موندم..

مهتا بق کرد.. وقتی اینجوری لب ورمیچید دلم براش قلنج می زد.. محکمتر بغلش کردم و گفتم:

دختر خوشگل من..

مهتا با صدای لرزونی گفت: شیرین.. دیگه نرو باشه؟..

بوسیدمش و گفتم: باشه عزیزم .. نمی رم..

جاوید ازم پرستاری می کرد.. ولی من بیصبرانه منتظر بودم ببینم چه خبری از منصور میشه..
صبح روز بعد بود.. جاوید داشت صبحانه رو جمع می کرد که موبایل جاوید زنگ زد.. جاوید
گوشی رو برداشت و گفت: سلام هایمن..

وکیل جاوید بود.. گوشهامو تیز کردم ببینم چی می گه.. پشت جاوید به من بود..

جاوید: که اینطور.. باشه.. متشکرم آقای هایمن..

و بعد تماس رو قطع کرد.. منتظر بودم ببینم چی می گه.. جاوید برگشت و به من نگاه کرد.. لب
پایینی شو گزید و بهم زل زد.. قلبم داشت تند می زد... جاوید نفس عمیقی کشید و به سمت من
اومد..

با ترس به چشماش نگاه کردم.. پیمان و مهتا هم اروم نشسته بودن و داشتن به ما نگاه می
کردن... نمی دونم چرا دلهم گواهی بد می داد.. منصور خیلی مارمولک بود.. نمی دونم چرا همش
احساس می کردم یه جوری از دستمون درمیره..

من: جاوید چی شده؟

جاوید کنارم نشست و دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت.. اروم گفت: هایمن بود...
پلیس به شکایت رسیدگی کرده.. منصور رو پیدا کردن..

چشمام گشاد شد.. با تته پته گفتم: پیداش کردن؟.. منصور اینجاس؟

جاوید فشاری به دستم وارد کرد و گفت: نه شیرین.. متاسفم.. دوشب پیش منصور از المان خارج
شده.. مقصدش هم اوکراین بوده..

احساس بی وزنی می کردم.. تمام رویاهایی که برای خودم بافته بودم خراب شد.. شادی با اون
لباس صورتی و موهای خرگوشی اومد جلوی چشمم.. گفتم: یعنی اینجا نیست؟

جاوید: اصلا المان زندگی نمی کنه... شاید یه جای دیگه ولی کسی با این اسم درخواست اقامت
نداده..

به پشتی صندلی ام تکیه دادم.. اب دهنمرو قورت دادم.. منصور از دستم در رفته بود.. تو دو قدمی من بود.. و من از دستش داده بودم... نباید گریه می کردم... چیزی عوض نشده بود.. همه چی همونجوری بود که قبلا بود.. بدون منصور بدون شادی..

پیمان: شیرین چرا ناراحتی؟..

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست عزیزم.. پاشو مدرسه ات دیر میشه..

مهتا: من می خوام با تو بازی کنم..

جاوید: نه.. شیرین باید استراحت کنه.. دیروز باهش بازی کردی...

مهتا با ناراحتی از جاش بلند شد.. می خواستم بگم نره ولی به سکوت و تنهایی خونه احتیاج داشتم.. جاوید لباس بچه ها رو پوشوند و اومد پیشم...

جاوید: شیرین.. می خوام پیشت بمونم؟

من: نه متشکرم جاوید.. می خوام تنها باشم...

جاوید گونه ام رو بوسید و همراه بچه ها از خونه رفت بیرون.. خودم رو روی مبل انداختم و دراز کشیدم... چشمامو بستم.. حرفهای فروغ یادم اومد.. به خودم گفتم.. شیرین.. طوری نشده.. هیچ چیز تغییر نکرده.. صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد.. گوشی تلفن رو برداشتم...

من: الو..

سارا: سلام شیرین..

با خوشحالی گفتم: سارا.. سلام خوبی؟

سارا: مرسی خوبم تو چطوری؟ بچه ها.. اقا جاوید؟..

من: همه خوبن.. توراهی تو چطوره؟..

سارا: اونم خوبه.. خوشه واسه خودش لگد می ندازه...

من: الهی.. کی به دنیا میاد؟

سارا: چه می دونم .. دوماه دیگه.. اینا..

من: پس حسابی سنگین شدیا..

سارا: ای همچین.. راستی فرشاد دیشب می گفت خوردی زمین.. چی شده؟

پوف... این فرشاد هم هیچی نمی تونه تو دلش نگه داره.. گفتم: هیچی نیست.. تو خیابون ندیدم
یه دوچرخه زد بهم.. اصلا چیزنگران کننده ای نیست..

سارا: خوب خدا رو شکر.. فقط شیرین مواظب خودت باش.. همین یگانه با یه زمین خوردن ساده
هنوز سرگیجه هاش تموم نشده..

من: جدی؟.. خودش که می گفت طوری نیست..

سارا: نه طوری نیست ولی هر از چندگاهی سرگیجه میاد سراغش.. دکتر گفته عصبیه برای
همون..

من: که اینطور..

سارا: اره.. چند روز پیش که خونه مامان اینا بودم طفلی رفت تو اتاق من و دراز کشید.. نمی دونی
شده یه پوست و استخوون...

یگانه اومد جلوی چشمم.. به اندازه کافی لاغر بود.. دیگه یه پوست و استخون می شد چیزی ازش
باقی نمی موند...

سارا: راستی شما ایران نمی خواین بیاین؟..

من: والا پیمان که مدرسه داره.. ولی ایشالا اگه بشه برای تعطیلات شاید تونستیم بیایم...

سارا: زودتر بیاین تو رو خدا دلمون براتون تنگ شده..

من: باشه ایشالا دعا کن...

با سارا خداحافظی کردم.. فکرم رفت پیش یگانه.. طفلی.. پوفی کردم و از جام بلند شدم.. به
کمک واکری که از بیمارستان بهم داده بودن رفتم تو ایوون.. با اینکه اول پاییز بود ولی هوا هوا

سرد بود.. افتاب کم جونی داشت می تابید.. توی ایوون نشستم و به محوطه خونه خیره شدم.. به روزهایی که گذروندم فکر می کردم.. به اینکه چه کارهایی باید بکنم.. تلفن خونه زنگ زد.. دوباره به کمک واکر رفتم تو.. گوشی رو برداشتم.. ماریا بود...

من: سلام ماریا..

ماریا: سلام شیرین.. راستش می دونم استراحت می کنی.. ولی من معنی چندتا لغت رو نمی دونم.. میشه ازت پرسم؟

من: البته عزیزم.. اصلا می خوای بیای اینجا؟

ماریا: جدی؟.. می تونم بیام؟

من: البته پاشو بیا من حوصله ام سر رفته...

ماریا: متشکرم شیرین.. الان میام..

می رم تو اشپزخونه تا برای خودم و ماریا قهوه آماده کنم.. حوصله ام سر رفته نمی خوام با تنهاییم بیشتر به فکر و خیال دامن بزنم.. لعنت بهت منصور.. ای کاش نمی دیدمت...

من: امروز ماریا اومده بود اینجا...

جاوید: شیرین تو باید استراحت کنی.. خودت که دیدی دکتر چی گفت..

من: من که کاری نکردم.. اومد یه خرده باهاش درساشو کار کردم..

جاوید با اخم کمرنگی نگام کرد و گفت: اره می دونم.. حتما کلی هم ازش پذیرایی کردی و پاشدی و راه رفتی..

خندیدم و گفتم: نه باور کن جاوید.. فقط یه قهوه درست کردم... طفلی فنجونهارو شست و رفت..

بعد صدا زدم: پیمان.. مهتا پاشید بیاید شام..

جاوید نگاهی به من کرد و گفت: کجا بیان.. من هنوز نیاوردم سر میز..

خندیدم و گفتم: پس ببین وقتی من هنوز غذا رو آماده نکردم میاید و می شنید سر میز و همش می گید شام می خوام چه حالی می شم..

جاوید پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: جدی؟.. داری تلافی می کنی؟..

من: نه دارم شوخی می کنم..

مهتا بدو بدو اومد سر میز.. رو صندلی کنار خودم نشوندمش و صورتش رو بوسیدم..اونم دستشو انداخت دور گردنم و محکم بغلم کرد..

من: دختر خوشگل من خوبه؟..

مهتا: اره.. شیرین.. زود خوب شو تو غذا درست کن..

با شیطنت گفتم: غذاهای منو دوست داری؟..

مهتا سرش رو تکون داد و گفت: اره.. تو خوشمزه درست می کنی..

یواشکی به جاوید نگاه کردم.. ابروشو داده بود بالا و به ما نگاه می کرد... پیمان نبود.. گفتم: پس پیمان کجاست؟..

مهتا شونه هاشو بالا انداخت... جاوید رفت پای پله ها و صدا زد: پیمان.. بیا پایین شام حاضره..

کمی بعد پیمان با شونه های افتاده اومد پایین.. نگرانش شدم.. پیمانی که همیشه شاد و خوشحال و پرانرژی بود الان خیلی تو فکر بود.. به جاوید نگاه کردم.. اون هم نگاهی به من انداخت..

من: پیمان طوری شده؟.. حالت خوب نیست؟

پیمان به من نگاه کرد.. نمی دونم چی تو نگاهش بود که اتیشم زد.. گفت: نه شیرین خوبم..

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.. تب نداشت ولی بی حال بودنش رو حس می کردم.. جاوید غذا رو کشید و روی میز گذاشت.. پستا درست کرده بود.. بشقاب مهتا رو برداشتم و براش کمی پستا کشیدم.. به پیمان نگاه کردم.. خیلی تو فکر بود.. براش کمی پستا کشیدم و گذاشتم جلوش..

جاوید: پیمان.. چیزی هست که بخوای درباره اش باهامون حرف بزنی؟

پیمان فقط سرش رو تکون داد و چنگالش رو برداشت.. برای جاوید و خودم هم پستا کشیدم و مشغول شدیم.. زیرچشمی به پیمان نگاه می کردم.. تقریبا می شد گفت که با غذاش بازی می کرد..

گفتم: پیمان.. دوست نداری؟

پیمان: دوخ..

من: پس چرا نمی خوری؟

جوابی نداد.. مهتا کمی از پستا رو ریخت رو خودش.. زود یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و مشغول تمیز کردن بلوز مهتا شدم..

من: عزیزم ببین ریختی رو خودت.. باید لباست رو عوض کنیم..

جاوید: بزار باشه من تمیز می کنم..

پیمان: من سیر شدم..

و سریع از روی صندلی پایین پرید و دوید طبقه بالا... جاوید نگاهی به بشقاب پیمان انداخت و گفت: یه چیزی شده.. پیمان همیشه تا آخر می خورد..

من: امشب خیلی هم ساکت بود.. اصلا از وقتی اومده اصلا حرف نزده..

جاوید بشقاب خودش و بشقاب پیمان رو برداشت و به سمت سینک برد...

من: یعنی چی شده؟

جاوید: شاید تو مدرسه با یکی از بچه ها دعوا کرده..

من: ولی پیمان اهل دعوا نیست.. دعوا هم بشه میاد و بهمون می گه..

جاوید هم تو فکر بود.. اخماش رفت تو هم و گفت: من می رم مدرسه.. شاید کسی کاری کرده و پیمان نمی گه..

من: چه کاری مثلا؟

جاوید نگاه معنی داری به من کرد و بعد به مهتا اشاره کرد.. از تصور کاری که ممکن بود پشتم لرزید.. با ترس گفتم: یعنی ممکنه؟

جاوید: نمی دونم.. ولی اینجور چیزها گاهی اینجا هست..

مغزم داغ شد.. اروم از جام بلند شدم.. باید با پیمان حرف می زدم.. واکر رو برداشتم..

جاوید: کجا؟

من: می رم پیش پیمان.. باهش حرف می زنم.. بهتره اگه چیزی شده خودش بهمون بگه..

اهسته از پله ها بالا رفتم.. تو دلم نذر کردم که چنین چیزی نباشه.. از خودم بدم اومد که این چند وقته انقدر درگیر خودم شده بودم که پیمان و مهتا از یادم رفته بودن و نمی تونستم بهشون برسم.. رسیدم پشت اتاق پیمان و اهسته در زدم..

من: پیمان.. می تونم پیام تو؟

پیمان: بله..

وارد اتاق شدم.. و به پیمان نگاه کردم.. چشمش قرمز قرمز بود..

من: پیمان چیزی شده؟

پیمان سرش رو تکون داد و پشتش رو کرد به من...رفتم جلوتر و روی تختش نشستم.. گفتم: پیمان چرا ناراحتی؟..

پیمان جوابی نداد.. ادامه دادم: من می دونم از یه چیزی ناراحتی.. دوست دارم خودت بهم بگی.. ما با هم دوستم نه؟

پیمان سرش رو تکون داد..

من: خوب بهم بگو...

پیمان سرش رو به طرف من برگردوند و گفت: الفرد میگه ما کثیفیم...

من: الفرد همکلاسی توئه؟

پیمان سرش رو تکون داد و گفت: نه اون کلاس چهارمه..

من: چرا این حرفو بهت زد؟

پیمان اب دهنشو قورت داد و گفت: مرضیه می خواست اب بخوره.. الفرد اومد هلش داد و گفت حق نداره از اب بخوره.. منم رفتم و به الفرد گفتم نباید مرضیه رو هل بده.. الفرد هم به ما گفت کثیفیم.. گفت همه ما کثیفیم...

اشکهای پیمان دوباره سرازیر شد.. بغلش کردم و سرش رو گذاشتم روی سینه ام.. مرضیه همکلاسی پیمان بود.. یه دختر لبنانی که دوسال پیش همراه خانواده اش پناهنده شده بود.. وضع مالی جالبی نداشتن.. مادرش رو زمانی که رفتم بومد دنبال پیمان دیدم.. با عربی دست و پا شکسته ای که بلد بومد یه چیزایی به هم فهموندیم.. زن محجبه ای بود.. البته در المان به خاطر رشته اسلام شناسی که تو دانشگاهها هست و مهاجران ترک و عرب زیاد مسئله حجاب براشون عجیب نیست ولی هنوز المانی های متعصب بینشون پیدا می شدن...

من: پیمان.. الفرد تو رو که اذیت نکرد؟

پیمان: دوخ.. من هم هل داد.. ولی باهش دعوا نکردم...

من: کار خوبی کردی عزیزم.. اصلا نباید طرف الفرد بری اون دنبال شر می گرده.. اصلا هر جا الفرد بود تو اونجا رو ترک کن...

پیمان: اونوقت بهم می گن ترسو..

من: پیمان.. ترس بعضی وقتا چیز خوبیه.. باعث میشه ادم کار خطرناک انجام نده... الفرد ممکنه اینبار یه بلایی سرت بیاره.. تو نباید طرفش بری... اونمی که بهت می گه ترسو دوست تو نیست.. دشمن توئه...

پیمان داشت با دقت به حرفهای من گوش می داد.. با دستام شونه هاشو گرفتم و گفتم: پیمان می دونی.. دنیا خیلی بزرگتر از اون چیزی که فکر می کنیم.. ادمهای زیادی تو این دنیا هست.. خوب و بد.. ما باید سعی کنیم کارهای خوبی انجام بدیم و به هم کمک کنیم... مثلا همین کمکی که تو

به مرضیه کردی.. این خیلی خوبه.. مرضیه دوست توئه ولی باید از ادمهای بد دور بشیم.. اصلا نباید طرف اونا بریم... باشه؟ قول می دی؟

پیمان سرش رو تکون داد و گفت: قول میدم..

گفتم: من فردا میام و با معلموتون صحبت می کنم.. الفرد دیگه نباید مزاحم شما بشه.. حالا بیا بریم پایین غذاتو بخور.. از این به بعد هم هر اتفاقی افتاد بیا به من بگو باشه؟

پیمان سرش رو تکون داد...

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و گفتم: حالا بخند.. بخند..

پیمان خندید....

من: خوب حالا بلندشو بریم شام تو بخور.. می دونی که شام نخوری ناراحت می شم..

از اتاق پیمان پایین اومدیم...

پیمان: شیرین یه چیزی پرسم؟

من: پرس عزیزم...

پیمان: شیرین تو دنبال کی می گردی؟

شادی رو می گفت..گفتم: دنبال دخترم..

پیمان: تو دختر داری؟.. مثل مهتا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره.. اسمش شادیه..

پیمان: الان کجاست؟..

من: نمی دونم.. پدرش اونو از من دور کرد.. نمی دونم الان کجاست.. امیدوارم به زودی پیداش کنم..

پیمان لبخندی به من زد و گفت: حتما پیداش می کنی شیرین..

دستی روی سر پیمان کشیدم و رفتیم به سمت اشپزخونه.. جاوید لباس مهتا رو عوض کرده بود..
به من نگاه کرد.. پلکهام رو روهم فشار دادم که همه چی روبه راهه..

من: جاوید میشه برای پیمان کمی غذا بکشی؟..

جاوید: البته..

بعد بلند شد و دوتایی رفتن تو اشپزخونه.. رو مبل کنار مهتا نشستند بودم که جاوید اومد پیشم..

جاوید: بهت گفت؟

من: اره.. یکی از بچه های سال چهارم بهش اذیت کرده

اخمهای جاوید رفت تو هم...

من: بهتره بریم و به معلمشون بگیم... این چیزها نباید تو مدرسه اتفاق بیفته..

جاوید: باشه من فردا میرم و با معلمشون صحبت می کنم...

من: لازمه منم پیام؟..

جاوید: با این پات؟.. نه تو بمون خونه و استراحت کن..

من: من حالم خوبه ها..

جاوید: نه عزیزم..

پیمان: من غدام رو خوردم..

لبخندی زدم و گفتم: افرین پسر خوب.. برو دندوناتو مسواک بزن و بخواب..

پیمان منو بوسید و شب به خیر گفت و سریع رفت بالا.. جاوید هم مهتا رو که خوابش می گرفت

رو بغل کرد و برد تو اتاقش.. کانالهای تلویزیون رو بالا پایین می کردم جاوید اومد و کنارم

نشست..

جاوید: چی می گفت؟

من: پیمان؟.. یکی از بچه ها به اسم الفرد بهش گفته کثیف... وقتی هم که پیمان اعتراض کرده
هلش داده..

جاوید: فقط همین؟

من: اره..

جاوید سرش رو تکون داد و گفت: امیدوارم بیشتر نشه.. یادمه وقتی اینجا بودیم من چیزی بلد
نبودم خیلی اذیتم می کردن...

من: ممکنه پیمان رو هم اذیت کنن؟..

جاوید: نه من به معلمشون می گم.. اونا باید مواظب باشن..

دست جاوید موهام رو به طرفی هدایت کرد و روی گونه ام نشست.. به چشماش نگاه کردم.. چقدر
چشمای قهوه ای جاوید رو دوست داشتیم.. خیلی دوست داشتنی بودن وقتی اونقدر مهربون بهم
نگاه می کردن..

جاوید: هنوز تو فکر شادی هستی؟

من: من هرروزم به فکر شادی ام جاوید.. هر روز که از خواب پا می شم با خودم فکر می کنم الان
کجاس... چی کار می کنه.. بعضی وقتا با خودم می گم نکنه منو یادش بره..

جاوید دستشو برد زیر چونه ام و گفت: شیرین.. تو هیچ وقت یادش نمی ری.. شاید الان ازت دور
باشه.. ولی یه روزی میاد و پیدات می کنه.. بهت قول می دم..

سرم رو روی سینه جاوید گذاشتم.. هیچ جایی رو بهتر از اونجا سراغ نداشتم..

من: بیا این بادکنکم بزن اونجا..

فرشاد بادکنک رو ازم گرفت و گفت: حالا چه گیری دادی تو این سرما تولد بگیری..

من: سرما کدومه.. تازه اکتبره.. بگیر تنبلی نکن..

فرشاد: جاوید نمیاد؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: الانا دیگه باید پیداش بشه.. مهتا عزیزم.. لباس تو پوشیدی؟

مهتا از پله های پایین اومد.. رفتم پیشش و گفتم: افرین دختر خوبم.. بیا بشین اینجا.. تاتیانا کی میاد فرشاد؟

فرشاد از روی صندلی پایین اومد و گفت: میاد.. گفت هر وقت گزارشش تموم بشه میاد..

من: پیمان کجایی عزیزم.. بیا الان دوستان میان...

پیمان در حالی که کلاه بوقی ها رو می آورد پایین گفت: من آماده ام شیرین..

من: اونا رو بزار اونجا و به هر کدوم از دوستان بده..

پیمان: چشم..

بعد یه کلاه بوقی برداشت و به فرشاد داد..

فرشاد: ممنون مرد که منو دوست خودت دونستی..

پیمان خندید.. و یه کلاه بوقی هم به مهتا داد.. بعد از چند لحظه صدای زنگ در اومد.. سریع رفتم

و در رو باز کردم.. نیکلای بود... دوست پیمان.. بعد از نیکلای هم مرضیه با مادرش اومد.. مادرش

یه زن سفید لبنانی بود.. روسری ابی رنگش رو مثل لبنانی ها بسته بود..

من: سلام خوش اومدید..

مادر مرضیه به سختی سلام کرد.. مرضیه هم دختری بود با موهای مشکی و پوست سفید.. شبیه

مادرش بود.. با دیدن پیمان دوید سمتش.. مادر مرضیه رو به خونه راهنمایی کردم.. سعی می

کردم با لبخند و پذیرایی بهش خوش بگذره.. احساس می کردم چقدر معذبه...

کم کم دوستای پیمان همه شون اومدن.. حدود ساعت پنج بود که جاوید اومد.. خسته بود.. کارش

تو شرکت بیش از اندازه سنگین شده بود ولی خوشبختانه همیشه برامون وقت می زاشت.. بچه ها

با هم بازی می کردن و خوراکی می خوردن.. تنها کسی که از بزرگتره های بچه ها دعوت بود مادر

مرضیه بود.. اونم چون می ترسید مرضیه رو تنها بفرسته دعوتش کرده بودم.. داشتیم اهنگ

تولدت مبارک رو می خوندم که تاتیانا رسید...

فرشاد: به به حلال زاده رسید..

خندیدم و مشتی یه بازوی فرشاد زدم..

تاتیانا: چی گفتی فرشاد؟

فرشاد با لحن شوخی گفت: هیچی عزیزم.. می گفتم بلند بگو تولدت مبارک.. تولدت مبارک..

با صدای بلند فرشاد دوباره بچه ها شروع کردن به تولدت مبارک خوندن.. جاوید با اینکه خسته بود ولی از کارهای فرشاد خنده اش می گرفت.. پیمان شمعا رو فوت کرد و بعد هم کادوها رو باز کردیم.. مرضیه برایش یه جفت دستکش دستباف آورده بود..

من: وای پیمان.. اینا خیلی قشنگ هستن..

یکی از دوستای پیمان گفت: ولی اینا دست بافن...

من: برای همینه که قشنگن.. مگه نه؟

پیمان: بله درسته.. متشکرم مرضیه..

من: دوست داری دستت کنی؟

پیمان دستکش ها رو ازم گرفت و دستش کرد... اندازه بود.. به مادر مرضیه گفتم: ممنونم خانم..

مادرش لبخندی زد.. مثل این بود که می ترسید شاید مرضیه رو به خاطر کادوش مسخره کنن ولی سعی کرده بودم طوری رفتار کنم که ناراحت نباشن.. می دونستم وضعیت مالی درست و حسابی ندارن.. موقع رفتن هم برایشون کمی دسر و کیک گذاشتم تا ببرن..

فرشاد پس از مدتی از جاش بلند شد و گفت: خوب شما که به ما شام نمی دید.. ما بریم دیگه..

من: کجا فرشاد.. جدی شام بمون..

فرشاد: نه قربونت.. برم دیگه.. فردا روزی خواب می مونم.. اقاتون اخراجم می کنه..

خندیدم و گفتم: باشه پس خداحافظ..

فرشاد: نهج نهج نهج.. المانی شدی رفت.. یه خرده بیشتر تعارف بکن خوب..

تاتیانا: اوه فرشاد تو چقدر فارسی حرف می زنی.. یه خرده هم المانی بگو..

فرشاد: عزیزم داشتیم به شیرین می گفتم که می خوایم برای شام بمونیم...

تاتیانا با چشمهای گرد گفت: وای فرشاد تو با این همه غذایی که می خوری مریض می شی..

فرشاد: نه عزیزم نمی شم... تازه هفته بعد هم تولد خود شیرینه.. یه سری هم اون موقع میایم..

تاتیانا: جدی شیرین؟.. برای خودتم می خوای همینجوری مفصل جشن بگیری؟..

من: اوه نه فکر نکنم.. جاوید کارش خیلی زیاد شده منم دیگه با بچه ها واقعا نمی رسم یه مهمونی

دیگه راه بندازم..

تاتیانا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: بریم دیگه فرشاد.. من باید صبح برم دانشگاه..

فرشاد و تاتیانا رفتن.. مهتا رو بغل کردم و با خودم بردم طبقه بالا.. لباسش رو عوض کردم و روی

تخت خوابوندمش.. انقدر خسته بود که زود خوابش برد.. نشستیم و کمی تماشاش کردم.. یادش به

خیر.. چقدر لباسهای شادی رو وقتی تو خواب بود عوض کرده بودم.. نفس عمیقی کشیدم و از

جام بلند شدم.. طبقه پایین انگار بمب ترکیده بود... پیمان در حالی که کادوهاش رو می برد تو

اتاق دیدم..

من: پیمان دندونها تو مسواک بزن و بعد بخواب باشه؟..

پیمان: باشه.. راستی شیرین..

من: بله عزیزم..

پیمان: ممنون که برام تولد گرفتی... خیلی جشن بزرگی بود..

لبخندی زدم و بوسیدمش.. گفتم: کاری نکردم عزیزم... همیشه برات تولدهای خوب می گیرم..

پیمان از گردنم اویزون شد و گفت: ممنون شیرین.. تو خیلی خوبی..

بغلش کردم و باز بوسیدمش.. پیمان رفت توی اتاقش.. رفتم طبقه پایین.. جاوید در حالی که خمیازه می کشید چند تا از بشقابها رو برداشت و توی اشپزخونه گذاشت..

من: جاوید تو خسته ای.. برو استراحت کن من جمع می کنم...

جاوید: نه اینا خیلی زیاده..

من: نه زیاد نیست من به بیشتر از اینا هم عادت دارم.. تو برو استراحت کن..

جاوید خمیازه دیگه ای کشید و گفت: پس شب به خیر..

منو بوسید و رفت طبقه بالا.. با وجود ظرفشویی و ظروف یه بار مصرف واقعا مرتب کردن کار سختی نبود.. در عرض یه ساعت همه جمع و جور شد و رفت سر جاش.. چراغها رو خاموش کردم و رفتم طبقه بالا. اول به بچه ها سر زدم.. هر دو تاشون خواب بودن.. صورتشون رو بوسیدم و رفتم تو اتاق خودم.. اروم وارد اتاق شدم که جاوید رو بیدار نکنم.. داشتم لباس عوض می کردم که با صدای جاوید از جام پریدم.

جاوید: اومدی؟

من: وای جاوید.. بیدارت کردم؟

جاوید: نه خودم بیدار شدم.. عادت کردم تو پیشم باشی..

بعد دستاشو باز کرد.. تو اغوش گرم جاوید فرو رفتم...

مامان: حالا جدی جدی نمیاين؟

من: مامان فکر می کنی من دوست ندارم.. ولی باور کن کار جاوید خیلی سخت شده.. خودش شبا دیر میاد.. اینجوری که نمی تونم ولش کنم بیام ایران که اونم با دوتا بچه..

مامان: خوب بچه ها رو تو بیار.. جاوید هم بعد یه چند روزی بیاد و برگردین..

من: مادر من بچه ها رو که به من نمی دن.. بچه های من نیستن که.. فقط جاوید حق داره ببرتاشون مسافرت خارج از کشور..

مامان پوفی کرد و گفت: پس لااقل کاراتون رو درست کنین واسه عید بیاین.. من دلم برات یه ذره شده مادر..

دل منم برای مادرم یه ذره شده بود.. روزهایی بود که دوست داشتم فقط مامان کنارم می بود و سرم رو روی شونه اش می زاشتم و گریه می کردم..

من: چشم مامان.. سعی می کنیم حتما بیایم..

مامان: باشه من منتظر تون هستم.. بچه ها رو ببوس به اقا جاویدم سلام برسون..

من: چشم.. شما هم به بابا سلام برسونین..

قطع کردم.. به خاطر کار جاوید حالا حالاها نمی تونستیم جایی مسافرت بریم.. هر چند جاوید از

هر فرصت کوچکی استفاده می کرد و ما رو گردش می برد.. لااقل من خودم بچه ها رو می بردم

گردش ولی اینکه مسافرت طولانی بریم رو نمی تونستیم.. سال نو هم نزدیک بود.. قرار بود

تعطیلات سال نو رو تینا و همسرش همراه دختر کوچولوی تینا که اسمش رو ارام گذاشته بودن

بیان هامبورگ پیش ما.. بلند شدم و لباسهای بچه ها رو ریختم تو ماشین لباسشویی.. به ساعت

نگاه کردم... وقت اومدن بچه ها بود.. سریع لباس گرم پوشیدم و رفتم دنبال بچه ها.. جلوی در

مدرسه بودم که دیدم مادر مرضیه گوشه ای وایستاده.. از ماشین پیاده شدم و صداش کردم..

من: خانم حسام..

با صدای من سرش رو برگردوند و منو دید.. لبخندی زد و به سمتم اومد..

من: بفرمایید تو ماشین.. هوا سرده...

در رو براش باز کردم و نشستیم تو ماشین...

ماجده: هوای اینجا خیلی سرده...

من: بله.. اصلا مثل زمستون های ایران نیست... زمستون های لبنان هم سرده؟

ماجده: نه اینقدر سرد..

من: دلتون برای لبنان تنگ نشده؟..

ماجده: چی؟ نفهمیدم..

من: لبنان.. می خواید برید لبنان؟

ماجده: بله زیاد.. من زیاد اینجا رو دوست ندارم ولی سامر می گه اینجا خوبه... باید بمونیم..

من: همسرتون سیاسی بودن؟

ماجده: چی؟ ببخشید..

فهمیدم هنوز المانی اش انقدر خوب نشده که بتونه روون حرف بزنه.. خندیدم و گفتم: هیچی..

کمی بعد مدرسه تموم شد.. به در مدرسه خیره شدم که بچه ها رو ببینم... مرضیه رو دیدم که نگران داره به طرف ما میاد..

من: مرضیه چی شده؟

مرضیه: پیمان و الفرد دارن با هم دعوا می کنن..

با شنیدن این حرف دیگه منتظر نشدم.. به داخل مدرسه دویدم.. جلوی ساختمان بچه ها جمع شده بودن.. صدای پیمان به گوشم می رسید.. سریع بچه ها رو کنار زدم...الفرد یقه پیمان رو گرفته بود و داشت تکونش می داد.. پیمان دستاشو جلوی صورتش گرفته بود که مشت احتمالی الفرد تو صورتش نخوره.. خودم رو وسطشون انداختم و از هم جداشون کردم.. به الفرد توپیدم: چیکار داری می کنی؟

الفرد با دیدن اخم من خودش رو عقب کشید.. پیمان پشت من بود...

الفرد: تو کی هستی؟

من: مادرشم تو به چه حقی پیمان رو می زدی؟

الفرد می خواست چیزی بگه که معلم پیمان سریع رسید.. یه خانم ۴۰ ساله.. مثل همه المانی ها خشک و منضبط.. بدی مدرسه های المان این بود که ناظم نداشت.. برای هر کاری باید می رفتی پیش معلم و مشکلتو با اونا در میون می زاشتی.. حالا این معلم باید می رفت دنبال این مشکل...

خانم میرون: خانم ظفیری.. سلام اتفاقی افتاده؟

من: خانم میرون همسر من در مورد پیمان با شما حرف زده... امروز چرا الفرد با پیمان دعوا می کرد؟

خانم میرون به الفرد نگاه کرد.. بعد به پیمان گفت: پیمان کی اول دعوا رو شروع کرد؟

پیمان: الفرد موی مرضیه رو کشید.. من فقط به مرضیه گفتم اهمیت نده و بیاد اینور.. بعد الفرد یقه منو کشید..

الفرد سریع گفت: پیمان به من فحش بد داد..

پیمان داد کشید: نه من به تو فحش ندادم..

الفرد: دادی..

خانم میرون با تحکم گفت: ساکت.. هر دو تاتون.. مرضیه بیا اینجا..

به پشت سرم نگاه کردم.. مرضیه و مادرش ایستاده بودن... مرضیه اومد نزدیک...

خانم میرون: چی شده مرضیه تعریف کن..

مرضیه با تته پته گفت: الفرد موی منو کشید و تو گوشم گفت خوک کثیف...

بغض کردم.. به الفرد نگاه کردم.. با اخم بدی به مرضیه نگاه می کرد..

خانم میرون: ادامه بده..

مرضیه اب دهنش رو قورت داد و گفت: پیمان فقط دستم رو کشید و گفت.. بیا از اون ور بریم.. بعد

الفرد یقه پیمان رو چسبید... بعد هم مادر پیمان رسید..

خانم میرون با اخم به الفرد نگاه کرد و گفت: الفرد.. مرضیه راس می گه؟

الفرد جوابی نداد.. همچنان با اخم به مرضیه خیره شده بود.. از اخم الفرد مرضیه داشت می

لرزید.. ماجده جلو اومد و مرضیه رو بغل کرد..

خانم میرون: فکر می کنم باید همراه من بیای پیش آقای مدیر.. چندتا توضیح هست که باید بدی..

بعد رو به من گفت: متاسفم خانم ظفری.. امیدوارم دیگه تکرار نشه..

باهاش دست دادم و گفتم: من هم امیدوارم...

دست پیمان رو گرفتم و همراه ماجده و مرضیه از مدرسه خارج شدیم...

تینا و برونو از کلن اومده بودن پیش ما.. پروین همون سال از تعطیلات استفاده کرده بود و یه سفر رفته بود ایران.. همراه تینا داشتیم درخت کاج رو آماده می کردیم... برونو در حالی که آرام رو بغل کرده بود داشت با تلفن حرف می زد...

تینا: پس جاوید کی میاد؟..

نگاهی به ساعت کردم... هنوز هفت و نیم بود..

من: دیر نکرده.. الان میاد..

تینا: دیر نکرده؟.. من فکر می کردم از وقتی با تو ازدواج کرده زودتر میاد خونه...

من: چرا ولی گاهی کارش طول می کشه.. مخصوصا این موقع از سال...

پیمان با دوتا جعبه کوچیک از طبقه بالا اومد پایین و گذاشتشون زیر درخت..

تینا: اوه پیمان برای مهتا کادو گرفتی؟

پیمان: نه این کادوی شیرینه... اینم کادوی بابا

شوکه به پیمان گفتم: این کادوی منه؟

پیمان سرش رو تکیه داد و گفت: اره شیرین.. من و مهتا برای تو گرفتیم..

جلوی پیمان زانو زدم... انتظار چنین کاری رو نداشتم... گفتم: جدی برای من گرفتی؟

پیمان: اره..

به جعبه کادوپیچ شده قرمز نگاه کردم.. مهتا جلو اومد و گفت: شیرین دوست داری؟

پیمان با سرزنش گفت: هنوز که بازش نکرده مهتا..

دستام رو برای هر دوشون باز کردم و در اغوششون گرفتم.. یاد روزی افتادم که شادی برام کادوی تولد گرفته بود و من چون از منصور دلچرکین بودم چیزی نگفتم... بغضم ترکید.. شروع کردم به گریه کردن.. همون جوری که مهتا و پیمان تو بغلم بودن گریه می کردم... پیمان نگران گفت: شیرین چرا گریه می کنی؟

مهتا به پیمان گفت: من گفتم دوست نداره.. تو گفتی خوبه.. بین شیرین گریه می کنه..

بین گریه به حرف مهتا خندیدم.. پیمان از حرف مهتا بق کرد.. تینا کنار ما روی زمین نشست و گفت: من مطمئنم شیرین خیلی خوشش میاد مگه نه؟

از خودم جداشون کردم و اشکام رو پاک کردم.. با خنده گفتم: این بهترین هدیه ایه که گرفتم.. خیلی قشنگه.. مطمئنم خیلی قشنگه...

در باز شد و جاوید در حالی که از سرما صورتش سفید شده بود اومد تو خونه... وقتی منو با چشمهای گریون دید گفت: سلام چی شده؟

کادوها رو بهش نشون دادم و گفتم: نگاه کن جاوید.. ببین بچه هامون برامون چی خریدن..

جاوید نگاهی به کادوهای توی دستم کرد و لبخندی زد.. دستی روی سر پیمان کشید و گفت: دوتاتون خریدید؟

پیمان: بله بابا..

جاوید با همون پالتوش روی زمین نشست و بچه ها رو بفل کرد..

مهتا: اوه بابا تو سردی..

به لحن مهتا خندیدیم.. مهتا: بابا تو هم کادوت رو دوست داری؟

جاوید: البته عزیزم.. حتما دوستش دارم..

تینا گفت: خوب کادوهاتون رو بزارید زیر درخت.. جاوید برو لباست رو عوض کن و بیا.. وقت شامه..

جاوید رفت طبقه بالا.. باز بچه ها رو بغل کردم.. این همه خوشبختی باورم نمی شد.. هیچ وقت توقعی از بچه ها نداشتم.. و بچه ها با این کارشون به من نشون دادن که چقدر دوستم دارن و چقدر منو بین خودشون پذیرفتن و این از همه چیز برای من باارزتر بود.. جاوید لباسش رو عوض کرد و اومد پایین..

جاوید: فرشاد نیومد؟

من: نه.. با تاتیانا یه جای دیگه دعوت بود...

تینا: تاتیانا نامزدشه؟

خندیدم و در حالی که گیلاسها رو روی میز می زاشتم گفتم: بیشتر دوست دخترشه تا نامزد..

جاوید کنار برونو نشست و شروع کرد به صحبت کردن.. آرام نق نق می کرد و برونو نمی تونست ساکتش کنه.. تینا رفت و آرام رو از دست برونو گرفت و برد اتاقشون تا آرام رو بخوابونه... داشتم میز رو میچیدم.. مهتا اومد و لباسم رو کشید...

من: بله مهتا...

مهتا: من گرسنمه..

من: الان شام رو می کشم عزیزم.. بزار تینا بیاد..

مهتا باشه ای گفت و از اشپزخونه خارج شد.. میز شام حاضر بود.. منتظر بودم تینا بیاد تا شمعها رو روشن کنم.. برونو داشت از کارش برای جاوید می گفت.. پوففف.. نمی دونم چرا از بحث های کاری خوشم نمی اومد... پیمان و مهتا داشتن زیر درخت کریسمس با هم بازی می کردن.. کمی بعد تینا اومد پایین.. آرام رو خوابونده بود... برونو و جاوید اومدن سر میز...

من: پیمان.. مهتا بیاید سر میز..

مهتا و پیمان بدو بدو اومدن سر میز... تینا شمعهها رو روشن کرد و من غذا رو که باقالی پلو با ماهی بود رو کشیدم و سر سفره اوردم... طبق عادتت که داشتیم ابتدا غذای بچه ها رو مرتب کردم و مواظب بودم مبادا ماهی تیغ داشته باشه ...

تینا لبخندی زد و گفت: وای شیرین تو واقعا برای این بچه ها مثل مادری...

گفتم: من کاری نمیکنم...

برونو: به نظر منم تو با بچه ها خیلی خیلی مهربونی..

جاوید: همین باعث شده که من عاشقش بشم..

گونه هام از حرف جاوید سرخش شد و خندیدم... پیمان گفت: تو مدرسه هم وقتی الفرد به شیرین گفت تو کی هستی شیرین گفت من مادرشم...

مهتا با لحن بچه گانه اش پرسید: پس چرا مامان صداش نمی زنیم؟

با حرف مهتا سکوتی حاکم شد... نمی دونستم باید جواب مهتا رو چی بدم.. به جاوید نگاه کردم.. اون هم بهم نگاه می کرد.. دوتامون تو سوال مهتا مونده بودیم... اقرار می کنم بی نهایت دلم برای اینکه مامان صدام بزبن تنگ شده بود... دلم لک زده بود که بچه ها در رو باز کنن و با صدای بلند صدام بزبن مامان... دلم برای مامان گفتن شادی یه ذره شده بود... پیمان به کممون اومد..

پیمان: شیرین میشه تو رو مامان صدا بزبنم؟..

از سوالات بیشتر از سوال مهتا جا خوردم... من الان تو دلم ارزو کردم که منو مامان صدا کنن و پیمان هم ازم دقیقا همون رو می خواست.. به جاوید نگاه کرد تا با عکس العملش بگه باید چی بگم.. رو لبهای جاوید لبخندی بود.. پلکهایش رو رو هم گذاشت و فشار داد.. تینا هم سرش به علامت تایید تگون داد.. دستم رو روی دست پیمان گذاشتم و گفتم: البته عزیزم.. حتما می تونی مامان صدام بزنی..

مهتا با مظلومیت همیشگیس به من نگاه کرد.. چشمهای ابی رنگ خوشگلش غمگین بود.. لبهاشو غنچه کرد و گفت: پس من چی؟.. من هم می تونم؟

محکم بغلش کردم.. گفتم: اره عزیزدلم می تونی.. هر چی دوست داشتی همون صدام کن... اون لحظات انقدر برام شیرین بودن که هیچ ارزوی دیگه ای نداشتم... یاد لحظه سال تحویل دو سال پیش افتادم... وقتی بابا قران می خوند و من تو دلم نیت کردم.. و صبر کردم و خدا پاداش صبوری من رو داد... دوباره مادر صدام می کردن... شام رو با خوشبختی مضاعفی تموم کردیم... احساس می کردم ۱۰ برابر بچه ها رو بیشتر دوست دارم... ظرفها رو تو ظرفشویی چیدم... و برگشتیم تو اتاق.. باید تا لحظه شروع سال نو صبر می کردیم.. شروع کردیم به بازی کردن... کیکی رو که پخته بود و گذاشته بود تا خنک بشه رو تزیین کردم و اوردم تا کمی بخوریم... بالاخره ساعت ۱۲ شد... بچه ها سریع به طرف کادوهاشون رفتن تا بازشون کنن.. کادوی جاوید به من یه ساعت خیلی خوشگل بود.. پیمان هم کادوی خودش و مهتا رو به من داد تا بازش کنم.. در جعبه رو باز کردم..

یه قاب عکس بود... قاب عکس رو تو دستام گرفته بودم و بهش نگاه می کردم.. یه قاب ساده چوبی به رنگ فندقی بود...

من: وای پیمان خیلی قشنگه... ممنونم عزیزم..

مهتا: دوست داری؟

من: خیلی.. ممنونم..

پیمان: من اون رو گرفتم که تو عکس شادی رو توش بزاری...

دوباره جا خوردم.. متحیر به پیمان نگاه کردم..

تینا: شادی کیه؟

جاوید: دختر شیرین.. پیش پدرش زندگی می کنه...

تینا: اوه...

قاب رو توی دستم فشردم.. عکس شادی رو همیشه توی کیف پولم داشتم و یه عکس دیگه اش رو به ایینه میز ارایشتم زده بودم ولی هیچوقت عکسش رو توی اتاق نشیمن کنار عکسهای خودمون نذاشته بودم...

جاوید دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: پیمان حرف بدی زد شیرین.. مجبور نیستی این کار رو بکنی..

پیمان بق کرد و سرش رو انداخت پایین... بهشون نگاه کردم... اونا یه شب رویایی رو برای من ساخته بودن حق نداشتم به خاطر دلتنگی خودم حال اونا رو خراب کنم.. لبخندی زدم و گفتم: می دونی چیه پیمان... شادی همیشه دوست داشت یه برادر خوب و مهربون مثل تو داشته باشه... الانم خیلی خوشحال میشه اگه بفهمه تو برای عکسش قاب خریدی..

پیمان لبخندی زد...

تینا: حالا کدوم عکس شادی رو می خوای بزاری تو قاب...

از جام بلند شدم و گفتم: الان البوم رو می ارم...

رفتم طبقه بالا و از توی چمدون گوشه کمدم البوم عکس رو دراوردم.. تمام عکسهایی که تو ایران انداخته بودیم.. قبل از ازدواج منو جاوید... روزهای اول زیاد نگاه می کردم ولی بعدا که مهتا به جمعمون اضافه شد و پیمان رفت مدرسه بعد هم کارهای خودم عملا وقتی برای البوم دیدن باقی نمی زاشت.. رفتم طبقه پایین.. البوم رو به دست تینا دادم.. همه دور تینا جمع شدن و شروع کردن به عکس دیدن.. تینا گاهی اشخاص داخل عکس رو سوال می کرد.. این کیه اون کیه... بالاخره یه عکس از شادی پیدا کردیم.. عکسی که سارا ازش تو تولد من انداخته بود.. شادی موهاشو خرگوشی بسته بود و بغل من بود و داشت می خندید... تینا از تو البوم درش آورد و گفت: به نظرم این خوبه..

سرم رو تکون دادم.. مهتا قاب عکس رو برام آورد و من عکس رو گذاشتم تو قاب.. بعد بردم و گذاشتم کنار قاب عکسهای خودمون گوشه نشیمن.. جاوید اومد و کنارم ایستاد.. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: من مطمئنم شادی حالش خوبه

سرم رو تکون دادم و به شونه جاوید تکیه کردم.. بعد از مدتی به جمع برگشتیم.. بچه ها دیگه داشت خوابشون می برد... تینا هم خسته بود... مهتا رو بغل کردم و بردم بالا.. پیمان به همه شب به خیر گفت و با قیافه خواب الود از پله ها بالا اومد.. مهتا رو سر جاش خوابوندم و به قیافه دخترم خیره شدم... چنדר یه زمانی دوست داشتم می اومد بغلم و الان منو مامان صدا می زد.. چقدر ارزو هامون زود برآورده می شن... پتو رو روی مهتا مرتب کرد و رفتم تا به پیمان سر بزنم.. لباسشو عوض کرده بود و داشت دندونهایشو مسواک می زد.. لباسهایشو از روی تخت برداشتم و تا زدم و توی کمدش گذاشتم... پیمان بدو بدو از دستشویی اومد بیرون و پرید توی رختخوابش.. از اینکه انقدر شاد و خوشحال بود راضی بودم...

پیمان: مامی.. قصه می گی؟

از اینکه منو مامان صدا می زد غرق لذت شده بودم.. گفتم: البته عزیزم.. چه قصه ای دوست داری برات بگم؟

پیمان: قصه مخمل رو بگو...

من: یکی بود یکی نبود.. توی یه روستای دور زن پیری زندگی می کرد که بهش می گفتن مادر بزرگه.. مادر بزرگه تو یه خونه کوچیک با یه گربه زندگی می کرد.. اسم گربه مخمل بود.. مخمل فقط می خوابید.. هیچ کار دیگه ای نمی کرد... همش رو ایوون دراز می کشید و می خوابید.. هی مادر بزرگه می گفت مخمل پاشو یه کاری بکن.. پاشو کمک کن خونه رو تمیز کنیم ولی مخمل اهمیت نمی داد.. همش می خوابید..

به پیمان نگاه کردم که زود خوابش برده بود.. پتو رو روش مرتب کردم.. صورتش رو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون.. جاوید داشت از پله ها بالا می اومد..

جاوید: بچه ها خوابیدن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره.. تینا کجاس؟..

جاوید: اونا هم رفتن بخوابن...

تا خواستم به سمت اتاق برم جاوید منو رو دستاش بلند کرد... به سختی خودم رو کنترل کردم که جیغ نکشم..

بلند جیغ کشیدم: چی؟؟ راس می گی؟

با صدای من توجه همه جلب شد.. جاوید با سرش پرسید چی شده.. با دستم اشاره کردم هیچی...

مامان با خنده گفت: اره.. یه پسر تپل مپل...

با خوشحالی گفتم: کی به دنیا اومد؟

مامان: امروز صبح...

از خوشحالی روی پام بند نبودم گفتم: حال خود سارا چطوره؟..

مامان: خوب بود.. خوب بالاخره زایمان کرده ولی خداروشکر حالش خوب بود..

من: اسمش.. اسمش رو چی می زارن؟

مامان: سارا می گفت می خوان اسمش رو بزارن راتین...

چندبار تکرار کردم: راتین.. راتین.. چه اسم قشنگی... مامان شماره سارا رو بده..

مامان: شماره اش رو حفظ نیستی؟

من: نه بابا.. همه از یادم رفته...

مامان: باشه پس یادداشت کن...

شماره سارا رو یادداشت کردم... به مامان گفتم: الان بهش زنگ می زنم...

مامان: باشه عزیزم به همه سلام برسون..

من: باشه مامان جان.. شما هم به بابا سلام برسونید..

تلفن رو قطع کردم...

تینا: چی شده شیرین؟..

با خوشحالی گفتم: بچه دختر عمه ام امروز صبح به دنیا اومده..

مهتا با لحن بچگونه ای گفت: هنوزم صبحه مامی..

از مامی گفتن مهتا دلم قلنج زد.. با خنده گفتم: منظور صبح توی ایران بود عزیزم..

تینا با خوشحالی گفتک خیلی خوشحال شدم.. دختره یا پسر؟

من: پسره... اسمشم گذاشتن راتین..

تینا: چه اسم قشنگی..

مهتا: من نمی دونم چی شده...

به مهتا نگاه کردم و با حوصله بهش گفتم: سارا رو یادت میاد؟.. وقتی ایران بودیم باهامون بازی می کرد؟

مهتا به فکر رفت.. حق می دادم یادش نیاد.. قضیه تقریبا مال دوسال پیش بود.. اون زمان سنی نداشت.. بااین حال ادامه دادم: به نی نی خوشگل به دنیا اورده..

مهتا: نی نی خودشه؟

من: درسته...

پیمان: سارا خواهر فرشاده؟

من: نه خواهر فرشاد یگانه اس.. سارا دختر عمه منو فرشاده... درست مثل ارام که دختر عمه شماست..

شماره تلفن سارا رو گرفتم.. بعد از چندتا بوق امین گوشی رو برداشت..

من: سلام اقا امین... خوبید؟

امین: به به شیرین خانم.. ممنون شما خوب هستید؟ اقا جاوید.. بچه ها..

من: همه خوبن ممنون.. قدم نورسیده مبارک..

امین خندید و گفت: ممنونم.. گوشی می دم با سارا حرف بزنید..

سارا: سلام شیرین..

صدای سارا خسته ولی مثل همیشه پرانرژی بود..

من: سلام مامان سارا خوبی؟ خوشی؟

سارا خندید و گفت: ممنون عزیزم تو خوبی؟ بچه ها خوبن؟

من: همه خوبن عزیزم.. تو چطوری؟ قدم توراھی نورسیده مبارک...

سارا به حرفم خندید و گفت: ممنون شیرین..

من: زایمانت راحت بود؟

سارا: راحت بود.. الانم دارم از درد می میرم کجاش راحت بود؟..

خندیدم و گفتم: الهی بمیرم برات سارا ولی باور کن لحظه به لحظه اش شیرینه..

سارا: اره به خدا... از وقتی این کوچولو اومده یه لحظه از خودمون جداش نکردیم...

یه لحظه دلم گرفت ولی مجال ندادم.. گفتم: ایشالا زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه.. قدمش

براتون مبارک باشه عزیزم..

سارا: فدات شم شیرین... لطف کردی..

من: ایشالا میام ایران می بینمتون... دیگه مزاحمتون نمی شم... خوب استراحت کن عزیزم

سارا: باشه مرسی که زنگ زدی..

من: مواظب خودت باش.. خداحافظ..

سارا: خداحافظ..

انقدر از شنیدن خبر زایمان سارا خوشحال بودم که همش شیطونی می کردم... برای تعطیلات همراه تینا و برونو به سفر چند روزه رفتیم دوسلدورف... از حراجی هایی که باقی مونده بود چند دست لباس برای راتین گرفتم که موقعی که ایران رفتیم برایش ببرم.. انقدر خوشحال بودم و جو شیطونی رو به وجود می آوردم که ناخودآگاه همه شاد می شدند.. تو اون یه هفته که مسافرت بودیم همش می گفتیم و می خندیدیم... پیمان و مهتا هم مدام از گردنم اویزون می شدن که باهاشون بازی کنم و من انقدر با انرژی بودم که بازی می کردم و خسته نمی شدم... حتی آرام هم با شیطنت های ما شیطونی می کرد انقدر که تینا نگران این بود بعد از تعطیلات چطوری باید آرام رو نگه داره... هر شب موقع خواب با اینکه خسته بودم ولی اغوش گرم جاوید برام یه دنیای دیگه بود.. دنیایی که توی اون از خودم بودن نمی ترسیدم.. خجالت نمی کشیدم.. اذیت نمی شدم و حرف نمی شنیدم.. جاوید همیشه منو به خاطر شیطنتهام و اینکه اینقدر روحیه ام رو جوون و شاد نگه داشتیم تحسین می کرد... فرشاد هم همراه با تاتیانا به سفر به بلژیک رفته بود.. بیشعور همش به من می گفت المانی شدی المانی شدی اونوقت خودش با دوست دخترش می رفت مسافرت.. تعطیلات تموم شد و تینا و برونو از دوسلدورف رفتن کلن... ما هم برگشتیم هامبورگ.. دوباره زندگی عادی از سر گرفته شد ولی اینبار شادتر.. بچه ها مدام منو مامی صدا می زدن و روح تشنه منو سیراب می کردن... هر دفعه که یکی شون می گفت مامی تا عرش می رفتیم و برمیگشتم.. ماریا و دوستش سوزانه رو هم گاهی می دیدم و توی ادبیات و گاهی تاریخ کمکشون می کردم... نزدیکهای عید بود.. با این حال هوای المان همچنان سرد بود.. جاوید برنامه ریزی کرده بود که ماه اردیبهشت بتونیم بریم ایران... چند روزی بود سرما خورده بودم.. سرم سنگین بود و حالت تهوع داشتم.. جاوید اصرار می کردم یه سر به دکتر بزنم ولی نمی رفتم.. فکر می کردم واقعا چیز مهمی نیست چون تب نداشتم.. در ضمن دکتر هم می رفتی زیاد فرقی نمی کرد چون تو المان کسی برای سرماخوردگی دکتر نمی رفت مگر اینکه چیز مهمی باشه وگرنه دکتر چیزی تجویز نمی کرد... منم برای همین دکتر نمی رفتم.. یه روز که رفته بودم دنبال پیمان و مهتا سرگیجه داشتم... به زور خودم رو پشت فرمون کنترل کردم.. همش مواظب بودم طوری نشه که پلیس منو بگیره چون اگه می گرفت با اون حال منم یه جریمه سنگین رو شاخش بود.. به هر بدبختی بود خودمون رو رسوندیم خونه... بچه ها بدو بدو از پله های خونه بالا رفتن.. سرم بدجوری گیج می رفت.. احساس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه... به زور خودم رو به خونه رسوندیم و دیگه هیچی نفهمیدم...

صداهای نامفهومی اطرافم شنیده می شد... می خواستم سرم رو تکون بدم ولی همه جای بدنم درد می کرد... انگار همه جامو سوزن سوزن می کردن... ناله ای کردم... دستی اومد روی پیشونیم... یه دست زنونه و مهربون... زیر لب گفتم: مامان...

دوست داشتم فقط بخوابم... به صداهای اطرافم توجه نکردم و خوابیدم....

✱

اروم چشمام رو باز کردم... سقف ابی رنگی بالای سرم بود... اروم سرم رو به راست چرخوندم تا بفهمم کجام... روی تخت بیمارستان بودم... سرم تو دستم بود... سرم رو به چپ برگردوندم... جاوید روی صندلی بیمارستان خوابش برده بود... بهش نگاه کردم... موهاش روی پیشونیش ریخته بود و خیلی خسته به نظر می رسید... پالتوی خاکستری رنگشو روی خودش انداخته بود... گلوم خشک شده بود و خیلی تشنه بودم ولی دلم نمی اومد جاوید رو از خواب بیدار کنم... سرفه ام گرفت... شروع کردم به سرفه کردن... سعی می کردم اروم سرفه کنم که جاوید از صدای من بیدار نشه... ولی موفق نبودم... چشماشو اروم باز کرد... وقتی دید سرفه می کنم سریع از روی صندلی بلند شد و اروم کنارم... یه لیوان اب برام ریخت و اروم به خوردم داد تا سرفه ام قطع بشه... بیشتر از دو جرعه نتونستم بخورم... اب گرم بود... نمی دونم چرا المانی ها اصلا عادت نداشتن اب سرد بخورن... جاوید هم همون اولاً تعجب می کرد چرا بطری اب رو می زارم تو یخچال... اروم پشتم رو ماساژ داد تا حالم جا بیاد... کمی که حالم بهتر شد جاوید کنارم روی صندلی نشست... دستم رو توی دستش گرفت و گفت: شیرین... بهتری؟

بهش نگاه کردم... چشماش نگران بود... گفتم: خیلی وقته اینجام؟

جاوید: دو روزه...

چشمام گرد شد... گفتم: دو روز؟... دو روز بیهوش بودم؟...

جاوید سرش رو تکون داد... گفتم: بچه ها...

جاوید: مامان از کلن اومد... الان پیششونه...

نفس راحتی کشیدم... جاوید ادامه داد: چرا مواظب نبودی شیرین.. چرا نرفتی دکتر؟

شرمنده شده بودم.. مطمئن بودم این دو روزه رو دست از کارش کشیده و اومده پیش من.. با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: متاسفم جاوید.. خیلی برات زحمت درست کردم...

تک سرفه دیگه ای کردم.. جاوید لبش رو با زبانش خیس کرد و گت: نه موضوع این نیست..

من: بچه ها خیلی ترسیدن؟..

جاوید: پیمان که می بینه بیهوش شدی زنگ زد به من.. نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم...

لبخندی به جاوید زدم... جاوید انگار می خواست چیزی بهم بگه.. دودل بود بگه یا نه..

من: چی شده جاوید؟

جاوید با چشمهای نگرانش به من نگاه کرد و گفت: شیرین تو می دونستی؟

نگران شدم.. به چشمای جاوید زل زدمو گفتم چی رو؟

تا جاوید خواست چیزی بگه در اتاق باز شد و پرستاری اومد داخل...

پرستار: آقای ظفری.. خانم دکتر می خوان شما رو ببینن..

جاوید از جاش بلند شد و گفت: بله الان می رم پیششون...

دستم که توی دستش بود رو بوسید و گفت: الان برمی گردم...

از اتاق خارج شد.. به پرستار که داشت چیزی توی پرونده ام می نوشت گفتم: ببخشید طوری شده؟

پرستار زیرچشمی نگام کرد و گفت: چی؟

گفتم: دکتر با همسرم چیکار داشت؟

پرستار خیلی خشک بهم گفت: من اطلاع ندارم.. الان خود دکتر میاد...

دیگه هیچی نگفتم و منتظر شدم.. بعد از مدتی پرستار از اتاق بیرون رفت.. دلم پیش بچه ها بود و از طرف دیگه می خواستم بدونم جاوید چی رو میخواست بهم بگه.. بعد از مدتی جاوید همراه زنی وارد اتاق شد..

جاوید: شیرین.. ایشون خانم دکتر کورتز هستن..

لبخندی به دکتر زدم.. زنی بود حدود ۵۵ ساله و عینکی.. موهای جوگندمی کوتاهی داشت.. خیلی مهربون به نظر می رسید...

من: خوشوقتم..

دکتر با لبخند گفت: من هم همینطور.. خوب خانم شیرین.. به من بگو بینم چرا مراقب خودت نبودی؟

پوففففف اینم اومده بازجویی... گفتم: خانم دکتر یه سرماخوردگی بود.. فکر نمی کردم اینقدر مهم باشه...

از بالای عینکش به من نگاهی کرد و گفت: از زخم روی شکمت معلومه که قبلا زایمان کردی.. سزارین درسته؟

من: بله..

دکتر: پرونده ات تو المان موجود نیست.. میشه بگی چرا سزارین کردی؟

یعنی همینجوری گیج و منگ داشتم دکتر رو نگاه می کردم.. گفتم: همینجوری..

اینبار نوبت دکتر بود تعجب کنه.. گفت: همینجوری؟.. کسی رو همینجوری سزارین نمی کنن..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ولی توی کشور من می کنن.. تو کشور من سزارین خیلی زیاده.. کمتر کسی بچه شو طبیعی به دنیا میاره..

دکتر مشکوک بهم نگاه کرد.. انگار دارم بهش یه دروغ بزرگ می گم و اون می دونه که دارم دروغ می گم.. به جاوید نگاه کردم.. نگران داشت منو نگاه می کرد.. از چشمهای نگران جاوید بیشتر نگران شدم و به دکتر گفتم: خواهش می کنم بهم بگید چی شده.. چرا بهم نمی گید؟

دکتر عینکش رو برداشت و گفت: شیرین یه سوال دیگه دارم.. پزشکت توی ایران.. راجع به حاملگی های بعدی بهت چیزی نگفت؟

تو فکر رفتم و گفتم: مثلاً چی؟

دکتر: مثلاً حاملگی دوم برات خطرناک باشه یا چیزی مثل این؟

سعی کردم تمام خاطرات زایمان و حرفهای دکتر رو به یادم بیارم.. سرم رو تکون دادم و گفتم: نه چنین چیزی بهم نگفته بود..

دکتر: مطمئنی؟

گفتم: بله دکتر.. ولی اینا به خاطر چیه؟.. سزارین چه ربطی به سرماخوردگی داره؟

دکتر و جاوید به هم نگاه کردن...

دکتر رو به من گفت: شیرین.. فکر نمی کردم اطلاع نداشته باشی..

من: از چی؟..

دکتر: شما حامله ای...

احسا کردم تمام دنیا با قدرت کوبیده شد به سرم.. حتی صدای گرومپشو شنیدم.. حامله بودم؟.. انگار معنی این لغت رو نمی فهمیدم.. خیلی سخت بود.. خیلی سنگین بود.. فکرم رفت به دوره ماهانه ام.. اره.. دو هفته ای می شد که عقب افتاده بود.. چرا متوجه نشده بودم؟.. چرا اهمیت نداده بودم.. حالت تهوع؟.. فکر می کردم به خاطر سرماخوردگیه.. یعنی واقعا حامله شده بودم؟.. احساس کردم نفسهام قطع شده.. سعی کردم نفس بکشم ولی راه گلوم بسته بود.. یه چیزی روی گلوم سنگینی می کرد..

دکتر: شیرین حالت خوبه؟

دستم رو به سمت گلوم بردم و سرم رو به علامت نه تکون دادم.. دکتر سریع به طرفم اومد و ماسک اکسیژن رو از بالای سرم برداشت.. جاوید بغلم کرد و پشتم رو ماساژ می داد تا ارومم کنه

دکتر ماسک اکسیژن رو روی دهنم گذاشت و گفت: حالا اروم نفس بکش.. اروم و عمیق. افرین اینجوری..

و به جاوید گفت: یه حمله عصبیه.. انگار واقعا نمی دونست..

چشمام رو روی هم گذاشتم تا فکرم رو جمع و جور کنم.. ماسک اکسیژن حالم رو بهتر کرد.. هنوز تو بغل جاوید بودم.. لرزش بدنم کمتر شده بود..

دکتر: من تنهاتون می زارم..

و از اتاق رفت بیرون.. سرم رو به سینه جاوید تکیه داده بود و نفس می کشیدم.. جاوید هیچی نمی گفت.. اروم اروم شروع کرد به نوازش موهام.. کمی که گذشت و حالم خیلی بهتر شد از جاوید جا شدم و گفت: جاوید.. جدی جدی من حامله ام؟

جاوید نگاه خجالت زده اش رو ازم دزدید و گفت: اره..

نفس عمیقی کشیدم.. می خواستم دستم رو روی شکمم بزارم.. جایی که بچه داشت رشد می کرد.. مثل شادی.. اما نمی تونستم... نمی دونم چه بود.. اصلا تو خونه ما بحث بچه نبود.. از همون اول.. اصلا از بچه صحبتی نمی کردیم که قرار باشه بیاد یا نه.. همیشه هم جاوید جلوگیری می کرد.. نفسم رو بیرون دادم.. خواستم چیزی بگم که جاوید پیش دستی کرد و گفت: شیرین.. می دونم الان عصبانی هستی.. حق داری.. من اشتباه کردم.. هر کاری بگی می کنم...

به جاوید نگاه کردم... از فکر اینکه سه تا بچه رو باید تو یه کشور غریب چطوری بزرگ کنم ترس برم می داشت.. تو کشور خودم مادرم بود.. دور و اطرافیانم بودن باز نمی رسیدم.. اونوقت اینجا با سه تا بچه.. درسشون.. مریضیشون.. بازی شون.. غذاشون... لباسشون.. وای خدای من.. چطوری می تونستیم به همه شون برسیم..

من: جاوید.. من می ترسم..

جاوید موهام رو از صورتم زد کنار و گفت: تو هر تصمیمی بگیری شیرین من همراهتم.. هر تصمیمی بگیری من قبول می کنم...

به صورت جاوید دقیق شدم.. دستم بی اختیار رفت سمت شکمم... نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم.. خوشحال باشم یا ناراحت.. یعنی داشتم دوباره بچه دار می شدم؟..

گفتم: جاوید.. چه تصمیمی باید بگیرم؟

جاوید: خوب .. اینکه.. بچه رو نگه داریم.. یا نه...

چشمهام گشاد شد.. بچه رو نگه نداریم؟.. یعنی بکشمش؟.. اب دهنم رو قورت دادم... دست چپم هنوز تو دست جاوید بود و دست راستم روی شکمم... نفسهای عمیق می کشیدم.. جاوید دستم رو نوازش می داد... لبهام رو به هم فشار می دادم.. اتاق تو سکوت فرو رفته بود... دست راستم می لرزید.. اشکهام شروع کردن به جوشیدن و بعد یکی یکی از چشمام فرود اومدن.. جاوید دستش رو روی گونه ام کشید و گفت: گریه نکن شیرین.. هر جوری که تو بخوای همونجور میشه .. باور کن...

یه احساسی زیر دست راستم داشتم... نه نمیتونستم..

سرم رو بلند کردم و به جاوید نگاه کردم.. به چشمهای قهوه ای نگرانش.. گفتم: جاوید.. من نمی تونم..

جاوید: باشه.. من با دکتر صحبت می کنم

من: جاوید میشه بریم خونه؟

جاوید: نمی دونم.. الان می رم از دکترت می پرسم..

از اتاق رفت بیرون.. تو بد برزخی گیر افتاده بودم.. یه جوری بودم.. دستم رو لای موهام کشیدم.. کمی بعد جاوید وارد اتاق شد و گفت: با دکترت صحبت کردم.. می تونی بری خونه...

گفتم: تو میری کارها رو انجام بدی؟

جاوید به سمت کمد رفت و گفت: اول کمک می کنم لباسهاتو بپوشی..

با کمک جاوید لباسهامو پوشیدم...دکتر برگه ترخیصم رو امضا کرد و بعد از انجام تشریفات که نیم ساعت طول نکشید از بیمارستان خارج شدیم...هوای سرد زمستون خورد تو صورتم.. پالتوم رو بیشتر دور خودم پیچیدم.. دستم روزیر بغل جاوید انداختم و با هم به سمت ماشین رفتیم.. حرفی نمی زدیم.. جاوید در ماشین رو باز کرد و داخلش نشستم.. ساکم رو عقب ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد..ماشین رو روشن حکرد و حرکت کردیم.. به ۶ سال پیش فکر می کردم.. به بارداری ام که همش توی رخت خواب و حالت تهوع گذشت.. چقدر همه رو با عشق به شادی تحمل کرده بودم... هرچند منصور دمار از روزگارم دراورده بود ولی همه رو تحمل می کردم چون شادی رو دوست داشتم.. بعد افسردگی ام.. انقدر شدید بود که بستری شدم.. و همون دستاویزی شد برای اینکه شادی رو ازم بگیرن... فکر اینکه دوباره چنین بلاهایی سرم بیاد اجازه نمی داد بچه ای که توی شکمم بود رو دوست داشته باشم.. می ترسیدم.. از تمام روزهایی که پشت سر گذاشته بودم.. به بیرون خیره شدم..کم کم هوا داشت تاریک می شد و مغازه ها چراغهاشون رو روشن می کردن..جاوید همچنان تو سکوت رانندگی می کرد.. همیشه سکوت برام سنگین بود.. دوست داشتم یه چیزی می گفت ولی دهن خودمم به حرف زدن باز نمی شد.. رسیدیم خونه... همین که جاوید ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم در باز شد و پیمان بدو اومد بیرون..

پیمان: مامی مامی... سلام..

پرید و از گردنم اویزون شد.. جاوید: پیمان ..مامی هنوز مریضه.. اذیتش نکن..

پیمان دستاشو از دور گردنم باز کرد.. به دنبال اون مهتا از خونه اومد بیرون...

من: وای بچه ها بااین لباسا نیاید بیرون مریض می شید... زود برید تو..

پیمان دوید تو.. ولی مهتا تو ایوون ایستاد و دستاشو به طرف من دراز کرد و گفت: مامی مامی..

بغلش کردم و بلندش کردم..

جاوید: شیرین..

من: نه خوبم..

رفتیم داخل.. پروین اومد به استقبالمون...

پروین: سلام شیرین جان خوبی؟

من: سلام پروین جون... ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختیم..

پروین: نه بابا زحمتی نیست.. مهتا جان.. بیا پایین.. مامی مریضه..

مهتا لب ورچید و از بغلم اومد پایین... لپش رو کشیدم و گفتم: بعدا با هم بازی می کنیم خوب؟

مهتا سرش رو تکون داد و رفت پیش پیمان..

پروین: اول دوش می گیری یا چایی می خوری؟.. الان دم کردم...

چای وسوسه ام کرد.. گفتم: چایی می خورم...

جاوید کمکم کرد پالتوم رو از تنم دربیارم و به سمت نشیمن رفتیم.. چشمم افتاد به قاب عکسهامون که روی یه میز گرد چیده بودیم.. چقدر توی اون عکسها خوشحال بودیم و می خندیدیم... پروین برامون یه فنجون چای ریخت و آورد..

پروین: دکتر باهات حرف زد؟

سرم رو تکون دادم.. پروین به فکر رفت و زیر لب پرسید: چیز خاصی که نگفت؟

باز سرم رو تکون دادم.. پروین دیگه چیزی ازم نپرسید.. فنجون چای رو برداشتم و نزدیک لبم بردم.. بخارش حالم رو خوب می کرد.. با خودم فکر کردم ای کاش مامانم اینجا بود... یادمه سر شادی چقدر بهم قوت قلب می داد.. به ساعت نگاه کردم.. الان دیروقت بود... حتما خوابیده بودن.. یادم باشه صبح بهش حتما یه زنگ بزنم.. مامان حتما اروم می کرد.. ابی می ریخت تو اتیشی که تو دلم برپا شده بود.. چایی ام رو خوردم.. پروین شام هم درست کرده بود.. پیمان ومهتا از سروکول هم بالا می رفتن و سروصدا می کردن... یهو مهتا جیغ کشید و گریه کرد..

من: چی شد عزیزم؟...

مهتا در حالی که به سمتم می اومد گفت: پیمان موی منو کشید..

بغلش کردم و موهاشو نوازش کردم..

جاوید: پیمان چرا این کار رو کردی؟

پیمان: اون با عروسکش زد رو ماشینم..

مهتا به من گفت: اون تگی رو اذیت کرد.

بوسیدمش و گفتم: اشکالی نداره عزیزم.. مطمئنم تگی اونو می بخشه..

جاوید: پیمان دیگه موی مهتا رو نکش..

پیمان: باشه بابا..

بلند شدم و گفتم: من برم یه دوش بگیرم..

از پله ها بالا رفتم.. و رفتم زیر دوش.. اب روح تازه ای بهم داد.. مثل همیشه.. زیر دوش نگاهم به شکمم افتاد و زخم زایمانم.. شانه هام افتاد.. سرم رو روی دیوار گذاشتم و گریه کردم..

خوابم نمی برد.. زیاد هم نمی تونستم پهلو به پهلو بشم.. جاوید خوابش سبک بود و زود از خواب می پرید.. نمی خواستم بد خوابش کنم.. ولی احساس کردم بدنم خشک شده.. اروم از تخت پایین اومدم.. اشاریم رو برداشتم و رفتم طبقه پایین.. اشاریم رو دور خودم پیچیدم و نشستم رو صندلی نویی و تاب خوردم.. دستم روی شکمم بود... یعنی تصمیم درستی گرفته بودم؟.. احساس بدی داشتم... سعی می کردم محل نزارم ولی نمی شد.. عین خوره تو وجودم بودم.... پوفی کردم و به بیرون چشم دوختم... شب مهتابی بود.. تک و توک ابرهایی توی آسمون دیده می شدند... خیابون خلوت خلوت بود.. هیچ کس نبود.. حتی یه پرنده کوچیک.. حتی سگ همسایه.. فکر کردم اگه بچه به دنیا بیاد چطوری میشه؟.. از یه طرف گریه بچه.. از یه طرف مهتا که می خواد باهاش بازی کنم... از یه طرف درس و تکالیف پیمان و جاوید... هرچند جاوید تو این مدتی که باهاش زندگی کردم اصلا مسئولیتی برام نداشته و کارهاشو خودش انجام داده ولی به هر حال نمی شد وظایف من در قبالش رو نادیده گرفت... ولی از اینکه دوباره یه کوچولو بیاد تو جمع خانواده مون غرق شادی شدم.. عکسهای راتین که سارا برامون فرستاده بود یادم افتاد.. گریه اش.. خنده اش.. خوابش.. از همه چی سارا عکس انداخته بود و فرستاده بود... یاد نوزادی شادی

افتادم.. این که با وجود افسرده بودنم هیچ وقت از بغلم دورش نکردم.. رفتم کنار میز... قاب عکسشو از رو میز برداشتم و روش دست کشیدم... داشت می خندید.. ردیف دندونهای شیری اش ریخته بود بیرون.. یعنی امسال مدرسه میره؟.. منصور یادش هست که ببرتش مدرسه؟.. کسی هست باهاش بشینه و تکالیفش رو انجام بده؟.. عکس رو به سینه ام فشار دادم و گفتم: مامان جون تو الان کجایی؟ چیکار می کنی؟..

اشکی رو که از چشمم پایین می اومد رو پاک کردم.. قاب رو دوباره روی میز گذاشتم و به طرف طبقه بالا رفتم.. دستم روی شکمم بود.. نمی دونم چم بود.. خواستم برم تو اتاقم که در اتاق مهتا باز شد.. برگشتم عقب و گفتم: مهتا...

مهتا در حالی که چشمش رو می مالید و عروسک خرگوشی اش رو روی زمین می کشید خوابالود گفت: مامی؟

با لبخند رفتم و بغلش کردم و گفتم: جان مامی.. چرا نخوابیدی؟

سرش رو روی شونه ام گذاشت.. بلندش کردم و بردم توی تخت خودش.. کنارش دراز کشیدم.. سرش رو روی سینه ام گذاشت و خوابید.. در حالی که موهایش رو نوازش می کردم براش لالایی خوندم.. همونجور خوابم برد...

با تکون دستی چشمم رو باز کردم... پیمان می گفت: مامی.. بیدار شو... من باید برم مدرسه...

بدنم خشک شده بود کش و قوزی به بدنم دادم و از تخت مهتا اومدم پایین... مهتا رو هم تکوندادم و گفتم: مهتا.. مهتا جان بیدار شو...

حالت تهوع صبحگاهی اومده بود سراغم.. الان می دونستم که مال بارداریه ولی قابل تحمل بود.. سعی کردم بهش بی توجه باشم.. مهتا غلتی زد.. دوباره تکونش دادم.. و گفتم: مهتا جان بیدار شو..

از اتاق رفتم بیرون.. پیمان داشت لباس می پوشید.. رفتم تو اتاق خودمون.. جاوید داشت لباسش رو می پوشید..

من: سلام صبح به خیر...

جاوید: صبح به خیر.. رفته بودی پیش مهتا؟

من: اره.. دیشب بیدار شد.. وقتی خوابوندمش خودمم پیشش خوابم برد..

جاوید سریع کیفش رو برداشت و رفت طبقه پایین.. لباسم رو عوض کردم و لباس بچه ها رو هم پوشوندم و رفتیم پایین.. پروین قبل از ما بیدار شده بود و میز صبحانه رو چیده بود... جاوید قهوه اش رو سرکشید و رو به بچه ها گفت: زودباشید.. من دیرم شده..

پیمان: من هنوز صبحانه نخوردم...

جاوید: خوب زود بخور..

سریع من و پروین صبحانه بچه ها رو دادیم و راهی شون کردیم.. سر میز نشسته بودیم که پروین پرسید: حالا تصمیمتون جدیه؟

فنجونم رو روی میز گذاشتم و گفتم: هنوز نمی دونم...

پروین انگار داشت حرف رو توی دهنش مزه مزه می کرد.. با من گفت: نمی خوام تو زندگی تو و جاوید دخالت کنم.. ولی چرا نگرش نمی دارید.. اینجا که ایران نیست نگران خرج و مخارجش باشید.. دولت از بچه ها حمایت می کنه..

من: ترس من از خرج و مخارج نیست... من فقط.. فقط می ترسم..

نتونستم بگم از تحقیر می ترسم.. از اینکه به خاطر زشت شدن حاملگی مسخره ام کنن می ترسم.. از اینکه افسرده بشم و کارم به بیمارستان بکشه می ترسم.. از اینکه به خاطر افسردگی بچه ام رو ازم بگیرن می ترسم... پروین دیگه چیزی نگفت.. بعد از صبحانه گوشی رو برداشتم و رفتم طبقه بالا... شماره مامان رو گرفتم.. خدا خدا کردم گوشی رو برداره.. صدای مامان که تو گوشی پیچید نفس راحتی کشیدم..

مامان: الو..

من: سلام مامان..

مامان: سلام قربونت بشم.. خوبی؟

من: خوبم مامان.. شما خوبید؟.. چه خبرا؟

مامان: همه خوبیم.. بچه ها.. اقا جاوید خوبن؟..

من: اره همه خوبن..

فکر کنم مامان از لحنم یه چیزایی دستگیرش شد.. گفت: طوری شده شیرین؟..

گفتم: نه.. فقط دلم براتون تنگ شده...

نمی خواستم با مطرح کردن این موضوع ذهنش رو مشوش کنم.. از خیر گفتنش گذشتم

مامان: شیرین راستشو بگو... من می دونم یه چیزی شده.. بگو چی شده..

لحن مامان طوری بود که نتونستم چیزی رو ازش مخفی کنم... زیرلب با صدای ارومی گفتم: من

حامله ام مامان...

دو ثانیه بعد صدای بلند مامان گوشم رو کر کرد...

مامان: وای چی؟... جدی میگی؟... الهی شکرت.. خدایا.. شکر..

دهنم باز موند... مامان طوری داشت از ته دل خدا رو شکر می کرد که فکر کردم شاید نازایی

چیزی بودم بعد از ۱۰ سال حامله شدم... با دلخوری گفتم: مامان.. چی می گی؟..

مامان: وای شیرین چرا زودتر نگفتی بهم؟

با بی حوصلگی گفتم: خودمم دیروز فهمیدم..

مامان خندید و گفت: وای بابات خیلی ذوق می کنه.. ای خدا... می گم چرا این چند وقته همش بی

خودی خوشحالم.. واسه همین بود...

سریع گفتم: وای مامان به بابا نگی ها..

مامان: واسه چی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هنوز معلوم نیست بچه رو نگه داریم یا نه...

مامان با عصبانیت گفت: چی؟.. یعنی چی؟.. شوخی می کنی شیرین؟

ای لعنت به تو شیرین.. تو چرا همش راستشو می گی؟.. با التماس گفتم: مامان به خدا سخته... می دونی این بچه بیاد..

مامان حرفم رو قطع کرد و گفت: کی این فکر رو انداخته به سرت؟.. می خوای بندازیش؟..

لحن شماتت کننده مامان حسابی پشیمونم کرد.. دوباره بغضم گرفت.. گفتم: مامان.. می ترسم.. مامان دوباره مهربون شد... چرا پیشم نبود؟..

مامان: از چی اخه عزیزم... تو که بچه به دنیا آوردی و بزرگ کردی.. از چی می ترسی؟..

اشکام چکیدن.. گفتم: از این که همون بلاها سرم بیاد.. مامان تو که بودی دیدی من چی کشیدم.. یادته.. چقدر افسرده بودم.. یادته منصور باهام چیکار کرد؟.. یادته بستری شدنم.. چه زجری کشیدم.. نمی تونم مامان.. اگه یه بار دیگه اون بلاها سرم بیاد دیگه نمی تونم..

مامان: الهی فدا شم شیرین.. فکر کردی یادم رفته؟

صدای مامان هم بغض داشت.. گریه کرده بود.. پا به پای من.. ادامه داد: شیرین ولی با همه اونا تو همیشه شادی رو دوست داشتی... حتی یه بار هم به خاطر اونا شادی رو سرزنش نکردی.. چطوره که الان این بچه رو به خاطر چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده نمی خوای.. دلت میاد شیرین؟.. این بچه ته.. شاید نمی خواستیش.. ولی الان هست.. دلت میاد بکشیش؟..

کلمه بکشیش بکشیش تو سرم اکو داشت.. نه نمی تونستم بکشمش ولی از بودنش هم می ترسیدم.. زندگی تازه داشت رنگ آرامش می گرفت.. گفتم: نه دلم نمیاد ولی باور کن می ترسم مامان..

مامان: به خدا توکل کن دخترم.. خدا هیچوقت به بنده اش ظلم نمی کنه.. الان اگه شادی ازت دوره حتما یه حکمتی داشته... الانم این بچه حتما یه حکمتی داره.. با این کارت عذاب خدا رو برای خودت نخر شیرین.. توکل کن به خودش.. خودش ایشالا عاقبت خودمون رو به خیر کنه..

حرفهای مامان منو به فکر فرو برد.. واقعا شاید این بچه حکمتی بود.. دستم رو روی شکمم گذاشتم.. چیزی انگار توی شکمم تکون می خورد.. کوچولوی یه ماهه من.. دلم براش پر کشید.. یعنی الان چه شکلی بود؟.. دختر یا پسر؟..

من: مامان.. میای پیشم؟.. تنهایی نمی تونم..

مامان خندید و گفت: حتما میام پیشت.. اصلا میشه مگه نیام... تو خوب استراحت کن.. وای شیرین نمی دونی وقتی بچه سارا رو دیدم چقدر دلم برای تو هم بچه خواست.. خدا رو شکر که انقدر زود حرف دل منو شنید..

با مامان خداحافظی کردم و روی تخت دراز کشیدم... خودمم بی میل بهش نبودم ولی با وجود پیمان و مهتا می ترسیدم.. متوجه شدم مدت زیادیه که تو اتاق خودم هستم و برای من که مقید به مهمون بودم خوشایند نبود که پروین پایین تنها باشه.. موهام رو جلوی آئینه مرتب کردم و رفتم پایین

من: جاوید باید باهات صحبت کنم..

جاوید در حالی که دندونهایشو مسواک می زد سرش رو تکون داد... برگشتم و روی تختم نشستم.. بعد از مدتی جاوید برگشت و روبروی من نشست و گفت: خوب.. می شنوم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جاوید من فکرامو کردم...

به جاوید نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم.. ولی همچنان بهم نگاه می کرد.. گفتم: من می خوام بچه رو نگه دارم...

چشمهای جاوید گشاد شد... یه لحظه خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم.. چند ثانیه گذشت.. جاوید پرسید: مطمئنی شیرین؟..

سرم رو تکون دادم و گفتم: جاوید خودت می دونی چقدر بچه دوست دارم.. من از بچه نمی ترسم.. دوست دارم داشته باشمش.. از همین الان عاشقش شدم.. ولی.. اگه تو دوست نداشته باشی..

جاوید دوتا دستش رو روی شونه هام گذاشت و گفت: من که گفتم تو هر چی بخوای من حمایت می کنم..

لحنش دلگرم کننده بود.. گفتم: جاوید فقط یه قولی بهم بده..

جاوید: چه قولی..

گفتم: قول بده مسخره ام نکنی..

ابروهای جاوید بالا رفت و گفت: چرا باید مسخره ات کنم..

گفتم: خوب ادم حامله میشه زشت میشه.. ورم میکنه.. صورت لک میشه.. بی اعصاب میشه

جاوید: داری جدی میگی یا شوخی می کنی؟

به جاوید چشم دوختم و گفتم: خوب معلومه که دارم جدی می گم..

جاوید: عزیزم.. تو هر جوری که باشی باز همون شیرین منی.. من تو رو هر جوری که باشی دوست دارم...

از گردن جاوید اویزون شدم.. چقدر دوستش داشتم.. همیشه در کنارم بود.. اگرچه سرکار همیشه سرش شلوغ بود و شبها دیر می اومد خونه ولی از نظر فکری همیشه حمایت می کرد.. چیزی که هر زنی بهش احتیاج داره...

کنار هم دراز کشیدیم... گفتم: جاوید دوست داری دختر باشه یا پسر..

جاوید: فرقی نمی کنه..

من: حالا بگو.. کدومش رو بیشتر دوست داری؟

جاوید: دوست دارم دختر باشه.. شبیه تو هم باشه..

من: منم دوست دارم پسر باشه و شبیه تو باشه...

جاوید با شیطنت گفت: اوه پس خیلی خوشتیپ میشه...

خندیدم و گفتم: اره خیلی...

جاوید: پس نظرم عوض شد.. دوست دارم پسر باشه و شبیه من باشه...

منم: اره خوب.. فکرشو بکن جاوید.. میشیم یه خانواده بزرگ.. پیمان و مهتا و... راستی جاوید

اسمش رو چی بزاریم؟

جاوید جوابی نداد.. به طرفش برگشتم و صدایش زدم: جاوید..

خوابش برده بود.. لبخندی زدم... طفلی جاوید انقدر خسته می شد که زود خوابش می برد... ملافه رو روش مرتب کردم و چشمامو بستم..

با صدای دویدن بچه ها توی راهرو چشمام رو باز کردم.. به ساعت روی پاتختی نگاه کردم.. ساعت ۷ بود.. سریع از تخت اومدم پایین و اشاریم روی روی دوشم انداختم.. در اتاق رو باز کردم.. پیمان در حالی که یه سر شال گردنش دور گردنش بود و یه سر شالگردنش روی زمین داشت می دوید طبقه پایین..

گفتم: پیمان بیا لباس رو مرتب کنم..

سریع جهتش رو عوض کرد و اومد سمت من.. روی زمین زانو زدم و کاپشنش رو مرتب

کردم.. گفتم: مهتا هم بیدار شده؟

پیمان: اره.. مامان بزرگ داره آماده اش می کنه..

من: باشه برو پایین تا من لباس عوض کنم و پیام..

پیمان سریع از پله ها پایین رفت.. برگشتم تو اتاق.. باز تهوع صبحگاهی اومده بود سراغم ولی الان دیگه راحت تحملش می کردم.. سریع دست و صورتم رو شستم و لباس عوض کردم و رفتم پایین..

جاوید تا منو دید گفت: بیدار شدی؟ به بچه ها گفتم اروم باشن..

گفتم: اره.. ولی خوب شد.. دوست ندارم به تنبلی عادت کنم..

پروین لبخند زیبایی زد... برای جاوید قهوه ریختم.. جاوید عجله داشت و همش به پیمان و مهتا
غر می زد که عجله کنن...

من: خوب تو برو جاوید.. من بچه ها رو می برم..

جاوید دودل بود.. گفت: می تونی؟.. حالت خوب هست؟

گفتم: اره بابا طوریم نیست.. خیلی خوبم.. تو برو من می برمشون..

جاوید خم شد و صورتم رو بوسید و گفت: پس خداحافظ..

پروین لقمه رو به مهتا داد... بچه ها در آرامش کامل داشتن صبحانه می خوردن... گفتم: بچه سریع
حاضر بشید.. باید زودتر بریم...

پروین: راستی شیرین جون.. اگه حالشو داری منم باهات بیام.. یه خرده باید خرید کنیم..

از این حرف پروین خجالت کشیدم.. این چندوقته کلی از خونه غافل شده بودم.. گفتم: البته
حاضر شید بریم..

تو مطب دکتر نشسته بودیم.. من و جاوید... به زنان حامله ای که اونجا نشسته بودن نگاه می
کردم.. بالاخره نوبت ما شد.. رفتم تو یه اتاق.. پرستار جوونی اونجا بود.. کمک کرد تا لباسم رو
عوض کنم بعد منو به داخل اتاق معاینه برد.. جاوید هم اونجا بود... راستش کمی خجالت کشیدم
که دکتر بخواد منو پیش جاوید معاینه بکنه.. هرچند چیز عجیبی نبود.. جاوید قبلا این پروسه رو
دوبار پشت سر گذاشته بود ولی برای من تو یه کشور دیگه با شرایط دیگه تازگی داشت.. با
منصور هیچوقت دکتر نرفتم... روی تخت مخصوص نشسته بودم تا دکتر وارد بشه.. بالاخره اومد..
یه دکتر جوون شاید سی و پنج ساله.. شاداب و سرزنده.. از اینا در این مورد کمک خواسته بودم
و او هم این خانم دکتر رو بهم معرفی کرده بود...

دکتر: سلام مادر جوان..

با لبخند گفتم: سلام.. روزتون به خیر..

دکتر به پرونده نگاه کرد و گفت: شیرین مرادی درسته؟

من: درسته..

دکتر: اهل کجایی شیرین؟

من: ایران..

دکتر به پرونده ام نگاهی کرد و گفت: تو پرونده ات نوشته بارداری دومته.. و قبلا هم سزارین

کردی..

من: درسته..

دکتر: مشکل خاصی بود؟

من: نه.. تو کشور من از زایمان طبیعی می ترسن.. برای همین سزارین رو انتخاب می کنن... منم

رو همین علت سزارین رو انتخاب کردم..

دکتر: یعنی بدون هیچ مشکلی تو سزارین رو انتخاب کردی؟.. مگه تشخیص دکتر مهم نیست..

ای داد بیداد.. این دکتر هم از من بازجویی می کرد.. پوففففف.. با بی حوصلگی گفتم: نه این

انتخاب به عهده بیمار گذاشته میشه..

دکتر سرش رو تکون داد و گفت: باشه.. الان یه نگاهی به کوچولو بندازیم..

ملافه ای رو پاهام کشید... از این معاینه متنفر بودم.. دست جاوید رو گرفتم.. دستم رو بین دوتا

دستاش گرفته بود.. چقدر دستاش گرم بود..

دکتر: احساس سرما می کنی.. شوکه نشو..

تمام بدنم از تماس اون میله و ژلی که روش ریخته بود مور مور شد.. دکتر توی مونیاتور داشت

شکم منو می دید و چیزهایی می گفت.. از بعضی از حرفاش سردرنمیآوردم... ولی چشم هر سه

تامون به اون تلویزیون کوچیک بود.. بالاخره دکتر چیزی رو گوشه مونیتور نشون داد و گفت: بیا.. اینم کوچولوی شما...

چشمم خیره به چیزی که داشت تکون می خورد.. مثل یه لوبیا بود.. نمی تونستم چشمم ازش بردارم.. لبهام رو به هم فشار می دادم که گریه ام نگیره..
دکتر: اینم صدای قلبش..

صدای نبض ضعیفی می اومد.. رو به جاوید گفتم: میشنوی جاوید؟..
جاوید با لبخند سرش رو تکون داد.. بعد از مدتی دکتر مونیتور رو خاموش کرد و ازم خواست بعد از تعویض لباس رفتیم پیش دکتر..

دکتر: خوب شیرین می خوام چندتا سوال ازت بپرسم..
درحالی که همه فکر و ذکرم پیش اون کوچولوی لوبیایی شکل بود گفتم: بله خواهش می کنم..
دکتر: در دوران بارداری قبلیت مشکلی نداشتی؟.. مثلاً فشار خون بالا.. ورم زیاد.. خونریزی..
فکرم از بچه کنده شد و رفتم به اون دوران.. گفتم: نه.. هیچی.. یادمه مادرم خیلی مراقب بود چی می خورم..

تو دلم گفتم و از کی می خورم... یادمه مامان اجازه نمی داد از دست کسی چیزی بخورم..
جاوید: عزیزم نمی خوای به دکتر بگی؟..

دکتر نگاه مشکوکش رو به من دوخت و گفت: چی رو بهم بگه؟..
با من من گفتم: من افسردگی بعد از زایمان داشتم..

دکتر: خیلی شدید بود؟

حرف زدن درباره اش برام عذاب بود... نه به خاطر اینکه شادی رو به یادم می آورد.. ازش شرم داشتم.. یه شکست بزرگ تو زندگیم بود.. اب دهنم رو قورت دادم و با اکراه گفتم: بله بستری شدم..

دکتر دست از نوشتن کشید.. اینجوری که توجه می کردن بدتر می شدم..گفت: چه مدت؟..

گفتم: دو سه روز..

دکتر به فکر فرو رفت و گفت: به کسی هم آسیب زدید؟.. به بچه تون یا مثلا به خودتون..

چشمام گشاد شدن.. به بچه ام آسیب بزدم؟..

من: نه.. من فقط افسرده بود.. با هیچ کسی حرف نمی زدم..همش گریه می کردم..

دکتر به فکر فرو رفت و گفت: بهتره با یه مشاور حرف بزنی شیرین.. این چیزها مربوط به حوزه

من نیست.. البته من یه مشاور خوب بهت معرفی می کنم... نگران نباش عزیزم.. همه چیز به

خوبی و خوشی تموم میشه..

لبخند زیبا و دستان جاوید بهم دلگرمی بیشتری می داد..

خبرگزاری مامان یونایتد کار خودش رو کرد.. سیل تلفن و ایمیل و چت بود که به سمتم سرازیر

شد.. همه از دوست و آشنا بهم زنگ می زدن... عمه که رسماً شروع کرد به گریه کردن... وقتی

راتین رو بغل سارا دیدم چقدررررر خوشحال شدم.. چقدر برای اینکه یه بچه اینقدر رو تو بغل

بگیرم تنگ شده بود.. خوشحال بودم که تصمیم درستی گرفته بودم... فرشاد هم اومد به دیدنم...

انقدر شوخی کرد و ما رو خندوند که داشتم از دل درد می مردم... باید به بچه ها هم می گفتیم و

آماده شون می کردیم... جاوید و من نشستیم پیش بچه ها و کم کم براشون گفتیم که به زودی یه

خواهر و برادر میاد پیششون ... ترجیح دادیم تو اتاق بازی شون بهشون بگیم..

مهتا: نمی تونیم خودمون انتخاب کنیم؟

من: نه.. متاسفم

مهتا: چرا؟.. من می خوام دختر باشه..

من: چه فرقی می کنه؟

مهتا: پیمان با من بازی نمی کنه.. می خوام اون با من بازی کنه..

خنده ام گرفت و گفتم: پیمان که همیشه با تو بازی می کنه..

مهتا: و موی منو می کشه..

پیمان: تو هم با عروسکت می زنی به ماشین من..

مهتا با عصبانیت گفت: تو رفتی رو پای تگی.. پاش درد گرفت..

پیمان هم با عصبانیت جواب داد: اونم رفته بود تو پیست اتومبیل رانی من.. نباید بره اونجا..

مهتا داد کشید: اون دوست داره بره.. ماشینها تو بکش کنار..

و با لگد به یکی از ماشینهای پیمان زد.. هرچند ماشین طوریش نشد ولی پیمان در تلافی موی

مهتا رو کشید.. داد مهتا بلند شد..

جاوید: بسه بچه ها..

مهتا: اون موی منو کشید..

پیمان: حقت بود.. تو به ماشینم لگد زدی.. اول تقصیر تو بود..

مهتا به سمت پیمان دوید و پیراهن پیمان رو گرفت..

گفتم: بچه ها خواهش می کنم دعوا نکنید..

جاوید بلند شد تا بچه ها رو از هم جدا کنه... لگد های مهتا به پیمان نمی رسید و خنده های

پیمان هم بیشتر عصبانیش می کرد.. یهو مهتا سرش رو به سمت دست پیمان برد و گازش گرفت..

اینبار فریاد پیمان به هوا بلند شد.. پروین از صدای بچه ها اومد بالا.. به سختی بچه ها رو از هم

جدا کردیم.. جای دندونه های مهتا قرمز شده بود.. پیمان داشت گریه می کرد.. بغلش کردم و

بوسیدمش.. یهو خودش رو از بغلم پرت کرد به سمت مهتا.. جاوید سریع مهتا رو برداشت تا دست

پیمان بهش نرسه ولی پیمان پای مهتا رو گرفت و گاز زد.. فریاد مهتا هم به هوا بلند شد.. من و

پروین به زور پیمان رو از مهتا جدا کردیم.. مهتا با صدای بلند گریه می کرد.. جاوید نمی تونست

ارومش کنه.. پیمان هم بلند می گفت اول مهتا شروع کرد.. نمی دونستم باید به طرف کدومشون برم.. بالاخره با کمک پروین ارومشون کردیم.. و اومدیم پایین..

پروین: یهو چی شد؟

من: سر اسباب بازی با هم حرفشون شد..

پروین: من فکر کردم سر بچه اینجوری دعوا کردن..

خندیدم و گفتم: نه بابا بچه که کلا فراموش شد..

پروین: خدا به دادت برسه شیرین.. با این سه تا چیکار می خوای بکنی...

سعی کردم بهش فکر نکنم که اگه یه بچه دیگه اونوسط بود چی به سر من می اومد.. تازه جاوید و پروین بودن و از پششون برنمی اومدیم چه برسه من تنها باشم... ولی با اینحال تصمیم گرفته بودیم که این بچه به دنیا بیاد.. تلفن زنگ زد.. گوشی رو برداشتم.. فرشاد بود.. انگار بدجوری نفس نفس می زد..

من: سلام فرشاد..

فرشاد: سلام شیرین خوبی؟.. میشه یه خواهشی بکنم؟.. میشه به جاوید بگی برام یه هفته مرخصی رد کنه؟

من: اتفاقی افتاده فرشاد؟

فرشاد: برای امشب بلیط گرفتم.. باید برم ایران..

دلم شور زد.. چه اتفاقی افتاده بود؟

من: چی شده فرشاد؟..

فرشاد چند لحظه سکوت کرد و گفت: یگانه بیمارستانه

با صدای بلند گفتم: بیمارستان؟.. چرا؟

فرشاد گفت: والا نمی دونم.. گویا دو روزه بیمارستانه مامان به من چیزی نگفته.. امروز دیگه بابا گفت..

پرسیدم: حالش چگونه؟

صدای فرشاد خسته بود.. گفت: نمی دونم.. حال بابا که زیاد تعریفی نداشت.. فقط بهم گفت فرشاد اگه می تونی بیا..

نمی دونستم باید ازش چطوری پرسیم.. به ارومی گفتم: مگه چه اتفاقی افتاده؟..

فرشاد: انگار به خاطر همون سرگیجه هاش باز تو دانشگاه حالش بد میشه.. دوستاش می برنش بیمارستان ولی سرگیجه هاش بدتر میشه..

جاوید بهم اشاره کرد چی شده.. به فرشاد گفتم: فرشاد می خوام الان بیایم اونجا؟..

فرشاد: نه من دارم لوازم رو می بندم.. تا چند ساعت دیگه هم باید فرودگاه باشم... فقط به جاوید بگو لطفا برام مرخصی بزنه..

من: باشه حتما بهش می گم..

تلفن رو قطع کردم و موضوع رو به جاوید گفتم..

جاوید: باشه حتما.. امیدوارم یگانه طوریش نشده باشه...

دوست داشتم می رفتم پیشش می دونستم که کاری از دستم هم برنمیاد براش انجام بدم.. گوشی تلفن رو برداشتم و شماره سارا رو گرفتم... حتما خبر داشت..

بعد از چندتا بوق سارا گوشی رو برداشت..

من: سلام سارا جون..

سارا: سلام شیرین.. خوبی خوشی؟.. چه خبرا؟..

من: من خوبم.. تو خوبی؟.. راتین.. اقامین..

سارا: همه خوبن..

من: سارا.. یگانه چی شده؟..

سارا: تو از کجا فهمیدی؟

من: فرشاد الان بهم زنگ زد.. داره میاد ایران.. اون بهم گفت..

سارا: فرشاد؟.. فرشاد داره میاد ایران؟..

من: اره.. دلم خیلی شور میزنه.. چی شده که عمو بهش گفته برگرده ایران..

سارا: تو دانشگاهشون باز سرش گیج میره از پله ها می افته.. گویا رفته بوده با استادشون درباره

پروژه حرف بزنه.. از اتاق استادش که بیرون میاد حالش بد میشه...

من: خوب شاید استادش بهش حرفی زده..

سارا: نه.. گویا همین استاده می رسونتش بیمارستان.. به دایی می گفت حالش خیلی خوب بود..

من: خوب الان حالش چگونه؟.. چرا سرگیجه هاش بهتر نشد؟

سارا: والا دکتر که تشخیص داده سرگیجه هاش از گوششه ولی چرا درمان نمیشه خدا میدونه..

من: شاید دکتره تشخیص غلط داده..

سارا: والا دایی پیش چندتا دکتر بردتش.. همه شون تشخیص دادن از گوششه.. حتی یکی از

دکتره به دایی گفته ریشه عصبی داره.. نمی دونم والا.. این یگانه از چی انقدر اعصابش خرده که

بیماریش درمان نمیشه..

تو دلم گفتم اخه یگانه ساکت و ماست چی داره که بابت اعصابش خرد بشه.. چه فرقی ه حالش

داره وقتی که همش چشم به دهن مامانش بود تا ببینه مادرش بهش چی میگه تا اون کار رو انجام

بده..

سارا: وای شیرین کاری نداری؟. راتین بیدار شد..

من: نه نه قربونت برو.. فقط منو بی خبر نزار..

سارا: باشه باشه خداحافظ..

پروین: ایشالا که بلا دور باشه...

من: ممنون...

دلم برای فرشاد سوخت.. درسته که یگانه خیلی ماست بود ولی می دونستم چقدر فرشاد دوستش داره.. اصلا جونش بود و جون یگانه

سه روز از رفتن فرشاد می گذشت.. فردای روز که رفت پروین هم برگشت کلن.. می گفت خیلی کار داره.. یه ماهی بود که پیش ما مونده بود... هرچند اصرار کردم که بمونه ولی نموند.. قول داد دوباره بیاد و بهمون سر بزنه.. تقریبا هر روز با مامان و سارا حرف می زدم..

من: یعنی چی حالش بهتر نشده.. پس واسه چی مرخصش کردن؟..

سارا: دکترش می گفت دلیلی واسه بیمارستان موندن نیست.. نه خوریزی داره نه چیزی... مشکل گوششه که تو خونه حل میشه...

من: سرگیجه هاش بهتر نشد؟

سارا: بهتر نشد که بدتر شد... باور کن دیروز رفتیم عیادتش.. همش داد میکشید منو بگیرید دارم می افتم.. فرشاد سریگانه رو محکم گرفته بود ولی طفلی همش گریه می کرد و می گفت دارم می افتم.. بعدم که طفلی حالش به هم خورد

من: مسعود اونجا نبود؟

سارا: نه نبود.. بیمارستان دیدمش ولی دیروز نبود.. لابد سرکار بوده..

من: اخه اینجوری که نمی شه حتی اگه مشکل عصبی هم باشه باید یه راهی باشه..

سارا: نمی دونم یگانه که هیچی نمی گه.. طفلی فرشاد شده پوست و استخون.. زن دایی می گفت از وقتی اومده اصلا درست و حسابی غذا نخورده...

پیمان: مامی.. بیا من اینو نمی فهمم

من: باشه پیمان الان میام... سارا جون کاری نداری؟.. من برم به درس پیمان برسم..

سارا: برو عزیزم.. مواظب خودت باش..

من: باشه منو بی خبر نزار..

خداحافظی کردیم و رفتیم پیش پیمان.. این چند وقته حسابی فکرم پیش یگانه بود.. داشتم توی درسها کمکش می کردم که مهتا اومد تو بغلم نشست..

مهتا: مامی.. بچه ما الان چه شکلیه؟

من: خوب من دقیقا نمی دونم... ولی باید تپل مپل و خوشگل باشه..

مهتا: اسم هم داره؟..

من: نه اسم نداره.. ما باید بشینیم و براش اسم انتخاب کنیم..

پیمان: ما که نمی دونیم دختره یا پسر...

من: بله ولی باید یه اسم دختر انتخاب کنیم یه اسم پسر..

مهتا: اسمش رو بزاریم تینکل؟

تینکل اسم سه شخصیت کارتونی بود.. به مهتا با اون چشمهای درشت ابی نگاه کردم و گفتم: نه عزیزم.. ما باید یه اسم ایرانی پیدا کنیم.. درست مثل اسم شما...

پیمان: شیرین تو می دونی معنی اسم من چی میشه؟.. یادمه مرضیه پرسید من گفتم نمی دونم..

گفتم: معنی اسم تو یعنی قول..

مهتا: کی اسم انتخاب می کنیم؟

من: بزارید اول بابا بیاد بعد.. باید بابا هم نظرش رو بگه..

بچه ها رو تنها گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه تایه چیزی درست کنم.. بوی غذا حال رو بد می کرد

ولی چاره ای نداشتم.. نمی تونستم بزارم همه کارها رو جاوید انجام بده... به زور غذا درست

کردم.. ساعت نزدیک نه بود که جاوید اومد...

جاوید: شیرین مگه قرار نبود استراحت بکنی؟..

من: شما هم می خواستی گشنگی پلو بخوری؟

جاوید: چی گفتی؟

من: منظورم اینه که شما چی می خوردین؟

جاوید: من آماده می کردم..

بچه ها بدو بدو از طبقه بالا اومدن پایین.. مهتا: مامی من گشمنه...

به جاوید لبخند زدم و گفتم: لباست رو عوض کن بیا شام بخوریم..

جاوید لباسش رو عوض کرد و اومد سرمیز.. منم غذا رو کشیدم با اینکه چند قاشق بیشتر نمی

تونستم بخورم ولی با این حال نخواستم جو شاد خونه رو زائل کنم..

پیمان: بابا.. مامی می گه باید برای بچه اسم انتخاب کنیم..

مهتا: مامی می گه نمی تونیم اسم تینکل روی بچه بزاریم..

جاوید: نه نمی تونیم.. باید اسم بچه بزاریم..

پیمان: باید از کجا اسم پیدا کنیم؟

من: من یه کتاب اسم داشتم.. ولی اینجا نیست.. ایرانه..

مهتا: پس الان چیکار کنیم؟

جاوید: می تونیم از اینترنت پیدا کنیم..

بعد از شام جاوید لپ تاپش رو آورد و چندتا اسم پیدا کردیم.. ولی یا من خوشم نمی اومد یا تلفظش برای بچه ها خیلی سخت می شد.. اخرسر هم پیمان و مهتا دوباره با هم حرفشون شد..

انقدر اون روز خسته بودم که همین که سرم به بالش رسید خوابم برد

مامان: حالا حتما بچه ها هم باید باشن؟.. خوب خودتون یه اسمی انتخاب کنین...

من: جاوید میگه باشن بهتره.. یهو فکر نکنن داریم کنارشون می زاریم.. تازه این همه بهشون توجه می کنیم بدقلقی می کنن چه برسه به اینکه کنارشون بزاریم..

مامان: چه می دونم والا..دوره زمونه عوض شده..

من: حالا کی میای؟

مامان: والا نمی دونم عزیزم.. به خدا دلم پیش توئه.. چی می خوری چی می پوشی؟ چی ویار داری عزیزم.. بگو برات بفرستم..

من: وای مامان کلی چیز میز ترش بفرست.. مردم اینجا از بس ابلیمو خوردم.. دلم لواشک می خواد..

مامان: پسره؟

من: پسره؟ من چه می دونم.. تازه رفتم تو ماه سوم..هنوز نرفتم سونوگرافی که..

مامان: اچه پسر ویار ترش می کنه.. سارا هم لواشک می خورد...

به فکر رفتم و گفتم: جدی؟.. اچه من سر شادی هم لواشک می خوردم..

مامان کلافه گفت: اره می دونم.. قاتل شیرینی و شکلاتم من بودم...

خنده ام گرفت.. راس می گفت سر شادی انقدر شیرینی می خوردم که از جلوم برمی داشتن ..

مامان: حالا مگه اونجا لواشک پیدا نمیشه؟..

اسم لواشک که اومد انگار همه غم عالم ریخت تو دلم.. گفتم: نه مامان اینا اصلا چیز ترش نمی خورن.. حتی پفکهاشونم شیرینه.. تو رو خدا زیاد بفرست..

مامان: بسه بسه.. ببین زن گنده چطوری بغض کرده.. باشه یه عالمه لواشک و ترشک و قره قورت میدم فرشاد بیاره..

عین بچه ها هورا کشیدم و گفتم: ایولللیلیلیلیلیلیلی... راستی مامان.. حال یگانه چطوره؟

مامان: نهچ نهچ.. چی بگم. خونه شون شده عزاخونه. خدا نصیب هیچ بنده خدا نکنه.. طفلی یگانه یا خوابه یا بی حال عین یه گوشت افتاده گنج خونه.. یهو هم که سرگیجه هاش شروع میشه و حالش به هم می خوره.. بری خونه شون انگار گرد مرده پاشیدن..

من: خوب اخه چرا داروها جواب نمیده؟

مامان: چه می دونم والا... دیروز که خونه شون بودیم فرشاد می گفت یگانه رو بفرستن المان .. به هر حال اونجا دکتراش بهتره امکاناتش بیشتره..

من: عمو چی می گفت؟

مامان: اقا مرتضی که خیلی راضی بود.. می گفت فرشاد همچین که برگرده بره دنبال کارهای یگانه..

من: نامزد یگانه چیزی نگفت؟

مامان: صداش رو درنیار انگار میونه شون شکرابه..

من: شکرابه؟.. واسه چی؟ زن عمو که مسعودو خیلی دوست داشت..

مامان: گویا از زمین خوردن یگانه یه خرده میونه شون به هم خورده بوده الانم که دیگه هیچی چون دو سه باری که رفتیم اونجا ندیدم مسعود یا مادرش باشه.. ولی شهلا به روی خودش نمیاره..

من: خود یگانه حرفی نمی زنه؟

مامان: چی داره بگه طفلی.. کجای دلش بزاره؟.. اصلا مریضیش فکری براش میزازه که به مسعودم فکر کنه؟

من: راستی مامان.. جاوید وکیلش رو می فرسته پی کارهای دعوتنامه و اینا.. برای هر دوتون دعوتنامه می فرستیم شما هم کم کم کاراتون رو انجام بدید و پاشید بیاید اینجا..

مامان: وا مادر.. من الان کجا بیام؟.. هنوز اینجا کلی کار دارم..

عین بچه ها پام رو به زمین کوبیدم و گفتم: اونجا چیکار داری مامان؟.. پاشو بیا دیگه.. من الان بهت احتیاج دارم.. فقط واسه تولد بچه که نمیای..

مامان خندید و گفت: باشه عزیزم.. کارهام رو می کنم.. کاری نداری من دیگه برم..

من: نه سلام برسون به بابا.. خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم.. تا یه خرده به کارهای خونه برسم.. همچنان هوس لواشک و ترشک هم دست از سرم برنمیداشت.. پس کی فرشاد می اومد.. به توصیه پزشکم پیش یه مشاور هم می رفتم.. هر چند گاهی از اینکه هی مجبور می شدم ازش بخوام جملات رو تکرار کنه کلافه اش می کردم.. فکر می کنم با وجود بچه ها و ماریا دیگه وقتی برام نمی موند که تازه بخوام افسرده بشم.. رفتم دنبال بچه ها و اوردمشون خونه.. از وقتی که قضیه بچه رو بهشون گفته بودیم شیطنت می کردن... هر چند برای منی که شادی رو دیده بودم شیطنتهاشون زیاد به چشم نمی اومد ولی جاوید رو کلافه می کرد.. سر شام هم پیمان علم کرده بود که یه سگ بیاریم و نگه داریم.. هرچند از سگ نمی ترسیدم ولی زیاد خوش نداشتم سگ نگه داریم ولی پیمان همش اصرار می کرد.. شب وقتی من و جاوید با هم تنها شدیم بهش گفتم: جاوید بالاخره اسم بچه رو چی بزاریم?..

جاوید درحالی که لپ تاپش رو می بست گفت: حالا که دیر نیست عزیزم..

من: می دونم دیر نیست ولی دوست دارم بچه مون از الان اسم داشته باشه..

جاوید لپتاپش رو توی کیفش گذاشت و به سمتم چرخید و گفت: تو چیزی می دونی؟

چندتا کاغذ از روی پاتختی برداشتم و گفتم: اینا رو امروز از تو نت پرینت گرفتم.. ببین چگونه؟

جاوید نگاهی به کاغذها کرد و گفت: خوب اینا کدومش اسم پسره؟ کدومش اسم دختره؟

سه از کاغذها رو نشونش دادم و گفتم اینا اسم پسره...

جاوید نگاهی بهشون کرد و پوفی کرد... بعد گفت: این اسم دختره..

من: نه.. نیما که اسم پسره..

جاوید: اینجا هر اسمی که اخرش آ باشه اسم دختره..

من: باشه پس اون اسمها حذف...

جاوید روی تمام اسمهایی که اخرش آ بود خط کشید و گفت: تو هم یه نگاهی به اسم دخترها بنداز..

در حالی که ورقه های اسم دخترونه رو نگاه می کردم گفتم: نمی دونم چرا احساس می کنم پسره..

جاوید به طرف برگشت و گفت: جدی؟.. از کجا می فهمی؟..

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: نمی دونم.. ولی یه حسی بهم میگه پسره..

البته اینجاشو کمی تا قسمتی دروغ گفتم.. مامان از رو و یارم تشخیص داده بود.. دست گرم جاوید هم اومد روی دستم.. گفت: باید خیلی حس خوبی باشه..

اروم شکمم رو نوازش می کرد.. احساس خوشبختی ام با هر تماس جاوید به ۱۰ برابر خودش می رسید..

من: جاوید خیلی دوست دارم اگه پسر باشه اسمش رو بزارم مهرزاد..

جاوید: مهرزاد؟

من: اره.. یعنی زائیده از مهر.. می دونی تو.. تو..

به طرفش برگشتم.. صورت جاوید تو چند سانتی صورتم بود.. چشمهای قهوه ایش تو تاریکی اتاق برق می زد.. ادامه دادم: جاوید من عاشقتم.. خیلی دوستت دارم.. این بچه هم.. از همین عشقه.. اینطور نیست؟

لبهای جاوید پاسخ من بود..

من: ناهار پاشو بیا خونه ما..

فرشاد: نه ممنون.. خسته ام می خوام بخوابم.. فقط میام بسته رو بهت می دم و برمی گردم..

من: پس استراحت کن و من ناهارت رو برات میارم بسته رو هم ازت می گیرم..

فرشاد: مگه دکنتر بهت استراحت نداده؟.. می خوام بکوبی از اون سر شهر بیای این سر شهر
چیکار؟

من: خوب پس نهار بیا اینجا چرا انقدر تعارف می کنی؟..

فرشاد پوفی کرد و گفت: باشه پس من ساعت ۲ اونجام..

من: باشه استراحت کن..

تلفن رو قطع کردم.. فرشاد با پرواز صبح رسیده بود.. بچه ها مدرسه بودن.. با اینکه باز نمی
تونستم بوی غذا رو تحمل بکنم ولی یه چیزی درست کردم... دلم برای لواشک و قره قورتی که
الان پیش فرشاد بود و به من چشمک می زد ضعف می رفت.. دوست داشتم همین الان می رفتم
پیش فرشاد و چیزایی که مامان فرستاده رو ازش می گرفتم ولی خودداری کردم..

بالاخره ساعت یک و نیم شد.. از وقتی که دکنتر بهم استراحت داده بود جاوید با اتوبوس مدرسه
هماهنگ کرده بود که اونا پیمان رو بیارن و ببرن.. البته مثل سرویس مدرسه ایران نبود که از در
خونه ببرن.. عین اتوبوسهای معمولی بچه ها باید می رفتن تو یه ایستگاه خاصی سوار و پیاده می
شدن.. توی اتوبوس هم همه جور بچه ای سوار می شد.. هر وقت هم که موقع برگشت می شد دلم
شور پیمان رو می زد.. مهتا اونروز نرفته بود مهد و پیشم مونده بود... داشتم برای مهتا داستان
تعریف می کردم که پیمان بدو بدو رسید..

من: سلام پیمان.. اتفاقی افتاده..

پیمان: نه.. خوبم..

احساس کردم طوری شده.. پیمان سریع دوید طبه بالا...

من: پیمان دست و صورتت رو بشور و بیا ...

پیمان چند دقیقه بعد اومد پایین...

پیمان: مامی من گرسنمه..

من: صبر کن فرشاد داره برای ناهار میاد اینجا.. ولی اگه خیلی گرسنه ای می تونی از تو کابینت بیسکوئیت برداری..

گوشی رو برداشتم و به فرشاد یه زنگ زدم..

من: فرشاد کجایی؟

صدای فرشاد خسته تر از چیزی بود که فکر می کردم...

فرشاد: تا بیست دقیقه دیگه اونجام..

از جام بلند شدم تا میز ناهار رو حاضر کنم... مهتا پشت سرم اومد اشپزخونه.. پیمان جلوی تلویزیون نشست و صداش رو بلند کرد..

من: پیمان میشه صدای تلویزیون رو کم کنی؟

پیمان: باشه..

ولی فکر کنم همش دو یا سه درجه صداش رو کم کرد.. سرم داشت درد می گرفت مهتا هم که هر جا می رفتم دنبالم می اومد و تو دست و پام گیر می کرد...

من: مهتا جان بشین سر میز عزیزم.. می ری تو دست و پام..

مهتا: من عروسک می خوام..

من: تو که تگی رو داری..

مهتا: بازم می خوام..

من: باشه عزیزم.. هر وقت رفتیم فروشگاه برات می خریم..

مهتا: برای بچه هم می خرین؟

من: اگه دختر باشه بله..

مهتا: دیگه برای من نمی خرین؟

من: چرا... اگه دختر خوبی باشی بازم می خیریم..

پیمان بدو بدو اومد و سر میز نشست..

من: پیمان چرا تلویزیون رو خاموش نکردی؟

پیمان: دارم نگاه می کنم..

من: ولی الان وقت غذا خوردنه.. باید تلویزیون رو خاموش کنی..

مهتا: هنوز فرشاد نیومده...

بشقابها رو روی میز گذاشتم.. واقعا سرم داشت می ترکید. به پیمان گفتم: پیمان خواهش می

کنم تلویزیون رو خاموش کن..

پیمان رفت و تلویزیون رو خاموش کرد و دوباره سرمیز برگشت.. اخماش تو هم بود...

من: شاهزاده چرا اخماشون تو همه؟

پیمان: شما برای مهتا عروسک می خرید ولی برای من سگ نمی خرید..

من: پیمان ما در اون مورد صحبت کردیم عزیزم...

پیمان: باشه من سگ می خوام..

سرم داشت درد می گرفت.. با بی حوصلگی گفتم: شب در موردش با هم حرف می زنیم..

مهتا: فرشاد کی میاد؟

من: دیگه الانا باید بیاد..

پیمان: فرشاد بیاد باهم بازی کنیم..

من: نه بچه ها.. فرشاد تازه از مسافرت اومده و خسته اس.. باید بزاریم استراحت کنه..

مهتا: چرا تو خونه خودش استراحت نکرده؟

کم مونده بود از دست بچه ها سرم رو بکوبم به دیوار.. جواب مهتا رو نداده بودم که در زدن.. پیمان
دوید و در رو باز کرد.. فرشاد بود.. سارا راس می گفت.. شده بود پوست و استخون... اون فرشاد
همیشه شاد و خندون که تا چشماشم می خندید الان افسرده و مغموم بود.. چشمهای سیاهش
که همیشه برق می زد الان خیلی تیرهتر شده بود.. موهایش به هم ریخته بود..
من: سلام فرشاد..

فرشاد: سلام شیرین.. خوبی؟. این بسته رو زن عمو داد..

کمی خجالت کشیدم.. نایلون رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون فرشاد..

مهتا نگاهی به نایلون کرد و گفت: این چیه؟

من: خوراکیه.. مامان بزرگ فرستاده...

پیمان: میشه بخوریم؟

من: نه.. اول نهار..

پشت میز نشستیم.. فکر کنم فرشاد اصلا تو این دنیا نبود.. براش غذا کشیدم و گفتم: یگانه
خوبه؟

انگار از خواب بیدار شد..

فرشاد: چی؟

من: پرسیدم یگانه خوبه؟

فرشاد با برنج توی بشقابش بازی کرد و گفت: چی بگم.. نه..

نه؟.. یعنی اوضاع یگانه انقدر خراب بود؟..

فرشاد با صدای خسته تری ادامه داد: خیلی اوضاع روحیش خرابه.. اون مسعود بیشعور هم که..

سرش رو تکیه کرد.. دوست داشتم بدونم چه اتفاقی افتاده ولی الان جاش نبود...

من: غذاتو بخور فرشاد...

بعد از نهار که غذای فرشاد تقریبا نصفه موند بچه ها رو فرستادم بالا تا کمی استراحت کنن...
خودمم سریع یه چای درست کردم و پیش فرشاد نشستم...

من: فرشاد نگران یگانه نباش... خوب میشه حتما..

فرشاد سرش رو تکون داد و گفت: چقدر به مامان اصرار کردم.. چقدر بهش گفتم مامان مسعود قد یگانه نیست.. ولش کن.. چرا این دختر رو می خوای بدبخت کنی.. گفت تو نمی فهمی.. مسعود یگانه رو دوست داره.. گفتم مامان.. مسعود ادم زندگی یگانه نیست.. باز گوش نکرد.. اینم شد اخرو عاقبت کاراشون..

من: مگه چی شده؟

فرشاد پوزخندی زد و گفت: البته مامان به هیشکی نگفته.. نبایدم بگه.. نامزدی رو به هم زدن..
چشمام تا می تونست باز شد.. گفتم: چی؟؟ نامزدی رو بهم زدن؟.. یعنی چی؟.. اخه واسه چی؟

فرشاد سرش رو تکون داد و گفت: همین دیگه.. شروع کردن که یگانه یه بیماری داره و اینا.. بعد از سرگیجه هاش.. واسه همین الان سرش خوب نمیشه.. دکترش گفته از اعصابشه وگرنه ماجرای گوشش زیاد مهم نیست...

دلیم به حال یگانه سوخت.. یادم بود طفلی چقدر ناراحت بود.. پس از ماست بودنش نبود.. از ناراحتیش بود که خودش به بی خیالی می زد...

دستم رو روی دست فرشاد گذاشتم و گفتم: نگران نباش فرشاد.. درست میشه.. باور کن.. بدتر از ماجرای من که نیست...

دوست نداشتم موضوع یگانه رو کم اهمیت جلوه بدم.. در واقع می خواستم به فرشاد روحیه بدم..

فرشاد: پرونده اش رو با خودم اوردم اینجا... در حقیقت یه بهانه اس برای اینکه از ایران دورش کنم.. می دونم بیاد اینجا حالش خیلی بهتر میشه..

سعی کردم به فرشاد دلگرمی بدم: حتما خوب میشه.. من مطمئنم... میاد اینجا ما هم از تنهایی درمیایم..

بعد از چای فرشاد روی کاناپه خوابید.. هر کاری کردم بره تو یکی از اتاقها قبول نکرد.. داشتم فکر می کردم چقدر دنیا دار مکافات.. زن عمو که انقدر برای من حرف در کرد الان برای دختر خودش اتفاق افتاده...

وکیل جاوید به دنبال کارهای دعوتنامه مامان و بابا بود و فرشاد هم به دنبال کارهای یگانه... البته فرشاد می گفت بیشتر می خواد یگانه رو از اون محیط بکشه بیرون و بیاره پیش خودش وگرنه درمان و اینا یه چیز فرمالیته بود... همه این کارها یه ماهی طول کشید.. به زن عمو و عمو ویزا ندادن.. ویزای یگانه هم فرشاد به سختی تونست جور کنه.. طفلی از همه کار و زندگی و درسش زده بود و دنبال کارهای یگانه بود انقدر که صدای تاتیانا رو درآورده بود... تا اونجایی که یه روز تاتیانا بهم زنگ زد و کلی گلایه کرد که فرشاد دیگه مثل سابق بهش اهمیت نمی ده... سعی کردم متعاقبش کنم که خوب خواهرش مریضه و اونم نگران خواهرشه ولی خوب.. تاتیانا با یه فرهنگ غربی نمی تونست قبول کنه چطور برادری اینطور برای خواهرش خرج می کنه و از زندگیش می زنه... بابا بلیطشون رو طوری گرفته بود که یگانه هم باهاشون باشه تا دیگه فرشاد مجبور نشه برای آوردن یگانه یه سفر بیاد ایران... روزی که مامان و بابا قرار بود بیان عین یه سال برام گذشت.. الان که می خواستن بیان می فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده... اول می خواستم همراه جاوید برم فرودگاه ولی چون کسی رو پیدا نکردیم که پیش بچه ها بمونه مجبور شدم تو خونه بمونم و جاوید تنهایی بره دنبال مامان و بابا... فرشاد هم با بیمارستانی که یگانه رو پذیرش کرده بود هماهنگ کرده بود و با امبولانس رفته بود فرودگاه... بچه ها خوابیده بودن و منم مدام داشتم تو نشیمن راه می رفتم تا مامان و بابا بیان... ساعت نزدیک ۲ بود که صدای ترمز ماشین جاوید اومد... دوید سمت در و رفتم تو تراس... با اینکه هوای اواسط اردیبهشت ماه بود وای هنوز المان سرد بود..

مامان: عزیزم...

دویدم سمت مامان و محکم بغلش کردم... نزدیک دو سال بود که ندیده بودمش.. دو سالی که برام به اندازه قرنی گذشت...

مامان: عزیزم بیا بریم تو .. هوا سرده سرما می خوری..

از بغل مامان رفتم بیرون و سریع تو بغل بابا رو رفتم.. مردی که هزاران بار مردانگیش رو تجربه کرده بودم... جاوید و بابا چمدونها رو آوردن داخل.. تو خود خونه صددفعه رفتم تو بغل مامان...

مامان: چقدر اینجا سرده.. نمی دونی تهران چقدر گرم شده...

من: خیلی دلم برای همه تنگ شده.. چیزی می خواین براتون بیارم؟

مامان: نه عزیزم.. تو هواپیما همه چی خوردیم..

من: حال یگانه چطور بود؟

بابا سرش رو تکون داد و گفت: موقع پرواز که همش خواب بود..

مامان: اومدنی یه ارامبخش بهش زدن تو فرودگاه که تو پرواز راحت باشه... تو سالن کم کم داشت بیدار می شد...

چمدونها رو بردیم تو اتاق.. مامان سریع در یکی از چمدونها رو باز کرد و یه بسته بیرون آورد و گفت: مصطفی بیا اینو ببر پایین بزار تو یخچال..

من: این چیه؟

مامان: یه خرده خوراکیه از ایران اوردم...

من: وای مامان دستتون درد نکنه.. بدید من می برم..

مامان: وای نه.. تو با این وضعت.. بزار بابات می بره..

خندیدم و گفتم: مامان من روزی صددفعه این پله ها رو می رم و میام... طوری نیست..

مامان: خوب اشتباه می کنی..

بابا: بده به من.. می برم الان می زارم و برمی گردم..

از صدای ما مهتا بیدار شد و صدام زد: مامی..

من: مهتا بیدار شد مامان.. من برم بخوابونمش..

مامان: برو عزیزم...

رفتم پیش مهتا.. سر جاش نشست بود و داشت چشماشو می مالید.. بغلش کردم و گفتم: بخواب عزیزم بخواب..

سرش رو روی سینه ام گذاشت و زود خوابش برد.. کم کم داشتم شکم درمی اوردم و این اجازه نمیداد که پوزیشن راحتی داشته باشم.. مجبور بودم مواظب باشم مهتا طوری نخوابه که به شکمم فشار بیاد.. وقتی مهتا خوابید بلند شدم.. چراغ اتاق مامان اینا خاموش بود.. رفتم تو اتاق خودم و خوابیدم...صبح با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم..شب خیلی دیر خوابیده بودم و دوست داشتم بازم بخوابم.. جاوید از جاش بلند شد و رفت تا دوش بگیره.. باید بلند می شدم و بچه ها رو برای مدرسه آماده می کردم.. کمی سر جام غلت زدم..بعد بیدار شدم و رفتم تا بچه ها رو بیدار کنم..بیدارشون کردم و بردم تا دست و صورتشون رو بشورم..تمام مدت هم خمیازه می کشیدم.. سریع رفتم طبقه پایین تا صبحانه رو آماده کنم.. مامان تو آشپزخونه بود و داشت نق می زد..

من: صبح به خیر مامان.. بیدار شدین؟

مامان: صبح تو هم به خیر عزیزم.. اره.. نیگا کن بابات چیکار کرده..

نایلونی که دیشب داده بود به بابا تا بزاره تو یخچال دستش بود.. گفتم: مگه چی شده؟

مامان: هیچی همینجوری آورده ول کرده تو یخچال رو رفته.. نکرده از تو نایلون درشون بیاره..

خنده ام گرفت و گفتم: خوب مامان شما که بهشون نگفتین از تو نایلون درشون بیاره..

بچه ها با سروصدا از پله ها پایین اومدن..

من: بچه ها اروم پدر بزرگ خوابیده..

مامان: شیرین جان عزیزم.. تو برو بخواب من صبحانه بچه ها رو می دم..

من: نه شما خسته اید مامان.. خودم میدم عادت دارم..

مامان: با من یکه بدو نکن شیرین.. برو چند ساعت دیگه هم بخواب..

من: ظرف غذای بچه ها تو یخچاله..

مامان: باشه تو برو..

سریع رفتم طبقه بالا و پریدم رو تختم.. انقدر خوابم می اومد که زود خوابم گرفت.. دوباره چشمم

رو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم.. ساعت ۱۰ بود... سه ساعتی خوابیده بودم.. از جام بلند

شدم و رفتم پایین.. شکمم به قار و قور افتاده بود.. صدای مامان و بابا از تو اشپزخونه می اومد..

من: باز دوباره سلام..

مامان: سلام به روی ماهت عزیزم.. بیا صبحونه ات رو بخور..

من: شما صبحونه خوردین؟

مامان: اره عزیزم.. بیا..

مامان صبحونه مفصلی برام چید.. شروع کردم به خوردن.. چقدر دلم تنگ شده بود برای اینکه

کسی صبحانه رو برام بچینه..

مامان: شیرین برای نهار چی بپزم؟

من: وای مامان تو رو خدا این سوال رو ازم نپرسین.. یه چیزی درست کنین..

بابا: اینجا کی میشه رفت بیمارستان..

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: چه بیمارستانی؟

بابا: واسه دیدن یگانه می گم..

تازه یاد یگانه افتادم.. گفتم: اینجا وقتی ملاقات معمولاً صبحه.. ولی وقت مشخص نداره..

مامان: هنوز برای بچه سیسمونی نخریدین؟

من: مامان من هنوز ماه چهارم.. از الان که نمی خرن..

مامان یه دستمال دستش گرفت و شروع کرد به تمیز کردن..

گفتم: مامان شما تازه دیشب رسیدین.. یه خرده استراحت کنین بعدا..

مامان: نه مادر من عادت دارم..

تلفن رو برداشتم و به فرشاد زنگ زدم..

فرشاد: سلام..

من: سلام فرشاد خوبی؟.. یگانه خوبه؟

فرشاد: مرسی خوبه.. دکتر الان اینجا بود و معاینه اش کرد..

من: خوب به سلامتی..

فرشاد: می خوای باهاش صحبت کنی؟

من: اره..مرسی

صدای یگانه تو گوشی پیچید.. باورم نمی شد این صدای خشدار و گرفته مال یگانه باشه..

یگانه: سلام شیرین جون..

من: سلام یگانه خوبی عزیزم؟.. رسیدنت به خیر..

یگانه: سلامت باشی عزیزم.. بچه ها خوبن؟... کوچولوی خودت چطوره؟

من: همه خوبن مرسی.. ایشالا زود میایم دیدنت...

یگانه: لطف می کنی عزیزم..

من: خوب برو استراحت کن.. حتما خیلی خسته شدی..

یگانه: ممنون..

و گوشی رو داد به فرشاد...

من: دکتر چی گفت فرشاد..

فرشاد: قربانت شیرین جان.. ممنون زنگ زدی.. به عمو و زن عمو هم سلام برسون... خداحافظ..
و تماس رو قطع کرد.. فهمیدم فرشاد نمی خواد چیزی در مورد حرفهای دکتر بگه.. فکرم مشغول شد.. مگه چی گفته بود که جلوی یگانه نمی گفت؟..

فردای روزی که مامان اینا اومدن تصمیم گرفتیم بریم دیدن یگانه.. ادرس بیمارستان و شماره اتاق یگانه رو از فرشاد گرفتم و یه جعبه شکلات هم خریدم و به سمت بیمارستان رفتیم... تو ماشین بودیم که بابا گفت: ای کاش می زاشتی که من رانندگی کنم بابا... تو سخته..

من: مرسی بابا جون.. اینجا که خیلی به قوانین گیر می دن.. از اون گذشته شما گواهینامه اینجا رو ندارید..

بابا: یعنی بین المللی هم نمیشه؟

من: چرا میشه ولی اونم محدودیت زمانی داره..

بابا: خوب پس بزار من بشینم..

من: مگه گواهینامه تون رو بین المللی کردین؟

به جای بابا مامان با افتخار گفت: بله پس چی؟

خندیدم و با شیطنت گفتم: ای ول بابای خودم...

به بیمارستان رسیدیم.. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و باهم وارد بیمارستان شدیم.. مامان و بابا با بهت به ساختمان زیبا و محوطه سرسبز بیمارستان نگاه می کردن...

بابا: والا حق دارن واسه مداوا میان اینجا... نیگا.. اینجا مرده رو هم زنده می کنه..

وارد ساختمان شدیم.. از ایستگاه پرستاری اتاق یگانه رو پرسیدم و بعد به سمت اتاق یگانه رفتیم.. خوبی اتاقهای اینجا این بود که درهاشون شیشه ای بود و توی اتاق پیدا بود.. لازم نبود به هر اتاق سرک بکشی تا بیمار رو پیدا کنی... بالاخره اتاق یگانه رو پیدا کردم.. در زدم و وارد شدیم.. پشت یگانه به ما بود.. به پهلو دراز کشیده بود.. اول فکر کردم خوابه ولی به آرامی به

طرفمون برگشت.. با دیدنش شوکه شدم... این یگانه ای بود که من دو سال پیش دیده بودم؟...
 موهای سیاه بلندش کوتاهتر شده بود.. تقریبا تا سرشونه هاش.. انقدر لاغر شده بود که استخوان
 گونه اش زده بود بیرون.. زیر چشماش گود افتاده بود و انگار به سختی پلک می زد.. ابروهاش به
 طرز ناشیانه ای تمیز شده بود.. یه لحظه احساس کردم قلبم وایستاده... طفلی فرشاد حق داشت
 که اون همه نگران باشه.. من که یگانه رو تو این حال دیدم می خواستم گریه کنم چه برسه به
 فرشاد که اونهمه یگانه رو دوست داشت.. سعی کردم قیافه عادی به خودم بگیرم.. به طرفش رفتم
 و بغلش کردم.. ولی تو بغلم فقط یه مشت استخون احساس کردم..

من: سلام عزیزم.. خوبی؟ چقدر لاغر شدی؟

یگانه با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: خوبم... عوضش تو خیلی خوب شدی.. خیلی
 خوشگل شدی..

من: ممنون..

بابا: دختر حالت چطوره؟

یگانه: بهترم.. از دیروز سرگیجه نداشتم..

بابا: والا من نمی دونم فرشاد تو رو از اون دخمه درآورد و آوردت تو این دخمه.. چه فرقی به حالت
 می کنه.. پاشو عمو.. پاشو بیا بریم تو محوطه بشین که اونجا بهشته واسه خودش..

یگانه لبخند کمجونی زد.. انگار که لبهای تیره اش کش اومد.. به زحمت گفت: همین که جلوی
 چشم مامان و بابا نیستم خودش خیلیه عمو..

مامان دستی به موهای یگانه کشید.. اینطوری که افسرده تر می شد دلم بیشتر براش می
 سوخت.. حقت نبود این کارها.. چند سالش بود؟.. بیست و یک؟ یا بیست و دو؟.. می دونستم چه
 زجریه که بیینی مادرت داره به خاطرت عذاب میکشه.. می خواد حالا اون زن زنعمو باشه...
 مامان: یگانه جون طوری نشده.. تو زندگی هر ادمی پیش میاد... ایشالا خوب میشی و میری
 ایران.. یه زندگی جدید شروع می کنی..

لبخند کج یگانه رو می بینم... انگار زندگی دوباره توی ایران دیگه براش محال بود..

بابا: نفهمیدی دکتر چی گفت؟

یگانه: من که چیزی نفهمیدم... فرشاد باهاشون حرف زد... به منم چیزی نگفت..

کمی نشستیم و صحبت کردیم.. احساس کردم کم کم پلکهای یگانه روی هم می افته و به زود خودشو بیدار نگه می داره..

من: یگانه انگار خوابت میاد..

یگانه: نه.. اشکالی نداره.. زیاد خوابیدم..

بابا: راس می گه دخترم.. ما زیاد موندیم.. استراحت کن ما باز هم میایم دیدنت..

یگانه: زود زود بیاین عمو..

از یگانه خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم..

من: وای یگانه چرا اینجوری شده؟.. باورم نمیشه این همون یگانه باشه..

مامان: تازه الان خیلی حالش خوب بود.. نمی دونی وقتی سرگیجه هاش بیاد سراغش چه شکلی میشه..

رسیدیم خونه و ناهار بچه ها رو حاضر کردیم.. بابا یه تلفن به فرشاد زد تا درباره یگانه باهاش حرف بزنه... فرشاد به بابا گفت: دکتر میگه مشکل دیگه گوشش نیست.. یگانه افسردگی شدید داره... سرگیجه هاشم از افسردگیه..

بابا: الله اکبر..

فرشاد: همه اش تقصیر مامان و باباس دیگه.. چقدر پشت تلفن اصرار کردم.. دادکشیدم التماس کردم که این ادم به دردبخور نیست.. گوش نکردن.. اینم عاقبتش..

بابا: به پدرومادرت گفتی؟

فرشاد: نه نگفتم.. به خود یگانه هم نگفتم ولی پزشک اینجا فکر می کنه یگانه می دونه.. فکر کردم بگم بترسه..

بابا: کار خوبی کردی پسرم.. فعلا بهش نگو تا حالش بهتر بشه.. ما فردا هم بهش سر می زنیم..

فرشاد: ممنون عمو... لطف کردین..

شب وقتی داشتیم در مورد یگانه حرف می زدیم بابا گفت که خود یگانه از ماجرای افسردگیش چیزی نمی دونه..

جاوید: ولی حقیقه که بدونه... چرا بهش نمی گید؟..

بابا: بگیم که روحیه اش بیشتر به هم می ریزه..

جاوید: ولی بدونه هم می تونه تو روند درمان کمک کنه..

من: فعلا که یگانه زبان نمی دونه.. بخواد هم نمی تونه کمک کنه.. باید همه جا فرشاد باشه..

صدای داد مهتا بلند شد..

من: مهتا چرا داد می کشی عزیزم..

صدای گریه مهتا می اومد.. از جام بلند شدم بینم دوباره سرچی باهم حرفشون شده..

**

مامان دیگه نمی زاشت دست به سیاه و سفید بزنم .. روزهای شاهانه من شروع شده بود.. مامان می پخت و من می خوردم... بچه ها هم از اینکه مامان و بابا اومده بودن خیلی خوشحال بودن.. مهتا که کلا می نشست و با مامان نقاشی می کرد.. پیمان هم با بابا می رفت تو حیاط و تو گلکاری به بابا کمک می کرد... امسال چون بابا پیشمون بود کار گلکاری جلوی خونه رو انجام داد.. وگرنه جاوید اصلا وقت نمی کرد منم که با بچه ها نمی تونستم.. حال یگانه خیلی بهتر شده بود ولی رسیدگی فرشاد بهش باعث شده بود کمی رابطه اش با تاتیانا به هم بخوره.. تاتیانا همش اعتراض می کرد چرا فرشاد انقدر خودشو وقف خواهرش کرده... یگانه هم اعتراض می کرد که فرشاد باید یه خرده هم با تاتیانا وقت بگذرونه.. ولی فرشاد گوشش به این حرفا نبود.. بالاخره یگانه از بیمارستان مرخص شد و رفت پیش فرشاد..

بابا در حالی که داشت شاخه گل رو می چید گفت: ای کاش فرشاد یه خونه جدا بگیره.. همین نزدیکی ها..

من: بابا می دونی خرج یه خونه مستقل چقدره؟.. اینجا خیلی گرون میشه...

بابا: هم خونه ای فرشاد رو می شناسی؟

من: والتر رو؟.. ای همچین... چندباری که خونه فرشاد بودم دیدمش...

بابا: ادم خوبی هست؟

شونه هاو بالا انداختم و گفتم: چه می دونم.. من که زیاد باهش حرف نزدم.. اصولا اینا ادمهای خشکی هستن.. زیاد با هم ارتباط برقرار نمی کنن.. چطور مگه؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: خوب اخه یگانه اونجا تنهاس.. می ترسم طوری بشه..

منظور بابا رو گرفتم و گفتم: نگران نباشین بابا... اینجا کسی کاری به اون یکی نداره.. فرشاد هم همخونه ایش رو می شناسه که یگانه رو خونه تنها می زاره..

مامان: راستی فرشاد با این دختره تیانا نمی خواد ازدواج کنه؟

خندیدم و گفتم: تاتیانا مامان... فعلا که بینشون شکراب شده.. دختره می گه چرا به خواهرت انقدر توجه می کنی..

مامان: اوا.. چه پررو.. خواهرشو چیکار کنه.. بندازه تو کوچه؟

من: خوب اینم اخلاق ایناس دیگه..

تلفن خونه زنگ زد.. از جام بلند شدم تا جواب بدم.. گوشی رو برداشتم: الو..

خانم میرون بود.. معلم پیمان..

خانم میرون: سلام خانم ظفری

من: روز به خیر خانم میرون..

خانم میرون: می خواستم درباره پیمان باهاتون صحبت کنم.. می دونم باردارید و نمی خواستم شما رو به مدرسه دعوت کنم.. بنابراین بهتون تلفن کردم..

من: پیمان چیکار کرده؟

خانم میرون: البته شاید عکس العملش طبیعی باشه ولی خیلی شیطون شده.. تو کلاس یک دقیقه اروم نمی شینه.. قبلا خیلی بچه خوبی بود...

من: ولی من سعی می کنم تکالیفش رو مرتب انجام بده..

خانم میرون: نه درس پیمان خیلی خوبه.. از اون لحاظ مشکلی نیست.. مشکل اینه که واقعا سر کلاس نمی تونم کنترلش کنم...

من: البته تو خونه هم اینجوری شده.. گاهی واقعا خواهر کوچیکش رو اذیت می کنه...

خانم میرون: من فکر می کنم به خاطر عضو جدیدیه که به زودی وارد خانواده تون میشه.. شاید به خاطر اینکه توجه تون به پیمان کم شده..

راس می گفت.. به خاطر وضعم دیگه نمی تونستم با پیمان بازی کنم و دنبالش بدم.. توپ بازی کنم و حتی باهاش کشتی بگیرم.. تمام شیطونی های پیمان هم از اون موقع شروع شده بود...

من: درسته خانم میرون.. ممنون که بهم اطلاع دادید.. من بیشتر دقت می کنم..

خانم میرون: امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد..

من: من هم امیدوارم..

تلفن رو قطع کردم.. از پنجره به پیمان نگاه کرد که دوباره به پروپای مهتا می پیچید و صداش رو در می آورد...رفتم تو محوطه و رو به پیمان گفتم: پیمان توپت رو بیار با هم بازی کنیم..

پیمان مشکوک نگاهم کرد.. ماما گفت: نه شیرین.. توپ رو می زنه به شیکمت..

گفتم: نه ماما.. پیمان مواظبه.. مگه نه پیمان؟

پیمان سریع گفت: اره.. اره مواظبم.. یواش می ندازم..

من: بنداز..

پیمان توپ رو به طرفم انداخت.. با زانوم مهارش کردم.. سعی می کردم تعادل رو هم حفظ کنم.. من هم توپ رو به طرفش شوت کردم.. مهتا بالا پایین می پرید.. مامان و بابا هم با خنده نگاهمون می کردن.. همراه با پیمان صدا می کردم و هورا می کشیدم.. وقتی میدیم که هیجان زده شده و توپ رو محکم شوت می کنه جا خالی می دادم که هم به شکم نخوره هم گل بشه و بیشتر خوشحال بشه.. دیگه از بس بازی کردم چشمم داشت سیاهی می رفت..

من: پیمان.. یه خرده استراحت کنیم.. من خسته شدم..

باهم به سمت ایوون رفتیم.. مامان برام چای ریخت و با بیسکوئیت گذاشت جلوم. پیمان حسابی عرق کرده بود و موهایش به پیشونیش چسبیده بود..

من: پیمان سریع برو یه دوش بگیر.. سرما می خوری اینجوری..

پیمان: من می خوام بازی کنم..

من: تو خونه بازی می کنیم..

پیمان: مامی.. بیه.. من میخوام بازم بازی کنم...

من: عزیزم.. سرما می خوری.. پاشو.. پاشو بریم تو..

بعد از اینکه بیسکوئیتش رو برداشت رفتیم تو.. مامان فنجونهای چایی رو برداشت و برد تو اشپزخونه... پیمان رو بردم تو حموم و منتظر شدم تا بیاد بیرون.. باید باهاش حرف می زدم.. در حالی که با حوله موهایش رو خشک می کردم بهش نگاه کردم... این پسر خوشگل با اون چشمهای ابی شیشه ای.. یاد روزی افتادم که خبر مرگ زابینه رو توی تلویزیون شنیدم.. یا روز تدفین زابینه.. چقدر اون روزها دوست داشتم بخنده... سشوار رو برداشتم و روی موهای گرفتم.. همزمان تو ایینه چشمم به شکم افتاد که داشت کم کم برآمده می شد...

گفتم: می دونی پیمان.. تو داداش خیلی خوبی می شی..

حواس پیمان جمع شد و گفت: راس می گی؟

گفتم: اره.. این بچه که به دنیا بیاد.. خیلی خوشحال میشه که تو باهاش بازی کنی و اینقدر برایش برادر خوبی باشی..

پیمان: خودش بهت گفته؟.. می تونه حرف بزنه؟

من: اره.. من صداس رو می شنوم..

سشوار رو خاموش کردم و جلوش نشستم و دستای گرمش رو گرفتم تو دستم.. اگه چشماش قهوه ای بود می شد درست مثل جاوید..

من: عزیزم.. شاید یه روزی من نباشم... شاید یه روزی از تو مهتا و این کوچولو دورباشم.. تو برادر بزرگتری.. باید ازشون مراقبت کنی.. برادر بزرگتر بودن خیلی خوبه... و خیلی سخت.. من می دونم که تو از پشش برمیای.. تو انقدر خوبی که همیشه ارزو می کنم این کوچولو هم مثل تو بشه.. مثل تو خوب بشه.. و تنها راهی که مثل تو بشه اینه که خودت یادش بدی.. برایش یه برادر خوب باشی.. اون تو رو خیلی دوست داره.. می خواد برای تو یه برادر خوب باشه.. برادر خوب بودن رو تو باید یادش بدی.. این کار رو می کنی پیمان؟

پیمان با چشمهای درشتش نگام کرد.. گفت: قول می دم مامی..

بعد محکم بغلم کرد... تو گوشم گفت: قول می دم مامی..

حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم تو اتاق.. جلوی ایینه نشستم.. داشتم به دستم کرم می

مالیدم که جاوید وارد اتاق شد.. از توی ایینه نگاش کردم و گفتم: باهاش حرف زدی؟

جاوید ساعتش رو از مچش باز کرد و سرش رو تکون داد.. بعد اروم گفت: البته بیشتر پیمان حرف زد.. داشت می گفت چیا قراره به بچه یاد بده..

خندیدم.. جاوید: هنوز بهشون نگفتی که قراره اسم بچه چی باشه؟

من: نه.. بزار اول معلوم بشه دختره یا پسر.. بعدش می گم..

جاوید از جاش بلند شد و اومد به سمتم.. با لحن ارومی گفت: چرا خودتو زود خشک نمی کنی؟..
سرما می خوری...

حوله ای دور سرم بسته بودم رو باز کرد و شروع کرد به خشک کردن موهام.. با خنده گفتم: وای
جاوید.. الان همه موهامو به هم گره می زنی..

خواستم حوله رو از دستش بگیرم که نداشت و گفت: باشه.. اروم می کنم..

برس رو به دستش دادم.. شروع کرد به برس زدن موهام.. از تو ایینه نگاش می کردم .. می
خواستم بهش بگم چقدر خوبه که خودش گفت: می دونی شیرین.. تو خیلی خوبی..

خندیدم و گفتم: منم می خواستم همین رو بهت بگم..

جاوید با چشمهای خندان بهم گفت: جدی؟.. ولی اگه تو نبودی.. من واقعا نمی دونستم الان باید
چیکار کنم..

لبخندی زدم و گفتم: جاوید.. کار با بچه ها زیاد سخت نیست..

جاوید: نه وقتی که خودت تنها باشی.. سردرگم باشی.. ولی تو زندگی منو جمع کردی.. گرم
کردی..

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: وای جاوید تو نمی دونی با زندگی من چیکار کردی.. اگه تو
نبودی من دوام نمی اوردم..

جاوید خندید و سشوار رو روی سرم گرفت... موهام رو تکون می دادم تا خشک بشن.. موهام که
خشک شدن پاشدم تا لباس بپوشم..

جاوید: راستی.. باید کاغذ دیواری بچه رو هم سفارش بدیم..

من: زود نیست؟

جاوید: زود هست ولی دوست دارم تو همه مراحلش باشم.. پیش تو..

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم ولی مگه می شد.. کنار جاوید دراز کشیدم.. دست جاوید رفت
روی شکمم.. تو سکوت قشنگی فرو رفته بودیم.. سکوتی که هر دو مون دوست نداشتیم

بشکنیمش.. جاوید شروع کرد به زمزمه کردن یه اهنگ المانی.. نفسهای گرمش می خورد کنار گوشم.. کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم.. خواستم سریع از جام پاشم که دست جاوید نداشت.. فهمیدم بیداره..

گفتم: جاوید مدرسه بچه ها دیر میشه..

جاوید با دسته دیگه اش زنگ رو قطع کرد و گفت: بخواب عزیزم.. امروز یکشنبه اس..

پوفی کردم و گفتم: راس می گی.. دیشب یادم رفت زنگ ساعت رو بردارم..

جاوید بوسه ای به شونه ام زد و گفت: خوب باشه بگیر بخواب..

به ارومی دراز کشیدم.. به صورت خواب الوده جاوید نگاه می کردم.. با دستم موهایش رو که روی صورتش ریخته بود رو زدم کنار.. جاوید دستم رو گرفت و بوسید..

گفتم: خوب امروز باید چیکار بکنیم؟

جاوید: حتما باید یه کاری بکنیم؟.. بمونیم تو تخت...

خندیدم و گفتم: اره بمونیم تو تخت.. ولی من باید حرکات صبحگاهیمو انجام بدم...

جاوید صورتم رو بوسید و گفت: خوب بلند شد انجام بده..

از جام بلند شدم.. با اینکه اواخر ماه چهارم بود و هنوز به اون صورت سنگین نشده بودم ولی گاهی مخصوصا وقتی می خواستم از تخت پایین پیام ساختم می شد...داختم از روی تخت بلند می شدم که احساس کردم چیزی توی دلم پیچید.. خواستم اهمیت ندم ولی باز پیچید.. دقت کردم.. بچه بود.. کوچولوی من داشت تکون می خورد...

من: جاوید.. جاوید..

جاوید: چیه؟

من: داره تکون می خوره..

با ذوق به سمت جاوید برگشتم... انگار متوجه حرفم نشده بود چون داشت همینجوری نگام می کرد.. گفتم: بیا.. دستت رو بده به من..

دستش رو گرفتم و گوشه راست شکمم گذاشتم.. جاوید منتظر بود.. یه بار دیگه بچه تو شکمم تکون خورد.. انگار چیزی زیر پوستم اینور و اونور می رفت.. لبهای جاوید به خنده باز شد.. جاوید: اینه؟..

سرم رو تکون دادم.. جاوید همونطوری که دستش روی شکمم بود از پشت سر بغلم کرد.. اروم گفتم: شیرین من خیلی خوشبختم.. خیلی خیلی خوشبختم..

دوست داشتم تا ابد تو اون اغوش باقی بمونم... هیچ جایی بهتر از اونجا نبود.. بعد از مدتی از بغل جاوید اومدم بیرون.. تشک مخصوص ورزشم رو از تو کمدم دراوردم و چندتا حرکت که تراپیستم یادم داده بود انجام دادم.. جاوید هم بلند شد و رفت تا دوش بگیره.. داشتم فکر می کردم باید امروز یه کار متفاوت بکنیم... جاوید حوله رو دور خودش پیچید و از حموم اومد بیرون...

من: جاوید.. می گم امروز بریم پارک گلها

جاوید با حوله موهاش رو خشک کرد و گفت: پارک گلها؟ فکر نمی کنی یه خرده هوا سرد باشه؟

من: وای جاوید نه هوای به این خوبی.. بریم بیرون یه خرده بگردیم.. بچه ها هم یه حال و هوایی عوض می کنن.. مامان و بابای طفلی که نیومدن اینجا درودیوارها رو تماشا کنن...

جاوید لباسش رو پوشید و گفت: باشه.. بزار بچه ها بیدار شن.. میریم..

بسته نون رو توی سبد گذاشتم و گفتم: ما داریم میریم پارک گلها.. تو و یگانه هم بیاین..

فرشاد: راستی؟ چه خوب.. امروز همش فکر می کردم یگانه رو کجا ببرم.. طفلی همش تو خونه تنهاس...

من: به تاتیانا هم زنگ بزن بیاد..

فرشاد: تاتیانا؟! باشه.. بهش می گم اگه تونست میاد..

احساس کردم فرشاد زیاد مایل به اومدن تاتیانا نیست.. ولی زیاد پاپیچش نشدم.. گفتم: باشه پس می بینمت..

گوشی رو قطع کردم.. پیمان و مهتا با سروصدا از پله ها پایین اومدن و دویدن تو ماشین..

مامان: عزیزم واقعا لازم نبود انقدر خودتو به زحمت بندازی

من: زحمتی نیست مامان.. داریم میریم بیرون خوش بگذرونیم خوب..

سبد رو به جاوید دادم تا بزاره تو ماشین.. مامان روسریش رو مرتب کرد و رفتیم بیرون.. راه افتادیم به سمت پارک. از خونه ما یه ساعتی راه بود.. مامان و بابا که داشتن محوطه رو تماشا می کردن و جاوید هم یه چیزایی بهشون می گفت.. بالاخره به جایی که می خواستیم رسیدیم.. جاوید ماشین رو گوشه ای پارک کرد و بارو بندیل رو برداشتیم... بچه ها که سریع دویدن و شروع کردن به بازی کردن...

مامان: وای بچه ها گم نشن؟

من: نترس مامان.. ما زیاد اینجا اومدیم.. گم نمی شن..

به سمت یه نیمکت رفتیم.. خوبی اینجا این بود که لازم نبود پتو و زیرانداز با خودت بیاری.. میز و نیمکت داشت.. و حتی یه محوطه بازی برای بچه ها.. شب هم که بساط رقص تو یه قسمت پارک به راه بود.. تلفنم زنگ خورد.. گوشی رو برداشتم..

من: بله..

فرشاد: شیرین ما داریم میایم.. چیزی لازم ندارین بخرم؟

من: نه همه چی آوردیم.. زودتر بیاین..

بچه ها اینور و اونور می دویدن.. جاوید و بابا وسایل رو روی میز چیدن تا مامان یه چیزی درست کنه.... به سمت بچه ها رفتم.. خوشبختانه از شیطنتهای بی مورد پیمان خبری نبود.. واقعا یه خرده توجه و حرف زدن چقدر ممکنه تو یه بچه اثر کنه...

من: پیمان توپ رو بنداز اینور..

پیمان نگاهی به من انداخت و توپ رو به ارومی به سمت من پرتاب کرد.. شروع کردیم به بازی کردن.. جاوید هم به ما ملحق شد.. توپ رو خیلی دور پرت می کرد و صدای اعتراض همه مون رو در می آورد.. بالاخره فرشاد و یگانه هم رسیدن..

من: تاتیانا نیومد؟

فرشاد: نه کار داشت..

بعد به سمت جاوید و بچه ها رفت تا باهاشون بازی کنه... یگانه ناراحت بود.. چیزی نمی گفت.. از اون روزی که اومده بود المان خیلی حالش بهتر شده بود.. کمی چاقتر شده بود و همین باعث می شد از اون حالت مریضی بیاد بیرون ولی هنوز رنگ پریده بود... موهاش رو با یه کش بسته بود..

من: یگانه حالت خوبه؟...

یگانه: اره خوبم..

من: سرگیجه هات چطورن؟

یگانه: از دیروز دیگه سرگیجه نداشتم.. بهترم..

مامان: با مامانت حرف زدی؟

یگانه: دیروز یه خرده صحبت کردم.. شاید برگردم ایران..

مامان: برگردی؟.. به این زودی؟

من: مگه دوره درمانت تکمیل شده؟

یگانه: نه ولی برگردم خیلی بهتره.. ایران هم دکتر هست..

تو دلم گفتم اگه دکتر بود که اونجا می موندی..دیگه چرا آوردنت اینجا..

من: ولی به نظر من بمونی خیلی بهتره.. یه بارگی خیال همه راحت میشه..

یگانه نفس عمیقی کشید و گفت: من اینجا دارم زندگی فرشاد رو می ریزم به هم.. کاری که ندارم بکنم...

من: چه کار به فرشاد داری.. اون که کار خودش رو می کنه..

یگانه: دو شب پیش رفتیم بیرون.. با تاتیانا.. اونجا انگار یه خرده باهاش حرفش شد..

من: چرا؟

یگانه شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من که چیزی نفهمیدم.. فرشادم بهم نمی گه... ولی عصبانی بود.. می دونم تاتیانا از اینکه فرشاد انقدر بهم توجه می کنه ناراحته.. خودمم معذبم.. واسه همین می خوام برگردم..

بابا: عزیزم.. این فکرها رو نکن.. تو خواهر فرشادی.. غریبه که نیستی..

یگانه: می دونم عمو ولی..

با نزدیک شدن جاوید و فرشاد یگانه حرفش رو قطع کرد.. انگار نمی خواست فرشاد چیزی بفهمه.. دور میز نشستیم.. مامان داشت ساندویچ درست می کرد و یگانه هم گوجه ها خرد می کرد..

فرشاد: عمو شما به این یگانه یه چیزی بگین.. به حرف من که گوش نمیده..

بابا: مگه چی کار کرده..

فرشاد: همه اش بهش می گم استراحت کن.. یا میشه تو خونه کار می کنه.. دیروز خونه نبودم یه عالمه لباس اتو کرده..

یگانه: فرشاد بازم گیر دادی.. عمو به خدا حوصله ام سرمیره.. دست به هر کاری می زنم می گه نردن.. برو بگیر بخواب.. چقدر می تونم بخوابم اخه..

من: راس می گه فرشاد.. خوب ادم چقدر می تونه بیکار بشینه..

فرشاد اخم کرد و برای تبرئه کردن خودش گفت: بله ولی نه اینکه لباس والتر رو هم اتو بزنه..

یگانه: من که گفتم نمی دونستم لباس اونه..

فرشاد چشماشو ریز کرد و گفت: جدی؟... یعنی نفهمیدی اون سایز من نیست؟

یگانه بغض کرد.. مامان زود میانه گرفت و گفت: خوب فرشاد.. یگانه که می گه نمی دونسته لباس تو نیست..

من: ای بابا فرشاد دو دقیقه اومدیم بیرون.. چرا اینهمه گلایه می کنی.. طفلی خواسته محبت کنه بهش.. مگه بده..

یگانه با بغض گفت: خوب من بدم میاد سر بار باشم.. اخلاق منو نمی دونی..

فرشاد: سر بار نیستی.. کی گفته سر باری..

یگانه چیزی نگفت..

فرشاد: بگو دیگه.. کی بهت حرفی زده..

یگانه: فرشاد تو رو خدا سر من داد نکش..

بابا: فرشاد جان.. بسه دیگه..

صدای زنی ما رو به خودش آورد..: سلام

برگشتیم به طرف صدا.. از چیزی میدم چشمم گرد شد.. به فرشاد نگاه کردم.. رنگش عین گچ بود.. می دونستم الان می خواد زمین دهن باز کنه و بره اون تو... خودمم حال بهتری نداشتم..

تاتیانا: نگفتی می خوام بیای اینجا... با خواهر عزیزت اومدی؟

به فرشاد نگاه کردم که عرق کرده بود.. حق داشت.. تاتیانا با اون تاپ دوبنده نازک که حتی سینه هاش رو پوشش نمی داد و شلوارک جین کوتاه جلومون وایستاده بود.. اینجا با اینکه یه کشور ازاد بود ولی کمتر کسی اینطوری می گذشت.. همه تیپ های ساده داشتن و الان تاتیانا با اون وضعش جلوی مامان بابای من وایستاده بود.. اونم به عنوان دوست دختر فرشاد که می خواست باهاش ازدواج هم بکنه..

تاتیانا: شیرین.. اجازه میدی بشینم؟

گفتم: البته تاتی.. بیا بشین پیش ما..

بابا سرش رو انداخته بود پایین.. استغفراللهی که زیر لب گفت رو دیدم .. مامان اروم تو گوشم

گفت: این همیشه اینجوری می گرده؟

ابروم رو بالا انداختم.. تاتیانا درست مقابل فرشاد نشست.. اخمهای فرشاد تو هم بود.. تقریبا می

شه گفت همه مون سکوت کرده بودیم.. کسی حرفی نداشت واسه گفتن..

تاتیانا: چرا چیزی نمی گی؟

فرشاد: فکر می کنم حرفامون رو دیشب زدیم..

تاتیانا: اره خوب..

لیوان نوشابه رو از جلوی فرشاد برداشت و کمی خورد.. می دونستم که فرشاد جلوی بابا اینقدر

معذبه.. ولی تاتیانا هم قبلا اینجوری لباس نمی پوشید.. یا لااقل من ندیده بودم..

تاتیانا: تکیلا نداری شیرین؟

من: نه.. می دونی که ما الکل نمی خوریم..

تاتیانا: اوه البته.. همون مسائل اسلامی و این حرفا..

فرشاد: خوب میشه بگی واسه چی اومدی پیش ما؟

تاتیانا چشمش رو نمایی گشاد کرد و گفت: اوه عزیزم.. اومدم با خانواده ات اشنابشم.. خواهر

عزیزت رو که قبلا دیدم.. اومدم والدین شیرین رو هم ببینم..

فرشاد: تو کاری اینجا نداری تاتیانا..

تاتیانا چشماش رو مستقیما به فرشاد دوخت و گفت: البته عزیزم.. می بینم که خیلی خوشحالی از اینکه با من کات کردی.. خوب خواهرت اینجاس.. با اینکه از من زیباتر نیست ولی حتما بهتر از من می تونه راضیت کنه..

جاوید داشت نوشابه می خورد که پرید تو گلوش... با دهن باز به تاتیانا خیره شده بودم که در نهایت وقاحت به فرشاد اون حرفا رو زد.. فقط تو دلم خدا رو شکر می کردم که مامان و بابا و حتی یگانه چیزی از حرفهای تاتیانا و فرشاد رو نمی فهمند و بچه ها هم داشتن بازی می کردن.. وگرنه چی می شد.. فرشاد از عصبانیت سرخ شده بود... مطمئنا اگه ایران بود صد در صد یه جنگ حسابی راه می انداخت ولی اینجا نمی تونست کاری بکنه.. هر سروصدایی پای پلیس رو می کشید وسط.. چون فرشاد هم اقامت نداشت خیلی براش بد می شد.. فرشاد سریع بلند شد و به طرف دیگه پارک رفت..

یگانه: چرا فرشاد همچین کرد؟..

مامان: مگه دختره چی گفت؟

جاوید هنوز داشت سرفه می کرد... با اخم به تاتیانا نگاه کردم و گفتم: این چه حرفی بود به فرشاد زدی.. تو واقعا در مورد فرشاد اینجوری فکر می کنی؟..

تاتیانا با قیافه حق به جانب گفت: البته.. وقتی اون همش داره به خواهرش نگاه می کنه به غیر علاقه چی می تونه باشه؟

من: اون فقط مواظب خواهرشه.. تو فرق بین نگاه یه برادر نگران با یه ادم مریض رو نمی دونی؟

تاتیانا: اوه چرا.. خیلی خوب می دونم.. برای همین با فرشاد به هم زدم.. می دونی شیرین.. اگه می خوای بدونی واقعا درباره اش چه نظری پیدا کردم اینه که یه اشغاله..

جاوید: تاتیانا لازمه بگم همین ادم اشغال چقدر بهت کمک کرده؟.. وقتی خرج زندگیت رو نمی تونستی برسونی سخت کار می کرد تا بتونه به توهم کمک کنه و هیچ وقت از توقعی نداشته؟

به جاوید نگاه کردم.. واقعا فرشاد به تاتیانا کمک مالی می کرده؟؟ و حالا تاتیانا داره به چنین آدمی
اگ مریض بودن می زنه؟.. چطور می تونست؟

یگانه: شیرین چی شده؟.. به منم بگید؟

واقعا عصبانی شدم.. تاتیانا گفت: خوب فکر نمی کنی همین توقع نداشتنش باعث مریض
بودنش؟..

من: تاتیانا بهتری بلند بشی و بری.. اگه فکر می کنی ما ادمهای مریضی هستیم لزومی نمی بینم با
ما رابطه داشته باشی.. چون منم با فرشاد موافقم..

تاتیانا از جاش بلند شد و سریع رفت.. سرم داغ شده بود.. پوفی کردم و از جام بلند شدم.. نسیم
خنکی که می وزید هم نمی تونست از التهاب درونی من کم کنه...

مامان: شیرین خوبی؟.. این دختره چی گفت که اینجوری به هم ریختی؟

من: چیزی نگفت مامان جان... طوری نیست.. می رم کمی قدم بزنم..

جاوید: صبر کن باهات پیام...

کنار جاوید شروع کردم به قدم زدن.. یگانه با چشمهای نگران داشت به من نگاه می کرد.. نگاهم
رو ازش دزدیدم.. همه متوجه شده بودن که تاتیانا یه چیزی گفته ولی واقعا نمی دونستم چطوری
باید توجیهشون بکنم.. همین که به اندازه کافی از مامان و بابا دور شدیم گفتم: وای جاوید..
شنیدی چی گفت؟.. دیدی به فرشاد چی گفت؟

دستام داشتن می لرزیدن... جاوید دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: اره عزیزم.. شنیدم..

من: وای خدای من... خدای من.. تاتیانا چطور می تونه فکر کنه فرشاد به خواهرش نظر داره.. وای
سرم...

جاوید دستام رو گرفت و با نگرانی گفت: شیرین.. شیرین خواهش می کنم... چرا اینقدر ناراحت
میشی..

منو به سمت اولی نیمکت برد و نشوند.. سعی می کردم نفسهای عمیق بکشم .. دست جاوید دور شونه هام بود و سعی می کرد منو اروم کنه...

جاوید: شیرین.. به فکر خودت باش.. مریض بشی بچه اذیت می شه.. خواهش می کنم...

سعی کردم دیگه به حرف تاتینا گوش ندم.. طفلی فرشاد..

من: خدا رو شکر مامان و بابا نفهمیدن تاتینا چی گفت..

جاوید: درسته عزیزم.. پاشو بریم صورتت رو بشور.. سفید شدی..

از جام بلند شدم.. به جاوید تکیه کرده بودم.. منو برد دستشویی و کمک کرد صورتم رو بشورم.. کمی باهام قدم زد تا حالم بهتر بشه.. برگشتیم پیش بقیه.. همه اروم بودن.. کسی حرفی نداشت بزنه.. فرشاد برگشت تو جمع ما.. سرش پایین بود.. همه مون حالمون گرفته شده بود.. یگانه هم رنگ پریده به نظر می رسید.. برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: مامان.. من گرسنم شده.. ساندویچا حاضره؟

مامان: اره عزیزم.. بیا.. از صبحم که هیچی نخوردی..

جاوید: پیمان.. مهتا بیاید ناهار...

مامان ساندویچها رو بینمون تقسیم کرد.. مهتا: من سس زیاد می خوام..

من: سس برات خوب نیست مهتا جان.. باید کم بریزی.. بین منم سس نمی خورم..

مهتا: ولی من سس زیاد دوست دارم..

پیمان: مامی راس مگه مهتا.. باید سس کم بخوری... اصلا من سس رو برمی دارم..

تا دستش رو دراز کرد تا سس رو برداره دستش خورد به لیوان نوشابه و همه اش چپ شد روی مهتا.. مهتا جیغ بلندی کشید و با عصبانیت ساندویچش رو پرت کرد به سمت پیمان... پیمان جا خالی داد و ساندویچ مهتا خورد به لباس جاوید و سسی شد..

جاوید با اخم به مهتا گفت: این چه کاری بود کردی؟

مهتا: تقصیر پیمان بود.. بین لباس منو کثیف کرد..

من: بیا مهتا.. بیا لباست رو تمیز کنم..

مهتا تا خواست بیاد پی من پیمان چیزی در گوشش گفت که دوباره جیغ مهتا هوا رفت.. بطری اب رو برداشت.. پیمان شروع کرد به دویدن.. مهتا هم به دنبال پیمان.. ماما و بابا شروع کردن به خندیدن.. به دنبال مهتا رفتم و گفتم: بچه ها بیاین اینجا..

پیمان در حالی که می دوید به سمت مهتا برگشت و زبانش رو برای مهتا دراورد.. مهتا بدتر ایتشی شد.. یهو تعادل پیمان به هم خورد و افتاد رو زمین.. جاوید سریع به سمت پیمان رفت ولی قبل از اینکه بهشون برسه مهتا کل بطری اب رو روی پیمان خالی کرده بود..

هچوووو.. پیمان عطسه کرد.. تب سنج رو از زیر بغلش برداشتم و تکون دادم... ماما در رو باز کرد و یه لیوان ابمیوه برای پیمان آورد...

مامان: چطوره؟

من: یه درجه تب داره...

مامان: دکتر می بریش؟..

من: اره.. بزار ابمیوه اش رو بخوره ببرمش..

پیمان: می شه من دکتر نیام؟

من: نه پیمان.. اینجوری هم خودت دیر خوب میشی و هم ممکنه به مهتا سرایت بدی..

کمکش کردم تا ابمیوه اش رو بخوره... به ماما گفتم: از یگانه چه خبر؟

مامان: هیچی.. انگار دیشب که از پیک نیک برگشتیم دوباره سرگیجه اومده سراغش... فرشاد داروشو داده.. طفلی همش تو خواب و بیداریه..

سرم رو تکون دادم.. پیمان با چشمهای خمار و لپهای گل انداخته داشت بهم نگاه می کرد.. گفتم:
پیمان پاشو بریم دکتر عزیزم..

پیمان رو با نق و نوق آماده کردم.. جاوید قرار بود تا ساعت ۵ خودشو برسونه تا ببریمش دکتر..
مامان: راستی شیرین.. این دختره به فرشاد چی گفت که انقدر ریختین به هم...

من: مزخرف... نامربوط.. می گفت چرا همش خرج خواهرت می کنی. از این حرفا...

نخواستم ذهن مامان رو بیشتر تحریک کنم هر چند فکر کنم مامان حرفم رو باور نکرد.. چند
دقیقه بعد جاوید سر رسید..

مامان: می خوام منم همراهتون بیام؟..

من: نه مامان جان.. شما مواظب مهتا باشید... ما زود برمی گردیم..

جاوید پیمان رو بغل کرد و باهم رفتیم بیرون.. پیمان رو روی صندلی عقب خوابوند..

جاوید: اگه خسته ای خودم تنهایی ببرمش دکتر؟

من: نه می خوام بیام.. دلم می مونه پیشش..

جاوید به سمت مطب دکتر روند.. سرم کمی درد می کرد.. خدا خدا می کردم از پیمان به من
سرایت نکرده باشه..

من: امروز باز فرشاد نیومد؟

جاوید: نه.. کارش رو دادم تو خونه انجام بده...

سرم رو تکون دادم و گفتم: طفلی فرشاد...

جاوید: تقصیر خودشم هست.. بی خودی مهربونی می کرد.. ادم به کسی که تعهد نداره مهربونی
نمیکنه..

من: قبول دارم جاوید.. ولی فرشاد قصد خیری داشت... حتی اگه رابطه اش با تاتیانا به ازدواج نمی
رسید حقش نبود اینجوری راجع بهش قضاوت بشه...

جاوید: من چند بار به فرشاد گفتم.. گفتم بی خودی مهربونی نکنه.. بابت پولی که به تاتیانا میده ازش چک بخواد.. یا یه همچین چیزی.. ولی اون گوش نکرد.. فکر می کرد انقدر که اون تعهد قلبی داره تاتیانا هم هست..

نفس عمیقی کشیدم.. جاوید ادامه داد: ولی خوبیش اینه که قبل از اینکه ازدواج کنن کات کردن.. اینجوری دیگه فرشاد مجبور نیست نصف اموالش رو بده به تاتیانا..

با ناراحتی گفتم: ولی فکر میکنی ارزشش رو داشت که اعصاب اینهمه ادم اینجوری خرد بشه؟ جاوید: عوضش بعد از این فرشاد دقت می کنه...

گفتم: اصلا دوست ندارم از این بلاها سر بچه های من بیاد.. طاقت ندارم کسی دلشون رو بشکنه.. جاوید دستم رو گرفت و گفت: شیرین.. تو نگران اتفاقی هستی که هنوز نیفتاده... نگران نباش.. پیمان با بی حالی گفت: مام..

من: جانم عزیزم..

تب پیمان رو بی حال کرده بود.. به مطب دکتر رسیدیم.. خوشبختانه مطب خلوت بود و ما سریع رفتیم تو.. پزشک پیمان رو معاینه کرد.. هرچند داروی زیادی ننوشت ولی من کلا از تب بچه می ترسیدم و زود می بردمش دکتر..

دکتر: شما باردار هستید خانم ظفری؟

من: بله..

دکتر: بهتره زیاد نزدیک پیمان نشید.. اگه شما هم مریض بشید براتون سخت میشه..

من: مواظب هستم.. ممنون..

از مطب دکتر اومدیم بیرون.. از داروخونه نزدیک مطب داروهای پیمان رو گرفتیم.. فقط یه نوع انتی بیوتیک و یه تب بر داده بود.. برگشتیم سمت خونه..

جاوید: راستی.. من یه شرکت خوب پیدا کردم.. برای اتاق بچه.. کاغذ دیواری بزنه... ازشون خواستم بروشورها رو برامون بفرستن..

من: جدی؟.. چه خوب.. کی میارن؟..

جاوید: احتمالا فردا بروشورها برسه... انتخاب می کنیم و سفارش می دیم..

من: وای جاوید.. چقدر خوبه که تو انقدر به فکر هستی..

جاوید خندید و گفت: تازه من فکر می کنم بهتره خونه رو هم عوض کنیم و یه خونه بزرگتر بگیریم..

من: اوه نه جاوید.. خونه بزرگتر دنگ و فنگشم بیشتره.. واقعا سخت میشه.. این خونه که به حد کافی بزرگ هست..

جاوید خندید و گفت: باشه عزیزم هرچی تو بخوای..

پیمان با بی حالی گفت: مامی.. میشه اگه خونه رو هم عوض کردیم من سگ داشته باشم؟؟

من و جاوید با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد زدیم زیر خنده.. بالاخره رسیدیم خونه.. جاوید دوباره پیمان رو بغل کرد و برد تو..

مامان: چه زود برگشتین...

من: مطب دکتر خلوت بود مامان..

جاوید پیمان رو برد بالا تا رو تختش بخوابونه..

مامان: بده ببینم چیا نوشته...

نایلون دارو رو به مامان دادم...

مامان: فقط همین؟.. والا باز دکترهای ایران.. این که چیزی نداده..

من: خوب مامان اینجا اصلا واسه سرماخوردگی دکتر نمی برن که بخواد دارو بنویسه..

مامان: بیا برایش سوپ پختم.. ببرم یه خورده بخوره.. یه جوشونده هم حاضر کنم برایش..

می دونستم که مامان از روشهای سنتی خودش می خواد استفاده کنه.. رفتم تو آشپزخونه.. مامان برای مهتا هم سوپ کشیده بود.. لپ مهتا رو کشیدم و گفتم: عزیزدلم چطوره؟

مهتا: مامی این سوپ خیلی خوشمزه اس.. باز می خوام..

سوپ پیمان رو برداشتم و برایش بردم بالا.. جاوید لباسهای پیمان رو از تنش درآورده بود و لباس تو خونه رو پوشونده بود..

جاوید: بده به من شیرین.. تو برو پایین..

من: تو خسته ای.. خودم بهش می دم..

جاوید: نه تو مریض میشی.. برو پایین.. من بهش می دم..

تا صبح چند بار از خواب بیدار شدم و به پیمان سرزدم.. حتی برای خوردن انتی بیوتیکش رفتم تو آشپزخونه و برایش اب پرتغال گرفتم.. صبح هم به خانم میرون زنگ زدم و گفتم که پیمان مریض شده و باز نمی تونه بیاد مدرسه.. همه دور میز بودن.. جاوید زود قهوه اش رو سرکشید و رفت.. صبحانه پیمان حاضر کردم که ببرم بالا...

مهتا: چرا پیمان نمیاد اینجا؟

من: چون مریضه و باید تو تخت بمونه...

مهتا دوباره لب ورچید و مظلومانه بهم نگاه کرد.. دلم برایش ضعف رفت.. مهتا: منم می خوام مریض بشم..

من: اخییییی.. چرا؟!.. چرا خوشگل من دوست داره مریض بشه؟

مهتا: اخی منم می خوام صبحانه مو بیاری تو تختم....

من و بابا و مامان زدیم زیر خنده..

سرفه کردم و گفتم: پیمان... زودباش عزیزم.. مدرسه ات دیر میشه..

به ساعت نگاه کردم.. هفت و نیم بود.. پیمان آخرین لقمه رو توی دهنش گذاشت و گفت: مامی
خداحافظ..

گونه ام رو بوسید و بدو بدو رفت بیرون... این چند وقته که مامان و بابا اومده بودن بابا پیمان رو
می برد و می آورد.. دوباره سرفه کردم و سینی صبحانه مهتا رو برداشتم..

مامان: هی بهت گفتم نزدیک پیمان نشو گوش نکردی.. بین الان خودتم مریض شدی..

من: طوریم نیست مامان.. خوب میشم..

مامان: بده صبحانه مهتا رو هم من ببرم..

من: نه مامان خودم می برم.. دوست ندارم مهتا فکر کنه دارم بینشون فرق می زارم.. بعد تازه
ساعت ۱۰ هم باید برم مدرسه پیمان..

مامان: اون دیگه واسه چی؟

درحالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم: جلسه دارن.. باید برم..

صبحانه مهتا رو با ناز و اداس دادم.. با اینکه مریض نبود ولی ادای مریضها رو در می آورد.. دو روز
صبحانه پیمان رو تو تختش بردم الان یه هفته اس که دارم به مهتا سرویس می دم.. بعد از اینکه
مهتا از تختش پایین اومد و رفت پیش مامان رفتم تو اتاق تا حاضر بشم.. موبایلم زنگ زد.. جاوید
بود..

من: سلام جاوید جان..

جاوید: شیرین خوبی؟

من: ممنون..

جاوید: شیرین هاینمن کارهای منو امروز انجام میده. می خوام من به جای تو برم مدرسه پیمان؟..
تو استراحت کن..

من: نه عزیزم حالم خوبه.. ولی اگه کاری نداری بیا با هم بریم..

جاوید: باشه.. پس یه ربع به ۱۰ جلوی مدرسه می بینمت.. راستی.. تاکسی بگیر..

من: باشه خداحافظ..

کیفم رو برداشتم و رفتم پایین.. بابا داشت برای مهتا داستان می خوند... داستان که چی.. داشت کلیله و دمنه رو با زبون ساده برای مهتا تعریف می کرد.. همون کاری که برای شادی می کرد.. همونجوری که برای شادی تعریف می کرد.. با همون لحن.. دلم گرفت.. الان باید مدرسه بره.. داره مدرسه می ره؟؟.. چطوری؟؟.. کی به درسش می رسه؟؟.. منصور وقت داره؟؟.. نکنه تو مدرسه اذیتش کنن.. با صدای مامان به خودم اومدم..

مامان: شیرین..

من: بله..

مامان: چرا گریه می کنی مادر؟

تازه فهمیدم که گریه می کردم.. زود اشکهام رو پاک کردم.. توجه بابا و مهتا هم جمع شد..

مهتا: مامی چرا گریه می کنی؟

گفتم: نه هیچی.. طوری نیست..

مامان همچنان با چشمهای نگران داشت نگام می کرد... فهمیده بود به خاطر شادیه ولی نمی خواست بهم بگه..

مامان: بیا بشین عزیزم.. بیا یه خرده بشین..

من: نه نه... دیگه باید برم.. می ترسم دیر برسم.. خداحافظ..

از در خونه اومدم بیرون.. مدرسه پیمان دور نبود و من هم فرصت داشتم.. تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم.. اروم به سمت مدرسه راه افتادم.. شکوفه های بهاری درختان باز شده بودن و همه جا از بوی گلها و عطر شکوفه ها پر شده بود.. رسیدم جلوی مدرسه.. از بین مادرها و

پدرهایی که اومده بودن و می شناختمشون ماجده رو پیدا کردم.. هنوز المانیش خوب نبود.. تنها اومده بود و طبق معمول همسرش نبود.. با هم حال و احوال کردیم..

ماجده: برای چی... اینجا؟

من: نمی دونم.. الان می فهمیم..

ماجده با دیدن شکمم خندید و گفت: پسر یا دختر؟

لبخند زدم و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: اونم نمی دونم..

ماجده: ولی پسر..

سعی کرد با دستاش چیزی بهم بفهمونه ولی موفق نشد.. و بعد خندید..

چند دقیقه بعد جاوید رو دیدم که در حالی که با موبایلش حرف می زد نزدیکمون شد.. با هم به سمت سالن جلسه رفتیم.. خیلی زود جلسه شروع شد.. مدیر مدرسه شروع کرد به صحبت کردن و اینکه قراره تو مدرسه یه مسابقه و جشن برگزار بشه.. چشمم به پلاکارد خیره مونده بود.. روز مادر.. موضوع جلسه جشن روز مادر بود و اینکه برای اون روز چیکار می خواستن بکنن.. سعی کردم فکر رو مشغول حرف مدیر کنم ولی همش ذهنم پیش پیمان و مهتا بود... پارسال.. این زمان.. زابینه رفته بود جشن روز مادر.. یادم نرفته بود که پیمان چطوری تعریف می کرد و حالا.. اب دهنم رو به سختی قورت دادم.. دهنم مزه بدی می داد.. از کیفم شکلاتی برداشتم و گذاشتم تو دهنم.. جاوید اروم در گوشم گفت: شیرین.. حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم... مدیر حرفهای زیادی زد ولی یا نمی فهمیدم یا اصلا گوش نمی کردم.. ماجده هم بدتر از من سردر نمی آورد... اخر از همه مدیر پرسید: کسی سوالی یا پیشنهادی داره؟

ناخودآگاه دستم رو بلند کردم...

خانم میرون: بله خانم ظفری

از جام بلند شدم.. تقریبا همه حضار به من نگاه می کردند.. گفتم: سلام من شیرین ظفیری هستم..
اول تشکر می کنم بابت جشنی که می گیرید... می خواستم پیشنهاد بدم در این جشن از
مادرهایی که الان پیش ما نیستن هم تجلیل بشه...

توجه مدیر جلب شد... گفتم: میشه بیشتر توضیح بدید؟

من: راستش همونطور که می دونید مادر پیمان سال پیش در یه سانحه هوایی کشته شد.. ولی
قبل از اون در جشن روز مادر اینجا شرکت کرده بود..

خانم میرون: بله درسته.. یادم میاد..

من: می دونم پیمان از اینکه مادرش تو این جشن نیست خیلی ناراحت میشه.. از تون خواهش می
کنم در برنامه تون از مادرهایی که پیش بچه هاشون نیستن هم تجلیل کنین..

مدیر سرش رو تکون داد و رو به حضار گفت: به نظر من پیشنهاد خوبیه.. نظر شما هم مثبته؟..

بیشتر حضار تایید کردن..مدیر: ممنونم خانم ظفیری.. خوب کسی پیشنهاد دیگه ای داره؟

سرجام نشستم.. دست جاوید دستم رو گرفت و فشار خفیفی داد.. بهش نگاه کردم... لبخند
دلگرم کننده ای بهم زد.. این لبخند برام از همه چی با ارزشتر بود... جلسه تموم شد و با هم از
جلسه بیرون اومدیم.. جاوید برگشت سرکارش.. من و ماجده هم تا ایستگاه اتوبوس رفتیم..اونجا
ازش جدا شدم و به طرف خونه راه افتادم... با این پیشنهاد انگار باری از رو دوشم برداشته شده
بود.. وارد خونه شدم.. خیلی خسته بودم..

مامان: سلام عزیزم.. جلسه چطور بود؟..

من: خوب بود.. هفته بعد دعوتیم اونجا...

بابا: کجا؟..

من: مدرسه پیمان.. جشن روز مادره.. ما هم دعوت شدیم..

تمام طول اون هفته فکرم همش مشغول پیمان و مهتا بود.. حتی وقتی جاوید بروشورهای کاغذ
دیواری رو آورد اون رو جلوی بچه ها گذاشتم تا اون انتخاب کنن.. می دونستم که این روزها تو

مدرسه همه اش حرف جشن روز مادره.. نمی خواستم پیمان کمبودی حس کنه.. مدام حواسم بهش بود.. بالاخره روز جشن فرارسید.. همه مون حاضر شدیم و رفتیم مدرسه.. همه جا رو تزئین کرده بودند.. چون هوای اون روز خیلی خوب بود استادیوم فوتبال رو آماده کرده بودند...

مامان: حالا لازم بود برای این جشن جای به این بزرگی اجاره کنن؟؟

خندیدم و گفتم: مامان اینجا زمین فوتبال مدرسه اس.. اجاره اش نکردن..

ابروهای مامان و بابا رفت بالا... بابا گفت: عجب... مدرسه های ما کجا و اینا کجا..

بالاخره جشن شروع شد.. برنامه جشن هم شامل رقص یه گروه از دخترها و پسرها بود... یه گروه هم شعر خوندن و اخر از همه هم یه تئاتر کوچیک رو اجرا کردن که داستان یه فرشته بود... اخر از همه مجری برنامه رفت روی سن و گفت: همونطور که می دونید آخرین بخش جشن ما مربوط به انتخاب بهترین مادر مدرسه اس.. همه بچه هایی که شرکت می کنن یه نامه به مادرشون می نویسن و از اونها بابت کارهایی که می کنن تشکر می کنن... و امروز وقت اونه که بهترین مادر سال انتخاب بشه...

به پیمان نگاه کردم.. دلم براش کباب بود.. حتما داشت به این فکر می کرد که سال پیش مادرش تو این جشن پیشش بود.. دستم رو دور شونه اش انداختم و به خودم چسبوندمش..

مجری ادامه داد: و هیئت داوران مسابقه بهترین مادر سال رو انتخاب کردند...

مامان: چی داره میگه؟

من: دارن بهترین مادر سال رو انتخاب می کنن...

پیمان: مام... منم نامه نوشتم.. دعا کن برنده بشیم..

دستم رو بردم لای موهایش و به ارومی به هم ریختم.. چشم همه حضار به مجری بود که بیین کی به عنوان بهترین مادر سال انتخاب شده... مجری هم برای بازار گرمی لغتش می داد... با بی حوصلگی تو دلم گفتم: بگو تمومش کن دیگه..

مجری: ابتدا یادی می کنیم از مادرهایی که پیشمون نیستن..

چشم همه پدر و مادرها به عکس چهار تا از مادرها بود که روی سن گذاشته بودن.. عکس زابینه هم بین اونا بود.. خودم قبلا از بین عکسهای پیمان به مدرسه داده بودم و اونا هم بزرگش کرده بودن.. همون عکسی که وقتی پیمان نوزاد بود تو بغلش گرفته بود.. به پیمان نگاه کردم .. بغض کرده بود و سرش انداخته بود پایین.. محکم به خودم فشارش دادم.. اروم تو گوشش گفتم: می دونی چقدر به وجودت افتخار می کنه؟..

مجری: و حالا جایزه بهترین مادر تعلق میگیره به..... خانم شیرین ظفری

پیمان از تو بغلم بیرون پرید و گفت هورا!!!!!!.. جاوید سریع از جاش بلند شد و شروع کرد به کف زدن و به دنبال اون همه جمعیت کف زدن.. ولی من انگار منگ بودم.. انگار گوشهام نمی شنید.. من؟؟ بهترین مادر مدرسه شده بودم؟؟ چرا؟ من که مادر پیمان نبودم... چشمم به عکس زابینه بود که با چشمهای خندان داشت به من نگاه می کرد... بغض کردم.. پیمان پرید بغلم کرد و گفت: مامی برنده شدیم..

مجری: خانم شیرین ظفری.. لطفا روی سن بیاید..

جاوید اروم دستم رو گرفت و گفت: عزیزم.. پاشو باید بری اونجا..

اشکام رو پاک کردم.. اصلا باورم نمی شد.. بین اون همه مادر.. من؟؟ من برنده شده بودم؟؟.. اصلا پیمان کی نامه نوشته بود.. مگه نه اینکه من همیشه تکالیفش رو چک می کردم.. به کمک جاوید از جام بلند شدم.. چشمهای مامان هم پر از اشک شده بود.. همراه جاوید رفتم روی سن.. چشمم به عکس زابینه بود.. چشماش می خندید.. خنده اش رو حتی از پس کاغذهای سرد احساس می کردم.. ممنون زابینه.. احساس می کردم زابینه از من راضیه.. از این مادر خوبی برای بچه هاش بودم.. روی سن کنار جاوید ایستادم.. هنوز بغض داشتم..

مجری: بخشی از نامه پیمان رو برای مادرش می خونیم..

کاغذی رو باز کرد و شروع کرد به خوندن: خوب مامی خیلی کارها رو بلد نیست انجام بده... هنوز اسم نونها رو خوب یاد نگرفته و حتی گاهی اشتباه می خره... همیشه پستا رو به روش خودش درست می کنه.. و مدام میگه من سگ دوست ندارم در حالی که می دونم از سگ می ترسه.. ولی مامی خیلی خوبه.. وقتی باهاش بازی می کنم هرکاری می کنه تا من خوشحال بشم.. مثلا جاخالی

میده تا توپ بره تو گل و بعد میگه توپت داشت می خورد به شیکمم.. برای مهتا هم همینجوریه..
من شبا می شنوم که وقتی مهتا از خواب بیدار میشه مامی خودشو زود می رسونه پیشش.. وقتی
مامی هست اصلا احساس نمی کنم که دیگه مادرم نیست..

دیگه جلوی اشکام رو نمی تونستم بگیرم... جمله اخر رو که خوندم.. دیدم چند تا از مادرها
اشکاشون رو پاک کردن..

مجری: الان از خانم کووتا.. مادر نمونه سال پیش می خوایم بیان رو سن و جایزه خانم ظفیری رو به
ایشون بدن..

زنی روی سن اومد و مدالی رو از مجری گرفت و به سینه من زد.. یه مدال با روبانهای ابی که روش
عبارت بهترین مادر نوشته شده بود... نوبت من بود که باید حرف می زدمو احساسم رو می گفتم...
جلوی میکروفون رفتم.. دستام از شوق و استرس می لرزید.. راستش نمی دونستم باید چی بگم..
به جاوید نگاه کردم لبخند دلگرم کننده اش از اضطرابم کم می کرد..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: واقعا نمی دونم باید چی بگم.. خیلی سخته که احساسات رو توی
چند تا جمله تعریف کنی.. درست مثل اینکه که از مادرها بخواید عشق خودشون به بچه هاشون
رو سریع تعریف بکنن... ولی می خوام به همه بچه ها بگم... شما هر جای دنیا که باشید.. هر سنی
که داشته باشید.. قهرمان کوچولوهای ما مادرها هستید..

همه شروع کردن به کف زدن... از روی سن پایین رفتم.. جشن تموم شد و وقت پذیرایی بود..
محکم پیمان رو بغل کردم...

پیمان: اوه مامی انقدر محکم بغلم نکن.. بچه اذیت میشه..

بوسیدمش و گفتم: نه اذیت نمی شه..

مهتا: مامی منو بغل نمی کنی؟

من: چرا عزیزم...

اینبار صدای خانم میرون دراومد: خانم ظفیری اینجوری بچه ها رو بغل نکنید...

من: اشکالی نداره بچه ها مواظبن..

جاوید خندید و گفت: شیرین معمولا در مورد بچه ها به حرف کسی گوش نمیده..

خانم میرون: بهتون تبریک می گم...

من: ممنونم...

جاوید و پیمان به سمت میز پذیرایی رفتیم و با کمی خوردنی و نوشیدنی برگشتن.. خسته بودم ولی ذهنم روشن بود.. اون روز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود.. بعد از مدتی به پیشنهاد جاوید جشن رو ترک کردیم.. با اینکه دوست داشتم بیشتر بمونه ولی جاوید بچه رو بهانه کرد و اینکه این چند وقته واقعا خسته شدم.. از توجه جاوید به خودم لذت می بردم... وقتی احم می کرد و می گفت به حرفش گوش نمی دم... برگشتیم خونه.. مامان انقدر بابت برنده شدنم ذوق داشت که خیلی زود به گوش سارا رسوند...

سارا: به به مامان نمونه.. مامان منم می شی؟

من: نه... تو خودت مامان داری..

سارا با لحن بچگونه گفت: ایاااااااا چرا؟!.. بد..

خندیدم و گفتم: راتین چطوره؟

سارا پوفی کرد و گفت: خوب.. بد.. گاهی مریض میشه.. گاهی بچه خوبی میشه.. گاهی شکل باباش میشه..

من: پس کلا خوبه..

سارا: تو چطوری؟!.. کوچولو اخرش معلوم نشد دختره یا پسر؟

من: نه فعلا معلوم نیست..

سارا: اسم انتخاب کردین؟

من: اگه پسر شد مهرزاد..

سارا: اگه دختر بود؟

من: هنوز نمی دونم...

صدای گریه راتین اومد.. سارا: وای باز این از خواب بیدارشد.. شیرین جون ببخشید.. من دیگه برم..

من: برو عزیزم.. روی راتین رو ببوس..

ارتباطم رو قطع کردم و لپ تاپ رو بستم.. مامان داشت توی آشپزخونه غذا درست می کرد..

من: مامان میرم طبقه بالا یه خرده دراز بکشم..

مامان: برو عزیزم.. غذا حاضر شد صدات می زنه..

مدال رو برداشتم و رفتم طبقه بالا.. وارد اتاقم شدم.. مدال رو زد به گوشه ایینه تا همیشه جلوی چشمم باشه.. روی تختم دراز کشیدم.. چند دقیقه بعد جاوید اومد تو..

جاوید: شیرین.. خیلی خسته شدی..

در حالی که چشمم بسته بود گفتم: امروز عالی بود جاوید...

جاوید کنارم دراز کشید و گفت: اره.. خیلی خوب بود..

من: تو می دونستی؟

جاوید: اوهوم.. خودم به پیمان کمک کردم تا نامه اش رو بنویسه...

من: هنوز باورم نمیشه..

جاوید: چرا باورت نشه.. تو بی نظیری.. گاهی وقتا خود منم یادم میره که زاینه بچه ها رو به دنیا آورده..

از این حرف جاوید بغضم گرفت.. یعنی شادی هم همین احساس رو داشت؟.. ممکن بود یه روزی یادش بره که مادری به اسم شیرین داشته؟

ماههای بارداری من عین برق و باد گذشت.. تو یکی از سونوگرافی های من بالاخره پزشکم تشخیص داد که بچه پسره.. مهرزاد.. درست همونجور که مامان تشخیص داده بود... به بچه ها هم گفتیم که قراره یه برادر داشته باشن به اسم مهرزاد.. پیمان که خیلی خوشحال شد.. کاغذ دیواری و تخت و کمد مهرزاد رو به سلیقه بچه ها انتخاب کردیم ولی مهتا همش خواهر می خواست..

مهتا: من یه خواهر می خوام..

جاوید: مهتا.. تو قراره یه برادر خوب داشته باشی.. این که خیلی خوبه..

مهتا: ولی من می خوام باهاش بازی کنم..

من: تو با مهرزاد هم می تونی بازی کنی..

مهتا: ولی اون پسره.. من می خوام دختر باشه..

من: عزیزم.. پسر باشه یا دختر باهات بازی می کنه.. بهت قول میدم..

مهتا: نه.. اونم مثل پیمان منو اذیت می کنه..

من: من قول میدم مهرزاد اذیت نکنه.. باشه؟ یه خواهر خوب میشی براش.. اون تو رو خیلی

دوست داره.. می دونی چقدر دوست داره به دنیا بیاد تا باهات بازی کنه؟

مهتا با چشمهای پرسشگر معصومانه به من نگاه می کرد.. ادامه دادم: می دونی هر شب بهم می

گه مامی.. مهتا چطوریه؟.. با من بازی می کنه؟.. منو دوست داره؟.. منم بهش می گم وای مهرزاد

نمی دونی چه خواهر خوبی داری.. چقدر مهربونه.. چقدر خوبه.. خیلی دوست داره به دنیا بیای..

مهتا زود گفت: اره مامی من خیلی دوست دارم به دنیا بیاد.. ولی ای کاش دختر بود..

جاوید: مهتا من مطمئنم اگه به دنیا بیاد خیلی خوشحال میشی..

بعد از اینکه یه خرده با مهتا حرف زدیم و قانعش کردیم که بچه خیلی دوستش داره و می خواد

بازی کنه رفتیم تو اتاقمون... دیگه سنگین شده بودم.. روی تخت دراز کشیدم..

جاوید: شیرین اینجوری که تو به مهتا گفتمی من حسودیم شد..

من: واسه چی؟

جاوید: اخی فکر کنم هیچوقت تینا از اینکه من برادرشم اینقدر خوشحال نبوده..

مشتی به بازوی جاوید زدم و گفتم: بس کن.. کیه که تو رو دوست نداشته باشه..

جاوید خندید..

من: وای کی تموم میشه.. خسته شدم..

جاوید: از چی؟

من: همین حاملگی دیگه.. نه می تونم درست و حسابی راه برم.. نه می تونم بخوابم..

جاوید کنارم نشست و گفت: اره می بینم شبا همش غلت می زنی..

من: بیدارت می کنم؟

جاوید: مهم نیست.. من فقط ناراحتم که نمی تونم کمکت کنم..

من دست جاوید رو گرفتم و گفتم: همین که کنارم هستی و درک می کنه خودش خیلیه...

جاوید: راستی مامان هم می خواد برای به دنیا اومدن بچه بیاد اینجا..

من: جدی چه خوب.. تینا نمیاد؟

جاوید: تو فکر کن اینهمه ادم باید کجا بخوابن؟

من: اوه راس می گی .. جا نداریم.. حیف شد..

جاوید: ولی باید بهش بگیم کی میریم بیمارستان که بلیط بگیره..

من: باشه از دکترم می پرسم..

جاوید دراز کشید و گفت: فردا تخت و کمد مهرزاد رو میارن..

من: اره یادم هست... ..

جاوید: شیرین من هنوز باورم نمیشه..

درحالی که جای خودم رو مرتب می کردم گفتم: چی هنوز باورت نمیشه..

جاوید: اینکه تو رو دارم.. اینکه انقدر با بچه ها خوبی.. اینکه مهرزاد داره میاد.. من تو این دو ساله واقعا زندگی کردم.. با آرامش.. هر جایی گیر می کردم می دونستم تو هستی.. دیگه نگران خونه و بچه ها نبودم..

دست جاوید رو گرفتم.. جاوید دستم رو بوسید... گفتم: جاوید.. منم دقیقا همین احساس رو نسبت به تو دارم.. تو خیلی خوبی.. درست اون زمان که بهت احتیاج داشتم اومدی.. خیلی برام قوت قلب بودی.. منو درک کردی.. اینا چیزای کمی نیست جاوید.. وقتی منصور رو تو المان دیدم اصلا انتظار نداشتم کمکم کنی ولی هرکاری از دستت برمیآومد کردی.. من خیلی بیشتر از اینا مدیون توام..

جاوید: تو بهترین همسر دنیایی شیرین..

خندیدم.. ای کاش زندگیمون همینجوری که هست بمونه... صبح روز بعد تخت و کمد مهرزاد رو آوردن و تو اتاقش گذاشتن.. یگانه هم اومده بود پیش ما.. مامان داشت پایین ناهار درست می کرد و من و یگانه هم داشتیم لوازم مهرزاد رو مرتب می کردیم..

من: خوب چه خبر یگانه.. حالت انگار خیلی بهتره..

یگانه: اره خوبم.. دیگه سرگیجه ندارم..

من: خیلی خوبه.. مدارکت از ایران اومد؟..

یگانه: نه هنوز نرسیده..

من: خوب ایشالا میاد.. نگران نباش..

یگانه: نه نگران نیستم..

من: طوری شده یگانه؟... بی حالی..

یگانه بغضش رو قورت داد وگفت: مامان زنگ زده بود... یه خرده ناراحت بود..

کنار یگانه نشستم و گفتم: واسه چی؟... می خوای بهم بگی؟

یگانه: مسعود ازدواج کرده..

اشکهای یگانه چکیدن.. مات موندم.. یعنی یگانه انقدر مسعود رو دوست داشت؟.. خدای من .. اگه دوستش داشت چقدر عذاب کشیده بود..

گفتم: یگانه تو مسعود رو دوست داشتی؟

یگانه سرش رو تکون داد و گفت: نه..

گفتم: خوب چرا الان ناراحتی؟..

یگانه: ناراحت نیستم.. خوشحالم.. من و مسعود با هم به هیچ جا نمی رسیدیم.. من خیلی پافشاری کردم.. بابام رو راضی کردم ولی مامان قبول نکرد.. می گفت مسعود خیلی خوبه.. راس می گفت... مسعود خیلی خوبه.. خوشحالم که ازدواج کرد..

مات موندم.. یعنی چی مسعود خوبه.. اون مسعود کثافتی که من دیده بودم.. با اون حرفایی که به زن عمو زده بود... طفلی یگانه برای کی خودش رو ناراحت می کرد.. به کی می گفت خوب..

گفتم: ببین یگانه جون.. به خاطر مسعود خودت رو ناراحت نکن.. اون اگه واقعا دوستت داشت که تو این شرایط سخت ولت نمی کرد.. سعی می کرد پیشت بمونه.. نه اینکه نامزدی رو به هم بزنه.. جزام که نداشتی..

یگانه سرش رو تکون داد و گفت: نه شیرین.. تو نمی دونی.. تو خبر نداری..

من: از چی خبر ندارم..

گریه یگانه شدت پیدا کرد و گفت: شیرین به خدا دارم می ترکم.. از بغضش که تو گلومه.. از کاری که کردم.. نمی تونم خودم رو ببخشم..

من: مگه چیکار کردی یگانه؟ می خوای به من بگی؟

یگانه اشکاشو پاک کرد و گفت: قول می دی به فرشاد نگی؟.. به هیچ کس نگو..

من: اره قول میدم..

یگانه: من... من..

یگانه لبش رو گزید...گفتم: یگانه.. اگه راحت نیستی تعریف نکن..

یگانه سرش رو تکون داد و گفت: استادمون بود.. تو دانشگاه..

ابروهام رفت بالا.. یگانه داشت درباره چی حرف می زد؟.. بهش خیره شده بودم.. یگانه عروسکی رو که توی دستش بود رو گذاشت توی قفسه.. با صدای اروم ادامه داد... انگار با خودش حرف می زد.. نگام نمی کرد..

یگانه: نه اینکه خیلی استاد خوشگل و خوش تیپی باشه ها.. نه.. یه خرده بداخلاق بود.. ولی خیلی با سواد بود.. سی و پنج سالش اینا بود.. از همون ترم اول استادمون بود.. ترم اول به هیچ کسی محل نمی داد... ولی ترم دوم بهتر شده بود.. مخصوصا با اونایی که تو درسش نمره خوب آورده بودن.. منم سومین نمره رو تو کلاسش اوردم.. گفت سه نفر اول بریم پیشش تا بهمون پروژه بده باهاش کار کنیم.. همون ترمم فرشاد کاراشو جور کرد که بیاد اینجا... خوب منم ناراحت بودم.. دلم برای فرشاد تنگ می شد.. نمی دونی شیرین فرشاد چقدر تو خونه همامو داشت.. فرشاد که رفت خیلی ساکت شدم.. اصلا تو خونه فرشاد بود که باهام حرف می زد.. استاد همش می پرسید چی شده خانم مرادی منم می گفتم چیزی نیست.. یکی دو هفته بعد از رفتن فرشاد بود که دیگه طاقت نیاوردم.. تو افیسش وقتی تحقیقمو داشتم بهش تحویل می دادم زدم زیر گریه.. پرسید چی شده.. منم دلم پر بود.. بهش گفتم برادرم رفته خارج.. گفتم چقدر دلم براش تنگ شده.. یه خرده دلداری داد که کار خوبی کرده و تو می تونی ازش کمک بخوام و مقالات خوب می تونه برام بفرسته و فرصت تحصیلی مناسبی هم می تونه برام مهیا کنه.... شیرین از اون روز رفتارش باهام عوض شد.. می دونی تحویلیم می گرفت.. پیش بقیه نه.. ولی وقتی خودمون بودیم خیلی خوشرو می شد.. دیگه یه جوروی شده بود که تو تحقیقهای خصوصیش راهم می داد... حتی کمک کرد یه تحقیق رو خودم بنویسم...

یگانه ساکت شد... سعی کردم حرفاشو تو ذهنم حلاجی کنم... یعنی یگانه عاشق استادش شده بود؟.. گفتم: یگانه.. تو استادت رو دوست داشتی؟

یگانه لبش رو گزید و سرش رو پایین تر انداخت... سعی کردم لحن سرزنش امیز نباشه.. به ارومی گفتم: استادت.. پونزده سال از خودت بزرگتر بود.. زن و بچه نداشت؟
یگانه سرش رو تکون داد و گفت: نه.. خانومش طلاق گرفته..

من: یگانه جان.. اچه تو.. می خواستی با کسی ازدواج کنی که ازت پونزده سال بزرگتره .. یه بارم ازدواج کرده؟

یگانه سرش رو بالا گرفت و گفت: من نمیخواستم باهاش ازدواج کنم.. من تنها بودم شیرین.. خیلی تنها.. دوست صمیمی که نداشتم.. مامان و بابا که سرشون به خودشون گرم بود.. فرشادم که اومده بود اینجا..

فک یگانه لرزید.. دلم براش ریش شد.. گفتم: خوب بعد چی شد...

یگانه بغضش رو قورت داد و گفت: قول دادی به فرشاد نگی...

من: اره قول دادم...

یگانه: بعد از امتحانات بود.. یه روز بهش زنگ زدم که استاد کی دانشکده هستین تحقیق رو بیارم.. گفت یه هفته دانشگاه نمیره چون قراره برای یه کنفرانس بره خارج... ادرس خونه شونو داد گفت ببرم اونجا...

دوباره ساکت شد.. اروم گفتم: رفتی؟..

سرش رو تکون داد و گفت: اره رفتم.. تحقیقم رو دادم.. باید مراحلی که انجام داده بودم رو بهش می گفتم و کارهای بعدی رو ازش تحویل می گرفتم.. یه قهوه درست کرد و خوردیم..

یگانه به اینجا که رسید کله ام داغ شد.. هر فکری به ذهنم اومد.. نکنه اتفاقی افتاده باشه.. به زور جلوی جیغم رو گرفتم.. ولی یگانه خیلی راحت تعریف کرد.. نه اثری از هیجان تو صداس بود نه

چیزی... نفس راحتی کشیدم.. یگانه با پایین لباسش بازی می کرد... گفتم: یگانه.. یعنی هیچکس خبر نداشت میری خونه استادت..

یگانه چشماشو بست و سرش رو تکون داد و گفت: زیاد نرفتم.. دو بار... یه بارم که اصلا از در تحویل دادم اصلا تو نرفتم... می دونی شیرین..

منتظر شدم.. یگانه نفس عمیقی کشید و ادامه داد: یه جورایی مثل فرشاد بود.. البته نه به شوخ و شنگی فرشاد.. همیشه اخمهاش تو هم بود.. ولی کمکم می کرد.. با حرفاش ارومم می کرد.. نه اینکه حرف بی مورد بزنه ها.. نه.. انصافا نه.. همین که کارامو که درست انجام می دادم تشویقم می کرد خودش خیلی امید بخش بود... تا اینکه مامان مسعود رو علم کرد... زمزمه اش بود.. ولی فکر می کردم خود مسعود مخالفت می کنه.. فکر می کردم یه چیزیه بین مامان و زندایی.. فکر نمی کردم جدی بشه.. ولی شد.. قضیه خیلی جدی شد.. من تنها بودم.. تنها کسی که طرف من بود فرشاد بود که اونم کاری از دستش برنمی اومد... درسته خیلی داد وهوار کرد.. نمی دونی چقدر به مامان التماس کرد.. گفت بزارن درس بخونم ولی گوش مامان بدهکار نبود.. منم اعتصاب کردم.. غذا نخوردم.. خودمو تو اتاق حبس کردم.. به حرف مامان گوش نکردم ولی مامان یه دنده تر از این حرفا بود.. از کارای تحقیق و پروژه عقب افتادم.. صدای تیرداد دراومد.. منی که همیشه دقیق و سروقت بودم دیگه هیچ کاری نمی کردم.. کارهاشو نصفه می بردم تازه همه شم پر از غلط و غلوط... یه بار صدام کرد.. گفت اصلا ازم انتظار نداشته.. دوست نداشتم قضیه رو بفهمه.. هر چی بود غریبه بود.. ولی تنهایی خیلی بهم فشار آورده بود.. هیچ کس نبود باهاش دردودل کنم.. مامانم باهام حرف نمی زد.. بابا که کلا خنثی بود.. با فرشادم حرف می زدم عصبانی می شد که چرا هیچ کاری نمی کنم.. هیچ کس پیشم نبود.. شیرین کسی نبود...

دوباره گریه اش گرفت.. بغلش کردم.. می دونستم بیشتر از هر چیزی به یه اغوش احتیاج داره.. پشتش رو مالیدم.. یادم بود چه روزهایی رو می گفت.. روزهایی که درگیر طلاقم بودم.. یادم بود چقدر یگانه ساکت و لاغر شده بود... پس قضیه این بود... ولی این چه ربطی به خوب بودن مسعود داشت.. این قضیه برای هرکسی ممکن بود پیش بیاد.. یه خرده که اروم شد گفتم: یگانه جان.. می خوای بزاری برای یه وقت دیگه تعریف کنی؟..

یگانه سرش رو تکون داد و گفت: اگه خسته شدی باشه ..

من: نه من خسته نشدم.. بگو..

یگانه: هیچی دیگه.. من و مسعود نامزد کردیم.. یادته دیگه.. باهش شرط کردم کاری به کارم نداشته باشه.. حالا فکر نکن مسعود خیلی ازم خوشش می اومد.. اصلا لازم نبود باهش شرط کنم.. خودش بیشتر از من راغب به ازادی بود.. کاریم نداشت.. الکی می اومد و میرفت.. منم به تحقیق و پروژه ام می رسیدم.. تا اینکه تیرداد یه کار تحقیقاتی بزرگ برداشت و از ساعت‌های تدریسش تو دانشگاه کم کرد.. همش دوروز می اومد دانشگاه که من یه روزشو کلاس نداشتم... عملا یه روز تو هفته می دیدمش... اونم با اون کارفشرده ای که داشت.. بیشتر اوقات باهم بودیم.. تو دفترش... تو دانشگاه.. بیرون... یخمون باز شده بود.. صمیمی تر بودیم.. البته فاصله اش رو حفظ می کرد ولی من دیگه بهش عادت کرده بودم.. عادت کرده بودم تمام تنهایی های من بشه تیرداد.. هرچند به بهانه کار باشه.. به بهانه تحقیق باشه.. گاهی از مسعود می پرسید.. جواب سربالا می دادم.. مسعود رو دوست نداشتم.. ولی تیرداد لاقل مجبورم نمی کرد.. دستور نمی داد.. به حرفام گوش می داد.. یه جورایی.. یه جورایی دوستش داشتم..

یگانه باز سرش رو انداخت پایین.. باورم نمی شد.. دوست داشتم بقیه اش رو بشنوم.. دلم یه جورایی برای یگانه می سوخت.. گفتم: خوب چی شد؟..

یگانه: هیچی.. مسعود که کاریم نداشت بیشتر می رفتم پیش تیرداد.. همه فکر می کردن کم کم دیگه به مسعود علاقه مند شدم در حالی که من فقط از اینکه تیرداد پیشم بود خوشحال بودم.. همه چی داشت خوب پیش می رفت.. عید فرشاد اومد.. وقتی اومد دیگه خوشحالیم صدبرابر شد.. دیگه از بودن مسعود ناراحت نمی شدم... انگار اصلا نبود.. نامزدم نبود... دیگه پیش تیرداد نمی رفتم... فقط گاهی بهم زنگ می زد مطمئن بشه کاری که بهم داده رو درست انجام می دم.. به فرشاد گفتم با استادم پروژه برداشتم... تشویقم کرد ولی روحشم خبر نداشت که استادم رو دوست دارم... خودمم صدایش رو نمی تونستم دربیارم... می ترسیدم هم تیرداد رو از دست بدم هم خانواده ام رو.. بعد از اینکه فرشاد رفت دوباره تنها شدم و رو اوردم به تیرداد... اینبار صدای مسعود دراومد.. اعتراض می کرد چرا بهش اهمیت نمی دم.. درس رو بهونه کردم.. گفتم درسام سنگینه.. بیشتر عصبانی شد.. گفت اینجوری بشه دیگه اجازه نمی ده درس بخونم.. منم عصبانی شدم.. به هم توپیدیم.. یکی اون گفت یکی من گفتم.. اخر عصبانی شد و رفت خونه شون.. مامان اومد و هرچی از دهنش درمیاومد بهم گفت.. گفت لیاقت ندارم پسر به اون خوبی رو نگه دارم..

انقدر رو اعصابم رفت که داشتم دیوونه می شدم.. تیرداد بهم زنگ زد.. گفت: اگه اون قسمتی رو که بهم داده کامل کردم ببرم پیشش.. کامل نبود ولی بهانه خوبی بود از خونه بزنم بیرون.. گفت خونه اس.. رفتم خونه شون.. حالم خوب نبود.. نه از مسعود.. از مامان.. که چطوری سر مسعود سرم داد می کشید.. تیرداد گفت کارت نصفه اس.. گریه کردم.. بهش گفتم خیلی بدبختم.. گفتم چی شده.. وقتی دیدم همش داره می ه اشکالی نداره.. مهم نیست.. چهارتا هم گذاشتم روش.. از مسعود بد گفتم.. گفتم اذیتم می کنه و صداش رو نمی تونم دربیارم.. گفتم کتکم می زنه تحقیرم می کنه... هیچ کسم حرفم رو باور نمی کنه.. همه فکر می کنن مسعود خیلی خوبه.. تیرداد دیگه چیزی نگفت.. گفتم خودم رو می کشم.. تیرداد سعی کرد ارومم کنه.. ولی من. من..

یگانه شروع کرد به حق حق کردن.. سعی کردم ارومش کنم ولی اروم نمی شد.. بغلش کردم.. موهاشو نوازش کردم.. گفتم: پاشو.. پاشو بیابیم دست و صورتت رو بشور... بعدا خواستی تعریف می کنی.. پاشو.. حالت خوب نیست..

به زور یگانه رو بردم دستشویی.. طفلی یگانه... چی می تونستم بهش بگم که کمی از دردی که کشیده بود کم کنه..

مامان یواشکی ازم پرسید: یگانه چی شده؟ گریه کرده؟

من: اره.. دلش تنگ شده خوب.. یادته از زن عمو جدا نمی شد..

مامان: الهی بمیرم... طفلی یگانه..

مامان داشت می گفت ولی من همش ذهنم مشغول یگانه و تیرداد بود.. دلیل کارش رو درک نمی کردم ولی بهش حق می دادم.. سخته مجبور باشی تنهایی همه چیز رو تحمل کنی.. یگانه دیگه حرفی نزد.. گذاشتم راحت باشه.. شاید یه وقت دیگه برام تعریف می کرد.. حالا که تا اینجاش رو برام گفته بود حتما بقیه اش رو هم برام تعریف می کرد.. شب فرشاد اومد خونه ما.. یگانه با نگرانی بهم نگاه می کرد ولی سعی کردم اعتمادش رو بخودم جلب کنم.. صبح با اوو به سارا زنگ زدم..

من: چه خبر سارا؟!.. راتین چیکار می کنه؟

سارا: داره دندون درمیاره.. پدر من و امین رو دراورده..

من: اخی چرا؟! تب کرده؟

سارا: تب نه.. ولی طفلی بیقراری می کنه... دلم ریش میشه شیرین..

من: اخی.. بمیرم براش..

سارا: خوب از تو چه خبر.. ایشالا یه ماه دیگه مهرزاد کوچولو رو بغل می کنی دیگه..

من: اره.. ایشالا..

سارا: وقتی زن دایی بهم گفت می خواین اسمشو بزارین مهرزاد تعجب کردم.. مگه تو اسم باربد

رو دوست نداشتی؟

دوباره پرت شدم به گذشته... به روزهایی که نمی دونستم شادی دختره یا پسر.. قرار گذاشته

بودم پسر باشه اسمش باشه باربد.. دختر باشه شادی.. که شادی شد... سارا که دمغ شدنم رو دید

سریع گفت: عجب سوالایی می کنم من.. ولش کن اصلا..

من: نه اشکال نداره.. جاوید خوشش اومد..

سارا: خوب ایشالا به دنیا میاد.. قدمش خیر باشه.. زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه..

خدایا من قبلا تمام این حرفها رو شنیده بودم.. برای شادی هم همین حرفا رو زده بودن.. ولی چی

شد..

من: راستی دیروز یگانه اینجا بود.. می گفت مسعود ازدواج کرده.. خبر داری؟

سارا سرش رو تکیون داد و گفت: اره بی شعور.. خوب شد.. یگانه خلاص شد از دستش.. نمی دونی

به عمو مرتضی و فرشاد چی گفته بود..

من: چی گفته بود مگه؟..

سارا: به یگانه نگی ها.. به عمو گفته بود پاشو دختر بدکاره ات رو از بغل پسرهای دانشگاه جمع

کن.. فکن کن شیرین.. هیشکی نه یگانه.. به فرشاد گفته بود یگانه با استادشه..

با این حرف فقط یه اسم اومد توی ذهنم.. تیرداد.. یگانه می گفت رفته خونه استادش.. می گفت استادم رو دوست داشتم.. یعنی مسعود حق داشت؟.. گیج مونده بودم..

من: چطور روش شده؟

سارا: حالا می دونی کدوم استادش رو می گفت؟.. همون استادی که یگانه رو رسونده بوده بیمارستان.. انگاری تو بیمارستان مسعود برایش شاخ و شونه می کشه که به چه حقی یگانه رو آوردی بیمارستان... عمو کلی از استاده معذرت خواسته بوده.. فرشاد که اینجا بود باهاش حرف زد.. فرشاد می گفت مسعود توهم زده.. استاده اصلا تو این مایه ها نبوده.. فکر کن... خوبی کنی یه چنین انگی بهت بززن..

هنوز داشتم حرفای یگانه رو سبک سنگین می کردم.. گفتم: طفلی یگانه..

سارا: اره.. بعدا زن دایی شهلا سر دردودلش با مامان باز شده بوده گفته بود یگانه تو اون وضعیت مادر مسعود اومده بوده که الا و بلا باید یگانه رو ببریم دکتر..

من: دکتر؟

سارا: اره دیگه.. واسه گواهی بکارت و اینا..

ابروهام رفت بالا و گفتم: بی خیال.. راستی؟..

سارا: اره.. عمو هم عصبانی شده بود.. طفلی یگانه واسه همون خوب نمی شد.. منم چند روز پیش باهاش حرف می زدم.. ماشالا خیلی بهتر شده.. تصمیم درستی هم گرفت که اونجا موند.. برمی گشت اینجا فامیل داییش جلوی چشمش ایینه دق که چی..

بعد از کمی صحبت درد کمر رو بهونه کردم و از سارا خداحافظی کردم.. پاشدم رفتم پایین.. این چند روز اخر واقعا حوصله ام سر می رفت.. هرچند نرمش و حرکاتم سرجاش بود ولی واقعا تکون خوردن برام سخت می شد... خوشبختانه با بودن مامان و بابا خیلی از مسئولیتهای من کم شده بود ولی باز یه کارهایی رو باید خودم انجام می داد... شب داشتم دندونامو مسواک می زدم و جاوید هم ریشش رو می زد...

من: جاوید یه چیزی بپرسم؟

جاوید: پیرس..

من: اگه یه دختری یه پسری رو دوست نداشته باشه بعد مجبورشون کنن که با هم ازدواج کنن بعد اون پسره هم کاری به کار دختره نداشته باشه بعد اون دختره بره سمت یه پسره دیگه بعد اون پسره بیاد به دختره بگه چرا رفتی سمت پسره بعد به پسره..

با دیدن قیافه جاوید تو ایینه زدم زیر خنده.. ریش تراش توی دستش با چشمهای گرد تو ایینه بهم زل زده بود... گفت: **?was? Was was? Was was was?**

بعد دو تایی مون زدیم زیر خنده... جاوید: باور کن نفهمیدم..

گفتم: باشه.. یه جور دیگه بهت می گم.. فرض کن فرشاد و تاتیانا رو مجبور کنن باهم ازدواج کنن در حالی که علاقه ای بهم ندارن.. اگه تاتیانا بره سمت یه مرد دیگه.. بهش حق می دی؟

جاوید خم شد و صورتش رو شست.. بعد حوله رو برداشت و گفت: اره.. البته..

من: جدی؟

جاوید: اره.. هیچی زور نمیشه.. وقتی دوست نداره اجباری نیست باهاش زندگی کنه..

من: این میشه خیانت...

جاوید: نه خیانت نمیشه..

با بدعنقی گفتم: میشه.. وقتی به یکی تعهد داری باید بهش عمل کنی.. فکر کردن به یه مرد دیگه میشه خیانت..

جاوید منو به سمت خودش برگردون.. دستش رو انداخت دور کمرم.. شکم گنده ام نمی زاشت کاملاً برم تو بغلش.. گفت: شیرین.. تعهد باید قلبی باشه.. ازدواجی که توش علاقه نباشه.. ازدواج نیست.. وقتی ازدواج نباشه یعنی تعهد هم نیست.. خودت رو ببین.. به پیمان و مهتا هیچ تعهدی نداری.. اونا حتی الان می تونن برن پیش اشمیت.. ولی چرا پیش خودمون نگهشون داشتی؟..

گفتم: چون دوستشون دارم..

جاوید: همین.. وقتی دوست داشتنی نباشه چرا باید ادم خودشو اذیت کنه..

جاوید راس می گفت.. ولی باز فکر مشغول کار یگانه بود... یعنی با تیرداد تا کجا پیش رفته بود؟..
اصلا دوست نداشتم حق با مسعود باشه.. نه به این خاطر که ازش بدم می اومد.. چون دلم به حال
یگانه می سوخت...

اضطراب داشتم.. مامان مدام دعا می خوند و تو صورتم فوت می کرد.. دیروز رفته بودم پیش دکتر
و اونم تشخیص داده بود بچه باید به دنیا بیاد.. اونم یه هفته زودتر.. اصلا امدگیش رو نداشتم..
درسته دفعه اولم نبود ولی باز هم دلشوره داشتم... شب اصلا نتونسته بودم بخوابم.. جاوید همش
سعی می کرد با حرفاش ارومم کنه ولی باز می لرزیدم.. تا صبح نذاشتم بخوابه.. صبح یه دوش
گرفتم تا حاضر شم بریم بیمارستان.. مهتا مدام جست و خیز می کرد..
من: مامان جان انقدر رو تخت بالا پایین نپر... می افتی زمین..

مهتا: مهرزاد امروز به دنیا میاد؟

من: اره عزیزم..

مامان: اینم بزارم؟

پتوی ابی من دستش بود.. گفتم: نه مامان.. اینجا که همراه اجازه نمی دن.. اونجا همه چی دارن..

مامان: باشه دیگه چی بزارم؟..

من: لباسهای بچه رو برداشتی؟..

مامان: اره همه شون تو این ساک کوچولو هستن..

برای هزارمین بار ساک رو چک کردم.. جاوید اومد تو اتاق و گفت: شیرین.. هنوز حاضر نیستی؟..

ما باید نه بیمارستان باشیم..

به سمت جاوید برگشتم... با بغض گفتم: جاوید من می ترسم..

جاوید به سمت اومد و گفت: از چی می ترسی عزیزم..

مامان دست مهتا رو گرفت و از اتاق رفتن بیرون..

جاوید دستش رو انداخت دور شونه هام و گفت: شیرین.. داره بچه مون به دنیا میاد.. از چی می ترسی؟

بوی ادوکلن جاوید زیر دماغم بود.. چه بوی اطمینان بخشی داشت.. از کلمه بچه مون که به کار برد دلم قرص شد ولی باز می ترسیدم.. گفتم: نمی دونم.. می ترسم نتونم ازش مراقبت کنم... نتونم مادر خوبی باشه..

جاوید به شوخی منو به سمت در برد و گفت: حق داری.. اون مدال بهترین مادر رو من گرفتم.. من: جاوید.. شوخی نکن.. من دارم جدی می گم..

جاوید دوباره به سمتم چرخید.. تو چشمام زل زد و گفت: بهم اعتماد داری؟

چشمهای قهوه ای جاوید.. چقدر چشماشو دوست داشتیم.. گفتم: اره..

جاوید: خوب.. من دارم بهت می گم تو بهترین مادر دنیایی..

لبخند دلگرم کننده جاوید دیگه ترسی تو دلم باقی نداشت.. پیشونیم رو بوسید و از اتاق رفتیم بیرون.. پیمان پایین پله ها ایستاده بود و گفت: مامی.. زودباشین دیگه..

من: باشه عزیزم.. چقدر عجله دارین..

مهتا: مامی اجازه می دین من مهرزاد رو بغل کنم؟

من: اگه مواظب باشی اره..

پیمان: منم می خوام بغلش کنم..

جاوید: بچه ها.. برید تو ماشین.. زود.. اینقدر حرف نزنین..

سوار ماشین شدیم.. کمربندم رو بستیم.. مامان هنوز دعا می خوند و بچه ها هم شیطونی می کردن.. به بیمارستان رسیدیم.. سعی می کردم نلرزم.. رفتیم تو.. کارهای پذیرش به سرعت برق انجام شد.. رفتیم تو اتاق مخصوص و لباس عوض کردم.. بعد اومدم تو اتاق خودم نشستم تا برای

عمل آماده بشم.. هنوز ساعت نه نشده بود... جاوید هندی کم رو در آورد و شروع کرد به فیلم گرفتن..

من: وای جاوید تو چقدر خجسته ای.. فکر هندی کم رو هم کردی..

جاوید: البته.. مامان مهرزاد.. الان بگو چه احساسی داری؟

خندیدم و گفتم: هیجان زده ام..

جاوید به سمت ایینه ای که توی اتاق بود چرخید و از خودش فیلم گرفت و گفت: منم همینطور..

به سمت مامان چرخید و گفت: خوب مامان بزرگ مهرزاد... شما چه احساسی دارین؟

مامان دعاش رو تموم کرد و گفت: منم هیجان زده ام..

جاوید به سمت بابا رفت و گفت: بابابزرگ مهرزاد.. شما چی؟

بابا خندید و گفت: منم هیجان زده ام..

مهتا بالا پایین پرید و گفت: الان من..

جاوید: خوب خواهر مهرزاد.. تو چطوری هستی؟

مهتا: هیجان زده ام و دوست دارم مهرزاد زودتر بیاد..

جاوید: برادر مهرزاد.. تو چی؟

پیمان: وای من خیلی هیجان زده ام... و دوست دارم مهرزاد رو زود ببینم..

جاوید: خوب مهرزاد بیاد بهش چی می گین؟

مهتا: من بهش می گم چقدر دوستش دارم..

پیمان: منم بهش می گم خیلی خوشحالم که برادر من شده..

صدای الهی شکر بابا رو شنیدم.. به سمت بابا که برگشتم دیدم چشماش داره برق می زنه.. الان

که خودم بچه داشتم می دونستم چقدر بابا از اینکه منو خوشبخت می بینه خوشحاله... بعد از

چند دقیقه پرستار اومد تا منو ببره اتاق عمل... جاوید هم همراه من اومد.. چقدر خوشحال بودم که جاوید هم اجازه داشت همراه من تو اتاق باشه.. جاوید رفت تو یه اتاق دیگه تا لباس عوض کنه.. روی تخت دراز کشیدم و منتظر شدم.. دور وبر من پر از پرستار بود.. دستی رو روی دستم حس کردم.. برگشتم.. جاوید بود.. چقدر دلگرم کننده بودم که اینجاست..

جاوید: شیرین.. من اینجام..

دستش رو فشار داد و گفتم: خوشحالم..

اروم منو روی تخت نشوندن.. و بعد به سمت جلو خم کردن.. می دونستم وقت بی حسی موضعیه.. درد وحشتناکی داشت ولی به خاطر بچه باید تحمل می کردم.. سه تا مرد منو نگه داشتن تا تکون نخوادم.. جاوید مدام تو گوشم می خوند تا اروم باشم.. درد وحشتناکی پیچید تو ستون فقراتم.. لبم رو گاز زدم تا داد نکشم... بعد بلافاصله منو خوابوندن... نفس عمیقی کشیدم تا جبران نگه داشتن نفسم بشه.. پرستار بلافاصله ماسک اکسیژن رو روی دهنم گذاشت و پرده رو کشیدن.. دستم تو دستای جاوید بود..

دکتر: خوب شیرین.. بین حس می کنی؟

با اینکه چیزی رو حس نمی کردم گفتم: بله حس می کنم..

دکتر: اوکی فهمیدم.. خوب شیرین.. می خوای اسم پسر تو چی بزاری؟

من: مهرزاد..

دکتر: مهرزاد؟.. یه اسم ایرانیه؟

من: بله..

دکتر: معنیش چیه؟

من: مهر دوتا معنی داره.. یکی به معنی خورشید.. و اون یکی به معنی عشق.. درواقع مهرزاد هم همیشه فرزند عشق و هم همیشه فرزند خورشید..

دکتر: اوه خوب حالا این پسر کوچولو فرزند افتابه یا فرزند عشق؟

به جاوید نگاه کردم.. چشمهای قهوه ای جاوید.. لبخندی بهش زدم.. و گفتم: معلومه.. فرزند عشق..

جاوید دست روی موهام کشید و خم شد و پیشونیم رو بوسید.. چند لحظه بعد صدای گریه مهرزاد توی اتاق پیچید و من نوزاد لخت و خونی رو دیدم که دکتر روی سینه ام گذاشت.. و اون لحظه من خوشبخت ترین زن دنیا بودم...

صدای جیغ سارا بلند شد: واییییی مامان.. بیا ببین چقدر خوشگله..

عمه: سلام شیرین جون..

من: سلام عمه خوبین؟..

عمه: فدات بشم عزیزم.. ایشالا قدم نورسیده تون مبارک باشه... چقدر ماشالله تپل موپله.

خندیدم و گفتم: شبیه کیه عمه؟

عمه خندید و گفت: کپ خودته عزیزم..

سارا اونور و مهتا هم اینور جیغ جیغ می کردن.. تو دلم خدا رو شکر کردم که لااقل پیمان مدرسه اس وگرنه انقدر سروصدا می کردن که مهرزاد بیدار شه و گریه کنه...

مهتا: سارا..مهرزاد رو می بینی؟

سارا: اره.. خیلی دوستش داری؟

مهتا: اره خیلی.. قراره شیر بخوره بزرگ بشه با ما بازی کنه..

سارا: اونوقت تو مواظبش هستی اره؟

مهتا سرش رو تکون داد و گفت: اره.. مامان که دیروز حمومش می کرد من حوله رو براش بردم..

سارا: افرین ..دیگه چیکارا کردی؟

مهتا: وقتی هم مامان می خواد مهرزاد رو عوض کنه من براش پوشک می برم..

سارا خندید و گفت: واقعا حق مادری به گردن مهرزاد گذاشتی مهتا..

مهتا نفهمید سارا چی می گه ولی مدام دور و بر مهرزاد می چرخید و گزارش می داد..مامی الان مهرزاد دستشو تکون داد.. مامی الان مهرزاد سرش تکون داد.. مامی مهرزاد بیدار شده.. مامی مهرزاد بو میده... وقتی هم که پیمان می اومد نور علی نور می شد..دیگه به زور پیمان رو از کنار مهرزاد می کشیدم سر تکالیفش.. مهرزاد رو توی ننوی کوچیکش خوابوندم.. مهتا هم عین فرشته نگهبان وایساد بالا سرش...

سارا: چه می کشی خواهر..

سرم رو تکون دادم.. سارا: حقته..

من: الهی به روز من بیفتی اشکتو ببینم..

سارا: اوه اوه تهدید می کنی؟

عمه: ایشالا شیرین.. دعا کن.. بهش می گم بزار دومی هم بیاد گوش نمی کنه..

سارا: نه مامان جان.. دومی اگه خوب بود شما خودت می آوردی..

صدای زنگ در اومد.. مهتا بدو بدو رفت و در رو باز کرد.. یگانه بود..

من: بیاین.. یگانه هم اومد..

یگانه پالتوشو درآورد و اویزون کرد.. از دماغ قرمزش معلوم بود که بیرون خیلی سرده..

مامان: بیا یگانه بشین برات چایی بیارم..

یگانه: ممنون زن عمو..

لپ تاپ رو به طرف یگانه برگردوندم..سارا: سلام یگانه خوبی؟

یگانه کنارم نشست و گفت : سلام سارا.. سلام عمه.. خوبین؟

عمه: سلام به روی ماهت عزیزم.. چطوری خوبی؟..

یگانه: مرسی عمه خوبم..

عمه: خدا رو شکر..

سارا: از درس و دانشگاه چه خبر یگانه؟

یگانه: بعد از ژانویه ترم جدید شروع میشه.. الان کلاس زبان میرم..

سارا: خوبه هر سه تون رفتین اونجا منو اینجا قال گذاشتین..

من: خوب تو هم پاشو بیا اینجا..

سارا خندید و گفت: من پیام اونجا که اینا اینجا تنها می مونن..

عمه با دلخوری گفت: اینا یعنی کیا؟

سارا غش غش خندید.. منو یگانه هم شروع کردیم به خندیدن.. مامان با فنجان چایی اومد تو نشیمن..

مامان: دارن ادای منو درمیارن مهناز جون.. شما به دل نگیر..

با عمه اینا خداحافظی کردیم... ناهار یگانه پیش ما بود... بعد از به دنیا اومدن مهرزاد جاوید تا ساعت ۳ بیشتر تو شرکت نمی موند... بقیه کارها رو می سپرد به شریک و منشیش سریع برمی گشت خونه... یگانه می خواست بره ولی نگهش داشتم برای شام.. به پیشنهاد مشاورم برای اینکه افسردگیم شدت پیدا نکنه هر روز بچه ها رو می سپردم به مامان و بابا و با جاوید می رفتم بیرون.. همین گردش های دونفره.. صحبت های معمولی.. قدم زندهای نیم ساعته هول هولکی خیلی سرحالم می آورد.. هر وقت که دست رو زیر بغل جاوید می انداختم و از بچه ها می گفتم و اینکه مهتا چیکار کرده و پیمان چی گفته و جاوید می خندید کلی بهم حس زندگی دست می داد.. بعد سریع به خونه برمی گشتیم که مهرزاد گرسنه نمونه... فرشاد برای شام خودش رو رسوند...

بابا: خوب دخترم.. به سلامتی کارای دانشگاهاتم که ردیف شد..

یگانه: بله عمو.. یه ماه دیگه ترممون شروع میشه..

بابا: مدارکت از ایران رو قبول کردن؟

یگانه: بله عمو جون.. با کارهایی که قبلا تو ایران انجام داده بودم زیاد سخت نبود...

فرشاد چابیش رو سر کشید و گفت: ولی یگانه دست استادت درد نکنه... با اون رزومه ای که نوشته بود قبولت کردن وگرنه اینجا هر دانشجویی رو راه نمی دن... دستش طلا.. من که تا از استادام یه معرفی نامه بگیرم پدرم دراومد..

بابا: جدی؟

فرشاد: اره.. بابا که رفته بوده پیشش زود بابا رو شناخته بود.. همونجا هم سریع برای یگانه معرفی نامه نوشته بود و رزومه رو داده بود دست بابا.. خیلی ام از یگانه تعریف کرده بود که اگه یگانه می موند اینجا حیف می شد.. بابا می گفت یه ساعت بیشتر طول نکشید.. واقعا که طرف فرشته بود...

یگانه بهم نگاه کرد... می دونستم کی رو می گه.. تیرداد رو.. یگانه سرش رو به طرف دیگه برگردوند.. با حرفهایی که بهم زده بود احساس عجیبی بهش داشتم... هم دلم می سوخت و هم اینکه کاری که کرده بود برام قابل هضم نبود.. بعد از اون روز دیگه راجع بهش حرف نزده بود.. مدارکش از ایران رسیده بود.. و رفته بود دنبال کارهای دانشگاهش.. بعدش هم که نه خودش چیزی گفت.. نه من چیزی پرسیدم.. دوست نداشتم فکر کنه من فضولم و دارم سرک می کشم.. بعد از شام بچه ها رو بردم بالا تا بخوابونم.. مهرزاد هم بغل یگانه بود.. با کلی دنگ و فنگ و قصه بالاخره مهتا خوابیده... خسته وارد اتاق خودمون شدم... تخت مهرزاد رو موقتا آورده بودم تو اتاق خودم.. بغل یگانه خوابیده بود..

من: خوابیده؟

یگانه: اره..

پوفی کردم و گفتم: پس بندازش تو جاش.. خسته شدم از بس با بچه ها سرو کله زدم..

رو تختم ولو شدم.. یگانه هم مهرزاد رو گذاشت تو تختش و اومد کنار من دراز کشید... هر دو مومن به سقف نگاه می کردیم.. دوست داشتم از تیرداد بگه ولی روم نمی شد ازش بپرسم.. گفتم: پس رزومه ات رو تیرداد برات نوشته..

یگانه با لحن ارومی گفت: می خواست از دستم خلاص شه.. واسه ۲ تا کار اخیری من حتی ۵ درصدم کار نکرده بودم ولی اونا رو هم به اسم من داده..

من: چرا این فکر رو می کنی؟

یگانه نفس عمیقی کشید و گفت: تیرداد راس می گفت.. ما به درد هم نمی خوردیم.. این کار رو کرده که من اینجا موندگار بشم.. هر چند اگه این کار هم نمی کرد بر نمی گشتم ایران.. برمی گشتم هم سراغش نمی رفتم..

من: مگه فهمیده بود دوستش داری؟

یگانه سرش رو برگردوند و به من نگاهی انداخت.. دوباره به سقف خیره شد و گفت: من بوسیدمش شیرین..

سریع به طرف یگانه برگشتم.. چی کار کرده بود؟.. چشماشو بست که مجبور نباشه قیافه بهت زده منو تماشا کنه.. تو بهتش بودم... گفتم: چیکار کردی؟

یگانه لبش رو گزید و وسط حرفم پرید و گفت: می دونم اشتباه کردم شیرین..

من: نه این خیلی بیشتر از اشتباهه.. این بچگیه.. اخه این چه کاری بود کردی؟ به عواقبش فکر نکردی؟

یگانه: سرکوفتم نزن شیرین..

دوباره سرجام دراز کشیدم.. پس مسعود حق داشت.. نه.. یگانه اهل این کارها نبود.. اب دهنم رو قورت دادم.. باید ازش می پرسیدم؟..

من: یگانه.. اتفاقی هم..

یگانه سریع حرفم رو قطع کرد و گفت: نه شیرین.. به جون فرشاد نه..

بعد اروم گفت: دیگه اونقدرها هم بی بندوبار نیستم..

مدتی به سکوت گذشت.. یگانه اروم گفت: خودش هم عصبانی شد.. گفت خیلی بچه ای.. گفت درباره ام چی فکر کردی.. حرفی نزدیم.. یه خرده عصبانی شد بعد اروم شد.. گفت چرا اون کار رو کردم.. جوابی نداشتم بهش بدم شیرین.. گفت فراموش می کنه.. گفت حیفه دانشجویی مثل من افکارشو مسموم کنه.. بره دنبال اینجور کارا... دیگه خونه ش نرفتم.. می دونستم دوستم نداره.. یا اگه داره به شدت من نیست.. من یه جوجه دانشجو بودم نه بیشتر..

من: هنوزم دوستش داری؟

یگانه: من مدیونشم...

من: مدیون بودن رو بزار کنار.. دوستش داری؟

یگانه نفس عمیقی کشید و گفت: اگه بگم نه دروغ گفتم.. ولی دیگه هس فکر نمی کنم.. من با این کارم اونو عذاب دادم.. خیلی زیاد.. مسعود داشت ابروشو می برد ولی یه بار هم به روی من نیاورد.. یه بار ازم بازخواست نکرد... تنها کاری که می تونم براش بکنم اینه که دیگه سر راهش قرار نگیرم..

من: مگه مسعود چی کار کرد؟

یگانه: خبر نداری؟

من: نه کسی چیزی به من نگفت..

یگانه: یه بار با مسعود قهر بودم.. تیرداد خبر نداشت.. مسعودم رفته بود پیش مامان و بابا و چهارتا دری وری گفته بود.. مامانم شب گریه ام رو دراورد.. صبح رفته بودم پیش تیرداد تو افیسش.. کارامو بهم داد گفت کجا میری؟.. گفتم دانشگاه.. گفت تا نزدیک دانشگاه می رسونمت.. تو راه دانشگاه باز زدم زیر گریه.. پرسید باز چی شده؟.. ماجرا رو گفتم.. گفتم به زور می خوان بفرستنم خونه مسعود... گفتم از اینکه با مسعود تنها بشم می ترسم... گفتم تا اینجا هم حمایتهای بابام بوده ولی بعدش رو نمی دونم چیکار کنم... ناراحت شد.. اومد پایین یه ابمیوه برام

گرفت.. یه خرده منو تو خیابونا گردوند تا حالم بهتر بشه.. بعد خیابون نزدیک دانشگاه پیاده ام کرد و رفت.. میدونستم دوست نداره دانشجوها ما رو با هم ببینن.. ولی مسعود ما رو دیده بود.. صبحی دنبالم راه افتاده بود و دیده بود رفتم تو افیشش و بعد یکی دو ساعت اومدم بیرون.. بعدشم که تیرداد منو رسونده بود دانشگاه و ایمیوه و اینا... فکر بد کرده بود.. نیست اونروز پنجشنبه بود.. دانشکده خلوت بود.. کلاسمون طبقه چهارم بود.. اونجا هم که دیگه خلوت.. یهو یه گوشه گیرم آورد.. گفت اون اقا خوش تیپه کیه؟.. گفتم به تو مربوط نیست.. زد تو گوشم.. گفتم پس واسه همین واسه من سوسه میای... گفتم درست صحبت کن.. استادمه.. باهاش واحد دارم.. گفت بیرون دانشگاهم واحد داری باهاش؟.. باید پاست کنه خوب..

یگانه باز گریه اش گرفت.. سعی کردم ارومش کنم.. ولی یگانه گفت: نه شیرین بزار تعریف کنم.. عصبانی هلش دادم که خفه شو بیشعور.. خیلی محکم زد تو گوشم.. سرم گیج رفت و خوردم زمین.. گفتم ابرو تو می برم دختر هرزه.. گفتم هرکاری دوست داری بکن.. گوشو گم کرد.. یهو ترسیدم.. نکنه می رفت حرف نامربوط می زد به بابام.. پاشدم و دنبالش دویدم.. سرم گیج می رفت.. از ضربه ای که زده بود حالت تهوع داشتم.. سر یکی از راه پله ها کنترلم رو از دست دادم و خوردم زمین.. بچه بردنم بیمارستان.. اون سرگیجه موند که موند.. گیرداد حال به هم خوردنات مال حاملگیه... با اصرار بردتم آزمایش... وقتی دید از اون طریق نمی تونه خردم کنه گفت به مامان و بابات میگم.. ترس من از تیرداد بود... مبادا بهش چیزی می گفتن ابروم می رفت.. امتحانامو ناپلئونی دادم.. استادام صداشون دراومده بود.. انتظار نداشتن اونجوری امتحانامو بدم.. ولی تیرداد فهمید.. نمره ام رو کامل داد در حالی که عملا چیزی ننوشته بودم.. گفتم فقط ورقه ات رو سیاه کن.. یه مدتی پیشش نرفتم.. مریضی رو بهانه کردم ولی می خواستم اتو دست مسعود نیفته.. مسعود کم یمهربونتر شده بود.. فهمیده بود به خاطر سیلی اونمه... داشت یه کاری می کرد به بابام نگم.. اگه می گفتم اونم ماجرای استادم رو می گفت.. فکر می کردم خیلی مدرک تو دستش داره..

یگانه دستش رو روی پیشونیش کشید و گفت: پوففففففففف... باورم نمیشه همه اینا رو من از سرم گذروندم...

من: یه چیزی بپرسم؟

یگانه: بپرس..

من: دفعه دوم چی شد که حالت بد شد؟..

یگانه نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی.. یه خرده که گذشت دوباره رفتم پیش تیرداد تا ازش پروژه بگیرم.. نگو مسعود کار و زندگیشو ول کرده افتاده دنبال من بینه کجا میرم با کی میرم.. اینبار پیش من نیومد.. صاف رفته بود پیش تیرداد.. گفته بود حالیشه چه خبره.. اینکه من دوستش دارم.. به تیرداد گفته بود بهش برمی خوره وقتی من تو عقدشم با یکی دیگه ارتباط داشته باشم... تیرداد عصبانی شده بوده.. وقتی تو دانشگاه رفتم تو اتاقش.. خیلی عصبانی شد.. گفت یعنی چی نامزدت میاد این حرفا رو بهم می گه.. مگه من کاری کردم نشستی برای خودت خیالات بافتی... گفتم استاد ببخشید.. عصبانی شد و بهم گفت عین دختر هرزه ها می مونم.. با این تفاوت که اون نخ می دن من با پنبه سرمیبرم.. شکستم شیرین.. خیلی راحت گفت معلومه ته این رابطه ازش چی می خوام.. ادمی بودم که بوسیده بودمش.. فقط یه بار.. ناخودآگاه.. و البته کمی عمدی.. گفت دیگه باهش واحد برندارم چون اگه برداشتم هم نباید انتظار قبولی داشته باشم.. از اتاقش که اومدم بیرون دوباره سرگیجه اومد سراغم.. بقیه شو هم که خودت می دونی.. دست یگانه رو گرفتم تو دستم... گفتم: یگانه واقعا فکر می کنی تاوان یه بوسه این باید باشه؟.. یگانه: این زجرا تاوان یه بوسه نیست شیرین.. تاوان ندانم کاری های مامان و بابای منه.. تاوان سادگی های خودم.. تاوان یه دندگی های مامان و زنداییم... تاوان سکوتی که کردم.. کم آوردنم.. تا خواستم یه چیزی بگم تقی به در خورد و مامان اومد تو..

مامان: شماها اینجایی؟

من: اره داشتیم حرف می زدیم..

مامان: فرشاد گفت صدات کنم یگانه.. داره میره..

یگانه از جاش بلند شد... گفتم: یگان.. خودتو ناراحت نکن باشه؟

یگانه لبخندی زد و گفت: هرچی بوده گذشته.. الان من یه زندگی جدید رو شروع کردم شیرین.. با چشمهای باز.. جایی که مجبورم نمی کنن به میل اونا رفتار کنم.. با تجربه های خوب.. سعی می کنم عاقلانه تر رفتار کنم.. بهتر زندگی کنم.. دیگه ناراحت گذشته نیستم..

صورتش رو بوسیدم.. باشد و رفت پایین.. کمی بعد جاوید اومد بالا..

جاوید: خیلی خسته شدی ها..

من: نه مهم نیست.. من دوست دارم..

جاوید تا به سمتم خم شد صدای مهتا اومد: مامیییییی

جاوید خودش رو پرت کرد رو تخت و گفت: اوه.. نه..

خندیدم و با خستگی از جام پاشدم.. گفتم: اومدم مامی

من: از مرضیه چه خبر؟..

لقمه پرید تو گلوی پیمان و شروع کرد به سرفه کردن.. سریع یه لیوان اب پر کردم و دادم دستش و گفتم: خوب یه خرده ارومتر بخور بچه..

پیمان زود لیوان اب رو سرکشید.. جاوید: وارد اشپزخونه شد و گفت: پس این اخبار ساعت ۸ کی پخش میشه؟

پیمان بدون اینکه به ساعت نگاه کنه گفت: ساعت ۸

و بعد زد زیر خنده.. جاوید چپ چپ پیمان رو نگاه کرد و گفت: خیلی خوب بانمک..

خنده ام رو قورت دادم و گفتم: نیم ساعت دیگه عزیزم...

پیمان بشقابش رو به طرفم گرفت و گفت: وای مامی خیلی خوشمزه بود.. ممنون..

من: باز می خوری؟

پیمان: اوه نه .. شکرا..

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: می بینم که کمال همنشین بدجوری اثر کرده..

پیمان با نیش باز گفت: ما اینیم دیگه..

جاوید: نه زیاد امیدوار نباش شیرین.. اگه اثر کرده بود این بچه لاقل باید به قدر سنش رفتار می کرد..

من: وا چشمه بچه ام..

جاوید: خودت داری می گی بچه..

پیمان غش غش زد زیر خنده.. عاشق این روحیه اش بودم.. همیشه می خندید و می خندوند..

من: حال مادرش چطوره؟.. من وقت نکردم بهش سر بزنم..

پیمان: اونم خوبه.. یه مدتی به مرضیه گیر داده بود برگردن لبنان ولی خوب مرضیه دیگه به اینجا عادت کرده..

من: خوب حق داره زن تنها.. شوهرش که بیچاره اونجوری شد.. کاری هم نداره بکنه.. سخت می گذره خوب..

جاوید: مهرزاد کجاست؟ صداش درنمیاد..

من: خوابه..

جاوید: خوابه؟.. نیم ساعت دیگه مهتا رو تو اخبار نشون میدن انوقت مهرزاد خوابه؟

من: خواهش می کنم جاوید.. میرم بیدارش می کنم.. امروز امتحان داشته ها.. خوب خسته شده..

اگرم بیدار نشد برایش ضبط می کنیم...

مهرزاد: نه مام.. بیدارم..

پیمان کف دستشو بالا گرفت و گفت: هالو بوغودا..

مهروزاد زد تو دست پیمان.. بعد گفت: مهتا رو کی نشون میده؟

من: ساعت ۸..

از توی یکی از کابینتها پاپ کرن رو درآورد و توی یه کاسه ریخت..

من: گرسنه ای برات یه چیزی بیارم..

مهروزاد: نه مام.. گرسنه نیستم..

جاوید: امتحانت چطور بود؟

مهروزاد: خوب... تقریبا بیشتر سوالات رو می دونستم...

صدای زنگ موبایل پیمان بلند شد.. به شماره نگاه کرد و گفت: مرضیه اس.. ببخشید..

از جاش بلند شد و رفت تو نشیمن تا حرف بزنه.. با لبخند به رفتنش نگاه کردم.. پیمان الان ۲۸ سالش بود.. دانشجوی پزشکی.. تو یکی از بیمارستانهای هامبورگ کار می کرد.. با مرضیه نامزد کرده بود.. همون دختر لبنانی مو سیاهی که از اول مدرسه باهاش همکلاس بود..

من: باورم نمیشه بچه ها به این زودی بزرگ شدن..

جاوید: عزیزم بالاخره یه روزی بزرگ می شدن.. تو این بیست سال تو کم زحمت نکشیدی..

نفس عمیقی کشیدم.. پیمان برگشت و گفت: مرضیه بود.. می خواست بگه یادش هست که گزارش مهتا امشب پخش می شه و اونم حتما نگاه می کنه..

من: ممنون.. ازش تشکر می کردی..

پیمان با لبخند گفت: گفتم..

جاوید دستش رو روی شونه پیمان گذاشت و گفت: خوب بگو بینم پیمان.. تو و مرضیه کی می خواین برین خونه خودتون؟

پیمان خندید و گفت: اوه پاپا.. من واقعا اینجا رو دوست دارم... عجله ای ندارم برم..

من: اینجوری که همیشه پیمان.. بالاخره باید یه تصمیمی بگیری.. مرضیه هم منتظره.. نمی شه که تا اخر عمرت اینجا زندگی کنی..

مهرزاد: مامی راس می گه دیگه... پاشو برو.

پیمان: مامان..می بینی... راس می گی خودت پاشو برو.. تو هم بیست سالته..

مهرزاد شروع کرد به خوندن: به زیر سقف این خونه... منم مثل تو مهمونم..

پیمان هم با مهرزاد هم اواز شد: منم مثل تو می دونم.. تو این خونه نمی مونی..

پیمان: اها..come on..

برگشتم تا چیزی بهشون بدم که دیدم جاوید داره می خنده... موهاش داشت سفید می شد.. کنار چشمش چروک شده بود ولی برای من همون جاوید مهربون و ساکت بود.. همونی که همیشه حمایت کرده بود.. من هم خندیدم...

جاوید: پاشید بیاید الان اخبار شروع میشه... این اولین اجرای زنده مهتاس. نمی خوام از دست بدیم..

همه مون بلند شدیم تا بریم تو نشیمن..مهرزاد کاسه پاپ کرن رو گذاشت رو میز و فلش رو به تلویزیون وصل کرد.. پیمان تلویزیون رو روشن کرد و روی کانالی که قرار بود مهتا گزارش بده نگه داشت.. تلفن زنگ زد.. گوشی رو برداشتم... سارا بود..

سارا:سلام شیرین جونم..

من: سلام عزیزم خوبی؟

سارا: فدات شدم.. بابا پس این مهتا رو کی نشون میده.. ما الان داریم همش کانالها رو بالا پایین می کنیم...

من: یه ده دقیقه دیگه شروع میشه..

سارا: ببین همون کانالیه که... امین.. چی کار می کنی... برگردون.. اها.. همون کانالیه که الان داره تبلیغ پودر لباسشویی.. اه.. امین.. بچه شدی؟

من: اره اره همونه.. ده دقیقه دیگه شروع میشه..

سارا: باشه باشه.. مرسی عزیزم.. ما الان نگاه می کنیم.. من برم تا امین دیوونه ام نکرده..

خندیدم و گفتم: باشه خداحافظ..

گوشی رو گذاشتم.. آخرین باری که سارا و امین رو از نزدیک دیدم ۷ سال پیش بود.. بعد نتونستیم بریم ایران.. اقامین مثل اون سالها ساکت و خنده رو بود و سر به سر سارا می زاشت.. راتین هم که ماشالله برای خودش مردی شده بود.. بالاخره اخبار شروع شد.. مهتا برای تهیه گزارش رفته بود پاریس.. منتظر بودیم تا نوبت گزارش مهتا بشه.. بالاخره نوبت مهتا شد.. قلبم تند تند می زد..

گوینده: و تظاهرات در پاریس همچنان ادامه داره... گزارشگر ما مهتا ظفری از پاریس گزارش میده.. سلام مهتا

مهتا اومد رو صفحه تلویزیون.. بلوز صورتی رنگی پوشیده بود و موهای طلاییش رو دورش ریخته بود.. تو این حالت چقدر شبیه زابینه بود... درست مثل مادرش لبخند می زد.. یاد روزی افتادم که برای اولین بار دیدمش.. مهتا تو بغلش اومده بود خونه ما.. با همون لبخند.. با همون استیل بغضم رو قورت دادم.. روح شاد زابینه.. نگاه کن.. دخترت داره راه تو رو ادامه میده.. سعی کردم بغضم رو قورت بدم و به حرفهای مهتا توجه کنم..

مهتا: دولت به مردم قولهایی داده ولی مردم همچنان از نبود کار و دستمزد کم عصبانی هستن..

گوینده: ممنون مهتا ...

مهتا: من هم ممنونم.. به امید دیدار..

تصویر مهتا از صفحه تلویزیون رفت.. گوینده شروع کرد به گفتن بقیه اخبار.. جاوید دستش رو انداخت دور شونه ام و اروم گفتم: گریه نکن شیرین..

دستمال کاغذی که به طرفم گرفته بود رو گرفتم و اشکام رو پاک کردم.. بی نهایت خوشحال
بودم..

مهرزاد: مام چرا گریه می کنی؟..

من: نه نه.. گریه من از خوشحالیه.. من خیلی خوشحالم.. مهتای من.. خوشحالم که بالاخره به اون
چیزی که می خواد می رسه..

صدای زنگ تلفن پیمان بلند شد.. پیمان لبخند پت و پهنی زد و گفت: مرضیه اس..

تماس رو برقرار کرد و با صدای بلند گفت: سلام علیک یا حبیبی..

نمی دونم مرضیه چی بهش می گه زود با چشمهای گرد گفت: وای وای بی ادب..

و گوشی رو به طرف من گرفت و گفت: می خوادبا شما صحبت کنه..

گوشی رو از دست پیمان گرفتم.. لبش رو گزیده بود داشت سرش رو تکون می داد... از حالتش
خنده ام گرفت.. گفتم: سلام مرضیه جان..

مرضیه: سلام شیرین.. مهتا رو دیدم.. تبریک می گم..

من: متشکرم عزیزم.. ایشالا موفقیتهای تو..

مرضیه: متشکرم شیرین.. بعدا می بینمتون..

من: خداحافظ..

تا گوشی رو دادم به پیمان.. تلفن خونه زنگ زد.. مهرزاد دکمه پخش رو زد و گفت: الو..

صدای جیغ آرام به گوش همه مون رسید..

آرام: وای وای من الان مهتا رو دیدم.. اوه شیرین.. چقدر خوشحالم... تبریک می گم..

جاوید خندید و گفت: سلام آرام.. چرا جیغ می کشی؟..

آرام: وای اونکل.. اونکل.. من خیلی.. خیلی.. چیز..

من: هیجان زده..

ارام: اره اره.. هیجان زده هستم.. گوشی.. موتا می خواد حرف بزنه..

تینا: سلام جاوید سلام شیرین..

من: سلام تینا جان..

تینا: وای شیرین نمی دونی وقتی مهتا رو تو اخبار دیدم چقدر خوشحال شدم..

بعد صداش اروم شد و گفت: ای کاش مامان بود و می دید...

دلم گرفت.. پروین سه سال پیش از پیش ما رفته بود.. سرطان روده.. تا آخرین لحظه لبخند رو لبهاش بود... می دونم تینا چقدر مادرش رو دوست داشت... همون اندازه که من مادرم رو دوست داشتم.. احساس کردم داره گریه می کنه..

ارام: اوه مام.. تو همیشه گریه می کنی..

مهرزاد: خانم ها اینجوری ان ارام.. مامی هم اینجا داشت گریه می کرد..

ارام: اوه جدی؟

مهرزاد: اره باور کن.. تو هم یه روزی اینجوری می شی..

صدای ارام دوباره بلند شد: اوه مهرزاد.. تو هم هی اذیت کن..

بعد از اینکه کمی مهرزاد و ارام سربه سر هم گذاشتن قطع کردیم.. دلم برای مهتا تنگ شده بود.. برای موهای فرفری طلاییش... نفس عمیقی کشیدم... بهم گفته بود بعد از گزارشش زنگ می زنه.. منتظر تماسش بودم.. پیمان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: مامان.. من باید برم بیمارستان..

من: باشه برو عزیزم.. خداحافظ..

پیمان رفت.. مهرزاد هم رفت تو اتاقش تا درس بخونه.. منتظر تلفن مهتا بودم..

جاوید: یه قهوه می خوری؟

من: اره..

جاوید رفت تو اشپزخونه تا قهوه درست کنه.. چشمم به عکسهای روی میز گوشه نشیمن افتاد.. عکسهایی که با بچه ها و جاوید انداخته بودم.. ولی یه عکس ثابت بود.. عکس من و شادی.. اروم از رو میز برش داشتم و دستم رو روش کشیدم.. بعد از اینهمه سال.. یعنی الان چیکار می کردی؟.. کجا بودی؟ چه شکلی شده بودی؟.. الان باید ۲۷-۲۸ سالش باشه.. یعنی ازدواج کرده؟.. بچه داره؟.. کجا زندگی می کنه.. چشمام رو روهم گذاشتم و قاب عکس رو به سینه ام فشار دادم.. زخمی که به قلبم خورده بود با هیچ چیزی خوب نمی شد.. صدای جاوید منو به خودم آورد..

جاوید: عزیزم...

به سمت جاوید برگشتم.. فنجون قهوه رو به سمتم گرفته بود.. قاب رو گذاشتم و سر جاش و فنجون قهوه رو از دست جاوید گرفتم..

جاوید: به چی فکر می کردی؟

روی مبل نشست.. کنارش نشستم و گفتم: به اینکه شادی کجاست.. چی کار می کنه.. واقعا حکمت اینکه من اینهمه سال از شادی دور باشم چیه؟.. حتی یه خبر کوچیک نشونم.. هیچ رد و نشونی ازش نباشه.. نه تو شبکه های اینترنتی.. نه هیچ جای دیگه.. اینهمه دنبالش گشتیم ولی هیچی به هیچی.. واقعا به نظرت چرا؟..

جاوید دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: شیرین.. تو خیلی سوالهای سخت می پرسی..

خندیدم و گفتم: وای جاوید.. من تو این بیست و دو سال بیشتر از یه میلیون بار اینو ازت پرسیدم... خسته نشدی؟

جاوید: مگه ادم از عشق خودش خسته میشه؟

سر خوشانه خندیدم و گفتم: چه عشقی هم هستم من..

جاوید اخم کرد و گفت: اهای.. مواظب باش.. به عشق من چیزی نگوی.. دلخور میشم..

من: وای.. نه مواظبم...

جاوید پوفی کرد... جرعه ای از قهوه ام رو خوردم...

جاوید: می دونی می خوام چیکار کنم؟

من: چیکار؟..

جاوید: می خوام یه بلیط دور دنیا بگیرم بریم یه خرده عشق و حال..

خندیدم. عشق و حال رو بچه ها از راتین یاد گرفته بودن و الان جاوید به کار می برد.. یه ابرومو

بالا دادم و گفتم: یه بلیط؟

جاوید اوهومی گفت و بعد با تعجب به سمت من برگشت و گفت: نگو که تو هم می خوای بیای؟

با مشت ضربه ارومی به سینه جاوید زدم.. شروع کرد به خندیدن.. صدای زنگ تلفن بلند شد..

گوشی رو برداشتم.. مهتا بود..

مهتا: سلام مامی..

من: سلام عزیزم.. سلام قربون شکل ماهت بشم.. خوبی عزیزم؟

مهتا: وای مامی.. دیدی منو؟.. چطور بودم؟

گریه ام گرفت.. دوباره زاینه اومد جلوی چشمم.. نمی دونم چرا از وقتی که مهتا کار خودش رو به

عنوان گزارشگر و خبرنگار شروع کرده بود زاینه زیاد می اومد تو فکرم... گاهی حتی خوابش رو

هم می دیدم.. ولی چیزی نمی گفتم مبادا ناراحت بشن..

با صدای لرزونی گفتم: ماه بودی عزیزم.. ماه.. عالی بودی.. حرف نداشتی..

لرزش صدام اجازه نداد ادامه بدم.. جاوید گوشی رو از دستم گرفتم.. اشکام رو پاک کردم..

جاوید: سلام عزیزم... اره.. نه نگران نباش... احساساتی شده مامی تو نمی شناسی؟... باشه

اجازه نمی دم.. الان اروم میشه... برو عزیزم خسته ای... شب خوش..

گوشی رو گذاشت سر جاش.. بغضم رو قورت دادم و گفتم: دیشب خواب زاینه رو دیدم جاوید..

جاوید: زاینه؟

من: اره... کنار یه رودخونه بودیم... می خندید... بهش گفتم زاینه حالت خوبه؟.. گفت خوب.. خیلی خوب...

جاوید دستای منو گرفت تو دستش و گفت: معلومه که باید خوشحال باشه.. تو اینهمه داری به بچه های اون محبت می کنی.. کمتر از خود زاینه براشون وقت و انرژی نداشتی...
من: واقعا این طوره؟

جاوید: اره مطمئنم... الانم پاشو.. پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم...
من: این موقع شب؟.. ساعت نه...

جاوید: اشکالی نداره دور نمیریم.. پاشو..

مهتا: وای مامی من عاشق پستاهای توام..

من: نوش جونت .. بازم بکشم..

مهتا: اوه بله لطفا..

دوباره بشقابش رو پر کردم... جاوید: پاریس خوش گذشت؟

مهتا بشقابش رو گرفت و گفت: اوه پاپا.. ما همش درگیر کار بودیم.. مدام باید مصاحبه می کردیم و فیلم می گرفتیم..

من: فدات شم خیلی خسته شدی نه؟

مهتا: خوب اره.. ولی مامی همه خستگی من در میره وقتی صدای تو رو می شنوم...

دوباره احساساتی شدم.. پاشدم و بغلش کردم و بوسیدمش..

جاوید: بسه دیگه.. شما مادر و دختر..

من: چیه؟.. حسودیت میشه؟

جاوید: اوه البته که نه.. بخش اعظم اون بوسه و اغوش مال من بوده..

چشم غره ای به جاوید رفتم.. مهتا خندید و گفت: اوه مامی.. من عاشق این عشق شما هستم..

در خونه باز شد و مهرزاد اومد تو...

مهرزاد: وای مهتا اومده..

مهتا و مهرزاد محکم همدیگه رو بغل کردن..مهرزاد: بیا تعریف کن ببینم پاریس چطور بود؟..

من: کوله پشتی ات رو ننداز رو مبل مهرزاد.. برو اول دستاتو بشور...

مهرزاد پوفی کرد و گفت: مامی.. من بعد از یه هفته مهتا رو دیدم... بعدا هم می تونم دستامو

بشورم..

من: زود باششششش...

مهرزاد کوله اش رو برداشت و گفت: مامی یه خرده پستا بکش اومدم...

من: باشه..

مهرزاد سریع رفت بالا تا دستاشو بشوره... تلفن مهتا زنگ زد.. گوشی اش رو برداشت و رفت تو

نشیمن تا صحبت کنه...

من: بچه ها هیچ وقت عوض نمیشن..

جاوید خندید و گفت: فقط بزرگ می شن...

مهرزاد برگشت و نگاهی به اشپزخونه انداخت و گفت: مهتا کجا رفت؟

جاوید: داره با تلفن حرف می زنه..

مهرزاد اهانی گفت و پشت میز نشست.. بشقابش رو پر از پاستا کردم و گذاشتم جلوش.. مهتا

برگشت پیش ما...

من: باید جشن بگیریم..

مهرزاد: موافقم..

مهتا: اوه مامان خواهش می کنم...

من: چرا.. تو موفقیت به این بزرگی به دست آوردی.. با بهترین نمره فارغ التحصیل شدی.. چرا

نباید جشن بگیریم...

مهتا ملتمسانه گفت: مامی..

به چشمهای ابی رنگش که مظلومانه بهم خیره شده بود گفتم: دیگه گولت رو نمی خورم.. سر فارغ

التحصیلیت که نذاستی جشن بگیرم ولی اینو دیگه جشن می گیریم... فقط بهم بگو چند نفر رو

دعوت می کنی..

مهتا تا خواست حرفی بزنه جاوید گفت: مهتا.. مادرت راس می گه..

مهتا: اوه پاپا.. مامان خیلی خسته میشه.. یاد تون نیست سر نامزدی پیمان همه کارها رو خودش

کرد.. من نمی خوام مامی خسته بشه..

من: خسته نمیشم عزیزم.. فقط بگو چند نفر مهمون دعوت می کنی..

مهتا: به شرطی که زیاد مفصل نکنی..

اخم مصنوعی کردم و گفتم: تو کاریت نباشه.. فقط روز و تعداد مهموناتو بگو..

مهرزاد: نگران نباش مهتا.. من به مامان کمک می کنم...

من: خواهش می کنم.. تنها کمکی که می تونی بکنی اینه که به غذاهای من ناخنک نزنی..

مهتا روز یکشنبه رو برای جشن انتخاب کرد و سه تا از دوستاشم دعوت کرد.. مدام هم بهم

سفارش می کرد مفصل نباشه..

من: مهرزاد بنویس.. یگانه و والتر و بهار.. فرشاد و هنگامه و دنیل... شد شش نفر... مرضیه و پیمان

و ماجده.. این نه نفر.. بعلاوه سه تا از دوستای مهتا.. شد دوازده نفر.. دیگه کیا؟

مهرزاد: مام.. خودمون رو حساب نکردی..

من: خوب چهار نفر هم خودمون پونزده نفر..

مهرزاد: شونزده نفر..

من: خوب حالا...

جاوید در رو باز کرد و با کیسه های خرید اومد تو..

من: سلام عزیزم.. خسته نباشی..

مهرزاد کیسه های خرید رو که دید گفت: اوه مامان.. ضیافت می دی؟.. این همه برای پنجاه نفرم
کافیه...

من: شما ضیافت ندیدی که فکر می کنی اینا ضیافته..

جاوید: شیرین می دونم دوست داری همه چی شاهانه باشه ولی دوست ندارم خودتو انقدر خسته
کنی..

من: جاوید باور کن من خسته نمی شم.. می دونی که چقدر دوست دارم...

شروع کردم به درست کردن کیک برای فردا.. سه نوع کیک درست کردم با دسر ژله رنگین کمان
و برای ناهار هم تصمیم داشتم جوجه کباب گریل کنم... جاوید هم پا به پای من کار می کرد تا
خسته نشم.. ولی من واقعا خسته نمی شدم... تمام این کارها رو با عشق برای بچه ها انجام می
دادم.. با عشق برای تک تکشون جشن تولد می گرفتم.. جشن ورود به دانشگاه.. جشن فارغ
التحصیلی.. برای پیمان جشن نامزدی و هر سری ارزو می کردم روزی برسه که برای اون یکی ها
هم از این کارها بکنم.. روز جشن فرا رسید.. اول از همه مرضیه و پیمان و ماجده اومدن... مرضیه
رو سری ساتن زرشکی خوشگلی سرش کرده بود و به روش لبنانی ها بسته بود.. ماجده هم فلافل
درست کرده بود..

من: ممنونم ماجده.. فلافلهای تو نظیر نداره..

ماجده: متشکر شیرین..

مرضیه: وای شیرین. مثل همیشه عالی و بی نقص.. تو واقعا شاهانه برگزار می کنی..

مهتا با دلخوری گفت: ولی من ناراحتم... مامان خیلی خودش رو اذیت کرده..

پیمان هم با دلخوری ساختگی گفت: منم ناراحتم.. دقیقا به اندازه نامزدی من بود.. اینجوری باشه برای نامزدی تو چیکار می کنه؟

بعد لب ورچید.. خندیدم و گفتم: من منتظرم عروسی تو برسه پیمان..

پیمان تای ابروشو داد بالا و گفت: قول می دی عالی باشه؟..

من: اره قول میدم...

کم کم بقیه مهمونها از راه رسیدن... هوای دلپذیر تابستونی بود.. تصمیم گرفتیم تو محوطه بیرون جشن رو برگزار کنیم...

یگانه: دستت درد نکنه شیرین.. واقعا محشره.. اگه تو اینجا نباشی واقعا کی ما رو دور هم جمع می کنه.

فرشاد با صدای بلند گفت: من..

همه خندیدن... کاتیا یکی از دوستای مهتا در حالی که تکه ای از کیک رو توی دهنش می زاشت گفت: راستی مهتا خبر داری قراره یه کنفرانس بزرگ ایرانشناسی برگزار بشه؟.. از همه جای دنیا هم میان..

مهتا: جدی؟ کی قراره برگزار بشه؟

زود یه تیکه کیک به مهتا دادم و گفتم: صحبت در مورد کار ممنوع..

سیمون: کاملا موافقم... چرا باید لذت خوردن کیک به این خوشمزگی رو با صحبت در مورد کار زایل کنیم...

سیمون همسر کاتیا بود.. یه اتریشی.. مهتا و کاتیا و سیمون تمام طول دانشگاه رو همکلاسی بودن والان همکار بودن.. معمولا هم بیشتر بحثاشون در مورد کار بود..

بعد از خوردن ناهار که فرشاد روی باربیکیو درست کرد و همزمان امشب شب مهتابه رو خوند دوستان مهتا خداحافظی کردن و برگشتن.. پیمان و مرضیه هم باید می رفتن بیمارستان... کمی بعد هم فرشاد و همسرش هنگامه خداحافظی کردن و رفتن... هنگامه یکی از ایرانی های مقیم المان بود.. فرشاد ۱۰ سال پیش باهاش آشنا شد و ازدواج کرد.. زود هم صاحب پسری به اسم دنیل شدن... دنیل برعکس فرشاد خیلی اروم بود.. یگانه کمی موند تا بهم کمک کنه... فوق لیسانسش رو تو رشته مهندسی شیمی از دانشگاه هامبورگ گرفته بود و بعد هم با والتر همخونه ای فرشاد ازدواج کرد... یادم بود که وقتی فرشاد به عمو و زن عمو خبر داد که یگانه می خواد با یه المانی ازدواج بکنه با اینکه زیادم راضی نبودن ولی هیچی نگفتن... و الان دختری ۱۳ ساله ای به اسم بهار داشت...

من: چه خبرا؟

یگانه در حالی که کیکها رو تو یه ظرف می زاشت گفت: هیچی.. زندگی اینجا تو دوتا چیز خلاصه می شه.. کار و بچه داری.. اگه بچه داشته باشی.. بعدش دیگه وقتی نیمونه...

خندیدم و گفتم: زندگی همه جای دنیا اینجوریه.. برای هیچ کس ماجراهای تو فیلما اتفاق نمی افته..

یگانه: اره..

من: راستی بلیطتون برای ایران اوکی شد؟

یگانه: هنوز نه... وقتی من بیکارم والتر مرخصی نداره.. وقتی مرخصی داره امتحانات بهاره.. وقتی هم که امتحانات بهار تموم میشه من مرخصی ندارم... هماهنگ کردن اینا با هم خیلی سخته...

خندیدم و گفتم: راس میگی...

یگانه: خوب ما بالاخره کی شیرینی عروسی این دو تا غنچه گل نوشکفته رو می خوریم؟
من: والا اگه به من باشه که خیلی زود... ولی مرضیه یه خرده درگیر چند تا مقاله پزشکیه.. پیمان
می گه نمی خواد باعث بشه مرضیه استرس ازدواجم بگیره..

یگانه با لحن شوخی گفت: خیلی خوبه..

اهی کشیدم و گفتم: خیلی برای پیمان خوشحالم.. مهتا هم کم کم داره رو پای خودش وایمیسه..
مهرزادم به یه جایی برسه خیالم راحت می شه...
بهار: مامی.. بریم دیگه.. من باید فردا برم مدرسه..

یگانه: باشه عزیزم میریم..

یگانه و بهار و والتر خداحافظی کردن و رفتن.. جاوید اومد کنارم و گفت: امروز خیلی خسته
شدی..

خندیدم و گفتم: تو واقعا فکر میکنی من خسته شدم؟ هنوز انقدرها هم پیر نشدم.. تازه ۴۹
سالمه..

جاوید: تو همیشه برای من اون دختر ۲۷ ساله خوشگلی که خونه پدر فرشاد دیدم باقی می
مونی..

صدای مهرزاد هر دوی ما رو از جا پروند..

مهرزاد: شماها دارین به هم چی می گین؟... کی هنوز ۲۷ سالشه؟

جاوید اخم مصنوعی به مهرزاد کرد و گفت: واقعا فکر می کنم شما باید به فکر یه خونه جدا
باشید..

مهرزاد: معذرت می خوام پاپا.. اصلا نمی خواستم گوش کنم..

من: اشکالی نداره.. بیا بشین.. مهتا کجاست؟

مهرزاد: داره با تلفن حرف می زنه..

چند ثانیه بعد مهتا با یه ساک بدو بدو از طبقه بالا اومد پایین..

مهتا: مامی.. مامی..

من: جانم کجا؟

مهتا: الان یوهانسون بهم زنگ زد.. باید برم ماموریت..

با نگرانی گفتم: الان؟

مهتا: اره.. داریم میریم اشتوتگارد.. الان یوهانسون میاد دنبالم...

من: وایسا..

سریع دویدم تو اشپزخونه.. هروقت مهتا یه ماموریت اینجوری داشت تمام تنم می لرزید.. حالا طور خاصی نبود ولی از این ماموریت‌های یهویی بدم می اومد... زود دو تیکه کیک گذاشتم تو یه ظرف در بسته و دو تا قوطی اب پرتغال... دیگه چی؟ دیگه چی؟... عین فرفره دور خودم می چرخیدم.. اهان شکلات... سریع از کابینت شکلات برداشت و تو یه کیسه ریختم...

مهتا: مام.. زود باش.. یوهانسون اومد..

من: بیا.. اینا رو با خودت ببر تو راه بخور..

مهتا: اوه مامی این زیاده...

من: نه زیاد نیست..

جاوید: مهتا ببرشون.. می دونی مادرت شب نمی تونه بخوابه..

مهتا: باشه..

و توی ساکش جا داد.. کتتش رو برداشت و از در خونه رفت بیرون.. یه ون سفید بیرون نگه داشته بود.. مهتا سریع سوار شد و برامون دست تکون داد...دعایی خوندم و فوت کردم و گفتم: برو عزیزم.. خدا به همراهت..

در رو بستیم.. کمی دلم شور می زد ولی به روی خودم نیاوردم..

مهرزاد: من امشب قراره با بچه ها برم بیرون..

من: باشه ولی خواهش می کنم زیاد بیرون نمون...

مهرزاد: می توئم ماشین رو ببرم؟

جاوید: البته..

و سوئیچ ماشین رو داد دست مهرزاد..

من: مهرزاد خواهش می کنم با احتیاط برون..

مهرزاد: مام.. من هیچ وقت تند نمی رونم..

من: اره ولی بازم مواظب باش..

مهرزاد: باشه مام.. خداحافظ..

من: خداحافظ..

پوفی کردم و رفتم داخل خونه.. همین چند ساعت پیش اینجا پر از سروصدا بود و الان سوت و

کور.. هیچ صدایی نمی اومد... این چند ساله من و جاوید زیاد تنها می شدیم...

جاوید: چقدر اینجاها ساکت شده...

من: اوهوم.. وقتی ساکت میشه دلم می گیره..

جاوید: اوه نه شیرین.. خواهش می کنم.. من همیشه ارزو می کردم وقتی بشه که من و تو تنها

باشیم.. دوتایی.. ولی هیچوقت نمیشد.. همیشه بچه ها بودن.. الان نگو که دلت گرفته..

خندیدم و گفتم: الان به ارزوت رسیدی خوب..

جاوید روبروم ایستاد و با چشمهای قهوه ایش بهم زل زد... چقدر عاشق چشمم بودم..

جاوید: می دونی چقدر ارزو می کردم ای کاش تو رو زودتر می دیدم؟..

از این حرف غرق لذت شدم.. خودم رو تو اغوش جاوید ول کردم.. چقدر دوستش داشتم..

من: اوه جاوید خواهش می کنم

جاوید: نه این بیست و دومین سالگرد ازدواج ماست... من می خوام به بهترین نحو برگزار بشه..

من: خودمون می تونیم یه مهمونی دوستانه تو خونه بگیریم.. هتل لازم نیست...

جاوید: نه من می خوام تو هتل باشه...

من: جاوید...

جاوید با ناراحتی گفت: شیرین بیته... به حرف من گوش کن... بزار امسال من برنامه ریزی کنم..

با این حرف جاوید قانع شدم.. همیشه برای هر جشنی من برنامه ریزی می کردم و الان جاوید می خواست خودش برنامه ریزی کنه..

من: باشه ولی خواهش می کنم زیاد مفصلش نکن..

جاوید: ما همیشه بهت می گیم مفصلش نکن ولی تو کار خودت رو می کنی... اینبار هم من کار خودم رو می کنم..

نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت نه و نیم شب بود..

من: خوب چه برنامه ای داری؟

جاوید: همه اش سوپریزه..هیچ کدوم رو بهت نمی گم..

من: منم کادومو بهت نمی گم..

جاوید شانه اش رو بالا انداخت و گفت: باشه نگو...

هنوز دو هفته به سالگرد ازدواجمون مونده بود.. جاوید به بچه ها گفت برنامه اش چیه.. پیمان همون اولش موافقت خودش رو اعلام کرد و گفت هر کاری از دستش برمیاد انجام میده...

مهتا: خدای من چه موقع بدی...

مرضیه: چطور مگه؟... باید بری ماموریت؟

مهتا: نه برای اون روز می تونم مرخصی بگیرم ولی به کاتیا و سیمون قول دادم در گزارش همایش ایرانشناسی که هفته بعد برگزار میشه کمکشون کنم.. تمام وقتم پر میشه.. نمی تونم کمکتون کنم..

من: عزیزم.. اشکالی نداره.. جاوید قرار نیست مفصل بگیره..

جاوید: اوه نه.. تو قول دادی همه رو بزاری به اختیار من..

مهتا: واقعا متاسفم پاپا..

جاوید: مهم نیست مهتا.. فقط سعی کن حتما خودتو به جشن برسونی..

مهتا: باشه.. همین فردا با یوهانسون صحبت می کنم و ازش مرخصی می گیرم..

مرضیه: راجع به همایش بگو..

مهتا: یه همایش بزرگه .. امروز ماریا رو دیدم.. دبیر همایش اونه.... باهش حرف زدم.. اطلاعات زیادی بهم داد.. از بیشتر کشورها هم میان.. ایران.. کانادا.. ترکیه..

پیمان: جدی؟..

مهتا: اره.... ماریا می گفت با یه دانشجوی دکترا از کانادا آشنا شده.. می گفت خیلی باسواده و مقالات زیادی درباره ادبیات و تاریخ ایران داده.. منم با کاتیا حرف زدم.. قراره باهش مصاحبه بکنیم..

مهرزاد: چطور فقط با اون می خواید مصاحبه کنید؟

مهتا: اخه اینجوری که ماریا می گفت تو کانادا جوونترین دانشجوی دکتراس.. خانم دکتر شیلا جونز.. درضمن یه ایرانی کانادایی هم هست..و به همین خاطر دوست دارم باهش آشنا بشم..

مرضیه: خوب... خوب... صحبت در مورد کار بسه..من و پیمان می خوایم یه خبر خوب بهتون بدیم..

همه مون به مرضیه چشم دوختیم...مرضیه با لبخند گفت: منو پیمان تصمیم گرفتیم ماه آینده ازدواج کنیم..

مهرزاد ومهتا هوی بلندی کشیدن و براشون کف زدیم.. چشمهای هردوشون می خندید..

من: چه تصمیم خوبی گرفتید.. تبریک می گم..

پیمان: البته این به این معنی نیست که من رو کمتر می بینید... من همیشه در کنار تون هستم..

مهرزاد پوفی کرد و غمگین رو به مهتا گفت: یه لحظه خوشحال شدم..

مهتا هم ناراحت سرش رو تکون داد و گفت: منم همین طور..

به ادای مهتا و مهرزاد خندیدیم.. پیمان: یادتون باشه.. سر ازدواج شما من هم اینجوری می کنم..

جاوید: خوب بگید بینم چیکار می خواهید بکنید؟

پیمان: راستش قراره بریم دوتا خونه ببینیم.. البته اپارتمان.. و مرضیه می خواد نزدیک خونه

مادرش هم باشه که بتونه راحتتر بهش سر بزنه..

من: خوب برای خود عروسی چه نقشه ای دارید؟..

مرضیه: اوه شیرین من بلد نیستم مثل تو برنامه جشن بریزم.. دوست دارم یه جشن ساده و

خودمونی باشه..

به مرضیه نگاه کردم.. قبلا به این نتیجه رسیده بودم که جشن مفصل و انچنانی ضامن خوشبختی

نیست.. چیزی که باعث میشه یه زندگی دوام داشته باشه عشق و علاقه طرفینه.. چیزی که تو

چشمهای پیمان و مرضیه می دیدم..

مهتا: خوب کادوی ازدواج دوست دارید براتون چی بخریم؟

مرضیه: اوه.. چیزی لازم نیست..

من: نه مرضیه... خواهش می کنم.. باید بگی..

مهتا: عروسی که بدون کادوی عروسی نمیشه..

مرضیه: ولی من واقعا نمی دونم ..

من: پس بزارش به عهده ما...

مرضیه: باشه..

تلفن مهتا زنگ خورد.. دوباره باید می رفت.. سریع کت و کیفش رو برداشت و از در خارج شد.. به رفتنش نگاه کردم..

کارهای مربوط به جشن جاوید و مهرزاد انجام می دادن... هر وقت اعتراض می کردم که به من هم بگن چیکار دارن می کنن جوابم فقط یه کلمه بود: سوپریزه...

دروغ نگم خیلی ذوق می کردم.. ولی به روی خودم نمی اوردم... مهتا خیلی درگیر همایش و مصاحبه و تهیه گزارش بود.. شبها تا دیروقت و گاهی تا صبح تو افیسنشون کار می کرد... روز بعد هم که می اومد خونه انقدر خسته و خواب الود بود که نمی تونست حتی یه کلمه حرف بزنه.. گاهی به زور خودش رو می رسوند بالا و رو تختش ولو می شد و گاهی هم رو کاناپه نشیمن خوابش می برد... یه روز صبح به زور برای صبحانه نگاهش داشتم..

من: تو گفتی فقط کمکشون می کنی.. ولی فکر کنم بخش اعظم کار رو تو داری انجام میدی..

مهتا: خوب مامان این کار بزرگیه.. کاتیا می خواد کارش بی نقص باشه..

من: درسته ولی این نباید باعث بشه که انقدر کار بکنی.. این کارهای مداوم مریضت می کنه..

مهتا جرعه ای قهوه نوشید و گفت: ماما من جوونم.. خسته نمی شم..

من: دلیل نمیشه چون جوونی بی ملاحظه کار بکنی.. برای پیریت هم یه جونی نکه دار..

مهتا: مام.. من سیر شدم...

من: نه.. اون یه تیکه کیکت تموم کن..

مهتا با ناخوشنودی تکه ای از کیکش رو برداشت و گفت: اوه راستی مامی.. ما دو روز پیش با دکتر جونز مصاحبه کردیم...

به مغزم فشار اوردم.. ولی هر کاری کردم یادم نیفتاد دکتر جونز کیه؟.. گفتم: دکتر جونز کیه؟

مهتا: همان دکتر ایرانشناس کانادایی که گفتم.. دوست ماریا..

من: اهان.. خوب.. چطور بود؟..

مهتا: مامی خیلی دختر خوبی بود... اصلا باورم نمیشد.. خیلی قشنگ هم فارسی حرف می زد..

من خیلی باهاش فارسی حرف زدم.. باورش نمیشد من هم رگ ایرانی داشته باشم...

من: جدی؟..

مهتا: اره.. اخه می گفت من خیلی بورم و شبیه ایرانی ها نیستم... کاتیا هم گیر داده بود که دکتر

جونز خیلی شبیه شماست...

من: شبیه من؟..

مهتا: اوهوم..

من: حالا شبیه من بود؟

مهتا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: نه زیاد.. کاتیا همه ایرانی ها رو یه شکل می بینه.. چرا؟..

چون همه شون چشم و موهای مشکی و پوست سفید دارن..

من: اها..

مهتا: خوب راستی از جشن سالگرد ازدواجتون چه خبر؟

من: هیچ خبری ندارم.. پدرت نمی زاره چیزی بفهمم...

مهتا: مامی.. پاپا خیلی دوستت داره..

من خندیدم و گفتم: اره می دونم...

مهتا: مام.. من خیلی متاسفم که نتونستم کمک کنم.. باور کنید همش داشتم فکر می کردم پاپا

داره چیکار می کنه.. خیلی دوست داشتم که منم کمک می کردم..

دستم رو زیر چونه مهتا بردم و گفتم: عزیزم.. خودتو ناراحت نکن.. می بینی که به خود من هم

اجازه نمی دن کاری انجام بدم..

مهتا لبخند زد.. از همون لبخندهایی که من عاشقش بودم...

من: خوب ناهار رو که می مونی؟..

مهتا: اوه نه.. من ناهار قرار دادم.. دیروز با دکتر جونز و ماریا قرار ناهار گذاشتیم.. باید برم...

من: جدی؟.. من و جاوید فردا بعدازظهر می خوایم بریم لباس بخریم.. می خواستم تو هم بیای..

مهتا: .. کجا؟

من: مهرزاد می گفت کاراشنات حراج زده.. می خوایم بریم اونجا رو ببینیم...

مهتا: این خیلی خوبه مام...

من: اره.. می گم حالا که جاوید انقدر داره زحمت میکشه بهتره من هم شیک باشم..

مهتا دستم رو گرفت و گفت: کار خیلی خوبی می کنی مام..

من: چیزی هم می خوام برات بخرم؟

مهتا: . دانکه مامی.. لباس دارم..

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب دیگه. باید برم.. ممنون مام بابت صبحانه..

من: نوش جان عزیزم...

مهتا صورتم رو بوسید و رفت بیرون.. صبحانه رو جمع کردم و تصمیم گرفتم برای خرید برم

بیرون..

*

*

هنگامه: حتما خیلی هیجان زده ای...

من: دروغ نگم.. اره..

هنگامه: خیلی خوبه.. واقعا به یاد موندنی میشه..

من: درسته..

هنگامه: خوب شیرین. من باید برم..

من: منتظر تون هستم.. خداحافظ..

گوشی رو گذاشتم.. شام حاضر بود.. فقط باید بچه ها جمع می شدن.. پیمان از طبقه بالا اومد..

پیمان: واو.. چه بویی اینجا هست.. واقعا مرضیه شام رو از دست داد که بیمارستان موند...

خندیدم و گفتم: خوب برای اونم می پزم...

پیمان در قابلمه رو برداشت.. بخار مطبوعی از قابلمه بلند شد..

پیمان: اسم این غذا چی بود؟

من: لوییاپلو..

پیمان: اوه یا.. گنائو.. لوییاپلو..

از توی کابینت چهارتا بشقاب دراوردم و رو میز چیدم.. صدا زدم: جاوید.. مهرزاد.. بیاید شام..

پیمان بهم کمک کرد تا میز رو بچینم...

جاوید در حالی که استینش رو بالا می زد گفت: مهتا نمیداد؟

من: نمی دونم.. به من نگفت میاد..

سرمیز شام بودیم که در باز شد و مهتا اومد تو...

من: مهتا.. نگفته بودی میای..

مهتا کتش رو درآورد و اروم گفت: مهتا نیست ماما...

اومد و سرمیز نشست.. براش غذا کشیدم و جلوش گذاشتم.. خیلی ساکت و تو فکر بود.. برعکس

همیشه به تیکه هایی که مهرزاد بهش می نداخت جوابی نداد... احساس کردم کمی رنگ پریده

اس..

من: مهتا جان.. چرا غذاتو نمی خوری؟

انگار از خواب بیدار شده باشه گفت: چی مام؟.. چرا چرا می خورم..

ولی تنها با غذاش بازی می کرد.. باز هم تو فکر بود..

من: مهتا مشکلی پیش اومده؟

مهتا: نه همه چی خوبه..

پیمان: رنگتم پریده ..

مهتا: نه خوبم..

با این حرف پیمان سریع از جام بلند شدم و دستم رو روی پیشونی مهتا گذاشتم.. تب نداشت..

دستم رو روی دستش گذاشتم.. کمی سرد بود..

گفتم: حتما فشارت افتاده.. دستات سرده..

مهتا: مام.. بیرون هوا سرد بود.. طوری نیست باور کن..

جاوید: به خاطر هوا نیست.. تو بیش از حد کار می کنی..

مهتا خندید و گفت: اوکی اوکی.. اگه به خاطر غذا خوردنه الان همه شو می خورم..

قاشقش رو پر کرد و توی دهنش گذاشت.. روی صندلیم نشستم.. هر چند مهتا سعی می کرد

عادی جلوه بده ولی احساس می کردم چیزی رو داره ازم مخفی می کنه.. موقع خواب به جاوید

گفتم: جاوید.. من نگران مهتام..

جاوید: امشب خیلی تو فکر بود..

من: یعنی می گی چی شده؟

جاوید: نمی دونم... ولی حتما خودش از پشش برمیاد.. اگه لازم باشه بهممون می گه..

با این حرف جاوید قانع نشدم.. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.... روز بعد قرار بود من و جاوید بریم برای خرید لباس.. اومدم طبقه پایین تا حاضر بشم.. ولی یادم افتاد که موبایلم رو تو اتاقم جا گذاشتم.. برگشتم تا برش دارم.. در اتاق رو اروم باز کردم.. یهو جا خوردم.. مهتا تو اتاق من بود.. کشوی میز ارایشم رو باز کرده بودو داشت شناسنامه ها و پاسپورتهایی که اون تو گذاشته بودم رو واری می کرد..

من: مهتا..

مهتا هینی گفت و سریع برگشت..

من: دنبال چیزی می گردی؟

مهتا: اوم.. دنبال.. دنبال پاسپورتم.. فکر کردم اینجاست..

من: تو که پاسپورتت رو به من ندادی.. پیش خودته..

مهتا: جدی؟.. پیداش نمی کنم..

من: خدای من گم شده؟..

مهتا: اوه نه.. نه.. حتما تو افیسه.. اره.. اونجا گذاشتم..

من: خوب پس اینجا داری دنبال چی می گردی؟..

مهتا: اوه نه مام.. هیچی..

من: خوب پس شناسنامه من دست تو چیکار می کنه؟

مهتا به دستش نگاه کرد که شناسنامه ایران من دستش بود.. صدای جاوید از طبقه پایین اومد که صدام می کرد..

من: الان میام عزیزم..

مهتا: همینجوری.. داشتم نگاه می کردم.. مام.. ببخشید من دیرم شده..

شناسنامه ام رو سریع توی کشو گذاشت و از اتاق رفت بیرون.. از دیرون مهتا مشکوک شده بود..
موبایلم رو برداشتم و رفتم طبقه پایین..

جاوید: چی شده؟

من: نمی دونم.. مهتا داشت شناسنامه ها و پاسپورتامون رو واریسی می کرد.

جاوید: دنبال چیزی می گشت؟

من: می گفت دنبال پاسپورتش می گرده ولی داشت به شناسنامه من نگاه می کرد..

جاوید: نمی دونم..

من: خیلی نگرانم جاوید.. یعنی چی شده؟.. مهتا از دیروز خیلی تو خودشه.. الانم که اینجوری
یعنی چی شده؟

جاوید سرش رو تکون داد و گفت: نمی دونم... عصر ازش می پرسیم..

فکر مشغول مهتا بود.. همراه با جاوید به سمت فروشگاه کارشنتا رفتیم... حراج زده بود و می
خواستیم لباس بخریم... جاوید ماشین رو تو پارکینگ نزدیک فروشگاه پارک کرد و به قسمت
لباس رفتیم... لباسها واقعا حراج خورده بودند.. نگاهی به کت و دامنها انداختم...

من: جاوید ببین این خوبه؟

جاوید: اوه نه.. قهوه ای؟.. به نظر رنگ خوبی نیست..

من: مدلش قشنگه..

جاوید: نه من دوست ندارم..

بالاخره با کلی وسواس و بالا پایین کردن یه پیراهن سرمه ای تا زانو. با کت نباتی رنگ گرفتیم..
استین کت سه ربع بود.. وقتی پوشیدمش چشمهای جاوید برق زد و گفت: اره.. همین عالیه..

من: باید برای تو هم کت و شلوار بخریم..

جاوید: اوه نه من کت و شلوار نو دارم..

من: نه باید بخریم..زود باش بیا..

بالاخره برای جاوید هم یه کت و شلوار سرمه ای رنگ انتخاب کردم.. باید یه کراوات زیبا برای کت و شلوارش هم می خریدم... جاوید اروم و با لبخند ایستاد و به تمام وسوسه‌های من در انتخاب کراوات نگاه کرد و هیچی نگفت...

جاوید: خوب همینا؟.. کفش نمی خوای؟

من: نه کفش دارم....

داشتیم به سمت صندوق می رفتیم که چشمم به یه بلوز گلبهی رنگ افتاد... یقه گرد بود با استین های توری.. گوشه یقه اش دو تا گل کوچیک از تور خود لباس زده بودند.. چشمم رو بدجوری گرفته بود..

من: جاوید.. ببین این بلوز چقدر قشنگه..

جاوید: اره خیلی خوشگله.. می خوای امتحانش کنی؟

من: برای خودم نمی خوام.. برای مهتا می خوام.. فکر نکنم وقت کرده باشه لباس تهیه کنه..

جاوید: حتما خوشش میاد...

همون بلوز رو برداشتیم و به سمت صندوق رفتیم.. موبایلم زنگ خورد.. مهتا بود..

من: سلام عزیزم..

مهتا: سلام مامی.. کجایی؟..

من: کاراشتات... گوش کن مهتا.. من یه بلوز برات خریدم..

مهتا: اوه مامی من لباس دارم..

من: اخیانا منظورت همون لباسی نیست که نامزدی پیمان پوشیدی و دنیل اب پرتغال ریخت روش؟..

مهتا: مام.. دانکه.. ممنون که به فکر منم بودی..

من: کفشم می خوای؟

مهتا: اوه نه.. دارم کفش.. کی از فروشگاه میاین بیرون؟

من: داریم می ریم صندوق .. اینا رو حساب کنیم و بعد میریم چطور؟

مهتا: هیچی.. هیچی.. همینطوی پرسیدم.. می بینمتون..

من: خداحافظ..

پول لباسها رو حساب کردیم و از فروشگاه اومدیم بیرون.. هوا افتابی و خنک بود.. اواخر سپتامبر بود و کم کم پاییز داشت شروع می شد.. دستم رو انداختم زیر بغل جاوید و به سمت ماشین رفتیم..

جاوید: چقدر هوا خوبه..

من: و دونفره..

جاوید: حوصله داری کمی قدم بزنیم..

خودم رو بیشتر به جاوید چسبوندم و گفتم: البته..

خریدها رو تو ماشین گذاشتیم و به سمت محوطه ای که کنار فروشگاه بود رفتیم.. یه محوطه کوچیک اما با صفا بود.. جاوید دوتا بستنی خرید.. با شوخی و خنده بستنی مون رو خوردیم... جاوید پیشنهاد داد برای نهار بریم به یه رستوران.. به سمت ماشین راه افتادیم.. وقتی می خواستم سوار ماشین بشم.. متوجه ماشین سفید رنگی شدم که از کنارمون عبور کرد... ماشین مهتا بود..

من: جاوید اون ماشین مهتا نبود؟

جاوید: چی؟ من متوجه نشدم..

من: فکر کردم ماشین مهتا بود که از اینجا رد شد..

دوباره فکر مشغول مهتا شد.. این دو روزه چه اتفاقات عجیبی می افتاد...

مرغ رو از توی فر دراوردم و روی میز گذاشتم... تو فکرم هم مدام داشتی جمله پس و پیش می کردم که چطوری سر صحبت رو با مهتا باز کنم..

جاوید: وای خدای من چه بویی..

لبخندی زدم و گفتم: بشقاب رو بده به من...

جاوید: به نظر من از این به بعد باید هم غذا کم درست کنی.. شیرین این غذا مال پنج نفره نه دو نفر..

اهی کشیدم و گفتم: عادت کردم جاوید..

از فکر اینکه بچه ها کم کم از دورمون پراکنده می شدند و هر کدوم می رفتن پی زندگی خودشون بغضم گرفت.. جاوید دستم رو بین دو دستش گرفت و گفت: شیرین.. اونا تا ابد نمی تونن پیش ما بمونن.. باید برن زندگی خودشون رو پیدا کنن.. همونطور که ما رفتیم..

سرم رو تکیه دادم و گفتم: درسته عزیزم...

جاوید: خوب میشه بانوی من برام غذا بکشه؟..

با لبخند بشقاب جاوید رو ازش گرفتم و براش غذا کشیدم.. جاوید راس می گفت.. باید کم کم عادت می کردم به دونفره بودنمون... ظرفهای شام رو جمع می کردم که مهتا برگشت..

مهتا: سلام مامی... سلام پاپا..

من: سلام عزیزم..

جاوید: سلام

من: شام خوردی؟

مهتا: بله مام ممنون..

با دقت نگاه کردم.. دیگه از اون تو فکر بودنش خبری نبود.. گفتم: قهوه می خوری؟..

مهتا: نه مام.. قهوه بخورم دیگه نمی تونم بخوابم.. می خوام برای فردا سر حال باشم..

من: کارا چطور پیش میره؟...

مهتا: چه کارایی؟

من: همون گزارش و مصاحبه و اینا...

مهتا: اها.. خیلی خوب.. کاتیا همه رو مرتب کرده و داده به دفتر روزنامه شون.. فکر کنم فردا چاپ بشه..

من: مصاحبه تو چی؟ با دکتر جونز.. اونم چاپ میشه؟

مهتا: هنوز وقت نکردم اونو آماده کنم.. ولی به محض اینکه آماده بشه می دم برای چاپ...

من: خیلی خوبه... راستی امروز زنگ زده بودی کارم داشتی؟

مهتا: نه کاری نداشتم.. فقط می خواستم ببینم کجااید... همین..

خواستم بهش بگم من ماشین تو رو نزدیکی کاراشات دیدم ولی مهتا زود از جاش بلند شد و گفت: ببخشید من برم دوش بگیرم و بخوابم.. فردا قراره یه جشن حسابی داشته باشیم...

سوالم رو قورت داد و گفتم: برو عزیزم..

مهتا من و جاوید رو بوسید و سریع رفت طبقه بالا... نفس عمیقی زدم...

جاوید: موافقم..

با تعجب گفتم: با چی؟

جاوید: با دوش.. بهتره ما هم دوش بگیریم و بخوابیم... دوست ندارم فردا اونجا همش خمیازه بکشیم..

خندیدم و گفتم: باشه عزیزم.. تو برو دوش بگیر تا منم بیام...

جاوید بلند شد و رفت بالا. بعد از اینکه اشپزخونه رو مرتب کردم منم رفتم بالا... در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو.. صدای دوش می اومد.. نگاهی به لباسهای خودم و جاوید انداختم که قرار بود فردا بپوشمشون... چشمم به بلوزی که برای مهتا خریده بودم افتاد.. وای.. خوب شد دیدمش.. سریع برش داشتم و برم دم اتاق مهتا... در زدم..

مهتا: بفرمایید..

در رو باز کردم و رفتم تو.. مهتا تاپ و شلوار کوتاهی پوشیده بود و داشت موهای خیسش رو شونه می زد..

من: زود موهاتو سشوار بکش.. دوست ندارم سرما بخوری..

مهتا خندید و گفت: چشم مامان...

بلوز رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیا.. اینو من برای تو خریدم.. می دونم فرصت نداشتی چیزی بخری..

مهتا با شگفتی به بلوزی که به سمتش گرفته بودم خیره شد و گفت: مام.. تو همیشه منو شگفت زده می کنی..

من: من که بهت گفتم برات بلوز خریدم..

مهتا: بله ولی نگفتین بلوز به این قشنگی خریدین..

من: حالا زود بپوشش ببینم تنت چطوره؟

مهتا سریع تاپش رو درآورد و بلوز رو پوشید.. توی تنش فوق العاده بود..

مهتا: وای مامی.. این عالیه..

من: مبارکت باشه عزیزم..

به مهتا نگاه کردم.. احساس کردم چشمهای ابی شیشه ایش برق می زنن.. سریع به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.. تو گوشم گفت: مامی خیلی دوستت دارم..

از این حرفش منقلب شدم.. یه چیزی ته دلم زیرو رو شد.. موهای خیسش رو بوسیدم و گفتم: منم خیلی دوستت دارم عزیزم..

از بغلم اومد بیرون.. نمی دونم چرا حسی بهم می گفت مهتا میخواد یه چیزی بگم بگه ولی جلوی خودش رو گرفته..

من: چیزی می خوای بهم بگی مهتا؟..

مهتا خندید و گفت: اوه مامی.. هیچی رو نمیشه از تو پنهون کرد.. ولی فقط می تونم بگم سوپریزه..

خندیدم و گفتم: باشه.. اگه سوپریزه صبر می کنم..

گونه مهتا رو بوسیدم و گفتم: خوب بخوابی عزیزم..

به اتاق خودم برگشتم.. جاوید از حموم بیرون اومده بود و داشت موهایش رو خشک می کرد.. منم یه دوش حسابی گرفتم و خودم برای روز جشن آماده کردم.. صبح مهرزاد و مهتا با هم از خونه خارج شدن ولی جاوید پیشم موند.. کمکم کرد موهام رو سشوار بکشم هرچند بلد نبود و تقریبا موهام رو می کشید ولی از تک تک لحظه های عاشقانه ام لذت بردم.. بعد از ناهار کوچکی که خوردیم لباسهامون رو پوشیدیم و به سمت محل جشن حرکت کردیم... تا آخرین لحظه جاوید نگفت کجا رو انتخاب کرده.. از ماشین پیاده شدم و به تابلوی هتل نگاه کردم..

من: جاوید.. هتل اتلانتیک؟

جاوید دستش رو به طرف من گرفت و گفت: هیچی نگو..

خندیدم و زیربغلم رو گرفتم و باهم وارد شدیم.. پیمان و مرضیه قبل از ما رسیده بودن.. مرضیه کت و شلوار خوشدوختی به رنگ زیتونی پوشیده بود و روسری سبزی سرکرده بود.. پیمان هم کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و مهرزاد هم کت و شلوار طوسی تنش بود..

من: وای از همه تون ممنونم... نمی دونم چطوری تشکر کنم..

مهرزاد: ما کاری نکردیم ماما.. فقط این مهتا از زیر کار درمی رفت..

مهتا: من از زیر کار در نمیرم.. همینجام..

منو که دید گفت: مامان.. تو امشب چشمها رو خیره می کنی..

خندیدم و بغلش کردم.. کم کم مهمونها از راه رسیدن.. همون مهمونهای همیشگی.. فقط تینا به خاطر بیماری همسرش نتونسته بود خودش رو از کلن برسونه.. در طول جشن احساس کردم باز مهتا استرس داره.. مدام با تلفنش حرف می زد و به این ور و انور نگاه می کرد.. دوبار هم از رستوران رفت بیرون و وقتی برگشت کمی رنگ پریده بود...

فرشاد: دخترعمو... پس کی کیک می دیدن؟

هنگامه: فرشاد.. تو الان شیرینی خوردی..

فرشاد تصنعی سرش رو نزدیک گوش هنگامه برد و گفت: اینا همش کلک رشتیه خانم.. من منتظر کیکم...

به شوخی های فرشاد عادت داشتم... گفتم: فرشاد باور کن من از هیچی خبر ندارم.. هر برنامه ای هست جاوید چیده.. اون می دونه..

فرشاد سریع به جاوید گفت: خوب.. کیک جاوید..

جاوید خندید و گفت: متاسفم فرشاد ولی قبل از اون می خوام کادوم رو به همسر عزیزم بدم...

فرشاد هوویی بلندی کشید که باعث شد همه مهمونا توجهشون جلب بشه.. جاوید روی سکوی کوچیکی رفت و با قاشق به لیوان اب پرتغالش زد... همه مهمونها توجهشون جلب شد.. جاوید به خاطر مهمونهای المانی مون المانی حرف زد.

جاوید: خوب امروز سالگرد ازدواج من و شیرینه.. بیست و دو سال گذشته... بیست و دو سال از روزی که شیرین همسر من شد.. بیست و دو سال از روزی که عشقش در سینه من روشن شد و تا امروز نه تنها کمتر نشده بلکه روز به روز داره بیشتر هم میشه...

همه مهمونها کف زدن... جاوید ادامه داد: من زیاد به شیرین گفتم دوستش دارم.. ولی اینجا دوباره می خوام جلوی همه این مهمونها بگم بی نهایت دوستش دارم... و اینکه.. هیچ وقت نمی تونم حس واقعی که بهش دارم رو بیان کنم..

بعد دستش رو به سمت من دراز کرد... به زور اشکی که داشت می چکید رو مهار کردم و دست جاوید رو گرفتم و رفتم کنارش ایستادم.. جاوید از جیبش جعبه کوچکی درآورد.. انگشتری با یه نگین درشت رو از جیبش درآورد.. وای چقدر هوا گرم بود داشتیم از هجوم احساساتم از دورن می ترکیدم.. ولی به زود جلوی خودم رو گرفته بودم.. جاوید انگشتر رو توی انگشت حلقه دست چپم کرد و گفت: شیرین بی نهایت دوستت دارم...

دیگه نتونستم جلوی اشکام رو نگه دارم.. لبهای جاوید چند ثانیه ای مهمان لبهام شد و صدای کف زدن مهمونا به هوا بلند شد... بعد از چند لحظه مهتا هم روی سن اومد.. گفت: خوب راستشو بخواین منم می خوام به مامی و پاپا بگم چقدر دوستشون دارم.. امشب شب هر دوی اوناس.. و اینکه چقدر دوست داشتیم شبیه مامان باشم..

مهمونها دوباره کف زدن... مهتا: در این راستا من برای مامان یه سورپرایز دارم.. ولی قبل از اون می خوام که مامان چشماشو ببندد..

به مهتا لبخند زدم.. احساس کردم بدجوری استرس داره.. برای اینکه از استرسش کم کنم گفتم: باشه عزیزم..

و چشمام رو بستم... چند دقیقه ای به اون حالت موندم... یهو سالن ساکت شد.. بیش از حد ساکت.. صدای شگفت زده یگانه رو شنیدم که گفت: خدای من...

مهتا: مامان.. چشماتو باز کن..

چشمام رو اروم باز کردم... چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.. این چشمهای منصور بود که به من خیره شده بود..

نفسم ایستاد... پلک نمی زدم... به دختر جوون قدبلندی که جلوم ایستاده بود خیره شده بودم.. شبیه من بود؟؟ چرا چشمهای منصور رو داره.. نفسم به شماره افتاده بود.. تمام بدنم می لرزید.. مغزم قدرت تحلیل چیزی که روبروم ایستاده بود رو نداشت.. حس می کردم کلا فلج شدم.. یعنی چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم... با دست چپ لرزونم دست جاوید رو گرفتم.. چرا دستش انقدر داغ بود..

جاوید: شیرین.. چرا انقدر دستات سرده؟

پیمان: مامان.. خوبی؟

چشمهای همه بین من و اون دختر جوون در گردش بود.. هر نفسی که می کشیدم احساس می کردم تمام انرژی تحلیل می ره.. یگانه زد زیر گریه.. دختر جوون برگشت و به یگانه نگاه کرد.. فرشاد عصبی دستش رو لای موهای فروربد و گفت: خدای من...

لبهای خشکم رو به زور از هم باز کرد و گفتم: تو..

دختر جوون یه قدم دیگه بهم نزدیک شد.. دیگه پاهام طاقت نداشت.. به جاوید تکیه کردم.. دختر لبخند محزونی زد و گفت: سلام مامان..

با مامان گفتنش بغضم ترکید.. بغض بیست و چهار ساله من ترکید... صدای قران خواندن بابا پیچید توی گوشم "والله مع الصابرين" اشکام بی مهابا چکیدن.. دست راستم که ازاد بود رو به سمتش گرفتم.. قدم لرزونی به سمتش برداشتم و با تمام وجودم گفتم: جانم مامان جان.. جانم عزیزم..

شادی بود.. شادی خوشگل من.. شادی که من بیست و چهار سال گمش کرده بودم.. شادی که ازم دورش کرده بودن.. ازم دزدیده بودنش.. شاد به سمتم اومد و محکم منو تو بغل گرفت.. بوی شادی که رفت زیر دماغم دیگه زار زدم.. خدا دختر منو بهم برگردوند.. تا می تونستم شادی رو به خودم فشار دادم.. انگار می خواستم عوض این همه سال رو دربیارم... تمام شبهایی که برای شادی گریه کرده بودم.. تمام روزهایی که بدون شادی گذرونده بود.. همه مهمونا بهمون نگاه می کردن.. بعضی ها از ماجرا خبر نداشتن و حاج و واج بهمون نگاه می کردن و اونایی که همه چی رو می دونستن پا به پای ما اشک می ریختن.. شادی رو از بغل خودم جدا کردم و به صورتش نگاه کردم.. همون

صورت بود.. فقط پخته تر شده بود.. چشمای درشتش همون درخشش رو داشت.. ناخودآگاه
 صحنه آخری که ازش یادم بود اومد جلوی چشمم.. اون روزی که تو تاکسی برام دست تکون داد..
 در حالی که چونه ام می لرزید گفتم: مامان جان... تو کجا رفتی عزیز دلم.. تو رو چطوری از من
 جدا کردن..

شادی لبخندی زد.. دندونهای ردیف سفیدش نمایان شد.. شادی: همه چی رو می گم مامان..
 جاوید: شیرین جان..

به سمت جاوید برگشتم و گفتم: جاوید نگاه کن.. بین این دختر من..

جاوید دستش رو به سمت شادی دراز کرد و گفتم: خوشحالم می بینمت شادی..
 شادی: من هم همینطور..

به مهتا نگاه کردم و قدرشناسانه بهش گفتم: مهتا.. تو شادی منو از کجا پیدا کردی عزیزم..
 مهتا اشکش رو پاک کرد.. نگاهی به شادی انداخت و گفت: مام... ایشون همون خانم شیلا جونز
 هستن..

لبخند روی لبهام ماسید.. شیلا جونز؟.. با تعجب به شادی نگاه کردم... زیر لب گفتم: شیلا؟..
 شادی سریع گفت: برات توضیح می دم ماما... بعدا..

سریع خودم رو جمع کردم.. شادی الان پیش من بود... هنوز باورم نمی شد..
 پیمان نزدیک ما اومد ... گفتم: شادی این پیمان.. برادر مهتا و پسر بزرگ من..

شادی با پیمان دست داد و گفت: بله.. مهتا بهم گفته.. خوشوقتم..

پیمان: منم همینطور.. ایشون هم نامزد من مرضیه..

مرضیه: خوشوقتم شادی..

شادی: من هم همینطور..

من: و اینم مهرزاده.. پسر کوچیک من.. شادی.. مهرزاد برادر تو هم هست..

شادی با مهرزاد دست داد و گفت: خوشحالم می بینمت مهرزاد..

مهرزاد: منم همینطور...

راستش انتظار داشتم از دیدن هم بیشتر از اینها ذوق زده بشن.. ولی خوب نمی تونستم اونها رو

مجبور کنم از دیدن هم خیلی خوشحال بشن.. با لبخند به شادی گفتم: هیچ فکر می کردی یه

برادر داشته باشی؟..

شادی لبخندی زد و گفت: خوب مامان.. فکر نمی کردم دوتا برادر داشته باشم..

من: البته که پیمان هم برادرته..

شادی: نه مامان.. منظورم اینه که... من یه برادر دیگه دارم.. تو کانادا..

نفس عمیقی کشیدم.. خوبه.. منصور ازدواج کرده بود.. چیزی نگفتم و بعد به یگانه و فرشاد اشاره

کردم و گفتم: شادی... یگانه و فرشاد یادت میاد؟

شاید به سمت یگانه که داشت گریه می کرد و والتر سعی می کرد ارومش کنه برگشت..

یگانه: خدای من.. بعد این همه سال..

شادی: تنها چیزی که از یگانه یادم میاد یه عروسک خرسی بنفش بود..

میون اشکام خندیدم.. همون عروسک خرسی ماهها تو بغل من به عوض شادی بود.. چقدر حرفایی

که به شادی می خواستم بزنم رو به اون عروسک خرسی زدم..

شادی: و فرشاد... مگه ممکنه شیطونی کردنامون یادم بره..

فرشاد اومد جلو و بی هیچ حرفی شادی رو تو بغلش گرفت و زیر گوشش گفت: تو هیچ می دونی

بعد از رفتنت چی به شیرین گذشت؟

بغضم رو به زور قورت دادم.. شادی از بغل فرشاد اومد بیرون و اروم گفت: شما هم می دونید چی

به من گذشت؟..

جاوید با صدای بلند گفت: خوب .. الان جشن ما یه مناسبت دیگه هم پیدا کرده و اون شادیه..
خواهش می کنم.. از این طرف..

مهمونها به سمت میز رفتن.. یه طرف شادی بود و طرف دیگه ام مهتا.. دستم رو دور شونه مهتا
انداختم و به خودم فشردم تا ازش قدردانی دانم.. مهتا هم گونه اش رو به گونه ام فشار داد .. تو
گوشش گفتم: امشب تو بهترین هدیه رو بهم دادی...

مهتا لبخندی زد.. ولی من ته چشمش غم رو دیدم.. به سمت میز رفتیم.. کیک دو طبقه سالگرد
ازدواجمون رو آوردن.. من و جاوید هم کیک رو بردیم.. دوباره صدای دست و سوت به هوا بلند
شد.. گارسونها کیک رو بریدن و بعد هم که شام به صورت سلف سرویس سرو شد.. ولی ما دور یه
میز نشسته بودیم.. دستی به موهای شادی کشیدم... چقدر این موها رو شونه کرده بودم.. چقدر
درستشون کرده بودم و چقدر در حسرت دوباره دست کشیدنشون بودم..

هنگامه: وای شیرین.. دخترت عین خودته..

فرشاد: مهتا تو چطوری شادی رو پیدا کردی؟

مهتا: کاملاً اتفاقی.. بعد از مصاحبه با ایشون یه قرار ناهار گذاشتیم و بعد تو اتاق هتل من عکس
شادی رو با مامان دیدم... همونجا بهش گفتم.. عکس مامان با خودم رو نشون دادم.. و اونجا بود که
فهمیدن دکتر شیلا جونزی که ماریا انقدر تعریفش رو می کرد همونی شادی مامانه...

با لبخند به مهتا نگاه کردم و گفتم: مهتا من هر جوری بخوام نمی تونم از تو تشکر کنم ..

مهتا: مامی.. باور کن این کمترین کاریه که من در مقابل محبت های تو انجام دادم..

جاوید: خوب شادی.. خوشحال میشیم امشب رو بیای خونه ما و مهمون ما باشی..

شادی: نه متشکرم.. مزاحم نمی شم.. من فعلاً اینجا هستم.. فردا صبح هم می تونم پیام دیدنتون..

سریع گفتم: اصلاً حرفش رو نزن.. من بعد از بیست و چهار سال پیدات کردم.. حتی یک دقیقه

دیگه طاقت دوری تو رو ندارم.. باید بیای خونه ما..

شادی لبخندی زد و گفت: باشه مامان.. میام..

شام رو در جوی دوستانه خوردیم و بعد از مهمونی برگشتیم خونه... پیمان همراه مرضیه رفت ولی مهتا همراه ما برگشت خونه... سریع رفتم طبقه بالا و لباسام رو عوض کردم و برگشتم پایین.. شادی قاب عکسی که توش عکس منو خودش بود رو از رو میز برداشته بود و نگاه می کرد.. من: تو این بیست و دو سالی که اینجا بودم این همیشه کنار عکسهامون بود.. قابش رو پیمان بهم هدیه کرد..

شادی لبخندی زد و قاب رو سر جاش گذاشت.. مهتا: من یه قهوه دم می کنم تا باهم بخوریم... مهرزاد خسته بود و سریع رفت تا بخوابه... جاوید خسته شده بود.. گونه اش رو بوسیدم و گفتم: جاوید تو یه شب استثنایی رو برای من خلق کردی.. ممنونم.. جاوید بغلم کرد و گفت: این در مقابل زندگی عالی که برای ما ساختی چیزی نیست عزیزم.. شب به خیر..

من: شب به خیر..

جاوید هم رفت طبقه بالا.. من و شادی رفتیم دور میز اشپزخونه نشستیم.. دستم رو روی دست شادی گذاشتم و گفتم: خوب تعریف کن عزیزم.. ما الان کلی حرف برای گفتن داریم.. شادی: از کجاش بگم مامان..

من: از همون اولش بگو..

شادی: اولش که همش گریه بود.. همش بهانه گری بود.. به بابا می گفتم من مامان رو می خوام می گفت مامان بعدا میاد... ولی این بعدا نیومد.. کم کم که بزرگتر شدم فهمیدم موضوع از چه قرار بوده..

من: سعی نکردی بیای دنبالم؟.. می دونی من چقدر دنبالت گشتم؟..

شادی: سعی کردم پیدات کنم.. ولی میدونی.. من نمی توانستم بابا رو تنها بزارم.. خیلی سخت می شد اگه تنهاش می زاشتم..

من: جدی؟.. تو می دونی پدرت با این کارش چه ضربه ای به روح من وارد کرد؟.. می دونی روانه تیمارستان شدم؟.. می دونی بیست و چهار سال با عذاب وجدان زندگی کردم؟.. اون پدر بی شعورت می دونی با من چه کرد؟.. تو بچه بودی شادی.. شاید یادت نیاد.. ولی..

شادی حرفم رو قطع کرد و گفت: مامان.. در مورد بابا این حرف رو نزن..

مهتا فنجونهای قهوه رو گذاشت جلوی ما..

شادی ادامه داد: ماما.. شاید من ندونم بابا واقعا با این کارش با تو چیکار کرده.. ولی من ازت خواهش می کنم به خاطر من اونو ببخشی...

به شادی نگاه کردم.. و گفتم: ببخشمش؟

شادی: به خاطر من..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شادی.. حتی اگه زن بدی برای پدرت بودم این مجازات من نبود.. هیچ گناهی تاوانش این نیست که یه بچه رو از مادرش بگیرن.. ولی پدرت این کار رو کرد.. این همه سال فقط می خواستم بدونم چرا.. چرا این کار رو کرد.. تو می دونی چرا؟

شادی دستش رو دور فنجون قهوه گردوند... به آرامی بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت: مام.. من دیروز بعد از اینکه تو رو دیدم.. به بابا زنگ زدم..

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.. با چشمهای پر از سوال بهش نگاه کردم.. شادی اروم گفت: بابا فردا صبح می رسه المان..

منصور داشت می اومد... یه جور حس ترس.. یا نه نفرت بود.. نفرت داشتم از اینکه ببینمش.. ولی دوست نداشتم شادی رو ناراحت کنم...

گفتم: چرا اسمت رو عوض کردی مامان؟

شادی جرعه ای از قهوه اش رو نوشید و گفت: من عوض نکردم... وقتی کوچیک بودم بابا این کار رو کرد... فامیلی سونیا رو بابا انتخاب کرد...

من: سونیا؟

شادی سرش رو تکون داد و گفت: اره.. همسر بابا..

من: اها.. خوب..

شادی اروم گفت: هرچقدر به بابا گفتم چرا این کار رو کردی گفت اینجوری بهتره...

پوزخندی زد و گفت: اره.. مثل همیشه قد و یه دنده... حرف حرف خودشه..

شادی چیزی نگفت.. مهتا خمیازه ای کشید و گفت: مام. من خیلی خسته ام.. می رم بخوابم..

دست مهتا رو فشار دادم و گفتم: برو بخواب عزیزم..

مهتا بلند شد و گونه ام رو بوسید و رفت.. بعد از چند لحظه سکوت شادی گفت: پیمان و مهتا بهت

می گن مامان؟

سرم رو تکون دادم و با لبخند گفتم: اره..

شادی اهی کشید و گفت: من هیچوقت نتونستم به سونیا بگم مامان.. همیشه یه چیزی مانع می

شد.. بابا گاهی اصرار می کرد ولی یه بار به خود سونیا گفتم نمی تونم بهش مامان بگم.. هرچند

خیلی مهربونه.. گاهی وقتا پشیمون می شم.. می گم کاش بهش می گفتم مامان.. لااقل یه مرتبه..

با اینکه توقعی هم نداشت..

شادی یه اه دیگه کشید... گفتم: دوست دارم اول تو تعریف کنی چی شد؟...

شادی جرعه ای از قهوه اش رو خورد و گفت: از کجاش بگم..

من: از اون همون شبی که از ایران رفتین...

شادی: اون شب من خواب بودم.. تو پرواز امستردام بودیم که بیدار شدم.. بعد هم که رسیدیم

کانادا..

من: کانادا؟ از ایران رفتین کانادا؟

شادی: اره..

من: پس چرا سولماز به من گفت استرالیا؟

شادی: سولماز کیه؟

من: زن عموت..

شادی: نمی دونم..

من: خوب بعد چی شد؟

شادی: یه مدتی اوتاوا بودیم.. هیچ وقت یادم نمیره چطوری بود... یه اپارتمان کوچیک یه خوابه بود.. بد نبود ولی من همش تنها بودم... بابا صبح می رفت بیرون و عصر برمیگشت.. در رو هم قفل می کرد که مبادا بزنه به سرم برم بیرون یا در رو به روی کسی باز کنم.. غذام رو می زاشت تو یخچال.. تا بیاد تلویزیون نگاه می کرد و کمی بازی می کردم ولی بابا همین که می اومد من رو با خودش می برد بیرون.. می برد پارک و شهر بازی و اینور اونور...

وقتی شادی بهم گفت تا عصر خونه تنها می مونده دلم ریش شد.. اونم بچه ای که من یه لحظه از خودم دورش نمی کردم... بغضم گرفت.. شادی ادامه داد: شش ماه بعد رفتیم ونکور.. اونجا بهتر بود.. بابا یه خونه کوچیک گرفت.. حیاط برای بازی داشت.. کار بابا بهتر بود.. یه مهدکودک هم نزدیک خونه مون بود.. بابا صبح منو می برد اونجا و عصر می اومد برمی گردوند..همیشه بعد از مهدکودک پارک بود... انگار فقط برای خوابیدن برمی گشتیم خونه...زندگیمون همینجور بود..

من: با سونیا چطور آشنا شد؟

شادی: یه شب بارونی بود.. خیلی بد... داشتیم برمی گشتیم.. یهو بابا کنار خیابون نگه داشت و سونیا رو صدا زد.. بهم گفت همکارشه و تو بارون گیر کرده.. سونیا سوار ماشین شد.. خیس اب بود.. با هم رفتیم خونه ما... به بابا گفتم سونیا چرا خونه خودشون نمیره...گفت چون خونه شون خیلی دوره.. بعدا میره... ولی سونیا موند خونه ما... بعدا فهمیدم بابا بهش گفته می تونه خونه ما بمونه... سونیا یه بی خانمان بود.. همیشه از بابا به عنوان ناجی خودش اسم می برد.. می گفت بابا فرشته اس که نجاتش داده...

من: حتما پدرت هم خیلی دوستش داره..

شادی با دقت بهم نگاه کرد و گفت: مامان. سونیا چهار سال پیش مرد..

فنجون قهوه ام رو که ب طرف دهنم می بردم وسط راه موند..دوباره رو میز گذاشتم و گفتم:
متاسفم..

شادی: وقتی سونیا رفت بابا خیلی شکسته شد.. البته.. خوب درسته..

شادی بقیه حرفش رو خورد... به این فکر کردم که سونیا چی داشت که من نداشتم... یعنی
چطوری بود که منصور این همه دوستش داشت..

شادی: خوب مامان.. تو بگو..

لبخند محزونی زدم و گفتم: از چی بگم عزیزم.. از اینکه بعد از اینکه رفتی شب و روز من یکی
شده بود؟.. اینکه یه ماه تمام از اتاقم بیرون نرفتم.. اینکه همش اشک و ناله بود... می دونی دور
بودنت یه طرف.. خبر نداشتن ازت یه طرف دیگه.. سارا مجبورم کرد برم پیش یه روانشناس...
شادی با خوشحالی گفت: سارا... خدای من.. اون چیکار می کنه.. خیلی دلم براش تنگ شده..
من: یه پسر داره راتین...

شادی: اینجاست؟

من: نه ایرانه...

شادی: وقتی به ایران فکر می کردم خیلی خاطرات می اومدن جلو چشمم... سارا.. چقدر باهم
شیطونی می کردیم.. مامان بزرگ.. بابابزرگ.. اونا چیکار می کنن..

اسم بابا که اومد بغضم گرفت. گفتم: بابا چند سالی هست که رفته...

لبخند شادی ماسید و گفت: اوه.. مامان.. متاسفم..

من: اشکالی نداره..

شادی: مامان بزرگ کجاست؟ ایران؟

من: اره.. هرچقدر اصرار کردم بیاد اینجا با ما زندگی کنه نیومد.. گفت اونجا راحتتره...

شادی سرش رو تکون داد.. به ساعت نگاه کردم و گفتم: ساعت یک صبحه.. پاشو برات یه تخت آماده کنم بخواب تا فردا صبح..

شادی نگاهی به من کرد و گفت: صبح من باید برم فرودگاه...

پوفی کردم.. باز منصور.. گفتم: باشه.. من بیدارت می کنم.. ساعت چند باید بری؟..

شادی: فکر کنم ساعت شش برم بتونم برسونم..

گفتم: باشه من ساعت شش بیدارت می کنم.. پاشو بیا بریم بالا..

شادی: من می تونم رو کاناپه بخوابم..

من: کاناپه چیه... پاشو بالا تو اتاق پیمان می تونی بخوابی...

با شادی رفتیم بالا.. یه دست لباس راحتی بهش دادم و فرستادم تا بخوابه.. چقدر منتظر این لحظه بودم که بالای تختی باشم که شادی توش خوابیده.. شادی دراز کشید.. کنار تخت نشستم و به خوابیدنش نگاه کردم.. کم بعد بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم.. جاوید خوابیده بود.. به صدای نفسهای ارومش گوش می کردم.. این مرد مرد زندگی من بود...

جاوید: بالاخره خوابید..

جا خوردم و گفتم: بیدارت کردم؟

جاوید: نه مهم نیست.. منتظرت بودم..

خزیدم توی بغلش.. چشمای قهوه ای جاوید از خواب خمار بود... دوست داشتم بهش بگم که منصور داره میاد المان ولی نمی دونستم بگم یا نه...

جاوید: خوب با شادی حرف زدی؟

من: اونجور که دلم اروم بگیره نه.. فقط یه چیزهایی فهمیدم..... جاوید..

جاوید: جانم..

من: شادی می گفت پدرش داره میاد اینجا... ساعت شش میره دنبالش فرودگاه..

هرکاری کردم نتونستم بگم منصور...

جاوید: خوب.. تو الان استرس داری؟

چشمامو بستم بوی جاوید رو کشیدم تو ریه ها.. گفتم: نه.. من فقط می خوام پیش تو باشم..

جاوید حلقه دستاش رو تنگتر کرد..

چشمام رو به ارومی باز کردم.. جاوید نبود.. ملافه رو روخودم کشیدم.. و چشمام رو بستم.. مغزم داشت وقایع دیروز رو بررسی می کرد.. دیروز من شادی رو دیده بودم.. از فکر شادی لبخندی به لبم اومد.. یهو بلند شدم و نشستم.. ساعت چند بود؟.. به شادی گفته بودم شش بیدارش می کنم.. به ساعت نگاه کردم.. نزدیک هفت بود.. سریع از تخت پایین اومدم.. روبدوشامبر جاوید رو از روی مبل کنار تخت چنگ زد و درحالی که به سمت در می دویدم پوشیدم.. رفت تو راهرو و سریع در اتاق پیمان رو باز کردم و با صدای بلند گفتم: شا..

اتاق خالی بود.. تخت پیمان دست نخورده... داشتم به تخت خالی نگاه می کردم.. یعنی خواب دیده بودم؟.. همه اش خواب بود؟.. در اتاق مهرزاد باز شد و مهرزاد اومد بیرون..

مهرزاد: مام.. طوری شده؟

مونده بودم چی بگم... می ترسیدم اگه بگم شادی بگه کدوم شادی.. می ترسیدم بفهمم همه اش یه خواب بوده..

مهرزاد: مام.. دیشب پیمان اینجا نبود..

اب دهنم رو قورت داد و گفتم: شادی.. اینجا خوابیده بود...

تو دلم دعا می کردم عکس العمل مهرزاد چیزی نباشه که بهش فکر می کنم.. مهرزاد کوله اش رو رو شونه اش مرتب کرد و گفت: من ندیدمش... قرار بود صبح زود بره؟

نفس راحتی کشیدم.. و گفتم: اره می خواست بره فرودگاه.. دنبال کسی..

نمی دونم چرا هر لحظه که می گذشت نفرت به منصور بیشتر می شد.. الان دیگه اصلا چشم دیدنش رو نداشتم.. اولاً می گفتم پدر شادی و الان هم که شده کسی... جاوید با سینی صبحانه از پله ها بالا اومد.. بادیدنش لبخندی زدم.. چقدر کارهای عاشقانه می کرد...

جاوید: بیدار شدی؟

من: بله صبح به خیر..

مهرزاد: من دیگه باید برم... می بینمتون...

و سریع از پله ها پایین رفت.. همراه با جاوید رفتم تو اتاق..

من: شادی رو تو بیدار کردی؟

جاوید: اره .. گفتم تو خسته ای بزارم بخوابی..

روی تختم نشستم... منصور الان المان بود.. جاوید: به چی فکر می کنی شیرین؟

من: منصور الان المانه..

جاوید موشکافانه نگام کرد و گفت: می خوای ببینیش؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..

جاوید لیوان اب پرتهال رو به طرفم گرفت و گفت: چرا؟.. مگه نمی گفتی دوست داری منصور رو

ببینی و ازش بپرسی چرا شادی رو ازت جدا کرده؟

لیوان رو گرفتم و جرعه ای نوشیدم.. اره قبلا دوست داشتم ببینمش.. ببینمش و به عوض تمام اون

سالها سرش داد بکشم.. ولی الان نه... الان که شاید در چند قدمیم بود دوست نداشتم ببینمش..

من: من قبلا به خاطر شادی می خواستم ببینمش.. ولی الان که شادی رو پیدا کردم.. لزومی نمی

بینم..

جاوید ابروش رو بالا داد و گفت: هر جور که خودت دوست داری..

صبحانه مون رو در آرامش کامل خوردیم.. بعد از صبحانه به مهتا زنگ زدم و شماره شادی رو ازش گرفتم..

من: مهتا تو برای ناهار میای پیش ما؟

مهتا: نه مامی.. دانکه.. کار دارم..

من: باشه پس به کارت برس...

شماره شادی رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق صدای شادی اومد..

شادی: هلو..

من: شادی جان سلام..

شادی با خوشحالی گفت: مامان.. سلام.. خوبی؟

من: خوبم عزیزم.. ببخش صبح نتونستم از خواب بیدار بشم.. دیر که نکرده بودی؟

شادی: نه.. آقای ظفیری بیدارم کردن.. می دونم خیلی خسته بودی..

من: شادی می خواستم ازت خواهش کنم ناهار پاشی بیای اینجا.. می خوام برات ته چین درست کنم..

شادی با من من گفت: من؟.. پیام اونجا؟

با خوشحالی گفتم: اره عزیزم.. بیا اینجا.. ناهار رو دور هم باشیم.. هنوز یادم هست چقدر ته چین دوست داشتی..

دوست داشتم شادی رو بکشم سمت خودم.. انگار یه جور رقابت بود بین من و منصور.. رقابتی که بیست و چهار سال پیش منصور با نامردی توش برنده شده بود.. انگار شادی دودل بود... با اصرار گفتم: بیا دیگه مادر جون.. آخه من هنوز سیر ندیدمت...

شادی: باشه مامان.. میام.. حتما.. ادرستون رو بده..

ادرس رو دادم.. سریع همراه با جاوید مشغول درست کرد ته چین شدم.. جاوید سالاد هم درست کرد.. انقدر خوشحال بودم که شروع کردم به خوندن..

جاوید: خیلی خوشحالی شیرین..

من: معلومه خوشحالم.. تو خوشحال نیستی؟

جاوید دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت: من از خوشحالی تو خوشحالم عزیزم...

سرخوشانه خندیدم.. ظهر بود که در خونه زده شد.. جاوید در رو باز کرد.. شادی اومده بود.. بایه دسته گل.. سریع رفتم استقبالش..

من: عزیزم.. خودت گل بودی..

شادی: قابلی نداره..

بعد بو کشید و گفت: وای چه بوی ته چینی...

دستش رو گرفتم و به طرف اشپزخونه بردم و گفتم: حاضرم شرط ببندم خیلی وقته ته چین نخوردی..

شادی خندید و گفت: درسته مامان.. من که اصلا بلد نیستم.. ته چینهای بابا کلا افتضاحه... گاهی دوستای ایرانیمون می پختن...

سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم که الان شادی اسم باباش رو آورد.. حتی احساس کردم منتظره من از پدرش بپرسم ولی این کار رو نکردم... سالها زندگی توی المان و مردمی که خیلی راحتن احساس رودرباسی رو ازم دور کرده بود.. پشت میز اشپزخونه نشستن.. من سریع ته چین رو از توی فر دراوردم و اوردم سر سفره... سریع برای شادی کشیدم..

شادی: این زیاده مامان...

من: نه زیاد نیست.. بخور..

بعد بشقاب جاوید رو گرفتم و براش کشیدم..

شادی کم کم شروع کرد به خوردن... و گفت: وای.. این عالیه.. هیچ وقت ته چین به این خوشمزگی نخوردم..

من: نوش جونت عزیزم..

جاوید: خودتم بخور شیرین..

بعد از نهار جاوید اجازه نداد من به ظرفها دست بزنم.. خودش همه چیزها رو جمع و جور کرد.. احساس کردم شادی می خواد چیزی بگه.. مدام با دستاش بازی می کرد..

من:طوری شده شادی؟

شادی نفس عمیقی کشید و گفت: مامان.. می تونم چیزی از تون بخوام؟

با خوشرویی گفتم: البته عزیزم..

شادی: ماما.. میشه بابا رو ببینی؟

همینجور مات به صورت شادی خیره موندم...بعد گفتم: نه

شادی اصرار کرد: مامی پلیز.. به خاطر من..

لجباز شدم و گفتم: اصلا حرفش رو نزن..

شادی: مامان.. پلیز.. بابا به خاطر تو اومده..

عصبانی شدم و گفتم: به خاطر من اومده؟.. می خواست نیاد.. چرا الان؟..

شادی بغض کرد و گفت: مام.. من به بابا گفتم هر کاری می کنم تا تورو ببینه..

دوباره لجباز شدم و گفتم: نه.. امکان نداره..

اشکهای شادی چکیدن.. به ارومی گفت: مامان.. خواهش می کنم.. به خاطر من.. بابا داره زجر می کشه..

مقاومت با دیدن اشکهای شادی در هم شکست.. ولی نمی تونستم منصور رو ببینم.. اروم گفتم: می دونی از من چی می خوای؟.. من چه بدی در حق پدرت کرده بودم که این بلا رو سرم آورد.. بیست و چهار سال تمام منو در حسرت دیدن تو گذاشت.. می دونی چقدر بهش ایمیل زدم؟.. می دونی چقدر التماسش کردم یه عکس ازت بهم بده.. میدونی کار هر ساله من بود که روز تولد تو بهش ایمیل بزنم و بگم تولد تو یادش نره.. برات از طرف من چی بخره.. و التماس می کردم که یه عکس از تو برام بفرسته.. پدرت اینا رو از من دریغ کرد شادی.. چطور ازم می خوای چنین ادمی رو ببخشم..

جاوید از اشپزخونه اومد نزدیک ما.. شادی گریه می کرد.. گفت: مامان... خواهش می کنم.. ازت نمی خوام بابا رو ببخشی.. ولی خواهش می کنم ببینش.. نمی دونی وقتی بهش زنگ زدم و گفتم که پیدات کردم چیکار کرد.. گفت زود بلیط هواپیما می گیره و میاد اینجا.. هرچقدر بهش گفتم بابا حالت خوب نیست.. نیا.. گوش نکرد.. اومد اینجا.. طفلی باربد رو هم اسیر خودش کرد..

دستام یخ کرد.. باربد؟؟ اسم تو سرم دوران پیدا کرد.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: باربد کیه؟ شادی اشکش رو پاک کرد و گفت: برادرم.. پسر سونیا..

به پشتی مبل تکیه دادم و سرم رو میون دستام گرفتم.. سرم داغ شده بود.. جاوید کنارم نشست و دستم رو تو دستاش گرفت و گفت: شیرین..

خنده عصبی کردم و گفتم: شنیدی جاوید.. اسم برادرش باربده..

شادی با ترس به جاوید نگاه کرد... نفس عمیقی کشیدم.. جاوید گفت: شیرین جان.. شادی این همه داره از تو خواهش می کنه.. به نظرت بهتر نیست بری و پدرش رو ببینی؟

به جاوید نگاه کردم... انتظار چنین حرفی رو ازش نداشتم.. به چشمش نگاه کردم.. جاوید ادامه داد: شیرین اصلا مجبور نیستی.. ولی به خاطر شادی هم که شده.. تو که دوست نداری شادی ناراحت بشه..

جاوید دست رو بد جایی گذاشت.. نقطه ضعف من بچه هام بودن.. گفتم: به یه شرط..

جاوید: چه شرطی؟

من: تو هم باهام بیای..

جاوید: باشه عزیزم.. منم میام..

شادی خندید و گفت: ممنونم مامان..

بغلم کرد.. بوسیدمش.. و گفتم: میرم لباس عوض کنم..

شادی با خنده سرش رو تکون داد.. لباسام خوب بودن اصلا نیازی به عوض کردن نبود ولی وقت می خواستم تا کمی به افکار اشفته ام سرو سامان بدم.. درکدم رو باز کردم.. تاپ و کت ابی رنگم رو پوشیدم با شلوار مشکی رنگ.. نوی ایینه به خودم نگاه کردم.. زندگی تو المان باعث شده بود دیگه زیاد تو صرافت ارایش و مو درست کردن نباشم.. ولی با این حال کشور رو باز کردم و رژ کالباسی رنگ رو برداشتم و روی لبام کشیدم.. کیف و موبایلم رو برداشتم و سلانه سلانه رفتم طبقه پایین.. شادی و جاوید منتظر بودن.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بریم..

سوار ماشین جاوید شدیم و به سمت هتلی که شادی توش اقامت داشت رفتیم... قلبم داشت و سینه ام می زد.. نمی دونستم باید چطوری با منصور روبرو بشم.. نمی دونستم عکس العمل چه خواهد بود.. ولی یه چیز رو خوب می دونستم.. این که دوست داشتم با تمام قوام یکی برنم تو صورت منصور.. پوفی کردم.. خیلی زودتر از چیزی که به نظر می اومد رسیدیم هتل.. شادی ما رو به سمت اتاق منصور راهنمایی کرد..

جاوید: بهتر نیست تا بیان تو لابی؟

شادی: پدر زیاد نمی تونه حرکت کنه.. مسافرت با هواپیما خسته اش کرده..

به جاوید نگاه کردم.. مگه منصور چند سالش بود؟؟ همش سه سال از جاوید بزرگتر بود... الان شصت ساله هم نشده بود.. چرا نمی تونست حرکت کنه... با اسانسور به طبقه هشتم هتل رفتیم.. پاهام رو به زور دنبال خودم می کشیدم.. جاوید دستش رو انداخت دور کمرم.. بعد از دوتا راهرو شادی در اتاقی رو زد.. پسری در رو باز کرد.. شادی کنار رفت و گفت: مامان.. این برادر منه..

به پسر شونزده هفده ساله ای که جلوم ایستاده بود نگاه کردم.. کمی شبیه منصور بود.. فکر کنم بیشتر قد بلندش به منصور رفته بود.. نگاه دوستانه ای نداشت.. از جلوی در کنار رفت... شادی سریع رفت تو صدایش زد: باربد..

بعد به سمت ما برگشت و گفت: ببخشید... باربد همیشه اینجوری نیست..
زیر لب گفتم: باربد..

شادی: بفرمایید تو خواهش می کنم..

به زور خودم رو به داخل اتاق کشیدم.. قلبم به سینه ام می کوبید.. شادی جلو رفت.. باربد روی مبل نشسته بود و اخماش توهم بود..

شادی: بابا.. مامان اومده..

به مردی که پشتش به ما بود و روی تخت نشسته بود نگاه کردم.. منصور بود.. تمام عضلاتم منقبض شد. دستام یخ کرده بود.. منصور اروم به سمت ما برگشت.. موهای جوگندمی شده بود و صورتش تکیه تر.. ولی چشمهای مشکی نافذش همون چشمها بود.. به چشماش زل زدم.. نمی تونستم از چشماش چشم بردارم.. اونم داشت بهم نگاه می کرد.. در مقابل منصور می شد گفت من اصلا تکون نخورده بودم.. اروم عصایی رو که کنارش بود رو برداشت و به سختی از جاش بلند شد.. شادی سریع به طرفش رفت و کمکش کرد تا از جاش بلند بشه... نگاهم به دستش رفت که می لرزید..

منصور: سلام شیرین..

جوابی ندادم.. سعی کردم ولی لبهام به جواب باز نشد.. اتاق تو سکوت فرو رفته بود.. منصور به جاوید نگاه کرد.. شادی متوجه شد و گفت: بابا ایشون آقای ظفری هستن..

منصور لبخند کمجونی زد.. لازم به توضیح نبود که جاوید همسر من بود.. منصور ادم تیزی بود..
حتما فهمیده بود..

منصور: خوشوقتم..

جاوید: منم همینطور..

یهو منصور زد زیر سرفه.. بدجور و خشدار سرفه می کرد.. شادی با نگرانی گفت: بابا.. به خودت فشار نیار بشین..

باربد که تا اون موقع اصلا حرفی نزده بود سریع به سمت منصور رفت و به فرانسه چیزهایی گفت.. شادی انگار گیر کرده بود.. جواب باربد رو داد.. باربد معلوم بود عصبانی و کلافه اس.. منصور سریع دستش رو روشونه باربد گذاشت و گفت: باربد جان من حاله خوبه..

بعد روی تختش نشست.. باربد نگاه خصمانه ای به من انداخت.. نمی دونم چه پدر کشتگی با من داشت... دست منصور هنوز می لرزید.. شادی لیوان آبی به منصور داد.. نمی دونم چرا انتظار اینهمه مهربونی از شادی رو نداشتم.. انتظار داشتم از منصور متنفر باشه ولی این کاراش حرف دیگه ای می زد..

منصور: بچه ها میشه ما رو تنها بزارید..

باربد و شادی به هم نگاه کردن.. شادی با سر به باربد گفت بریم.. از کنار ما رد شدن.. جاوید تا خواست برگرده دستش رو گرفتم.. چشم منصور به دست من بود که دست جاوید رو گرفته بود.. باصدای خشکی گفتم: کجا؟.. گفت بچه ها..

جاوید با شک به من و منصور نگاه کرد ولی من جدی بودم... اگه جاوید می خواست بره یا منصور تنها با من حرف بزنه اونجا نمی موندم..

منصور: بمونید آقای ظفیری.. من کاری نکردم که بتونید بهم اعتماد کنید...

خوب بود.. لاقل خودش هم می دونست که نمی شه بهش اعتماد کرد..

منصور: بفرمایید بشینید..

من و جاوید روی مبل سه نفره نشستیم و منصور به سختی روبروی ما نشست.. جاوید بنا به عادت المانی اش چیزی نپرسید.. شاید منصور دوست نداشت جواب بده..

من: شادی می گفت می خوام منو ببینی..

خودم هم از لحنم تعجب کردم.. تا حالا تو عمرم اینجوری با کسی حرف نزده بودم.. حتی جاوید هم با شگفتی نگاهم می کرد..

منصور: اره.. ولی الان نمی دونم باید از کجا شروع کنم...

نمی دونم چرا یهو بی رحم شدم.. تمام خشمی که از منصور داشتم یهو سر باز کرد.. با چشمهای عصبانی به منصور زل زدم.. سرم رو جلو بردم و گفتم: کمکت می کنم.. بگو چرا این بلا رو سر زندگیمون آوردی...

منصور با تعجب به من نگاه کرد.. چیزی نگفت.. جری شدم و صدام رو بالا بردم و گفتم: بگو.. چرا با من این کار رو کردی؟.. چرا بچه مو ازم دور کردی هان؟.. لعنتی د حرف بزنی..

منصور چشماشو به هم فشار داد و گفت: شیرین حق داری.. هر چقدر دوست داری سرم داد بزنی..

عصبی خندیدم و گفتم: داد بزنی؟؟ الان دقیقا دوست دارم بکشم.. می خوام سر به تنت نباشه.. می گی داد بزنی.. دلم می خواد بمیری..

منصور: زیاد ناراحت نباش.. به زودی به ارزوت می رسی..

دستامو تو سینه گره زدم و با نهایت قسارت قلبی گفتم: راستی؟؟ چه خوب..

چند دقیقه ای به سکوت گذشت.. دروغ چرا.. کمی پشیمون شدم که اونجوری به منصور گفتم ولی لجبازی اون به منم سرایت کرده بود... منصور سکوت رو شکست و گفت: تموم این سالها.. زنده موندم.. فکر می کردم می میرم و نمی تونم ببینمت.. راستشو بخوای خوشحالترم بودم.. فکر نمی کردم اینهمه سال عذاب بکشم.. و الان تقدیر دوباره من و تو رو گذاشته جلوی هم..

من: تو؟؟ تو عذاب کشیدی؟.. حرفای مسخره نزن منصور.. تو می دونی چی به روز من آوردی؟..

منصور: اره می دونم.. خوب می دونم..

منفجر شدم و با داد گفتم: پس چرا این کار رو کردی لعنتی؟..

منصور چشماشو بست و رو هم فشار داد.. از جام بلند شدم و گفتم: جواب نده.. فکر میکنی از زندگی الانم ناراضی ام؟.. نه.. اصلا.. من یه موی کثیف جاوید رو به صدتای مثل تو نمی دم.. شادی رو که پیدا کردم دیگه همه چی تکمیل.. فقط می خوام بدونم چرا این کار رو کردی؟ منصور چشماشو باز کرد و با همون چشمای سیاه بهم زل زد.. لبهش از هم جدا شد و گفت: چون دوستت داشتم..

مات موندم و بعد با تحقیر گفتم: چی؟ دوستم داشتی؟.. خوبه.. چه بهانه قشنگی.. یادم باشه به جاوید بگم دوست داشتن رو از تو یاد بگیره.. این چطور دوست داشتنیه؟ اینکه یکی رو ازار بدی دوست داشته؟.. هان؟ منصور؟ دوست داشته؟

منصور: تو نمی دونی شیرین.. من نمی تونستم پیش تو بمونم.. به خاطر خودت..

من: به خاطر خودم؟.. جدی.. چرا؟

منصور چند دقیقه ای بهم زل زد و گفت: میدونم الان ازم حسابی متنفری.. باگفتن این ماجرا تنها تنفرت ازم زیاد میشه ولی می خوام واقعا بدونی همونقدر که تو زجر کشیدی من به خاطر یه شب لذت و هوس یک عمر زجر کشیدم.. هم تاوان اشتباه خودم.. هم از دست دادن تو و به جون خریدن نفرتت..

به جاوید نگاه کردم.. تو چشمهای اونم پر از سوال بود... دوباره روی مبل نشستم و گفتم: بگو منصور..

منصور لبخندی زد و گفت: مستوفی یادته؟ همون وکیل..

من: خوب..

منصور اهی کشید.. به میز چشم دوخت.. انگار داشت با خودش اروم حرف می زد.. گفت: همش تقصیر اون شد.. البته تقصیر خودمم بود.. نباید به حرفش گوش می کردم.. ولی نمی دونم چرا خر شدم..

سرش رو به اطراف تکون داد و زیر لب ارومتر گفت: لعنت به من..

کنجکاو شده بودم بدونم چی شده... ولی می خواستم خود منصور ادامه بده.. منصور به جاوید نگاه کرد و خنده غمگینی کرد.. گفت: می دونید آقای ظفیری من خیلی ادم یک دنده و قدی بودم.. همین کار دستم داد... فکر میکردم هیشکی رو دست من نمی تونه بلند بشه.. می تونم همه رو دور بزنم.. ولی یه زن.. یه ...

دوباره تو مغزم چرخید.. یه زن دیگه... می دونستم.. حس های زنانه هیچوقت دروغ نمی گن.. می دونستم پای یه زن دیگه وسطه..

من: یه زن دیگه هان؟!... می دونستم.. همون زنیکه تو شرکت دیگه...

منصور: اون؟!.. نه..

خندید.. به سرفه افتاد.. گفت: نه شیرین... اون مالی نبود که بخواد منو به سمت خودش بکشه..

من: پس چی؟!..

منصور سرش رو روی عصاش گذاشت.. نمی دونم.. شاید دلش نمی خواست بهم نگاه کنه و حرفش رو بزنه.. اروم گفت: شیرین.. من تو کیش.. وقتی با مستوفی بودم...

سرش رو بالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد.. گفت: بهت خیانت کردم..

از درون وا رفتم.. می دونستم پای یه زن هست.. ولی حالا که منصور به این صراحت اعتراف کرده بود احساس می کردم بازی خوردم... خیانت؟!.. تا خواستم چیزی بگم منصور دستشو جلوم گرفت و گفت: هیچی نگو شیرین.. دارم تاوانش رو پس می دم.. تاوانش این ویروس لعنتیه که نه می کشه نه می زاره زنده بمونم...

جاوید با دهن باز و با شگفتی بهم نگاه می کرد... به منصور زل زدم... چقدر وقیح بود.. چقدر بی چشم و رو بود... دست به سینه نشستم و خیلی اروم گفتم: به نظرت من خیلی شبیه احمقام؟

منصور: چی؟

من: من خیلی خرم؟!.. زندگی منو به هم ریختی میگی ایدز گرفتم واسه اون؟

خندید و گفتم: فکر کردی نمی دونم رفتی کانادا ازدواج کردی؟.. ادمی که ایدز داره که نمی تونه ازدواج کنه... البته از ادمی مثل تو بعید نیست.. دختر بیچاره رو هم مبتلا کرده باشی..

صدای خسته منصور عصبانی شد و گفت: اگه من به این حد که تو میگی کثافت بودم چرا تو رو مبتلا نکردم؟؟.. فکر می کنی نمی تونستم؟ یادت میاد اون روزا چیکار می کردی که نظر منو جلب کنی؟

از این که منصور این چیزها رو جلوی جاوید بهم یادآوری می کرد سرخ شدم... برای اولین بار دعا کردم ای کاش جاوید اونجا نبود.. به جاوید نگاه کردم... سرش رو پایین انداخته بود و لبش رو می جوید... سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.. با اینکه کار اشتباهی نکرده بود ولی ازش خجالت کشیدم..

جاوید: می خواید من تنهاتون بزارم؟

منصور حرف دل منو زد.. خندید و گفت: نه لزومی نداره... من چیزی برای از دست دادن ندارم.. شما برید هم بعدا شیرین همه چی رو بهتون می گه..

به مبل تکیه دادم.. تازه مغزم داشت تمام اون وقایع رو تحلیل می کرد.. چی؟؟ ایدز؟.. خدای من... تمام اون روزها عین فیلم از جلوی چشمم گذشت.. اون بهانه های بی خودی.. اون فرار کردنها.. بی خودی عصبانی شدن ها.. پیشونیم رو مالیدم و زیر لب گفتم: تو چیکار کردی منصور.. چیکار کردی..

انگار صدای منصور رو از دوردستها می شنیدم: هنوز اون نوشته قرمز جلوی چشممه

سعی کردم اروم باشم.. سرم داشت می ترکید.. منصور ادامه داد: یه دعوای حسابی با مستوفی کردم.. اون زنا رو آورده بود تو هتل... رنگ خودش عین گچ بود.. دخترا صبح زود قبل اینکه ما بیدار بشیم رفته بودن... دستمون به هیچ جا بند نبود...

من با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم: توجیه خوبی نیست..

منصور: توجیه نمی کنم.. دارم تعریف می کنم..

نفس عمیقی کشیدم..منصور ادامه داد: به هم ریختم.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. فکر کردم شاید بلوف زده.. رفتم آزمایش خون.. گفتن معلوم نمیشه حداقل باید سه چهار ماهی صبر کرد.. صبر کردم.. بهم گفتن چون مشکوکم بهتره رابطه جنسی نداشته باشم تا مطمئن بشم.. می دونی چی کشیدم که تو هر روز جلوی چشمم بودی و نمی تونستم بهت نزدیک بشم؟.. خودمو سرگرم می کردم.. دوباره رفتم آزمایش... اون مثبت عین یه پتک به سرم کوبیده شد..

من: چرا بهم نگفتی؟..

منصور: فکر می کنی اگه بهت می گفتم چیکار می کردی؟.. هوار نمی زدی؟.. دنیا رو خبر نمی کردی؟.. من اینو نمی خواستم شیرین.. هنوز یه ته غروری برام مونده بود... تو در هر صورت ازم متنفر می شدی ولی باری کسی دیگه هیچی نمی فهمید..

منصور شروع کرد به سرفه کردن.. جاوید سریع بلند شد و براش یه لیوان آب ریخت و به دستش داد.. منصور تشکر کرد و کمی آب خورد.. هنوز دستش می لرزید.. داشتم به جوونی هاش فکر می کردم.. اینکه چه قد و بالایی داشت.. چه خوش تیپ بود و الان چی ازش باقی مونده..

جاوید: خیلی ها هستن که با وجود این بیماری می تونن عادی زندگی کنن.. شما سعی نکردید زندگیتون رو حفظ کنین؟

منصور: سعی کردم.. خیلی.. ولی نتونستم.. ترسیدم.. ترسیدم شیرین هم مبتلا بشه.. اگه اینجوری می شد خودم رو نمی بخشیدم... مسواک و ریش تراشم رو جدا کردم.. شبا دیر اومدم ولی نشد.. نشد شیرین.. خودت شاهدی که نشد...

شروع کرد به سرفه کردن.. بی امان.. اشک جلوی چشمم رو گرفت.. اومد جلوی چشمم روزی که مسواکها رو شکست و سرم داد کشید.. منصور سرفه می کرد.. جاوید سریع گوشی تلفن رو برداشت.. شبهایی که بدقلقی می کرد.. می گفت اعصاب ندارم.. همه اش از جلوی چشمم رد شد.. حتی کبودی روی دستش... اشکام چکیدن.. نه به خاطر منصور.. نه به خاطر کاری که کرده بود.. نه به خاطر خودم.. خودمم نمی دونستم چرا دارم گریه می کنم.. منصور همچنان سرفه می کرد.. کبود شده بود.. در باز شد و شادی خودش رو انداخت تو اتاق.. پشت سرش بارید..

شادی: بابا..

باربد: ددی..

شادی خیلی سریع به سمت تخت رفت و کپسول اکسیژن کوچیکی رو برداشت و به سمت منصور اومد و ماسک رو روی دماغ و دهن منصور گذاشت... به تمام حرکاتش نگاه کردم... نگرانی توش موج می زد.. باربد مدام پشت منصور رو می مالید و وقت می کرد نگاه خشمگینش رو به ما می دوخت.. نمی دونستم باید چیکار کنم... حال منصور بهتر شد.. دیگه سرفه نمی کرد ولی نفسهای صدادار می کشید..

جاوید: می خواید زنگ بزنیم امبولانس بیاد؟

به جای شادی بارب با لحن خصمانه ای گفت: شما بیرون پلیز.. شما رو دید اینجور شد..

از لهجه باربد معلوم بود فارسیش زیاد خوب نیست.. منصور به زور گفت: من خوبم..

شادی با گلگی به باربد چیزی به فرانسه گفت... بهم برخورد.. خوبه منصور اصرار می کرد من رو ببینه و الان می گن تقصیر من بوده.. تا از جام بلند شدم شادی سریع به طرف من برگشت و گفت: مامان لطفا دلخور نشید...

با دیدن چشمهای ملتمس شادی اگه دلخوری هم بود از بین رفت.. گفتم: شادی .. فکر می کنم بهتره ما بریم...

شادی به جاوید نگاهی انداخت... جاوید سرش رو تکون داد و گفت: بهتره پدرتون هم استراحت کنن..

شادی: من شما رو تا پایین راهنمایی می کنم...

برگشت به باربد گفت: باربد .. کمک کن بابا بره تو تختش..

کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتیم بیرون.. تازه توی راهرو فهمیدم چقدر خسته شدم.. شادی شروع کرد به دلجویی کردن... و گفت: مامان.. از دست باربد ناراحت نشید... اون پسر خوبیه.. ولی خوب.. عصبیه.. حق هم داره..

به شادی نگاه کردم که چطوری سعی میکرد از برادر ناتنی خودش در برابر مادرش دفاع کنه.. شادی که نگاه من رو دید گفت: مام.. بهش حق بده.. از وقتی که چشم باز کرده پدر و مادرش مریض بودن.. کم نیست تحمل این چیزها...

چیزی نگفتم.. یعنی چیزی نداشتم که بگم.. شادی مدام از جاوید معذرت خواهی می کرد که باربد اونجوری حرف زده.. دم اسانسور بودیم که یهو صدای باربد اومد که شادی رو صدا می زد... شادی بی معطلی به سمت اتاق دوید... جاوید هم به من نگاهی انداخت و به سمت اتاق منصور رفت... نمی دونستم چه اتفاقی افتاده... اروم اروم به سمت اتاق رفتیم.. هر چقدر به اتاق نزدیکتر می شدم صدای شادی و باربد بیشتر می شد.. رسیدم دم اتاق.. جاوید داشت با رسپشن حرف می زد و ازش می خواست سیر یه امبولانس خبر کنه.. اروم وارد اتاق شدم.. شادی سعی می کرد به منصور کمک کنه.. اطراف دهن منصور و روی تختش خونی شده بود.. شادی با دستمالی دهن من صور رو پاک می کرد.. یهو هوشیار شدم... خون؟؟.. سریع گفتم: شادی بیا اینور...

شادی نگاهی به من انداخت و گفت: طوری نمیشه مامان.. نگران نباش..

من: چطور می تونم نگران نباشم.. بیا اینور..

شادی: مامان.. مواظبم..

امبولانس سریعتر از اونچه فکر می کردم رسید و منصور رو روی برانکارد گذاشت.. از سر راهشون رفتم کنار... دوست نداشتم تو اون حال ببینمش.. نه اینکه ناراحت می شدم... کلا دلش رو نداشتم... شادی و باربد همراه منصور رفتن.. من موندم و جاوید..

جاوید: بیا بریم عزیزم...

سوار ماشین جاوید شدیم و برگشتیم خونه...عجب روزی رو پشت سر گذاشته بودم.. جاوید زود برای دو تامون یه قهوه حاضر کرد.. پشت میز اشپز خونه نشستم و گفتم: پوففففف... باور نمیشه امروز چیکار کردم...

جاوید از تو یخچال شیر رو درآورد و گفت: زیاد بهش فکر نکن..

بعد توی قهوه ام شیر ریخت و به دستم داد... بعد خودش کنارم نشست... تو فکر بودم..

جاوید: بازم رفتی تو فکر..

اهی کشیدم و گفتم: اگه یه روزی بهم می گفتن قراره این همه اتفاق برام بیفته مطمئنا دیوونه می شدم..

جاوید: در مورد منصور چی فکر می کنی؟

من: هیچ فکری نمی کنم... هنوزم در نظرم یه ادم قد و لج باز و بیشعوره... چطور تونست با من این کار رو بکنه..

جاوید سرش رو تکون داد و گفت: برای شام زنگ می زنی پیتزا بیارن... بهتره تو هم یه دوش بگیری تا سر حال بشی...

به جاوید نگاه کردم.. تا خواست از جاش بلند بشه دستش رو گرفتم.. جاوید برگشت و به من نگاه کرد..

من: جاوید... فقط به خاطر یه چیز رو مدیون منصورم..

جاوید با نگاه پر از پرسش بهم نگاه کرد.. گفتم: اینکه شانس این رو پیدا کردم که با تو زندگی کنم..

جاوید خندید و گفت: فکر می کنم دو نفر به منصور مدیونن..

خندیدم و رفتم طبقه بالا.. بعد از دوش به شادی یه زنگ زدم.. بیشتر می خواستم حال خودش رو بپرسم.. بعد از فهمیدن اینکه منصور چه کاری کرده نسبت به سرنوشتش کاملا بی تفاوت شده بودم..

شادی: خوبه.. الان داره استراحت می کنه..

من: می خواین شام بیاین پیش ما؟

شادی: نه مامان.. ممنون.. بهتره من پیش باربد باشم...

دیگه اصرار نکردم.. باربد.. می دونستم منصور این اسم رو روی پسرش گذاشته.. وگرنه سونیا که نمی دونست.. شادی هم که اصلا خبر نداشت من چنین اسمی رو دوست دارم..

من: شب می مونی پیش پدرت؟

شادی: اره.. باربد رو می فرستم هتل.. خودم بمونم خیالم راحتتره..

من: باشه.. من فردا صبح بهت یه سر می زنم..

شادی: ممنونم مامان...

فردا صبح وقتی جاوید می خواست بره سرکار ازش خواستم من رو هم بزاره بیمارستان.. از ایستگاه پرستاری پرسیدم آقای جونز تو کدوم اتاقه.. پرستار شماره اتاق رو گفت و به سمت اتاق رفتم.. به جای شادی باربد توی اتاق بود.. برای شادی بیسکوئیت صبحانه و قهوه برده بودم.. ولی اونجا نبود.. باربد هم کنار تخت منصور خوابیده بود.. بهش نگاه می کردم .. میمیک صورتش مثل منصور بود ولی جذبه اون رو نداشت.. خیلی بی احساس تر و یخ تر از منصور بود...

- تو هم دلت به حالش می سوزه؟

به سمت منصور برگشتم.. به جای من داشت به باربد نگاه می کرد... جوابی ندادم.. منصور ادامه داد...

منصور: اگه اومدی پیش شادی.. رفت هتل..

برگشت و به من نگاه کرد.. اروم گفتم: شادی راجع به سونیا بهم گفت.. متاسفم..

منصور چشمش رو بست.. احساس کردم پلکاش می لرزه... اروم گفتم: زن خوبی بود.. حقش این زندگی نبود..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چرا مرد؟..

منصور: خوب اونایی که اچ ای وی دارن بدنشون کم کم ضعیف میشه.. حتی ممکنه با ابتلا به یه انفولانزای ساده بمیرن... سونیا سرطان گرفت.. هنوز به یه سال نرسیده بود که ...

سرش رو تگون داد... نمی خواستم باور کنم که منصور مبتلاش کرده باشه.. مطمئن بودم مبتلا نیستم.. قبلا هزار جور آزمایش داده بودم اگه بنا به مبتلا شدن بود تا حالش می فهمیدم.. نگاهم

دوباره به باربد افتاد.. حتی نمی خواستم باور کنم این پسر هم مبتلاس.. با این که از دیروز هیچ رفتار دوستانه یا حتی عادی ازش ندیدم...

به سختی گفتم: باربد هم؟..

منصور سریع گفت: نه.. باربد نداره..

روی یه صندلی نشستم و گفتم: شادی می گفت سونیا همکارت بود؟..

عمدا نگفتم بی خانمان ببینم منصور چی می گه... منصور اهی کشید و گفت: نه همکارم نبود.. یه دختر نوزده ساله که نمی تونه همکار من بشه...

با شگفتی گفتم: نوزده ساله؟

منصور: اره.. تو یه انجمن باهاش آشنا شدم.. یه پناهنده ایرلندی بود.. وقتی چهارده سالش بوده همراه برادر بزرگش میاد کانادا.. تو مرز برادرش رو می کشن.. تو کمپ هم بهش تجاوز می کنن.. اونجا مبتلا میشه..

من: اوه.. متاسفم..

منصور: یه شب وقتی داشتم برمی گشتم خونه دیدم گوشه خیابون وایساده.. نمی خواستم سوارش کنم ولی خوب.. اونم مثل من بود.. سوارش کردم.. بهم گفت صاحبکارش تو رستوران فهمیده میتلاس و اخراجش کرده.. دلم به حالش سوخت.. اوردمش خونه...

من: و بعد هم باهاش ازدواج کردی....

منصور از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: پیشنهاد خود سونیا بود... اوایل فکر می کردم برای اینکه سرپناهی داشته باشه اینو می گه.. بهش گفتم تا هر وقت که بخواد می تونه خونه ما بمونه و حتی اجاره هم نده.. فقط باید مواظب باشه شادی طوریش نشه.. ولی اصرار کرد که می خواد باهام ازدواج کنه...

تو دلم گفتم: اره.. حتما تو هم خیلی احساس خودشیفتگی کردی که از خود ۱۷ سال جوونتر رو گرفتی..

منصور ادامه داد: حق سونیا نبود که به این زودی بمیره.. خیلی مهربون بود. تازه سی و دو سالش شده بود.. من باید می مردم.. باربد بیشتر از من به اون احتیاج داره..

گفتم: چطور باربد به دنیا اومد.. فکر نکردی اونم مبتلا میشه؟..

منصور: چرا.. خیلی با سونیا کلنجار رفتم.. نتونستم قانعش کنم که بچه رو بندازه.. گفت می خواد مادر بشه.. هر کاری کردم حاضر نشد.. گفت خودش خواسته که حامله بشه.. مدام تحت نظر دکتر بود.. با مراقبتهای پزشکی باربد سالم به دنیا اومد ولی تا دنیا بیاد نمی دونی به من و سونیا چی گذشت.. نمیدونی...

من: اسم باربد رو تو گذاشتی؟

منصور لبخند مهربونی زد و گفت: یادم بود این اسم رو چقدر دوست داشتی..

هیچ احساسی به لبخند منصور نداشتم... نمی دونم چرا وقتی بهم لبخند زد حس بدی بهم دست داد... حس کردم دارم به جاوید خیانت می کنم... نفس عمیقی کشیدم.. نه نباید اونجا می موندم.. باید می رفتم... فقط می خواستم از منصور بپرسم چرا اسمشون رو عوض کرده که باربد بیدار شد.. تا دید منصور بیدار شده لبخندی زد و چیزی به فرانسه گفت..

منصور: باربد جان.. چرا هیچوقت تو فارسی حرف نمی زنی..

باربد لبخندی زد و گفت: چه فرقی داره؟

احساس کردم وقتی لبخند می زنه خیلی مهربون میشه... تا متوجه من شد اخماش دوباره رفت تو هم..

من: سلام باربد..

باربد: بون ژوق مادام..

لبخند کمجونی زدم و گفتم: من فرانسه بلد نیستم...

باربد چیزی نگفت.. اروم از جاش بلند شد و گفت: می رم bathroom

دری که توی اتاق بود رو باز کرد و رفت تو... نمی دونستم جلوی باربد پرسیدن درسته یا نه..

منصور: فکر کنم بهتره تو بری... شادی بیاد بهش می گم اینجا اومدی..

فهمیدم نمی خواد پیش باربد حرفی بزنی... بلند شدم..

منصور: صبحانه رو نمی بری؟

من: نه.. بمونه باربد بخوره..

سریع از اتاق خارج شدم و رفتم خونه.. مهرزاد تو خونه بود..

من: کی اومدی؟

مهرزاد: من تو خونه بودم...

من: جدی؟.. شب دیر اومدی؟

مهرزاد: اره تو کتابخونه بودم... برای تحقیقاتم باید می موندم..

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوبه.. نهار رو می مونی؟

مهرزاد: نه باید برم...

مهرزاد رفت.. کیفم رو روی مبل انداختم و رفتم تو اشپزخونه... هوا کم کم داشت سرد می شد باید به جاوید می گفتم شوفاژها رو روشن کنه... دوری تو اشپزخونه زدم.. حوصله به هیچ کاری نداشتم.. بعد از حرفایی که منصور زده بود.. خودم رو پرت کردم جلوی تلویزیون و کانالها رو بالا پایین کردم.. به سونیا فکر کردم... نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که دستی منو تکون داد..

مهتا: مام...

من: هان؟.. جانم عزیزم...

مهتا لبخندی زد و گفت: کجایی؟.. صداتون می زن جواب نمی دین..

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم: داشتم فکر می کردم...

مهتا با لحن شوخی هم گفت: عمیق هم فکر می کردین...

من: اره...

مهتا روزنامه ای رو به سمت من گرفت... گفتم: این چیه؟

مهتا: مصاحبه من با دکتر شیلا جونز..

من: شیلا جونز کیه؟

مهتا خندیدید.. چقدر خنده اش رو دوست داشتیم.. گفت: شادی دیگه مامی..

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینبار می پرسم..

مهتا: چی رو؟

من: اینکه چرا اسم شادی رو عوض کرده؟..

مهتا ابرویی بالا انداخت و انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: اوه راستی ماما.. اینجا رو نگاه کن...

صفحه ای تو روزنامه باز کرد و نشونم داد..

من: خوب؟..

مهتا مغرورانه گفت: دانشگاه به شادی یه فاند داده که ادامه تحقیقاتش رو توی دانشگاه هامبورگ

انجام بده...

با خوشحالی گفتم: جدی؟

مهتا: اره..

من: یعنی شادی المان می مونه؟

مهتا: خوب اگه فاند رو قبول کنه اره...

از جام بلند شدم.. دیگه بهتر از این امکان نداشت.. همیشه به این فکر می کردم که چطوری

شادی رو پیش خودم نگه دارم و حالا خود به خود جور شده بود...

من: وای این.. این عالیه.. مگه نه مهتا؟

مهتا با خوشحالی سرش رو تکون داد.. محکم بغلش کردم.. گفتم: مهتا من همه اینا رو مدیون توام..

مهتا: مدیون من چرا؟.. مگه من به شادی فاند دادم؟

من: نه.. ولی تو همش داری بهم خبرهای خوب میدی.. بینهایت ازت ممنونم مهتا..

مهتا از بغلم اومد بیرون و گفت: خوب البته من الان گشتمه..

خندیدم و گفتم: باشه بیا برات یه چیز توپ درست کنم...

وارد اشپزخونه شدم.. من: چی درست کنم مهتا؟..

مهتا: هرچی دوست دارین..

پیمان: من هویج پلو می خوام..

با صدای پیمان هر دو مون برگشتیم.. چشماش خسته بود.. با خنده گفتم: سلام عزیزم.. کی اومدی؟

پیمان: همین الان..

خمیازه ای کشید.. گفتم: باشه هویج پلو درست میکنم.. تو برو یه دوش بگیر استراحت کن تا صدات کنم..

پیمان همونجور خواب الود رفت بالا.. مهتا گفت: یوهانسون هنوز باورش نمیشه ما پیش شما زندگی می کنیم...

هویج ها رو از یخچال بیرون اوردم و گفتم: راستی؟

مهتا: اره.. همش میگه شما دچار مشکل نمی شین؟ منم گفتم نه..

من: نه خوب.. چند بار گیس و گیس کشی با داداشا عادیه خوب..

مهتا خندید و بعد گفت: حال پدر شادی چطوره؟

تازه یاد منصور افتادم.. درحالی که برنج رو میشستم گفتم: خوب.. بد.. نمی دونم...

مهتا: می خواید زنگ بز نم شادی بیاد؟

لبخندی زدم و گفتم: متشکر می شم..

مهتا تلفن رو برداشت و شماره شادی رو گرفت.. مهتا: سلام.. من مهتام.. خوبی؟.. ممنون... مامان میگه برای نهار میای اینجا؟..... اها... اوکی... پس می بینمت... چوووووس (خداحافظ)

تلفن رو قطع کرد و گفت: میگه پدرش داره مرخص میشه باید اونجا بمونه..

سرم رو تکون دادم.. الان اگه اینجا ایران بود زنگ می زدن و با قسم و ایه و من بمیرم تو بمیری طرف رو می کشوندن... مشغول آماده کردن هویج پلو شدم.. مهتا از کارش می گفت که چند روز دیگه برای تهیه گزارش قراره بره انگلستان و اینا... منم ازش سوالایی می پرسیدم که کی قراره بره... اونجا چیکار قراره بکنه ولی بیشتر فکرم حول محور شادی بود... اگر المان می موند چی می شد... دیگه تو دنیا غصه ای نداشتی...

من: مهتا جان.. برو پیمان رو بیدار کن بیاد غذا بخوریم..

مهتا سرخوشانه بالا دوید ا پیمان رو بیدار کنه... بعد از نهار پیمان دوباره رفت بالا تا استراحت کنه.. مهتا هم رفت دفتر روزنامه... کمی بعد جاوید برگشت... تو نشیمن نشسته بودیم..

من: امروز چطور بود؟

جاوید: خوب بود.. فکر می کنم کم کم دارم پیر میشم..

با اخم گفتم: جاوید دیگه این حرف نزن... تو همش ۵۵ سالته..

جاوید خندید و گفت: اره خوب.. ولی بهتره تا پیرتر نشدم یه کاری بکنیم...

من: چه کاری؟

جاوید: یادته بهت چی گفتم؟ درباره ارزوم؟

کمی فکر کردم و گفتم: اینکه بچه ها برن و دو تامون باقی بمونیم؟

جاوید: و بعدش..

من: خوب همین..

جاوید: نه منظورم سفر دور دنیا بود...

یه لحظه شیطون شدم و گفتم: اونه که گفتمی تنها میری...

جاوید چشماشو ریز کرد و گفت: به نظر نمی رسه باورت شده باشه..

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم: خوب چرا نباید باور کنم؟

جاوید یه لحظه منو بغل کرد و بوسید... دوست نداشتم از تو بغلش بیام بیرون... جاوید خندید و

گفت: خوب می بینم که واقعا باورت شده می خوام تنها برم...

خندیدم... واقعا این زندگی هیچ چیز کم و کسر نداشت..

جاوید: حالا پاشو بریم پارکی جایی یه خرده قدم بزنیم...

تو پارک گلها داشتیم قدم می زدیم که تلفنم زنگ خورد... شادی بود..

من: سلام عزیزم..

شادی: سلام مامان.. خوبی؟

من: خوبم عزیزم..

شادی: کجایید مامان؟

هر فعه که مامان می گفت انگار روح تشنه من سیراب می شد.. گفتم: با جاوید تو پارکیم.. داریم

قدم می زنیم..

شادی: می خواستم برای شام دعوتتون کنم..

من: وای عزیزم لطف می کنی.. ما باید تو رو دعوت کنیم..

شادی: مامان.. شما که منو برای شام و نهار نگه داشتین.. اینبار نوبت منه...

خواستم اعتراض کنم که شادی سریع گفت: من و شما و آقای ظفیری... اگه به من این افتخار رو بدید...

با لبخند گفتم: باشه عزیزم..

شادی ادرس یه رستوران که نزدیک هتلشون بود رو داد... به جاوید گفتم که یه فاند گرفته.. موقع رفتن یه دسته گل خریدیم و با خودم بردم اونجا...

شادی قبل از ما اونجا بود... دسته گل رو بهش دادم..

شادی: مامان چرا زحمت کشیدید... ممنون..

من: تازه می خوام به مناسبت اینکه فاند گرفتی برات یه جشن هم بگیرم...

شادی با چشمهای گرد گفت: شما از کجا فهمیدید؟

من: مهتا روزنامه اش رو خریده بود...

شادی: اوه بله...

من: خوب پیش ما می مونی دیگه...

شادی رفت تو خودش.. لبخندی زد و منو رو به طرف ما گرفت.. گفتم: شادی.. طوری شده؟

شادی گفت: نه مامان.. چیزی نیست.. فقط باید برگردم کانادا.. یه عالمه کارم مونده...

من: برگردی؟.. مگه نمی خواد فاند رو قبول کنی؟..

شادی با لبخند سعی کرد مسیر صحبت رو عوض کنه... گفت: اوه مامی.. بحث در این مورد رو

بزاریم واسه یه وقت دیگه.. بهت نیست غذا رو سفارش بدیم؟.. من ناهار هم نخوردم..

دیگه چیزی نگفتم.. غذا رو سفارش دادیم..

شادی: راستی مامان.. خیلی ممنون که برای باربد صبحانه بردی... اون معمولاً تنها باشه چیزی

نمی خوره.. ممنون که به فکرش بودی..

گفتم: کاری نکردم عزیزم..

جاوید: حال پدرتون چطوره؟..

شادی: ممنون.. خوبه.. هرچند باید زودتر برگرده کانادا... باید درمانش رو جدی بگیره..

به آرامی گفتم: شادی.. نمی خوام ناراحتت کنم.. ولی برای منصور چه درمانی وجود داره..

احساس کردم از تمام سلولهای شادی ناراحتی و نگرانی می باره.. اروم گفتم: شاید واقعا درمانی وجود نداشته باشه.. ولی برای دلخوشی باربد.. شاید با وجود این درمان بابا یه سال بیشتر عمر کنه..

بعد از شام همراه شادی و جاوید پیاده به سمت هتل رفتیم...

شادی: بابا می گفت باهاتون حرف زده..

گفتم: هنوز خیلی چیزا هست که ازش نپرسیدم...

شادی چیزی نگفت.. ادامه دادم: ولی قبلش می خوام از تو یه چیزی بپرسم..

شادی: پرسید..

بهش نگاه کردم و گفتم: تو چرا نیومدی دنبالم...

شادی یه لحظه ایستاد.. نگاهش رو ازم گرفت.. دستاشو کرد تو جیب کتش.. اروم گفتم: من دنبالت

اومدم مامان...

دوباره راه افتاد... گفتم: اومدی دنبالم؟

شادی سرش رو تکون داد.. به هتل رسیده بودیم.. شادی گفت: بیاید بریم تو لابی...

وارد لابی شدیم.. جاوید گفت: چرا ما چیزی نفهمیدیم...

شادی روی مبلی نشست و گفت: من نمی دونستم مامان ازدواج کرده و اومده اینجا... بیست سالم

که بود به بهانه دیدن شیراز اومدم ایران... یه چیزایی یادم بود.. اسم مامان رو از تو شناسنامه

ایرانییم می دونستم ولی نه عموم رو می شناختم نه عکسی نه شماره تلفنی... نه هیچی.. راه به

هیجا نبردم.. حتی خواستم برم دنبال سارا... ولی فامیلیش رو بلد نبودم... من یه ماه تمام تهران موندم ولی هیچی پیدا نکردم... بیشتر جاها رو گشتم تا شاید یه چیزشنایی پیدا کنم ولی هیچی پیدا نکردم.. کسی نبود کمکم کنه... با خودم گفتم برمیگردم کانادا و از بابا می خوام کمکم کنه... برگشتم.. به بابا گفتم می خوام چیکار کنم.. فقط شماره تلفن عمه مریم رو داد.. گفت فقط اون رو داره... یه سال و نیم بعد دوباره اومدم ایران.. به عمه مریم زنگ زدم.. تهران نبود.. شماره عمو رو بهم داد.. رفتم پیش عمو.. باورش نمی شد.. از دست بابا خیلی عصبانی بود.. می گفت چطوری من رو برداشته رفته و دیگه به هیشکی خبر نداده...

من: به عموت گفتمی؟

شادی سرش رو تکون داد و گفت: نه.. چرا باید بابا رو کوچیک می کردم؟

سرم رو تکون دادم.. شادی ادامه داد: آخرین خبری که عمو ازت داد این بود که ازدواج کردی.. گفتم عمو کجا.. یه ردی یه نشونی چیزی.. ادرس خونه بابا بزرگ رو داد... اومدیم ولی از اونجا رفته بودن.. هیچ کس هم نمی دونست کجا.. عمو بهم قول داد بازم بگرده و برام یه چیزایی پیدا کنه.. منم باید برمی گشتم کانادا.. بعدشم که سونیا مرد و سرم کلی گرم باربد و بابا شد.. دیگه نشدبرم ایران.. تا اومدم اینجا و مهتا رو دیدم و باقی ماجرا..

پوفی کردم و گفتم: که اینطور..

شادی: اره...

صدای از پشت سرمون اومد که گفت: بهتون خوش گذشت؟

برگشتیم.. منصور روی ویلچری نشسته بود و به طرفمون می اومد.. شادی با ناراحتی گفت: بابا شما چرا از جاتون بلند شدید...

بعد با دلخوری به باربد نگاه کرد... باربد شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من گفتم.. خودش اصرار کرد..

شادی پتوی روی پای منصور رو مرتب کرد و گفت: بابا هوای اینجا داره سرد میشه..

منصور: سردتر از کانادا که نیست عزیزم...

به حرکات شادی نگاه می کردم.. خیلی نگران منصور بود.. برای اولین بار به منصور حسادت کردم.. بدجور... انقدر که می خواستم بلند شدم و بزنم تو گوشش...

منصور: شادی جان... یه خرده با باربد تو محوطه می گردی؟

قبل از اینکه شادی جوابی بده باربد از کنارمون رد شد و گفت: نخود سیاه..

شادی سریع معذرت خواهی کرد و به دنبال باربد دوید.. منصور خندید که سرفه اش گرفت .. بعد گفت: شیرین حسودی نکن... باور کن شادی الانم تو رو بیشتر از من دوست داره..

اخم کردم و گفتم: حسودی نمی کنم...

منصور چیزی نگفت.. جاوید گفت: بهتر نبود تو اتاقتون می موندید؟.. زیاد حالتون مساعد به نظر نمی رسه...

منصور گفت: حال من دیگه مساعد نمیشه آقای ظفیری... در ضمن.. من تمام عمرم ادم فعالی بودم.. تو تخت موندن برام بدتره...

نفس عمیقی کشید که اونم منجر به سرفه کردن شد..

من: چرا اسمتون رو عوض کردین؟.. من که دستم بهت نمی رسید؟

منصور انگاری چیزی یادش افتاده باشه مدتی به فکر فرو رفت و بعد به ارومی گفت: یعنی می خوای بگی اون تو نبودی که تو دانشگاه دنبال ما دویدی و بعد دوچرخه بهت زد؟

با دهن باز به منصور خیره شدم... منصور ادامه داد: یا یه شیرین مرادی دیگه بود که از منصور وحدانی به جرم دزدیدن بچه اش شکایت کرده بود؟

من با تعجب گفتم: تو منو دیدی؟

منصور: اره دیدمت.. از ایینه ماشین... باورم نشد تویی... سریع برگشتم و از تو دانشگاه ادرس بیمارستانی که تو رو برده بودن گرفتم... دیدمت.. و فرشاد رو.. حدس زدم ازدواج کردی.. و فهمیدم حتما یه کاری می کنی که جلوی من رو بگیری... برای همون سریع از اونجا خارج شدم... بهانه ام این بود که بچه ام مریض شده و باید زودتر برگردم کانادا... نمی دونی وقتی همکارام

اومدن چه بلوایی به پا شد که چرا ازم شکایت کردن... به زور تونستم متقاعدشون کنم که سوء تفاهم بوده...

جاوید: برای همین اسم و فامیل خودتون رو عوض کردید؟..

منصور: بله.. موضوع رو به سونیا گفتم.. اولش قبول نمی کرد.. ولی متقاعدش کردم این برامون بهتره..

من: منصور... چرا شادی رو از من دور کردی؟.. فکر نکردی تو کشور غریب.. اتفاقی برای تو بیفته.. این بچه باید چیکار کنه؟

منصور اه عمیقی کشید... چشماش رو رو هم فشار داد و گفت: نمی خواستم... باور کن نمی خواستم این کار رو بکنم.. مستوفی رو مجبور کردم هر طوری که می تونه حضانت شادی رو بگیره.. تهدیدش کردم اگه این کار رو نکنه همه چیز رو به همسرش می گم.. اول خواستم به فرهادیان بگم ولی بعد نظرم عوض شد.. مستوفی باید می بود.. هر بار که دادگاه تموم میشد زجر من رو میدید.. پریشونی من رو میدید.. می دید که باعث بانی همه اینا اول خودشه... اگه تو اون مسافرت کوفتی اقا هوس نمی کرد عیش خودشو تکمیل کنه... می خواستم باور کنم هنوز پدر شادی منم... هنوز می تونم تو سرنوشتش دخیل باشم... شادی رو سپردم دست تو... کی بهتر از تو می تونست با شادی راه بیاد... مادر شادی باشه.. خودم به دیدارهای گاه و بیگاه راضی بودم... منصور سکوت کرد... بعد از چند لحظه گفتم: من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم که چرا شادی رو ازم دور کردی...

منصور برگشت و زل زد به چشمام... گفت: به خودت نگاه کن شیرین.. تو سالم و زیبا بودی.. تونستی یه بار دیگه ازدواج کنی... تشکیل خانواده بدی... میون ادمهایی باشی که دوستت دارن.. ولی من چی؟.. کی رو داشتیم؟.. تو رو که از دست داده بودم.. نمی خواستم شادی رو از دست بدم.. تنها شادی مونده بود... نتونستم اونم از دست بدم... به فرهادیان وکالت دادم که اگه برای من اتفاقی بیفته اجازه داره شادی رو برگردونه ایران و به دست تو برسونه...

با شنیدن اسم فرهادیان پوزخندی زدم و گفت: دست چه ادمی هم می خواستی شادی رو بسپری.

چشمهای منصور ریز شد و گفت: چطور؟..

بعد انگار چیزی فهمیده باشه گفت: حرف نامربوط بهت زد؟..

جاوید سریع به طرف من برگشت... دوست نداشتم این مسائل رو جلوی جاوید بازگو کنم... هرچند نه دعوا می کرد نه عصبانی میشد نه کار نامعقولی می کرد... حتی می نشست و به حرفام گوش می کرد... دلداریم می داد... ولی می دونستم این چیزی نیست که هر کسی بتونه قبول کنه... بنابراین بحث رو عوض کردم و گفتم: صحبت در اون رابطه دردی رو دوا نمی کنه .. حتما خبر داری که شادی از دانشگاه اینجا یه فاند گرفته...

چشمهای منصور برقی زد و با شگفتی به من گفت: نه.. تو مطمئنی؟

من و جاوید به هم نگاه کردیم و گفتم: جدی تو خبر نداری؟

منصور با تعجب سرش رو تکون داد و گفت: نه.. به من هیچی نگفته...

جاوید سریع میانجی گری کرد و گفت: شاید گذاشته واسه یه وقت بهتر... ما هم امروز فهمیدیم...

اخم های منصور رفت تو هم و به فکر فرو رفت... همون لحظه شادی و باربد به ما نزدیک شدن..

باربد: ددی... تو خسته شدی.. استراحت نمی خوای؟

منصور چشمهای سیاهش رو بالا آورد و به شادی دوخت و گفت: تو چرا به من نگفتی فاند گرفتی..

شادی نگاه مستاصلش رو به من دوخت بعد گفت: چیز مهمی نبود بابا... بهتون می گفتم ..

باربد با تعجب و ترس به شادی نگاه کرد و گفت: فاند گرفتی؟ یعنی چی؟

شادی رو به باربد گفت: هیچی.. همون فاند رو من تو کانادا هم دارم..

با دهن باز گفتم: یعنی اینجا نمی مونی؟..

شادی بین ما گیر کرده بود.. نگاه نگرانش بین ما در گردش بود.. باربد عصبانی شروع کرد به فرانسه حرف زدن... تقریبا همه کسانی که اونجا بودن به طرف ما برگشتن... شادی سعی می کرد باربد رو اروم کنه ولی باربد هر لحظه عصبانی تر می شد... اخر سر برگشت و با عصبانیت به من گفت: **this is all your fault** (اینا همش تقصیر شماست)

بعد از ما جدا شد و رفت بالا... شادی خواست دنبالش بره که منصور گفت: وایسا شادی.. بزار بفهمه همه نمی تونن همیشه پیشش بمونن...

شادی با ناراحتی نشست.. اروم به من گفت: ای کاش نمی گفتمی مامان..

گفتم: چرا نمی گفتم؟.. مگه نمی خوام اینجا بمونی؟..

شادی: مامان..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: شادی من مادرتم.. بعد از این همه سال دوری از تو حق دارم تو رو پیش خودم نگه دارم...

شادی با ناراحتی سرش رو به زیر انداخت و چیزی نگفت...

طلبکارانه گفتم: می خوام بری؟..

شادی باز چیزی نگفت... گفتم: شادی بهتر نیست یه خرده هم به من فکر کنی؟.. واقعا حق من اینه که حالا که تو رو دیدم بازم از من دور بشی؟

شادی ملتسانه گفت: مامان... لطفا منو سر دوراهی قرار ندید...

دیگه چیزی نگفتم ولی عصبی بودم... جاوید: شیرین.. بهتره بریم..

سری و تکون دادم و به شادی گفتم: عزیزم.. ممنون از شام خوشمزه..

شادی خندید و گفت: اوه مام.. من که نپخته بودم...

با خنده شادی عصبانیت منم پرکشید و گفتم: امیدوارم روزی برسه که دست پخت تو رو بخوریم..

شادی با شیطنت گفت: اوه نه ماما... اصلا فکر نکن دستپخت من حتی قابل تحمله.. خیلی بده..

منصور: نه شوخی می کنه.. اگه وقت بزاره غذاهای عالی می پزه...

بلند شدیم به سمت در خروجی رفتیم.. شادی برای بدرقه ما اومد.. توی محوطه ایستادم و گفتم:

شادی.. ازت می خوام واقعا در مورد این فاند فکر کنی...

شادی: ماما..

حرفشو قطع کردم و گفتم: خواهش می کنم شادی.. می دونم به فکر منصوری.. می دونم دوستش داری.. ولی به منم فکر کن عزیزم... به این فکر کن که من این همه سال رو برای چنین روزهایی صبر کردم...

شادی اهی کشید و گفت: باشه ماما... من فکر می کنم..

جاوید: پدرتون کی برمی گردن کانادا....

شادی: بلیطمون فردا شبه..

دست شادی رو تو دستام گرفتم و فشار دادم و گفتم: شادی.. امیدوارم تصمیم درستی بگیری..

شادی لبخندی زد.. ازش جدا شدیم و به سمت ماشین که جلوی رستوران پارک شده بود رفتیم... هوا داشت سرد می شد.. کتم رو دور خودم پیچیدم...

جاوید: یادمون باشه هیتراها رو روشن کنیم...

من: اوهوم...

جاوید: به منصور فکر می کنی؟

من: منصور خیلی وقته تو فکر من جایی نداره.. بیشتر سعی می کنم به شادی فکر کنم.. به کاراش..

جاوید: به کدوم کاراش؟

من: همین به منصور رسیدن هاش.. به فکرش بودن هاش..

جاوید: منصور پدرشه.. نباید به فکر پدرش باشه؟..

به سمت جاوید برگشتم... حق داشت نفهمه.. مادر نبود.. گفتم: یعنی بعد از اون همه کاری که

منصور در حق من و خودش کرده اونو بخشیده؟

جاوید شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نه.. منظورم اون نبود...

به ماشین رسیدیم... جاوید در ماشین رو باز کرد و نشستم تو ماشین.. خودش اتومبیل رو دور زد و پشت رل نشست..

گفتم: خوب منظورت چی بود؟؟

جاوید: ببین شیرین.. شادی تمام طول این مدت با پدرش زندگی کرده.. در معرض اون بوده.. وقتی از تو جدا شده که خیلی بچه بوده.. کلا روحیاتش جدای از تو رشد کرده...

اخمام رفت تو هم... جاوید به سمتم برگشت و گفت: شادی تو این مدت یاد نگرفته چطوری بهت محبت کنه... چطور باهات صمیمی باشه...

به فکر فرو رفتم... جاوید گفت: باید بهش فرصت بدی...

من: خوب دارم همین کار رو می کنم.. دارم ازش می خوام اینجا بمونه... می خوام این فرصت رو به منم بده که بهش محبت کنم..

جاوید سرش رو تکون داد و گفت: نه شیرین... تو داری اونو فورس می کنی... داری مجبورش می کنی.. چرا نمی زاری تصمیمش رو خودش بگیره...

تو دلم گفتم: تصمیمش رو خودش بگیره؟؟ پس دل من چی؟... این همه عذاب و اشک تحمل کردم چی؟.. بعد با خودم گفتم.. خوب اصلا من چرا دارم پیش داوری می کنم.. شاید شادی فاند رو قبول کرد..

من: فعلا می خوام خوش بین باشم و فک کنم شادی رو فاند رو قبول می کنه...

جاوید دیگه چیزی نگفت.. صبح اولین کاری که کردم این بود که به ماریا زنگ بزنم...

من: سلام ماریا..

ماریا: اوه سلام شیرین.. خوبی؟

من: ممنون ماریا...

ماریا: وای شیرین.. هنوزم باورم نمی شه که شیلا جونز همون دختر گمشده تو باشه.. خوشحالم که بالاخره پیداش کردی..

من: ماریا می خواستم از تو یه سوالی بپرسم

ماریا: بپرس..

من: شادی فاند رو قبول کرد؟

ماریا: نه متاسفانه... فاند رو رد کرد...

مغزم داغ شد.. گفتم: چی؟ رد کرد؟

ماریا: اره..

من: تا ی فرصت داره فاند رو پس بگیره؟

ماریا: پس بگیره؟.. فکر نکنم بخواد پس بگیره.. اگه می خواست چرا رد کرد؟

فکرم از کار افتاده بود... با صدای ماریا که صدام می کرد به خودم اومدم و گفتم: اوه ماریا.. ممنون از لطفت.. بازم بهت سر می زنم...

گوشی رو قطع کردم و سریع موبایل شادی رو گرفتم... جواب نداد.. کیف و سوئیچم رو برداشتم و به سمت هتل رفتم... از رسپشن پرسیدم: ببخشید.. می خواستم خانم شیلا جونز رو ببینم..

رسپشن: ایشون صبح رفتن بیرون..

من: پدرشون چی؟.. تو همین هتل اقامت دارن...

رسپشن: بله.. ایشون تو لابی هستن..

سریع رفتم تو لابی بزرگ هتل و چشم گردوندم.. منصور سر یه میز نشسته بود و داشت قهوه اش رو هم می زد.. تنها بود... سریع به طرفش رفتم و بدون تعارف پشت میز نشستم...

منصور بهم نگاه کرد.. بدون سلام گفتم: منصور.. شادی فاند رو پس داده...

منصور: دیشب بهم گفت.. کلی داد و بیداد کردم که چرا اینکار رو کرده.. قهوه می خوری؟

پوفی کردم و گفتم: همین؟.. داد و بیداد کردی؟..

منصور: کار دیگه ای از دستم بر می اومد؟

پیشونیم رو مالیدم و زیر لب گفتم: لعنت به تو... لعنت به تو...

فکر کنم منصور شنید ولی جوابی نداد.. گفتم: نمی تونی راضیش کنی بمونه؟

منصور: به حرف من گوش نمیده...

بهش زل زدم و گفتم: چیکارش کردی؟... چرا ازت کنده نمیشه بیاد پیش من.. بعد از این همه

سال.. چرا دیگه منو دوست نداره؟

بغضم گرفتم..منصور هم متاثر شده بود.. ادامه دادم: من همه این مدت رو به امید اینکه یه روز

شادی بیاد پیش من سپری کردم.. چرا شادی رو اینهمه نسبت به من سرد کردی؟

منصور: باور کن شیرین.. شادی بیشتر از هر کسی تو رو دوست داره.. فکر می کنی به خاطر چی

ایرانشناسی خوند... به خاطر کی اینهمه سعی و تلاش کرد.. همیشه تو زندگیش الگوش تو بودی..

حتی وقتی باربد به دنیا اومد ازم پرسید تو چه اسمی دوست داشتی.. تو چه رنگی دوست

داشتی؟.. چطوری لباس می پوشیدی...من شادی رو از تو دور کرده بودم ولی عملا تو تو زندگی

شادی خیلی خیلی پررنگ تر از من بودی..

حرفی نزدم.. اشک توی چشمم و بغض توی گلویم اجازه نداد حرفی بزنم.. منصور درحالی که به

فنجون قهوه اش خیره شده بود گفت: اون از من متنفره شیرین..

من: جدی؟.. برای همینه نمیخواه اینجا بمونه و باهات میاد؟ برای همین انقدر بهت می رسه؟

منصور: شادی از من متنفره... فقط دلش به حال من می سوزه و باربد... بعضی وقتا فکر می کنم

اگه باربد نبود یه لحظه هم پیش من نمی موند... نمی دونی وقتی قضیه بیماری منو فهمید چیکار

کرد..

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: چیکار کرد؟

منصور: خودش رو یه هفته تو اتاقش زندانی کرد..

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم: به هر حال باید راضیش کنی اینجا بمونه...

و از جام بلند شدم.. منصور گفت: بزاری شادی خودش تصمیم بگیره...

گفتم: که تصمیمی که تو دوست داری رو بگیره؟

منصور چیزی نگفت... تا خواستم راه بیفتم منصور گفت: داری شبیه من می شی شیرین...

با شگفتی برگشتم و گفتم: چی؟

منصور: من به زور بردمش و تو می خوای به زور نگهش داری...

عصبانیتم به اوج خودش رسید.. گفتم:اره ولی اون اجبار و این اجبار زمین تا آسمون فرق داره مقایسه نکن...

زود از اونجا دور شدم تا مجبور نباشم به حرفهای منصور گوش بدم... تو راه به شادی زنگ زدم... شادی: سلام مامان.. ببخشید.. الان شماره ام رو دیدم..

من: اشکالی نداره عزیزم.. فقط می خواستم مطمئن بشم که می مونی...

سکوت شادی بهم فهموند که قرار نیست چنین اتفاقی بیفته... التماس کردم: شادی خواهش می کنم..

شادی: مامان.. من نمی تونم صحبت کنم..

گفتم: پس بیا خونه ما...

شادی: باشه... حتما میام...

من: برای نهار بیا..

شادی: نه برای نهار نمیشه..

اصرار کردم: نه باید برای نهار بیای...

شادی: باشه میام...

سریع به خونه رسیدم و بساط ناهار رو گذاشتم.. تو ذهنم داشتم نقشه می چیدم که چطوری شادی رو مجبور کنم بمونه.. بالاخره شادی اومد...

شادی: متاسفم دیر کردم... تا باربد رو بزارم هتل پیش بابا و بیام اینجا طول کشید..

من: اشکالی نداره.. دیر نرسیدی بیا..

پشت میز نشستیم.. گفتم: بده برات سوپ بکشم..

بشقابش رو گرفتم و براش سوپ کشیدم.. مطمئن بودم شادی هم احساس کرده که همه اینا

ارامش قبل از طوفانه.. ولی سعی کردم شادی غذاشو در نهایت آرامش بخوره...

شادی: ممنون مامان... خیلی خوشمزه بود...

من: تو که چیزی نخوردی عزیزم..

شادی: اوه نه.. این مدت واقعا زیاد خوردم.. مطمئنم برگردم کانادا همه متوجه می شن چقدر چاق

شدم..

من: پس واقعا تصمیمت جدی شده که برگردی..

شادی: مامان از اولم قرار نبود من بمونه...

من: حتی اگه من ازت خواهش کنم؟

شادی سرش رو انداخت پایین.. اشک تو چشمام جمع شد.. گفتم: یادته باهم می رفتیم پارک..

چقدر بازی می کردیم؟... یادته تو اتاق چادر سرخپوستی درست کرده بودیم؟.. سفر دریایی می

رفتیم؟.. می دونی چقدر دوست داشتم می بودی تا فقط یه بار دیگه باهات بازی کنم؟.. می دونی

این همه مدت حسرت پنج دقیقه بازی باهات رو خوردم؟..

صدای گرفته شادی حکایت از بغضش داشت.. گفت: مامی خواهش می کنم..

ادامه دادم: همیشه فکر می کردم تو رو کنار خودم دارم.. همیشه فکر می کردم یه روزی میرسه

که پیشم بمونی.. ولی انگار اشتباه می کردم..

شادی: مامی.. این حرف رو نزن..

من: برای چی می خوای پیش منصور بمونی.. مگه نمی گی دنبالم اومدی که پیدام کنی و پیشم بمونی.. ولی الان چرا داری از پیشم میری.. بهانه ات کاره؟.. شکل همون کار رو اینجا هم داری..

شادی: نه مامان.. بهانه نیست.. ولی.. بابا بهم احتیاج داره..

من: فکر می کنی من بهت احتیاج ندارم؟

شادی: نه مامان... می دونم.. بیشتر از اونکه تو به من احتیاج داشته باشی من به تو احتیاج دارم.. دوست دارم پیشت بمونم.. دوباره بچه بشم.. دوباره باهام بازی کنی.. برام قصه تعریف کنی.. دوباره موهام رو شونه کنی.. برام لالایی بخونی.. ولی الان همیشه مامان.. قول میدم تند تند بیام و بهت سر بزخم ولی همیشه بمونم..

به چشمهای درشت شادی نگاه کردم و گفتم: اینهمه منصور در حق ما ظلم کرده و بازم داره ازش حمایت می کنی..

شادی: مام.. بابا ادم بیچاره ایه.. تو عمرش یه اشتباه کرده.. داره تاوان اشتباهش رو میده...درست نیست حالا که به من احتیاج داره تنهانش بزارم..

به چشمهای اشکبار بهش نگاه کردم.. شادی ادامه داد: مام.. اگه من بخوام تو این موقعیت بابا رو تنها بزارم که می شم مثل خود بابا... من دوست ندارم بابا باشم... دوست ندارم بابا بفهمه تو اون روزهای سخت به من چی گذشت.. خیلی سخت بود مامان... سخت بود بی تو بودن..

شادی دیگه عنان اشکاش از دستش در رفت... از دست منم همینطور.. بغلش کرد و شادی با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.. شونه هاش می لرزید و هق هق می کرد.. بعد از مدتی که حالش بهتر شد از خودم جداش کردم و گفتم: قول بده زود زود بهم سر بزنی...

شادی لبخندی زد و گفت: تعطیلات کریسمس نزدیکه مامان.. حتما برای تعطیلات میام...

شادی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: اوه.. داره دیرم میشه.. باید برم هتل و وسایلم رو جمع کنم..

من: منم باهات میام..

شادی: نه مامان.. خودتو تو زحمت ننداز..

من: زحمتی نیست عزیزم... خودم دوست دارم پیام...

با شادی به سمت هتل رفتیم... منصور و باربد هم داشتن وسایلشون رو جمع می کردن هرچند وسایل زیادی نداشتن... دل فشرده می شد وقتی می دیدم که شادی چطور داره به منصور می رسه... جاوید بهم زنگ زد... بهش گفتم هتل... خودش رو رسوند... تصمیم گرفتیم شادی و منصور و باربد رو ببریم فرودگاه... تو فرودگاه کلی از شادی قول گرفتم که بهم سر بزنه.. لحظه ای که شادی از پشت در شیشه ای برام دست تکون داد یاد روزی افتادم که داشت تو تاکسی می رفت و از پشت شیشه تاکسی برام دست تکون داد... اشکهام سرازیر شدن..

جاوید: شیرین.. گریه نکن.. شادی که بهت قول داده به زودی بهت سر بزنه.. دیگه هیچ کس نمی تونه اونو ازت جدا کنه..

سرم رو تکون دادم... الان احساس شادی رو درک می کردم.. خوشحال بودم که جاوید هیچ وقت احساس اون لحظه منو درک نکرد.. احساس اینکه پاره دلت از پشت یه جداره شیشه ای برات دست تکون بده و تو ندونی که باز اون رو می بینی یا نه... شادی حق داشت نخواست پدرش احساسش رو تجربه کنه... شادی مهربون من..

برگشتیم خونه... روی تخت نشستیم.. خسته.. انگار باری روی دوشم بود.. جاوید کتش رو درآورد و اویزون کرد.. سرم رو بلند کردم و به ایینه میز آرایش نگاه کردم.. به عکسهای بچه ها که انداخته بودیم و به ایینه زده بودم.. به مدالهای بهترین مادر که تو مسابقه روز مادر بچه ها برده بودن.. یه مدال پیمان.. دو مدال مهتا و یه مدال مهرزاد.. بلند شدم و مدالها رو لمس کردم... مدالی که پیمان برده بود و هنوز شیرینی اون روز رو مثل اینکه همین چند لحظه پیش اتفاق افتاده زیر زبونمه...

جاوید: به چی فکر می کنی..

اهی کشیدم و گفتم: می بینی جاوید... می گن هر جای این دنیا که بری اسمون همین رنگه... اسمون اره ولی ادماش.....

مدال رو نشون جاوید دادم وگفتم: می بینی... تو کشور خودم.. بین مردم خودم.. بهم گفتن
 صلاحیت نگهداری بچه خودم رو ندارم.. بچه ای که خودم به دنیا آورده بودم.. بچه ای که از گوشت
 و خون خودم بود.. ولی اینجا.. تو یه کشور دیگه.. بین مردم دیگه.. برای بچه هایی که بچه خودم
 نبودن بهم مدال بهترین مادر رو دادن..

خندیدم.. مدال رو زدم سر جاش.. جاوید از پشت بغلم کرد.. نفس می خورد وسط موهام.. گفت:
 ولی هیچ کس نتونست احساس تو رو ازت بگیره..

سرم تکون داد.. واقعا کی می تونست حال منو درک کنه.. حال همه مادرانی که مثل من از بچه
 شون جدا می شدن..

صدایی از طبقه پایین اومد و بعد اون صدای خسته مهتا..

مهتا: مامی...

من: جانم مامان جان... اومدم...

این رمان تموم شد... با تمام کمی ها و کاستی ها... نقطه قوت این داستان وجود دوستهایی مثل
 شما بود که همیشه همراه من بودید و به این داستان نظر لطف داشتید... این داستان یه داستان
 واقعی بود.. مادری که از فرزندش جدا میشه و دادگاه به مادر صلاحیت نگهداری فرزند نمی ده..
 مادر بعد از مدتی ازدواج می کنه به خارج کشور می ره و برنده بهترین مادر برای فرزندان
 همسرش میشه... در تمام کشورهای پیشرفته حق حضانت بی پروبرگرد مال مادر... حتی در بعضی
 از کشور ها حتی اگه مادر بیمار روانی هم باشه از دیدار با فرزند محرومش نمی کنن... ولی خوب
 گاهی در کشور ما بیش از حد احساس نادیده گرفته می شد.....

ممنون از همه شما همراهان عزیز

اردیبهشت ۹۲